آیین و رسمهای ایرانیان باستان

بر بنیاد شاهنامهٔ فردوسی

تألیف

علیقلی اعتماد مقدم

جلد اول

از انتشارات ادارهٔ کل نگارش وزارت فرهنگ و هنر

Shah nama

Iran

فهرست

پیشگفتار[1]

ایرانیان در زندگانی روزانه خود آئین و رسمها و گروش‌های گوناگونی داشتند[2] که ما اینك مهمترینشان را فهرست‌وار یاد می کنیم وپس ازآن شاهدها را می‌آوریم .

آئین زناشوئی و خانواده داشتن ، میگساری ، بـزم و مهمانی ، نامه‌نگاری و نامه‌خوانی ، سوگندخوردن ، خلعت و هدیه و پیشکش‌دادن و نثار کردن ، گرفتن جشنهای دینی ، جشن گرفتن و آذین‌بندی ، پوزش خواستن ، پاداش‌دادن ، مژده ومژدگانی‌دادن ، گروش وباور به پروردگار داشتن[3]، کاورزی‌ها درهنگام رازونیاز با او، معتقدات‌دربارهٔروانهاداشتن، خوابگزاری ، اخترشماری وطالع‌بینی ، فال‌زنی ، اعتقاد به چشم بد داشتن ، اعتقاد به سرنوشت وبودنیها داشتن ، پیش‌بینی وپیشگوئی ، نیایش برای بارندگی ، بیم ازنفرین داشتن ، خوردن نان ونمك با یکدیگر ، حلالوائی خواستن ، اعتقاد به شگون داشتن ، شوم داشتن جنگ باپدر، نگریستن‌به‌چهره کسی که دوست می‌دارند پس ازبرخاستن ازخواب ، نذرونیاز ، دعای سفر ، تأثیر بخت و اختر و سپهر و روزگار وآسمان و زمانه و دولت ، دیدن ماه‌نو وخورشید به روی کسی که خواهانش‌بودند، درود گفتن به شاه هنگام نوشیدن آب ، رفتن به هامون برای سپاسگزاری ونیایش ، گنهکاربودن کسی که به دروغ خودرا از دودمان شاهی جلوه دهد ، چهره‌نگاری دختران زیبا و

---

۱ ــ به‌آئین شهریاری در ایران گرد آوردهٔ نگارنده نیز نگاه‌کنید.

۲ ــ به‌جلد دوم این کتاب نیز نگاه کنید (این‌کتاب آمادهٔ چاپ است).

۳ ــ به‌خداوند در شاهنامه، گردآوردهٔ نگارنده نیز نگاه کنید (این‌کتاب آماده چاپ است).

فرستادن آن نگاره‌ها به‌کشورها ، گل‌چینی دختران ، قفل‌کردن درکاخها درآغاز شام، کیفردادن زنان، هنگام آشفتگی با تازیانه، کسی‌را زدن، تنبیه سخت ، خود را شناساندن ، نگهداری آبروی و نام دودمان ، دست دادن ، جوانمردی دربارهٔ دشمن ، خوشبوسوزانی ، دست‌شوئی وبکاربردن بوی خوش (پیش وپس ازخوراك)، نوشتن نام برنگین ، کندن نام جهان‌پهلوان ایران برنگین شاهان ، فرودآمدن هرمهتری به شهری درخانهٔ مهتران شهر، درکوفتن برای آگاه‌کردن خداوند خانه ، به سرزدن تاج گل برای زیور دختران ، به دست گرفتن دستهٔ گل هنگام سخن گفتن با بزرگتر ودادن آن به‌او برای بزرگداشتن وی، افسانه گوئی هنگام راه‌پیمائی (برای کوتاه‌کردن راه)، رسم‌های دینی ، پوشیده روی و پوشیده موی‌بودن زنان ونشنیدن بیگانه آوای آنان را ، ادب نگهداشتن برای زنان ، سربوسیدن ، ستایش ، نفرین ، پند واندرزها وگفتارهای فرزانگی ، پندگیری وحکمت ، رایزنی ، پیمان و پیمان‌شکنی ، خواهش و خواهشگری ، کین و کینه‌خواهـــی ، سپاس و سپاسگزاری ، مهرورزی ، شستشوی و پاکیزگی ، جوانمردی و مردانگی و دوستی و دلسوزی و مهربانی ، رامشگری و خنیاگری (موسیقی جنگی و بزمی)، درم افشانی برای خوشامدگوئی ، آئین بزرگداشت ، نشانه‌ها واشاره‌ها درهنگام برخورد ودیدار، سوگواری وبه خاك سپاردن ، بیزار دانستن دیو از روشنی ، اهریمن ، دیو ، پری ، اژدها ، جادو ، افسونگری ، همه‌کار دیو واژونه‌بودن ، پرسیمرغ ، سوزاندن پرسیمرغ ، پرکلاه ، شکار کردن، سخنان پهلوانی، طنزگوئی پهلوانان وطنزگوئی به‌آنان[1] .

ملحقات شاهنامه در متن و پایان هربخشی با نشانه ستاره مشخص شده است ومطالبی که به‌نوعی با موضوع هربخش در ارتباط است با عنوان «پیوست» درپایان هربخش آمده است.

---

۱ ـ این‌کتاب به‌سبب حجم بزرگی‌که دارد در دومجلد به‌چاپ می‌رسد.

زناشوئی و خانواده

چنانکه از شاهنامه برمی‌آید[1] اگر کسی از بزرگان می‌خواست که زناشوئی کند باید ازپیش اجازهٔ آنرا ازپدر بگیرد. پس ازآن پدر به خاندان عروس همراهی خویش را بگوید. گاهی دیده می‌شود که بزرگان پیش از آنکه همسری برای خویش بگزینند باید اجازه ازپادشاه بگیرند واگر شاه آن پیوند را نپسندید باید ازآن‌کار چشم بپوشند. خواستار برای آگاهی ازدلدار خود میانجی می‌جوید؛ او با دلدار خویش پیمان می‌بندد که جز او کس دیگری را به همسری نگزیند وخداوند را براین‌کار گواه می‌گیرد[2] ودلدار نیز چنین پیمانی را انجام می‌دهد که مگر نامزد خود به دیگری شوهر نکند، آنگاه دست هم را به پیمان به دست می‌گیرند، آنان برای یکدیگر هل‌وگل می‌فرستند وچون هم را پسندیدند خواستگاری می‌کنند وازموبد می‌خواهند که این‌کار را انجام بدهد.

رسم براین بوده که پدر داماد ازمادر عروس بخواهد که عروس را به وی بنماید و رونما بستاند پیش ازعقدکنان عروس را می‌آراستند وبر او جادوی‌ها می‌نوشتند وپدر داماد ازپدر عروس می‌خواست که پیمان ببندند وعروس را ازروی آئین به داماد بسپارند. آنگاه هردو را برتخت می‌نشاندند وبرآنان عقیق و زبرجد می‌افشاندند، برسرعروس تاج زرنگار وبرسر داماد تاج گوهرنگار می‌نهادند وسپس دفتر خواسته را با نسخهٔ گنج می‌آوردند ونام آنچه در گنج بود می‌خواندند.

برای جشنگاه عروسی کاخ را می‌آراستند وگستردنی‌های زرپیکر می‌افگندند وتخت زرین می‌نهادند و می و مشك وعنبر بهم درمی‌سرشتند

---

۱ — این‌بخش مربوط بخاندان سام نریمان وفرزندانش زال زر، رستم وسهراب است.
۲ — می‌بینیم که موضوع چند زن داشتن با دشواری روبرو می‌شود.

وبانگ نای وچنگ وبربط به‌آسمان می‌رسید وهر کس بدان جشنگاه آمده بود ازخواسته بی‌نیاز می گشت. درزادگاه دامادنیز سه‌روز جشن‌می گرفتند.

رسم براین بوده که پدر عروس تاجی زرین برتارك داماد می‌نهاده وپس ازعروسی پدر داماد تاجی برسرعروس می گذاشته است .

پس اززایمان برزائو زر وگوهر می‌افشاندند وبرکردگار آفرین می‌خواندند. پدر آن بچه به‌مادر او چشم روشنی می‌داد وآنگاه جشن‌بزرگی برای زادن می گرفتند ، به درویش دینار می‌دادند وبه هرجای رامشگران می‌نواختند . گاهی ازسوی نیا (پدر بزرگ) یك هفته جشن برپای بود . زمانی که به نیا آگهی می‌دادندکه دارای نبیره‌ای گشته مژدگانی می‌یافتند . نامگذاری گاهی ازسوی پدر و زمانی ازسوی مادر انجام می گرفت .

فرزندان برای بلند داشتن نام پدر و دودمان جانفشانی می کردند وفرمان پدر را به جای می‌آوردند. پدر نیز برای بزرگ‌کردن فرزندش از دهش کوتاهی نمی کرد. نافرمانی‌ازپدروستیزه کردن با اورا نمی‌پسندیدند وآنرا دربرابر کردگار گناهی می‌شمردندکه درهردو گیتی کیفرش را باید ببینند . فرزندان هنگامی که به سرزمین دوردستی می‌رفتند کودکان خودرا به نیا می‌سپردند تا درپرورش ایشان کوتاهی نشود . زن هنگامی که شوهرش به‌سفر می‌رفت ازو اجازه می‌یافت تا نزد خاندانش باز گردد . دربارهٔ همخونی وهمانندی ارثی فرزند بطورمعمول اندامش همانند خاندان پدری خویش است وهر کس که اورا می‌بیند می‌داندکه ازچه دودمانست . نشان خانوادگی را پدر به‌مادر می‌سپرد تا آن‌را به‌بازوی فرزندش ببندد یا به گیسوی دخترش بیاویزد .

ایرانیان ازداشتن فرزندانی ناقص بیزار بودند وحتی اورا بــه کوهساری دور ازآبادی می‌انداختند تا نابود شود . آنان نیز ازاینکه مبادا نژاد ایرانی تباه شود هرگز دختر خودرا به بیگانگان نمی‌دادند و زنان حتی ازشوهر کردن به‌کسی که بالاترین پایگاه را درکشور خود داشت خودداری می کردند تا نژادشان آلوده نشود ولیکن به این خشنود بودندکه همسری ایرانی داشته باشند .

اینك‌موردهای‌نامبرده‌را به‌ترتیب‌زیر عنوانهای جداگانه می‌دهیم*:

* شاهدهای این بخش ودیگر بخش‌ها ازشاهنامه چاپ بروخیم آورده شده‌است مگر آنکه درپانویسها یاد از چاپهای دیگری شده باشد.

۱ – برای زناشوئی، اجازهٔ پدر لازم است

زال به رودابه گفت اگر شاه بشنود که من ترا به همسری خویش برگزیده‌ام به اینکار همداستان نمی‌شود و سام چون این داستان را بشنود خروش برمی‌آورد وبه جوش می‌آید ولیکن من پیمان می‌کنم که جز تو همسری نگزینم .

همان سام نیرم برآرد خروش — کف اندازد و برمن آید به‌جوش
ولیکن نه پرمایه جانست و تن — همان خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم — که هرگز ز پیمان تو نگذرم
جهان آفرین بشنود گفت من — مگر کاشکا را شوی جفت من

۱۶۶

درنامه‌ای که زال به سام دربارهٔ مهر خود به رودابه دختر مهراب کابلی نوشت گفت چشم به راه فرمانت هستم وجز به فرمانت دم نمی‌زنم ومی‌خواهم که اورا به همسری بگیرم .

اگر چه دلم دید چندین ستم — نخواهم زدن جز به فرمانت دم

. . .

۱۷۱

– پس ازاینکه سام با سیندخت پیمان بست وهرچه درکابل داشت به رودابه بخشید به او گفت که دخترت را برای همسری زال می‌پذیرم وچون سخن او پایان یافت گردی را با دویست مردگماشت تا همـــراه سیندخت به کاخش بروند .

پذیرفت مر دخت او را به زال — که رودابه با زال باشد همال[6]
سرافراز گردی و مردی دویست — بدودادو گفتش که اکنون مایست[7]

۲۰۵

– سام به زال دربارهٔ گفتگوهای خود با سیندخت سخن راند و گفت او ازمن خواست تا شاه زابلستان جفت ماه کابلستان شود .

نخست آنکه تا شاه زابلستان — شود جفت بـــا ماه کابلستان

۲۱۷

---

۶ و ۷ – این بیتها درنسخه C آورده شده است.

۲ – بزرگان پیش‌از زناشوئی اجازهٔ آنرا ازشاه می‌گرفتند

زال رودابه را گفت اگر شاه بشنود که ترا به همسری خویش می گزینم با ما همداستان نمی‌شود .

سپهبد چنین گفت با ماهروی — که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان — نباشد برین نیز همداستان
. . .
شوم پیش یزدان ستایش کنم — چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین — بشوید ز خشم و ز پیکار و کین

۱٦٦

– زال به موبدان و ردان گفت که با دخت سیندخت و مهراب کابلی مهرمی‌ورزم وخواستارم که اورا به‌همسری‌بگزینم. آیا سام وشاه همداستانند یا مرا گنهکار می‌شمارند .

دلم گشت با دخت سیندخت رام — چه گوئید باشد بدین رام سام
شود رام گوئید منوچهر شاه — جوانی گمانی برد یا گنـاه

۱٦۹

موبدان گفتند که ما بنده تو هستیم . . . مهراب برتازیان پادشاهست واگر شاه بدگمان نگردد ازاین کار ننگی بردودمان نیست .

اگر شاه را بد نگردد گمان — نباشد ازین ننگ بر دودمان

۱۷۰

درپیامی که سام برای زال فرستاد یادآور شد که سپاه می‌رانم تا به پیشگاه شاهنشاه برسم وببینم که شهریار چه فرمانی درباره زناشوئی تو می‌دهد .

من اینك به شبگیر ازین رزمگاه — سوی شهر ایران برانم سپاه
بدان تا چه فرمان دهد شهریار — چه آردش درین کار پروردگار

۱۷۵

– درنامه‌ای که سام به منوچهر درباره زناشوئی زال نوشت یادکرد او آرزوئی دردل داردکه امیدوارست شاه جهان آنرا برآورد واین آرزوی کاری خداپسندانه است ولیکن نبایدکه بی‌رای شاه بزرگ انجام شود .

یکی آرزو دارد اندر نهان — بیاید بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزو کان به‌یزدان نکوست — کجا نیکوی زیر پیمان اوست

نکردیم بی رای شاه بزرگ که بنده نباید که باشد سترگ

. . .

همان کن که با مهتری درخورد ترا خود نیاموخت باید خرد

۱۹۷

– منوچهر درپاسخ نامهٔ سام نوشت که نامه‌ات را خواندم واز کامش آگاه شدم واین کار همداستان گشتم ونیکبختی اورا خواستم .

رسید و بدانستم از کام اوی همان خواهش و رای و آرام اوی

همه آرزوها سپردم بدوی بسی روز فرخ شمردم بدوی

۲۱٤

سام سواری به کابل فرستاد وبه مهراب کابلی آگهی داد که شهریار جهان چگونه زال را نوازش کرده است .

سواری به کابل برافگند زود به مهراب گفت آن کجا رفته بود

نوازیدن شهریار جهـان ازآن گونه شادی که رفت ازمهان

۲۱۵

۳ – میانجی‌ها

– به «هل و گل فرستادن» نگاه کنید .

– هنگامی که زال مهر رودابه را به دل گرفت زنی شیرین سخن میان او و رودابه پیام می‌آورد و می‌برد .

میان سپهدار و آن سرو بن زنی بود گوینده شیرین سخن

پیام آوریدی سوی پهلوان هم از پهلوان سوی سرو روان

۱۷۵

٤ – پیمان زناشوئی پیش‌از نامزدی

زال به رودابه گفت هرچند پدرم سام ازشنیدن این آگهی زناشوئی ما به جوش و خروش بیاید ولیکن من پیمان می کنم که جز تو کسی را به همسری نگزینم .

پذیرفتم از دادگر داورم — که هرگز ز پیمان تو نگذرم
جهان آفرین بشنود گفت من — مگر کاشکا را شوی جفت من

۱٦٦

رودابه درپاسخ گفت که من نیز چنین پیمانی می‌کنم که جز تو کسی را به شوهری نگزینم .

بدو گفت رودابه من همچنین — پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا — جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان زال زر — که باتاج و گنجست و بانام و فرّ

۱٦۷

– هنگامی که رودابه برای مادرش گزارش مهرورزی خودرا با زال می‌داد گفت که ما باهم نشستیم ودست هم را به پیمان به دست گرفتیم .

بدان کو مرا دید و با من نشست — به پیمان گرفتیم دستش به دست

۱۷۹

۵ – هل و گل فرستادن

هنگامی که پرستندگان (خدمتگزاران) رودابه درگلستان زال گل می‌چیدند زال به‌آنان پیام داد تا بمانند وآنگاه یك درج پر گوهرشاهوار وگوشواره و دو انگشتری که منوچهر شاه به او بخشیده بود به ایشان داد تا به رودابه بدهند .

چنین گفت با ریدك ماهروی — که رو آن پرستندگان را بگوی
که از گلستان یك زمان مگذرید — مگر با گل از باغ گوهر برید
نباید شدن تان سوی کاخ باز — بدان تا پیامی فرستم به راز
درم‌خواست با زرّ و گوهر ز گنج — گرانمایه دیبای زربفت پنج
یکی درج پرگوهر شاهوار — برون کرد از گوش خود گوشوار[۸]
دو انگشتری از منوچهر شاه — گزین کرد ازبهر فرخنده ماه[۹]
بفرمود کاین نزد ایشان برید — کسی را مگوئید و پنهان برید

۸ و ۹ – این بیت درنسخه C افزوده شده است.

برفتند زی ماه رخساره پنج — ابا گرم گفتار و دینار و گنج
بدیشان سپردند زرّ و گهر — به نام جهان پهلوان زال زر

۱۵۹

چون پرستندگان به کاخ رودابه رسیدند گزارش کار را دادند ودینار و گوهر را درپیش او نهادند.

نهادند دینار و گوهرش پیش — بپرسید رودابه از کمّ و بیش

رودابه گفت که شما دربارهٔ رخ من با او سخن گفتید و بها خواستید.

رخ من به پیشش بیاراستید — بگفتید وزان پس بها خواستید

۱۶۲

چون رودابه نامه زال را ازآن زن فرستاده گرفت براو درم افشاند واورا به کرسی زرین‌نشاند وبه‌اویك‌دست‌جامه بخشید ویك سربند گوهرنشان ویك جفت انگشتری برای زال فرستاد.

پریروی بر زن درم بر فشاند — به کرسی زر پیکرش بر نشاند
پس آنگه بداد او بدان چاره گر — یکی دست جامه برآن مژده بر
یکی شاره سربند پیش آورید — همه تار و پود اندرو ناپدید
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر — همه زر شده ناپدید از گهر
یکی جفت پرمایه انگشتری — فروزنده چون بر فلك مشتری
فرستاد نزدیك دستان سام — بسی داد با او درود و پیام

۱۷۶

چون سیندخت رودابه را نزد خویش خواند به او گفت که این زن که پیش تو می‌آید ازپیش کیست واین سخن چگونه است وآن مردکه زیبای سربند وانگشتریست که می‌باشد.

که این زن زپیش که آید همی — به نزدت ز بهر چه آید همی
سخن‌برچه‌سانست‌واین‌مرد کیست — که زیبای سربندوانگشتری‌است

۱۷۸

رودابه به مادر گفت آن زنی که آورندهٔ نامه بود وتو مویش را کندی وبرروی زمینش کشیدی من به او جامه‌ای بخشیده بودم.

بدست همین‌زن که کندیش موی — زدی برزمین و کشیدی به روی
فرستاده آرنده نامه بود — همان پاسخ نامه این جامه بود

۱۷۹

۶ - خواستگاری

- چون رستم تهمینه را پسندید دستور داد تا موبدی بیاید و اورا ازپدرش برای تهمتن خواستگاری کند.

بفرمود تا موبدی پر هنــر   بیاید بخواهد ورا از پدر

۴۳۹

- بهرام چوبین پس ازآنکه شیرکپی را درچین شکارکرد خاقان اورا خلعت‌ها داد وآنگاه فرستاده‌ای نزدش‌روان کرد وپیغام‌داد که درشبستان ما دختری زیباست که اگر آنرا خواستگاری کنی بتو می‌سپارم.

چو خاقان چینی به ایوان رسید   فرستاده‌ای مهربان برگزید
فرستاد صد بدره گنج درم   همان برده و جامه و بیش وکم
که رو پیش بهرام جنگی بگوی   که نزدیك ما یافتی آبروی[10]
پس پردهٔ ما یکی دخترست   که بر تارك بانوان افسرست
کنون گر بخواهی ز من دخترم   سپارم به تو لشکر و کشورم
برو گفت بهرام باری رواست   جهاندار بر بندگان پادشاست

۲۸۱۱

آنگاه خاقان دخترش را به همسری او داد.

به بهرام داد آن زمان دخترش   به فرمان او شد همه کشورش

- گستهم خالوی خسروپرویز ازگردیه خواهر بهــرام چوبین خواستگاری کرد و یلان‌سینه دراین کار میانجی بود.

یلان سینه با گردیه گفت زن   به گیتی ترا دیده‌ام رایزن
ز خاقان کرانه گزیدی سزید   که رای تو آزادگان را گزید
چه گوئی زگستهم یل خال شاه   توانگر سپهبد سری با سپاه
بدو گفت شوئی کز ایران بود   ازو تخمهٔ ما نه ویران بود
یلان سینه اورا به گستهم داد   دلاورگوی بود خسرو نژاد

۲۸۴۳

۷ - رونما خواستن

- چون پرستندگان (خدمتگزاران) رودابه به کاخش رسیدند

۱۰ - این بیت و سه‌بیت زیرآن درنسخه P افزوده شده است.

گزارش کارها وسخنان خودرا با زال دادند . رودابه گفت که شما درباره رخ من با او سخن گفتید و بها خواستید .

رخ من به پیشش بیاراستید بگفتید وزان پس بها خواستید

۱۶۳

– سام به سیندخت گفت که عروسم را به من بنما و رونما بستان .

یکی روی آن بچه اژدها مرا نیز بنمای و بستان بها

۲۰۴

درروز جشن عروسی سام به سیندخت گفت که رودابه ، عروسش را تا کی می‌خواهد نهفته بدارد . سیندخت درپاسخ گفت که اگر هوای دیدار آفتاب را داری باید رونما بدهی . سام گفت آنچه کامت باشد روا می گردد پس به سوی خانه عروس رفتند وسام اززیبائی عروس درشگفت ماند .

بخندید و سیندخت را سام گفت که رودابه را چند خواهی نهفت
بدو گفت سیندخت‌هدیه کجاست اگر دیدن آفتابت هواست[11]
چنین داد پاسخ به سیندخت سام که‌ازمن‌بخواه آنچه‌داری‌تو کام
ز گنج و زتاج و زتخت و زشهر مرا هرچه باشد شما راست بهر
برفتند زی خانه زرنگار کجا اندرون بود خرم بهار
نگه کرد سام اندر آن ماه روی یکایك شگفتی بماند اندروی
ندانست کش چون ستاید همی برو چشم را چون گشاید همی

۲۱۹

۸ – آراستن عروس – جادوجنبل به عروس نوشتن

– چون رودابه‌را برای جشن آراستند براو جادویها نوشتند واورا درخانه زرنگار نشاندند .

بیاراست رودابه را چون بهشت برو بر بسی جادوی‌ها نبشت
نشاندش در آن خانه زرنگار کسی را بر او ندادند بار

۲۱۶

---

۱۱ – درنسخه C این بیت چنین آمده است:
چنین گفت سیندخت کای پهلوان همان رو نمایش بده این زمان

۹ – رسم عقدکنان

چون سام روی عروس خودرا دید به مهراب پدر آن دختر گفت که پیمان ببندید و رودابه را به‌آئین و کیش به زال دستان بسپارید . . .

بفرمود تا رفت مهراب پیش ببستند عهدی به آئین و کیش

آنگاه هردوی آنان را بریك تخت نشاندند و عقیق و زبرجد برافشاندند ؛ برسر رودابه افسر زرنگار و برسر زال تاج گوهرنگار گذاشتند سپس دفتر خواسته را با نسخه گنج آوردند ونام آنچه درگنجها بود خواندند . چون سام آنچنان دید خیره ماند ونام یزدان را به زبان آورد .

به یك تختشان شاد بنشاندند عقیق و زبرجد بر افشاندند
سر ماه با افسر زرنگار سر شاه با تاج گوهر نگار
بیاورد پس دفتر خواسته همان نسخه گنج آراسته
برو خواند آن گنجها هرچه بود که گوش آن نیارست گفتی شنود
(چوسام آنچنان دید خیره بماند برآن‌خواسته نام یزدان‌بخواند)

۲۱۹

– پس ازخواستگاری ، شاه سمنگان ازروی آئین و کیش تهمینه را به رستم داد .

بدان‌پهلوان‌داد آن‌دخت‌خویش برآن سان که‌بودست‌آئین‌و کیش

٤٤٠

۱۰ – جشن‌ها و بزم‌های عروسی

هنگامی که به مهراب کابلی آگهی دادندکه شاه با زناشوئی زال و رودابه همرای است جشنی برپاکرد و رامشگران را خواند .

زهرجای رامشگران خواندند تو گفتی همه جان بر افشاندند

۲۱۵

سیندخت برای جشنگاه عروس فرمان داد تا کاخ را بیاراستند و می و مشك و عنبر به هم درسرشتند و گستردنی زرپیکر افگندندکه سراسر آن زبرجد بافته بودند ، دیگر گستردنی افگندند که پیکرش درِّ خوشاب بود و درایوان تخت زرین نهادندکه همه پیکرش گوهرآگنده و درمیان

گوهرها نقشها کنده وپایه تخت ازیاقوت وپرمایه بود .

چو بشنید سیندخت گفتار اوی / به آرایش کاخ بنهاد روی
بیاراست ایوان چو خرّم بهشت / می و مشك و عنبر بهم درسرشت
بساطی بیفگند پیکر به زر / زبرجد درو بافته سربسر
دگر پیکرش درّ خوشاب بود / که هردانه‌ای قطرهٔ آب بود
درایوان یکی تخت زرین نهاد / به آئین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود / میان گهـر نقشها کنده بود
ز یاقوت مر تخت را پایه بود / که تخت کیان بود و پرمایه بود

۲۱۵

چون سام و زال برای جشن عروسی رودابه به شهر کابل درآمدند آواز درای هندی ونالیدن بربط وچنگ ونای به‌گوش‌ها رسید ؛ بش ویال اسبان را با مشك و زعفران اندوده کردند وآنگاه سیندخت مادر رودابه با سیصد پرستنده که هریك جامی زرین به دست داشتند که درآن مشك و گوهر ریخته بودند همگان برسام آفرین کردند وازآن جامها گهر افشاندند. هر کس که دراین جشن آمده بود ازخواسته بی‌نیاز گردید .

همه شهر ز آوای هندی درای / ز نالیدن بربط و چنگ و نای
توگفتی درو بام رامشگرست / زمانه به آرایش دیگرست
بش و یال اسبان کران تا کران / براندود از مشگ و اززعفران
همه پشت پیلان پر از کوس ونای / درو دشت پربانگ‌ونغمه‌سرای [۱۲]
برون رفت سیندخت با بندگان / میان بسته سیصد پرستندگان
مرآن هریکی را یکی جام زر / به دست اندرون پرزمشك و گهر
همه سام را آفرین خواندند / وزان جامها گوهر افشاندند
برآن جشن هر کس که آمد فراز / شد از خواسته یك به یك بی‌نیاز
به زیر پی پیل و اسپان گهر / چواخترهمی‌تاخت برچرخ‌بر [۱۳]
ز دینار و ازگوهـر پر بها / نبودی درم را در آنجا بها [۱۴]

۲۱۸

— پس از پیمان زناشوئی ، زال و رودابه یك هفته به میخواری پرداختند ودرهمهٔ شهرآوای نوش به‌گوش میخورد وبزرگان شهر درپیش

---

۱۲ — این بیت درنسخه C افزوده شده است.
۱۳ و ۱۴ — این‌دو بیت درنسخه C آمده است.

کاخ رده بستند.

برفتند ازآن جا به جای نشست ببودند یك هفته با می به دست
همه شهر بودی پر آوای نوش سرای سپهبد بهشتی به جوش
بزرگان کشور با دست بند کشیدند صف پیش کاخ بلند

۲۱۹-۲۰

پس ازعروس ، پدر ومادر وخویشان رودابه راه سیستان را پیش گرفتند. درنیمروز سام بزمگاهی آراست وسه روز آن بگماز به درازا کشید. سیندخت درآنجا ماند ومهراب با لشکرش به کابلستان بازگشت .

چو سیندخت و مهراب و پیوند خویش ره سیستان را گرفتند پیش
رسیدند پیروز در نیمروز همه شاد و خندان و گیتی‌فروز
یکی بزم سام آنگهی ساز کرد سه روز اندر آن بزم بگماز کرد

۲۲۰

– پس ازآنکه تهمینه را به رستم دادند بزمی برپاکردند وبه شادی پرداختند وبررستم آفرین خواندند.

چو بسپرد دختر بدان پهلوان همه شاد گشتند پیر و جوان
به شادی همه جان بر افشاندند بر آن پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد سر بدسگالان تو کنده باد

٤٤٠

۱۱ – هدیه به داماد

– هنگامی که مهراب کابلی (پدرزن آینده زال) به پیشباز زال آمد تاجی زرین گوهرنگار برتارك زال دستان نهاد .

یکی تاج زرین نگارش گهر نهاد از بر تارك زال زر

۲۱۸

۱۲ – هدیه به عروس

پس ازعروسی زال با رودابه ، زال تاج زر برسر عروس نهاد .

چو رودابه بنشست با زال زر به سر بر نهادش یکی تاج زر

۲۲۱

۱۳ – رسم‌های زایمان

– هنگامی که رستم زاده شد برمادرش رودابه زر و گوهر افشاندند وبر کردگار آفرین خواندند .

برو زرّ و گوهر بر افشاندند ابر کردگار آفرین خواندند

۲۲٤

– چون رستم دانست که ازتهمینه دارای پسری گردیده است نامه‌ای به او نوشت وسه یاقوت رخشان و سه بدره زر چشم روشنی برایش فرستاد .

یکی نامه از رستم جنگجوی بیاورد و بنمود پنهان بدوی

سه یاقوت رخشان و سه بدره زر کز ایران فرستاده بودش پدر

بدان گاه کو زاده بودش زمام فرستاده بودش پدر با پیام

٤٤۲

۱٤ – جشن زایش

– چون درزابلستان از زاده شدن رستم آگاهی یافتند جشن بزرگی گرفتند ومهراب به درویش دینار داد ودرهرجای رامشگران نواختند .

یکی جشن کردند در گلستان ز کابلستان تا به زابلستان

همه دشت با باده و نای بود به هر کنج صد مجلس‌آرای بود

به کابل درون گشت مهراب شاد به مژده به درویش دینار داد

به زابلستان از کران تا کران نشسته به هرجای رامشگران

نبد کهتر از مهتران بر فزود بهم در نشستند چون تاروپود

۲۲۵

– هنگامی که سام درمازندران و سگسار بود دانست که دارای نبیره گشته است . آنگاه ازدرگاه او آوای کوس برخاست وبه شادی پرداختند وآذین بستند و میخواری کردند وبه خواهندگان درهم بخشیدند ویك هفته بدین گونه گذشت .

به شادی برآمد ز درگاه کوس بیاراست میدان چوچشم خروس

درآن شهر سگسار و مازندران بفرمود آذین کران تا کران

می آورد و رامشگران رابخواند بخواهندگان بر درم بر فشاند
چویک هفته بگذشت زان گونه کار نویسنده بنشاند آن نامدار
۶-۲۲۵

۱۵ - مژده فرزند داشتن

- چون سام دارای فرزندی شد به او مژده دادند .
مر اورا به فرزند بر مژده داد زبان برگشاد آفرین کرد یاد
۳۲

۱۶ - نامگذاری فرزند

- سام چون پسر خودرا بازیافت نامش را زال گذاشت همچنان که سیمرغ اورا دستان خوانده بود .
همی پور را زال زر خواند سام چو دستان ورا کرد سیمرغ نام
۱٤۰

- چون رودابه از درد و رنج زایمان آسوده گشت و پسری به جهان آورد گفت که ازدرد رهائی یافتم و رستم . پس نام فرزند را رستم نهاد .
بگفتا برستم غم آمد به سر نهادند رستمش نام پسر
۲۲٤

- هنگامی که تهمینه پسری زائید خندان شد وچهره شاداب کرد ونام اورا سهراب گذاشت .
چوخندان شدوچهره شاداب کرد ورا نام تهمینه سهراب کرد
٤٤۱

- هنگامی که رستم به دژ دشمن تاخت و کافور مردم‌خوار راکشت در دژ را مردم بستند وروی به رستم آوردند :
بگفتند کای مرد با زور و هوش برین گونه پوشی پلنگینه پوش
پدر نام تو چون بزادی چه کرد کمند افگنی یا سپهر نبرد
۱۰۲۱

– زال چون از کنیزك خود دارای پسری گشت نامش را شغاد گذاشت.

به جز کام و آرام و خوبی مباد ورا نام کردش سپهبد شغاد

۱۷۳۱

– سه روز پس از آنکه کودك همای به دست گازر رسید برایش نامگذاری کردند و اورا داراب خواندند.

سوم روز داراب کردند نام کز آب روان یافتنندش کنام

۱۷۶۱

۱۷ – رابطه میان خانواده

– زال به رستم گفت که برای رهائی کیکاوس ازچنگال دیو سفید آماده شو ونام خودرا بلند ونام سام سوار را روشن کن.

ازین زیستن گر برآری تو نام پراکنده گردد ز نام تو کام
پس از رفتنت نام ماند به جای به مازندران پوی و ایدر مپای
که روشن کنی نام سام سوار به گیتی نبوده چو او نامدار

۳۳۲

پس ازآنکه زال به رستم گفت که آمادهٔ رهائی شاه ازچنگ دیوان باش تهمتن گفت که به فرمانت کمر می‌بندم وبه راه می‌افتم.

چنین گفت رستم به فرخ پدر که من بسته دارم به فرمان کمر

۳۳۳

– سهراب ازمادرش پرسید که پدرش کیست واگر کسی دراین باره ازو بپرسد چه پاسخ بدهد.

ز تخم کیم وز کدامین گهـــر چه گویم چو پرسد کسی ازپدر

۴۴۲

– چون رستم دانست که ازتهمینه دارای پسری گردیده است نامه‌ای به او نوشت وسه یاقوت رخشان وسه بدرهٔ زر چشم روشنی برایش فرستاد.

یکی نامه از رستم جنگ جوی بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان و سه بدره زر کز ایران فرستاده بودش پدر
بدان گاه کو زاده بودش زمام فرستاده بودش پدر با پیام

۴۴۲

– رستم به گیو گفت که پسری درشهر سمنگان دارم وبهرش زر و گوهر بسیار فرستادم .

فرستادمش زرّ و گوهر بسی بر مـــادر او به دست کسی

۴۶۲

– سهراب به هومان گفت که پای و رکیب رستم را که می‌بینم مهرم براو می‌جنبد ونشانهائی را که مادرم درباره پدرم داده در او می‌یابم . نباید که من درمیدان جنگ با پدرم روبروی شوم .

نباید که من با پدر جنگ‌جوی شوم خیره رو اندر آرم به روی
ز دادار گردم بسی شرمناك سیه رو روم از سر تیره خاك[15]
نباشد امید سرای دگـــر نباید که رزم آورم با پدر[16]
نگوید کسی جز به بد نام من نباشد به هر دو سرا کام من

۴۹۷

– چون گودرز ازپسرش گیو خواست تا به توران برود و کیخسرو را بیابد گیو پاسخداد که تا زنده است فرمانبردار پدرست .

بدو گفت گیو ای پدر بنده‌ام بکوشم به رای تو تا زنده‌ام
خریدارم این را گر آید به جای به فرخنده نام تو ای رهنمای

۷۱۱

– گیو پیش ازآنکه به سرزمین توران برود کمر بسته نزد پدرش گودرز آمد وآنگاه بیژن فرزند خودرا به پدر سپرد .

بیامد کمر بسته گیو دلیر یکی بارکش بادپائی به زیر
به گودرز گفت ای جهان‌پهلوان دلیر و سرافراز و روشن روان
تو مر بیژن خرد را درکنار بپرور نگهدارش از روزگار
بیاموزش آرایش رزم را نشاید مگر رزم یا بزم را
تو پدرود باش و مرا یاد دار روان را ز درد من آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این چه دانیم راز جهان آفرین
چو شوئی ز بهر پرستش رخان به من برجهان آفرین را بخوان

۷۱۲

– چون بهرام به این اندیشه افتاد که تازیانه گم شدهٔ خودرا درمیدان

---

۱۵ و ۱۶ – این بیت‌ها درنسخه C افزوده شده است.

جنگ بیابد تا ننگی به نامش نرسد به نزد پدرش گودرز رفت و اورا ستود ودرآن باره سخن گفت .

دوان رفت بهرام پیش پدر	که ای باب نام‌آور پرهنر . . .

۸۵۷

۱۸ – بیرون رفتن زن با اجازهٔ شوهر از خانه

چون همسر گیو دانست که شوهرش به توران می‌رود تا کیخسرو را بیابد به او گفت که مرا آرزوی دیدار چهرهٔ رستم برادرم است .

چو دستور باشد مرا پهلوان	شوم نزد رستم به روشن روان
مرا آرزو چهرهٔ رستم است	ز نادیدنش جان من پرغم است
تو پدرود باش ای جهان پهلوان	که بادی همه ساله پشت گوان

۷۱۲

گیو با خواهش همسرش همرای گشت و اورا نزد رستم فرستاد .

به فرمان سالار بانو برفت	سوی سیستان روی بنهاد تفت

۱۹ – همانندی ارثی

– همین که رستم به جهان آمد پیکره اورا ساختند وآنرا نزد نیای او سام بردند .

یکی کودکی دوختند از حریر	به بالای آن شیر ناخورده شیر
. . .
چو شد کار یکسر همی ساخته	چنان چون ببایست پرداخته
مرآن صورت رستم گرزدار	ببردند نزدیك سام سوار

سام چون آن پیکره را دید شاد شد و گفت مانندهٔ منست .

ابرسام یل موی برپای خاست	مرا ماند این پرنیان گفت راست

۲۲۵

– چون سهراب زائیده شد هر که اورا می‌دید می گفت که او رستم پیلتن یا سام شیر یا نیرم است .

چو نه ماه بگذشت بردخت شاه یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستم است ویا سام شیرست یا نیرم است
٤٤١

– زمانی که سهراب نژاد خودرا شناخت به مادرش گفت :
نبرده نژادی که چونین بود نهان کردن از من چه آئین بود
٤٤٣

۲۰ – نشان خانوادگی

– رستم هنگام پدرود با تهمینه مهره‌ای به او داد و گفت اگر دختر زائیدی آنرا به گیسویش بدوز وچون پسر بود بربازویش ببند واین نشان پدر اوست .

به بازوی رستم یکی مهره بود که آن مهره اندرجهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار گرت دختری آید از روزگار
بگیرو به گیسوی او بر بدوز به نیك اختر و فال گیتی فروز
ور ایدون که آید ز اختر پسر ببندش به بازو نشان پدر
٤٤٠

۲۱ – بیزاری از کودك ناقص

– چون همسر سام دارای فرزندی گشت که مویش سفید بود از ترس به پدرش آگهی آنرا ندادند .

ز مادر جدا شد بدان چند روز نگاری چو خورشید گیتی فروز
به چهره نکو بود برسان شید ولیکن همه موی بودش سپید
ز مادر پسر چون بدین گونه زاد نکردند یك هفته بر سام یاد
کسی سام یل را نیارست گفت که فرزند پیر آمد از خوب جفت

سرانجام دایهٔ او نزد سام رفت و گفت که خداوند ترا فرزندی زیبا داده که تنها عیبش اینست که مویش سفیدست .

زآهو همان کش سپیدست موی چنین بود بخش تو ای نامجوی
بدین بخششت کرد باید پسند مکن جانت نسپاس و دل را نژند

۱۳۲

سام چون به دیدار فرزند رفت ازسرزنش مردم ترسید وازجهان نومیدگشت وازپروردگار زنهار خواست و با خودگفت درپاسخ مردم چه بگویم . او بچهٔ دیو یا پری است . . . پس فرمان داد تا اورا برداشتند وازآن بوم وبر دورکردند ودرکوه البرزکه سیمرغ درآنجا لانه داشت به خاك انداختند وبازگشتند .

بپیچد همی تیره جانم ز شرم بجوشد همی در تنم خون گرم
ازین بچه چون بچهٔ اهرمن سیه چشم و مویش بسان سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان ببینند این بچهٔ بد نشان
چه گویم که این بچهٔ دیو چیست پلنگ دورنگ است یا خود پری است
بخندند بر من مهان جهان ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین نخواهم برین بوم و بر آفرین
بگفت این به خشم و بتابید روی همی کردبابخت‌خود گفت‌وگوی
بفرمود پس تاش برداشتند ازآن بوم و بر دور بگذاشتند
پدر مهر ببرید و بفگند خوار چو بفگند برداشت پروردگار

۱۳۳

۲۲ – ویران نکردن ایرانیان نژاد خودرا

– گردآفرید پس از رهائی از چنگ سهراب چون او را ایرانی نمی‌شناخت گفت که ایرانیان به همسری ترکان درنمی‌آیند .

بخندید و آنگه به افسون گفت که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین رفت روزی نبودت ز من بدین درد غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود زترکان نه ای که جز بآفرین بزرگان نه ای
بدین زور و این بازوی و کتف و یال نداری کس از پهلوانان همال

۴۵۳

– پس از کشته شدن بهرام چوبینه ، خاقان فرستاده‌ای با نامه نزد

گردیه خواهر بهرام فرستاد وپس‌ازدلجوئی وستایش ازاو خواستگاری کرد.

سوی گردیه نامه‌ای بد جدا
که ای پاکدامن زن پارسا
همت راستی و همت مردمی
سرشتت فزونی و دور از کمی
زکار تو اندیشه کردم دراز
نشسته خرد با دل من به راز
به از خود ندیدم ترا کدخدای
بیارای این خانهٔ من به رای
بدارم ترا همچو جان و تنم
بکوشم که پیمان تو نشکنم
ازین‌پس‌بدان شهر فرمان‌تراست
گروگان کنم دل‌بدان‌چت هواست
وزان‌پس ببین تا چه آیدت رای
به روشن روانت خرد برگرای

۲۸۳۲

گردیه به او پاسخ داد که اکنون سوگوارست و درهنگام شیون نمی‌توان شادی کرد وپس ازچهارماه به‌خاقان آگهی می‌دهد. چون فرستادگان‌خاقان رفتند گردیه به بزرگان ایران گفت که اگرهمسر خاقان بشوم ننگی برایم نیست چون او پادشاه بزرگیست ولیکن پیوند زناشوئی با ترکان به فرجام جز درد و رنج نیست .

ولیکن چو با ترك و ایرانیان
بکوشد که خویشی بود درمیان
ز پیوند و از بند آن روزگار
غم و رنج بیند ز فرجام کار

۲۸۳٤ - ۵

– یلان‌سینه سرداربهرام‌چوبین‌به‌گردیه خواهربهرام گفت که‌خاقان ازتو خواستگاری کرد وتو سزاوار خود از اوکناره گزیدی چون اورا از آزادگان نمی‌دیدی ولیکن اکنون که‌گستهم ازتو خواستگاری می کند چه می‌اندیشی :

یلان سینه با گردیه گفت زن
به گیتی ترا دیده‌ام رایزن
ز خاقان کرانه گزیدی سزید
که رای تو آزادگان را گزید
چه گوئی زگستهم خالوی شاه
توانگــر سپهبد سری با سپاه

۲۸٤۳

گردیه درپاسخ گفت اگرشوی ایرانی داشته باشم تخمهٔ ما ویران نمی‌گردد .

بدو گفت شوئی کز ایران بود
ازو تخمهٔ ما نه ویران بود
یلان سینه او را به گستهم داد
دلاورگوی بود و خسرو نژاد

بزم و مهمانی

درمهمانیهای بزرگان ومهتران خوان می گستردند ومیگساران با جام ازمهمانان پذیرائی می کردند ؛ گاهی دیده می‌شود که دربزمی مشك وعنبر بهم می‌آمیختند و با گلهای بنفشه و نرگس و ارغوانی و شاخ سمن وسوسن مهمانخانه را می‌آراستند ودرجام زرین وفیروزه نشان گلاب روشن می‌ریختند وبه آوای رود وچنگ می‌نوشیدند وسرود می‌خواندند .

اینك شاهدهای نامبرده را یاد می کنیم :

هنگامی که زال ، مهراب کابلی را به کاخ خود مهمان کرد خوانی پهلوانی نهادند ومیگسار با جام می پذیرائی کرد .

یکی پهلوانی نهادند خوان	نشستند بر خوان او فرّخان
گسارنده می می‌آورد و جام	نگه کرد مهراب در پور سام

۱۴۹

رودابه برای پذیرائی زال خانه‌ای داشت که برآن چهرهٔ بزرگان را نگاریده بودند . او آنجا را بیاراست وطبقهای زرین نهاد و مشك و می وعنبر برآمیخت و عقیق و زبرجد فروریخت ، با گلهای بنفشه و نرگس وارغوان وشاخ سمن وسوسن آنجا را آراست ؛ همهٔ جامها از زر وفیروزه بود و گلاب روشن درآنها ریخته بودند .

یکی خانه بودش چو خرم بهار	ز چهر بزرگان برو برنگار
به دیبـای چینی بیاراستند	طبقهای زرین بپراستند
می و مشك و عنبر برآمیختند	عقیق و زبرجد فرو ریختند
بنفشه گل و نرگس و ارغوان	سمن شاخ وسوسن به دیگر کران
همه زرّ و پیروزه بد جامشان	به روشن گلاب اندر آشامشان
ازآن خانه دخت خورشید روی	برآمد همی تا به خورشید بوی

۱۶۳

– هنگامی که سام به دیدن رستم به زابلستان آمد زال همه کاخ‌ها را

تخت زرین نهاد و به خوردن و شادی پرداختند و اینکار یکماه به درازا کشید. هر کس به‌آوای رود می‌خورد وسرودی می‌خواند .

همه کاخ‌ها تخت زرین نهاد — نشستند و خوردند و بودند شاد
برآمد برین بر یکی ماهیان — به رنجی نبستند یك تن میان
همی خورد هر کس به آواز رود — همی گفت هر کس به‌شادی سرود

۲۲۹

چون رستم به کاخ شاه سمنگان رفت وی درپیش او برپای ایستاد وآنگاه سران ونامداران کشوررا خواست وبه رامش‌نشستند وخوان گستردند ورامشگران به نوازش پرداختند ودختران سیاه چشم گسارندگی کردند .

سپهبد ورا داد در کاخ جای — همی بود درپیش او بر به پای
زشهر و زلشکر سران را بخواند — سزاوار با او به رامش نشاند
بفرمود خوالیگران راکه خوان — بیارند و بنهند پیش گوان
نشستند با رود سازان بهم — بدان تا تهمتن نباشد دژم
گسارندۀ باده و رود و ساز — سیه چشم کلرخ بتان طراز

۴۳۷

درمهمانی رستم با گیو تهمتن به خوالیگران گفت‌که خوان را بیارایند وچون خوراك آوردند وخوردند به سوی بزم رفتند و می و رود و رامشگران خواستند .

بفرمود رستم به خوالیگران — که اندر زمان آوریدند خوان
چوخوان‌خورده شد مجلس آراستند — می و رود ورامشگران‌خواستند

۴٦۴

رستم فرمان داد تا سالارخوان ، خوان را بگسترد و بزرگـان وفرزانگان را بخواند تا دربزمی که برای گیو برپاکرده است بیایند .

به‌سالارخوان گفت‌پیش‌آرخوان — بزرگان و فرزانگان را بخوان
زواره فرامرز و دستان و گیو — نشستند بر خوان سالار نیو

۱۱۰۷

آنگاه نوازنده رود با میگسار به ایوان آمدند وهمه جام می لعل فام به دست گرفتند وخروش چنگ برخاست وسه روز میگساری کردند .

نوازنده رود بـا میگسار — بیامد به ایوان گوهرنگار
همه دست جام از می لعل فام — خروشنده چنگ و گسارنده جام

پس آنگاه برخاست و بگرفت جام — پر از سرخ می رستم زال سام[1]
بگفتا که بر دولت شهریار — کنم دشمنان را همه سوگوار
بکوشم که بر کینه بیژنا — به توران در افتد یکی شیونا
سه روز اندر ایوان رستم شراب — بخورد ونکرد او به رفتن شتاب

۱۱۰۸

شغاد پسر زال به شاه کابل گفت که سوری برپاکن و مهتران را بخوان . . .

یکی سور کن مهتران را بخوان — می و رود و رامشگران را بخوان

۱۷۳۲

شاه کابل بزمگاهی ساخت و کهان ومهان را خواند وآنگاه می و رود آوردند و رامشگران را خواستند و باده خسروی نوشیدند .

چونان خورده شد مجلس آراستند — می و رود و رامشگران خواستند
چو سر پر شد از بادهٔ خسروی — شغاد اندر آشفت از بدخوی

۱۷۳۳

* رستم پس از فیروزی بر كك کهزاد بزمی برپا کرد.

نشستند و بزم می آراستند — همه رود و رامشگران خواستند
همه شب بیاد تهمتن به می — به سر برد دستان فرخنده پی

۳۰۸۶

چون سام ازفیروزی رستم بر كك کهزاد آگاه شد بزمی برپاکرد ویك هفته با جام باده بودند وآوای رامشگران به گوش می‌رسید ؛ سپس در گنج را گشود بخشش‌ها کرد . . .

چو آگه شد از رستم و کار رزم — ز شادی بیاراست آنگاه بزم
یکی هفته با جشن و با باده بود — شب و روز جام طرب می فزود
ز شادی در گنج را باز کرد — ز هرسو به خواهنده آواز کرد
یکی گنج بخشید با هر کسی — بجان آفرین کرد و پوزش بسی

۳۰۸۹

---

۱ ــ این بیت با دو بیت زیرین آن درنسخه P افزوده شده است .

چون مادر برزو به سرای مرد گوهرفروش آمد از او پذیرائی شایان کردند.

گرامیش کرد و فراوان ستود — به دیدار او خرّم و شاد بود
نشاندند او را در پیش زن — به زانو نشستند آن انجمن
فرستادو رامشگری خواست رُود — بیامد همانگاه برسان دود
بخوردند نان و بشستند دست — بدان کار بهرام دل را ببست
به زن گفت بهرام بردار خوان — ز درد دل اندوه را بگسلان
بزد دست رامشگر و برکشید — نوائی کزو دل ز بربر پرید
۳۱۳۷

جشن‌ها و آذین‌بندی‌ها

چنانکه دیده می‌شود هنگامی که پادشاه به یکی از بزرگان کشور منشور وخلعتی می‌داد چون آن کس به زادگاهش باز می‌گشت مردم شهر جشن می‌گرفتند و آذین‌بندی می‌کردند و به دیدارش می‌رفتند و به‌خانواده‌اش شادباش می‌گفتند که چنین فرزند نیك‌پی را به جهان آورده است .

زمانی که شاه پس ازفیروزی بردشمن به پایتخت باز می‌گشت مردم آذین می‌بستند وجشن می‌گرفتند . گاهی به فرمان شاه یك هفته جشن برپا می‌گشت .

هنگامی که شاه ایران داماد می‌شد مردمان شادی می‌کردند و آذین می‌بستند و گوهر ومشك نثارش می‌نمودند وهمه جا را می‌آراستند .

زمانی که ولیعهد به‌سوی پایتخت بازمی‌گشت همه‌جارا که گذرگاهش بود آرایش می‌دادند و زروعنبر می‌ریختند و درودیوار وبام را می‌آراستند . شاه نیز جشن بزرگی برپا می‌کرد ویك هفته سور می‌داد .

هنگامی که مژدهٔ بسیار خوشی به شاه می‌دادند برآن نامه‌ای که آن مژده را رسانده گوهر می‌افشاندند وآنگاه جشن می‌گرفتند .

هنگامی که شاه ازنخچیرگاه بازمی‌گشت وبه شهردرمی‌آمد بزرگان ومهتران که درسر راه او بودند آذین می‌بستند وبانگ سرود برمی‌خاست .

گاهی مردم دربیابان جشنگاهی می‌ساختند ودختران افسر گل برسر می‌زدند و رامشگران می‌نواختند وسرود می‌خواندند .

اینك موردهای نامبرده را یاد می‌کنیم :

– فریدون چون برتخت بیوراسپ نشست به کندور نگهبان تاج وتخت ضحاك گفت که دستگاه جشن را برپای کند .

می روشن آورد و رامشگران	هم اندرخورش باگوهرمهتران
فریدون چو می خورد و رامش گزید	شبی کرد جشنی چنان‌چون سزید

۵٦

– ایرج باغی داشت که درآن جشنگاه برپای می کرد وپس از کشته شدنش سپاه او به‌آن جای رفتند وسوگواری کردند .

سپه داغ دل شاه با های‌وهوی سوی باغ ایرج نهادند روی
به‌روزی کجا جشن شاهان بدی ورا بیشتر جشنگاه آن بدی

۹۲

– منوچهر به فرمان فریدون بر تخت نشست ودر روز بزرگ جشن نوآئین برپای کردند .

به جشن نوآئین و روز بزرگ شده درجهان میش همراه گرگ

۹۶

چون به زابلستان آگهی رفت که سام با خلعت ، تاج ، عهد ومنشور و کمر زرین می‌آید سیستان را چون بهشت ساختند ومشك ودینار بهم بیختند و درم با زعفران فراوان ریختند وشادمانی‌بزرگی‌نمودند وهرمهتری به سوی سام روی آورد وازداشتن چنین فرزندی که فرخنده‌پی است به او شادباش گفتند وآفرین خواندند وبرزال گوهرافشاندند . هرکس که سزاوار خلعت بود به‌اندازه خویش خلعت یافت .

چو آمد به نزدیکی نیمروز خبر شد ز سالار گیتی فروز
که آمد ابا خلعت و تاج و زر ابا عهد و منشور و زرین کمر
بیاراسته سیستان چون بهشت گلش‌مشك سارا بدو زرش‌خشت
بسی مشك و دینار بر بیختند بسی زعفران و درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان سراسر میان کهـــان و مهان
مرآنجا که بد مهتری نامجوی زگیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پی این جوان بدین تازه دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند ابر زال زر گوهر افشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود خردمند بود و جهاندار بود
برازنده شان خلعت آراستند همه پایه برتری خواستند

۱٤٥

– چون زال در پیشگاه منوچهر هنرنمائی کرد شاه شادمان شد وجشنگاهی آراست .

یکی جشنگاهی بیاراست شاه چنان چون شب‌چارده چرخ ماه

کشیدند می تا جهان تیره شد / سر میگساران ز می خیره شد
خروشیدن مرد پالای خواه / یکایك برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست / گرفته یکی دست دیگر به دست

۲۱۱

– پس ازآنکه زال و دختر مهراب زناشوئی کردند همه شهرپرآوای نوش گشت وسرای سپهبد به جوش آمد .

برفتند ازآن جا به جای نشست / ببودند یك هفته با می به دست
همه شهر بودی پر آوای نوش / سرای سپهبد بهشتی به جوش

۲۱۹

– پس از زاده شدن رستم از کابلستان تا زابلستان جشن برپای کردند.

یکی جشن کردند در گلستان / زکابلستان تا به زابلستان
همه دشت با باده و نای بود / به هر گنج صد مجلس آرای بود
به زابلستان از کران تا کران / نشسته به هرجای رامشگران
نبد کهتر از مهتران بر فزود / بهم در نشستند چون تار و پود
بیاراست جشنی که خورشیدوماه / نظاره شدند اندر آن جشنگاه[1]

۲۲۵

زمانی که کیکاوس پس ازفیروزی درمازندران به شهر ایران رسید مردم آذین بستند و می و رود و رامشگران خواستند .

همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

۳۷٦

چون مردم دانستندکه رستم ازشاه خلعت ومنشور نیمروز راگرفته وبه سوی سیستان می‌رود خروش شادی تبیره برخاست وشهر را آذین بستند وبانگ درای برآمد وکوس وکرنای به غرش درآمد .

خروش تبیره برآمد ز شهر / ز شادی به هرکس رسانید بهر
ببستند آذین و بانگ درای / بغـرّید وکوس و همین کـرّ نای

۳۳۷

چون کیکاوس داماد شاه هاماوران شد اورا به شهر خویش مهمان کرد وجشن وسور برپا نمود . آن شهررا آذین بستند وچون شاه به شهر

۱ – این بیت درنسخهٔ C آمده است .

درآمد اورا نماز بردند وبر وی گوهر وزعفران ریختند وآنرا به مشك وعنبر آمیختند ؛ آواز رود وسرود بهم کشیدند وزمانی که چشم شاه هاماوران به کاوس افتاد خود وسران ازاسب فرود آمدند وتا پیش در پیشباز کردند وبر او درّ و یاقوت و زر باریدند و مشك و عنبر بیختند .

یکی شهر بد شاه را شاهه نام
همان از در سور و جشن و خرام

بدان شهر بودیش جای نشست
همه شهر سر تا سر آذین بست

چو در شاهه شد شاه گردنفراز
همه شهر بردند پیشش نماز

همی گوهر و زعفران ریختند
به مشك و به عنبر برآمیختند

به شهر اندر آواز رود و سرود
بهم برکشیدند چون تاروپود

چو دیدش سپهدار هاماوران
پیاده شدش پیش با مهتران

از ایوان سالار تا پیش در
همه درّ و یاقوت بارید و زر

به زرین طبقها فرو ریختند
به سر مشك و عنبر همی بیختند

به کاخ اندرون تخت زرین نهاد
نشست از بر تخت کاوس شاد

همی بود یك هفته با می به دست
خوش‌وخرم آمدش جای نشست

شب‌وروز درپیش چون کهتران
میان بسته بد شاه هاماوران

ببسته همه لشکرش را میان
پرستنده در پیش ایرانیان

۳۸۸

– رستم با دیگر بزرگان سوری برپای کرد و جشنگاهی باشکوه برآراست .

شنیدم که روزی گو پیلتن
یکی سور کرد از در انجمن

به جائی کجا نام او بد نوند
بدو اندرون کاخهـــای بلند

برآراست رستم یکی جشنگاه
که‌بزم آرزو کرد خورشیدوماه[۱]

٤۱٦

چون سیاوش همراه رستم اززابلستان به راه افتاد تا به پیشگاه پدر بیاید همه جا را به‌آئین آراستند و زرّ و عنبر بهم‌آمیختند و ازشادی برسر آنان ریختند ؛ در ودیوار وبام را آراستند وبه زیر پی‌اسبان درم ریختند ودرایران کسی دژم نبود . یال اسبان را ازکران تاکران با مشك و می و زعفران اندودند .

---

۱ – این بیت درنسخهٔ C آمده است .

جهانی به آئین بیـــاراستند	چو خشنودی پهلوان خواستند
همه زرّ و عنبر بیامیختند	ز شادی به سر بر همی ریختند
جهان شد پر از شادی و خواسته	درو بام هر برزن آراسته
به زیر پی تازی اسپان درم	به ایران ندیدند یك تن دژم
همه یال اسپ از کران تا کران	بر اندوده مشك و می و زعفران

۵۲۹

چون سیاوش نزد پدر رسید کیکاوس فرمود تا آزادگان درپیشش کمر ببندند وبه سوی کاخ سیاوش روی نهند . آنگاه درهر جای جشنی آراستند و می و رود و رامشگران خواستند ویك هفته سور بزرگی برپای کردند .

بفرمود تا پیشش آزادگان	ببستند گردان لشکر میان
به باغ و به کاخ و به ایوان اوی	جهانی ز شادی نهادند روی
به هرجای جشنی بیاراستند	می و رود ورامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان	کسی پیش از آن خود نکرد از مهان
یکی هفته بودند از آن گونه شاد	به هشتم در گنجها برگشاد

۵۳۰

– پس از آنکه سیاوش از آتش گذر کرد کیکاوس جشنی برپای کرد وبه میخواری و رامشگری پرداختند.

به ایوان خرامید و بنشست شاد	کلاه کیانی به سر بر نهاد
می آورد ورامشگران را بخواند	همه کامها با سیاوش براند
سه روز اندر آن سور می درکشید	نبد بر در گنج بند و کلید

۵۵۳

چون نامهٔ گیو را برای کیکاوس بردند و دانست که کیخسرو را با خود ازتوران آورده برآن نامه گوهر افشاند وآنگاه به شادی پرداخت ورامشگران را فراخواند .

چو آمد به درگاه کاوس شاه	ز شادی خروش آمد از بارگاه
سپهبد فرستاده را پیش خواند	برآن نامه گیو گوهر افشاند
جهانی به شادی بیـــاراستند	به هرجای رامشگران خواستند

۷۴۵

– هنگامی که کیخسرو همراه گیو به پیشگاه کاوس رسید جشن برپا گشت.

چو کیخسرو آمد بر شهریار
جهان گشت پربوی و رنگ و نگار
به آذین جهانی شد آراسته
در و بام و دیوار پر خواسته
نشسته به هرجای رامشگران
گلاب و می و مشك با زعفران
همه یال اسپان پر ازمشك و می
شکر با درم ریخته زیر پی
. . .

۷٤۷

– چون آگاهی فیروزی رستم به ایران رسید آوای تبیره به آسمان رفت و مردم به شادمانی پرداختند.

چو آگاهی آمد ز رستم به شاه
خروش آمد از شهر و ز بارگاه
از ایران تبیره برآمد به ابر
که آمد خداوند گوپال و گبر
یکی شادمانی بد اندر جهان
میان کهـان و میان مهان
دل شاه شد چون بهشت برین
همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش
بجنبید کیخسرو ازجای خویش
جهانی به آئین شد آراسته
می و رود و رامشگران خواسته
همه یال پیل ازکران تا کران
پر از مشك بود و می و زعفران
ز افسر سر پیلبان پرنگار
زگوش اندر آویخته گوشوار
بسی زعفران و درم ریختند
ز بر مشك عنبر همی بیختند

۱۰٤٦

– کیخسرو چون با سپاه به گلزریـّون رسید سراپرده شهریاری زد و بر تخت نشست.

شبی کرد جشنی که تا روز پاك
همی مرده برخاست از تیره خاك

۱۳۲۱

پس ازفیروزی سپاه ایران کیخسرو فرمود تا جشنی برای فیروزی برپا کنند. آنگاه تخت زرین نهادند و سراپرده را آرایش دادند؛ می و رامشگران را آوردند و سران لشکر فراوان به پیشگاه آمدند و همه شب را به شادی گذراندند.

بفرمود تا تخت زرین نهند
به خیمه در آرایش چین نهند

می آورد و رامشگران‌رابخواند — ز لشکر فراوان سران را بخواند
شبی کرد جشنی که تا روز پاك — همی مرده برخاست از تیره خاك

۱۳۵۷

هنگامی که کیخسرو با سپاه ازمرز چین می گذشت شهرها را آذین بستند ومشك وعنبر ریختند.

همه راه را پاك کرده چو دست — در و دشت چون جایگاه نشست
همه راه پر پوشش و خوردنی — از آسایش و بزم و گستردنی
چو نزدیك شهر اندر آمد سپاه — ببستند آذین به بی راه و راه
به دیوار دیبا برآویختند — ز بر مشك و عنبر همی بیختند

۱۳۶۹

هنگام بازگشت شاه ازکشور مکران به سوی ایران همهٔ شهرهای مکران آذین‌بندی کردند و رامشگران می‌نواختند و راه و بیراه آوای رود به گوش میرسید؛ به دیوارها دیبا آویختند وشکر با درم زیرپی‌اسبان ریختند.

همه شهر مکران بیاراستند — ز هرجای رامشگری خواستند
همه راه بیراه آوای رود — تو گفتی هوا تار بد رود پود
به دیوار دیبا بر آویختند — شکر با درم زیر پی ریختند

۱۳۷۹

کیخسرو چون ازشهرستان بلخ به سوی نیا می‌شتافت سرراهش را آذین‌بندی کردند وآوای رود و ناله نای درهوا پیچید و رامشگران به کار پرداختند ومردم می نوشیدند و درم و زعفران و دینار و مشك ریختند.

به هر شهر در نامور مهتری — بماندی سرافراز با لشکری
ببستند آذین به بی راه و راه — بجائی که بگذشت شاه و سپاه
سوی طالقان آمد و مرو رود — جهان پر شد از ناله نای و رود
همه شهر یکسر بیاراستند — می و رود و رامشگران‌خواستند
درم ریختند از بر و زعفران — چو دینارومشك ازکران‌تاکران

۱۳۸۲-۳

– پس ازفیروزی کیخسرو به ایران نزد نیا بازگشت.

وزان پس چنین گفت شاه جهان — که ای نامداران فرخ مهان
زن و کودك از شهر بیرون برید — خورشها و رامش به هامون برید

بپردخت از آن سر به رامش نهاد | برفتند گردان خسرو نژاد
چهل روز با شاه کاوس کی | همی بود با رامش و رود و می

۱۳۹۸

– پس از مرگ کیکاوس چون کیخسرو بر تخت نشست جشن گرفتند.

سپاه انجمن شد به درگاه شاه | ردان و بزرگان زرین کلاه
به شادی برو آفرین خواندند | برآن تاج بر گوهر افشاندند
یکی سور بد در جهان سر به سر | که بر تخت بنشست پیروزگر

۱٤۰۰

– درایوان لهراسب جشن برپا کردند و ایوان گوهرنگار را آراستند وخوان و می نهادند و چنان مستان گشتند که افسری از گل برسر نهادند.

بیاراست ایوان گوهـــرنگار | نهادند خوان و می خوشگوار
یکی جشن کردند کز چرخ ماه | ستاره ببارید بـــر پیشگاه
چنان شد ز مستی که هرمهتری | نهادند از گل به سر افسری

۱٤٥۱

چون اسفندیار به ایران رسید همه جا را آذین بستند و مشك و عنبر ریختند و آواز رامشگران به گوش رسید و دیوارها را با گستردنیها آراستند.

همه شهر ایران بیاراستند | می و رود و رامشگران خواستند
ز دیوارهـــا جامه آویختند | ز بر مشك و عنبر همی بیختند
هوا پر ز آواز رامشگران | زمین پر سواران نیزه وران

۱٦۲۸

چون اسفندیار به سوی هیرمند راند سراپرده‌اش را برآئین بستند وبزرگان لشکر جای گزیدند وشاه برتخت نشست.

برآئین ببستند پرده سرای | بزرگان لشکر گزیدند جای
شراعی بزد شاه و بنهاد تخت | بدان‌تخت شد هر که بد نیکبخت
می آورد و رامشگر اسفندیار | نشسته بشوتن بر شهـــریار

۱٦٤۳–٤

هنگامی که بهرام گور را منذر ازبارگاه یزدگرد به یمن می‌برد:

از ایوان شاه جهان تا به دشت | همی اسپ واشتر وهودج گذشت
پـــرستنده و دایهٔ بیشمار | ز بازار گه تا در شهـــریار

ز دروازه تا پیش درگاه شاه همه بسته آذین به بازارگاه
۲۰۸۱

– چون بهرام بپادشاهی رسید ایوان شاهنشاهی را آراستند وجشن بزرگی گرفتند .

بیاراست ایوان شاهنشهی برفت آنکه بودش بهی و مهی
چو جای بزرگی بپرداختند کرا بود شایسته بنشاختند
بهرجای خوانی بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
دوم روز رفتند دیگر گروه زمانی ز خوردن نیامد ستوه
به سه روز جشن و می و سور بود غم از کاخ شاه جهان دور بود
۲۱۱۹

– روزی بهرام گور با بزرگان خود شاد نشست . مردی کبروی نام به پیشگاه آمد وچون ازدیدار شاه وآن جشنگاه خرّم گشت جام می برداشت وبه یاد شاهنشاه نوشید .

چو شد مرد خرّم ز دیدار شاه وزان نامداران و آن جشنگاه
یکی جام دید او پر از می بلور بهدلش اندر افتاد ازآن جام شور
به یاد شهنشاه بگرفت جام منم گفت میخواره کبروی نام
به روی شهنشاه جام نبید به یك دم همانگاه اندرکشید
بگفت این وزان هفت برهم بخورد وزان می پرستان برآورد گرد
۲۱۳۲

بهرام گور هنگامی که از نخچیر باز می‌گشت در بیابان دید که جشنگاهی برپای کرده‌اند و دختران هریك افسری ازگل بر سر نهاده و رامشگران درگوشه و کنار می‌نوازند و چامه رزم خسرو می‌خوانند .

یکی آتشی دید رخشان ز دور بدان سان که بهمن کند شاه سور
شهنشه بدان روشنی بنگرید یکی سو دهی خرّم آمد پدید
یکی آسیا دید در پیش ده نشسته پراگنده مردان مه
وزان روی آتش همه دختران یکی جشنگه ساخته برکران
زگل هریکی بر سرش افسری نشانده به هرجای رامشگری
همه چامه رزم خسرو زدند زمان تا زمان هریکی نو زدند
همه ماهروی و همه جعد موی همه چرب گوی و همه مشك بوی

به نـــزدیك پیش در آسیا　　به رامش کشیده نخی بر گیا
وزان هریکی دستهٔ گل به دست　　زشادی و از می شده نیم مست

آنگاه خروشی برخاست ویکی جام باده بیاد شاهنشاه نوشید و اورا ستود .

وزان‌پس‌خروش‌آمد ازجشنگاه　　یکی گفت کاین یاد بهرام شاه
که بافرّوبرزست و باچهرومهر　　بدویست برپای گردان سپهر
همی می‌چکد گوئی ازروی اوی　　همی بوی مشك‌آید ازموی اوی
شکارش نباشد مگر شیروگور　　ازیراش خوانند بهرام گور

بهرام گور چون آوازشان را شنید افسار اسپ را به سوی آنان پیچاند وهمه دشت را پر ازماهرویان دید پس فرمود تا میگساران می بیاورند . . .

بفرمود تا میگساران ز راه　　می آرند و میخواره نزدیك شاه
گسارنده آورد جام بلور　　نهادند بر دست بهرام گور
از آن دختران آنکه بد نامدار　　برون آمدند از میان هرچهار
یکی مشك ناز و دگر مشکنك　　یکی نازیاب و دگر سوسنك
بر شـــاه رفتند با دستبند　　به رخ چون بهار و به بالا بلند
همه چامه گفتند بهرام را　　شهنشاه با دانش و کام را

۲۱۴۲-۳

هنگامی که بهرام گور ازشکار باز می گشت نشانی خانه گوهرفروش را ازکسی پرسید وآن‌کس پاسخ داد .

چو گردون بپوشد حریر سیاه　　به جشن آید این مرد با دستگاه

۲۱۶۷

بهرام گور پس ازفیروزی برخاقان سور بزرگی داد وهرکس که به‌آن سور شتافت خلعت گرفت ودرسومین روز بزم ردان را ساختند .

ز هر کشوری رنج‌وغم دورکرد　　زبهر بزرگان یکی سور کرد
بدان سور هرکس که بشتافتند　　همه خلعت مهتری یافتند
سوم روز بزم ردان ساختند　　نویسنده را پیش بنشاختند

۲۲۰۷

به فرمان بلاش برای شادمانی بازگشت قباد وفیروزی سوفرای برخشنواز جشنی برپاکردند ولیکن آن جشنی برآرزو نبود چون برای پیروزشاه دردمند بودند .

بفرمود تا خوان بیاراستند | می و رود و رامشگران خواستند
همی بود جشنی نه بر آرزوی | ز تیمار پیروز آزاده خوی
همه چامه‌گو سوفرا را ستود | به بربط همی رزم توران سرود

۲۲۸۶

چون ایرانیان آگاه شدندکه مهران ستاد همراه عروس (دختر خاقان) به کشور می‌آید هدیه ومژده دادند وهمه جا را آذین بستند وبر سر عروس درم ریختند ؛ درراه بیابان و مرو وآموی همه جا را آراسته و گنبد زده بودند ازایوانها مرد و زن وکودك مشك و عنبر و درم می‌ریختند و یال اسبان پر ازمشك و می و زیر پی اسبان پر ازشکر و درم بود آوای چنگ ورباب و کوس وبوق آرام وخواب را ازمردم گرفته بود بدین گونه بت چینی به شبستان شاه درآمد .

چو آگاهی آمد ز مهران ستاد | همی هر کسی هدیه و مژده داد
یکایك همی خواندند آفرین | ابر شاه ایران و سالار چین
دلی شاد با هدیــه و با نثار | همه میزبان و همه دوستدار
ببستند آذین به شهر و به راه | درم ریختند از بر دخت شاه
به آموی و راه بیابان و مرو | زمین بود یکسر چو پر تدزو
چنین تا به بسطام و گرگان رسید | توگفتی زمین آسمان را ندید
زآذین و گنبد به شهر و به دشت | به راهی که لشکرهمی برگذشت
ز ایوان همه کودك و مرد و زن | به راه بت چین شدند انجمن
ز بالا بریشان درم ریختند | ز مشك و ز عنبر همی بیختند
برآمیخته طشتهای خلوق | جهان شد پر ازنالهٔ کوس و بوق
همه یال اسپان پر ازمشك و می | شکر با درم ریخته زیر پی
ز بس نالهٔ نای و چنگ و رباب | نبد برزمین جای آرام و خواب

۲۴۳۹

چون خسروپرویز ازکشته شدن بهرام چوبین شاد گشت جشنی برپای کرد ویك هفته به درازا کشید وبه هربرزنی رود و می خواستند . . .

به یك هفته مجلس بیاراستند | به هر برزنی رود و می خواستند

۲۸۳۰

خسروپرویز هر گاه ازدشت نخچیر به شهر باز می گشت کسانی که دارای دم و دستگاه بودند درشهر برسرراهش آذین می‌بستند .

هرآنگه که گشتی ز نخچیر باز   به رخشنده روز و شب دیر باز
هرآن کس که بودی ورا دستگاه   ببستی به شهر اندر آذین به راه

۲۸۵۶

چون خسروپرویز ازشکار بازگشت وبه شهرآمد شهر و سرراهش را آذین‌بندی کردند و گفتند که شاه ازنخچیرگاه بازگشته است . درهمه جا بوق وبانگ سرود به‌گوش می‌خورد .

چوازکوه و ازدشت برداشت‌بهر   همی رفت شادی کنان سوی شهر
ببستند آذین به شهر و به راه   که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
ز نالیدن بوق و بانگ سرود   هوا گشت از آواز بی تاروپود

۲۸۷۲

خسروپرویز هرنوروز به باغی ازباغهای شاهی میرفت و دوهفته درآن جشنگاهی برپا می‌نمود .

بدان باغ رفتی به نوروز شاه   دو هفته ببودی بدان جشنگاه
. . .

چون شاه به جشنگاه آمد پریچهره‌ای میگسار جام می برکف شاهنشاه نهاد .

از ایوان برآمد بدان جشنگاه   بیاراست پالیزبان جای شاه
بیامد پریچهره ای میگسار   یکی جام برکف برشهریار
جهاندار بستد زکودك نبید   بلور از می سرخ بد ناپدید
. . .

۲۸۸۳

* چون سیستانیان دانستند که برزو نبیره رستم است شهر را آذین بستند.

همه سیستان یکسر آذین زدند   همه آتش مهر برکین زدند
۳۱۷۰

سپاس وسپاسگزاری

از رسمهای بسیار کهن که در میان مردم کشور ایران روا بوده سپاسگزاریست . گاهی سپاس خداوند و زمانی سپاس همنوعان خویش را می‌داشتند . درنکوهش ناسپاسی نیز سخن به میان آمده‌است .

اینك شاهدهای نامبرده را به‌ترتیب زمان یاد می کنیم .

۱ - سپاسگزاری خداوندگار

– هنگامی که سام دارای‌فرزند شد دایهٔ آن‌پسر نزد سام‌آمد و گفت خداوند پسری زیبا به تو بخشید ولیکن موی او سفیدست . . .

بدین بخششت کرد باید بسند　　مکن‌جانت نسپاس و دل را نژند

برگ ۱۳۱

– زال خداوند را سپاسگزار بود که اورا نگهبانی‌کرده است .

سپاس از تودارم پس‌ازکردگار　　که آسان شدم از تو دشوارکار

۱۳۹

– زال گفت پروردگار را سپاسگزارم که به من فرزندی دلاور داده است . . .

سپاسم به یزدان‌کزین بیخ رست　　برآمد یکی شاخ فرخ درست

که ازوی‌همی سربه‌گردون‌کشد　　به مردی ببینی هم‌او چون رسد

۲۸٤

– کیکاوس از اینکه خداوند به‌او فرزندی چون سیاوش داده اورا سپاسگزاری‌کرد .

همه نیکوئیهای گیتی ز تست　　نیایش ز فرزند گیرم نخست

۵۳۰

– سودابه به‌کیکاوس گفت که خداوند را سپاسگزارم که فرزند کسی چون فرزند تو نیست .

همی گفت صدره زیزدان سپاس   نیایش کنم روزوشب هرسه پاس
که کس‌را بسان تو فرزند نیست   همان شاه را نیز پیوند نیست
۵۳۵

– چون گیو نخستین‌بار کیخسرو را دید خداوند را سپاسگزاری کــرد .

سپاس ازجهاندارکاین‌رنج‌سخت   به شادی و خوبی سرآورد بخت
۷۲۰

– چون کیخسرو با فیروزی بازگشت کیکاوس خداونــد را سپاسگزاری کرد که چنین فرزندی به‌او داده است .

چنین گفت کای کردگار سپهر   خداوند ماه و خداوند مهر
که کردی مرا زین‌جهان نیکنام   بدین خوب چهره شدم شادکام
۷۶۳

– چون گیو اسبش در جنگ با فرود از پا درآمد و خودش به لشکرگاه بازگشت :

برفتند گردان همه پیش گیو   که‌یزدان سپاس ای‌سرافراز نیو
که‌اسپ‌است‌خسته توخسته نه‌ای   توان شد دگر بار بسته نه‌ای
۸۱۵

– درنامه‌ای که کیخسرو به‌کیکاوس نوشت گفت :

ز رخشنده خورشید تاتیره خاك   همه داد بینم ز یزدان پاك
۸٤٤

– گیو چون تژاو کشندهٔ برادرش را گرفتارکرد رو به‌خداوند آورد و گفت :

سپاس از جهان‌آفرین کردگار   که چندان‌زمان‌بودم ازروزگار
که پیش‌از تو جان بد اندیش‌تو   برآرم کنون از تنش پیش تو
۸۶۶

– بیژن به‌جنگ هومان رفت و ترجمانش در دشت نبرد بانگ برآورد که هومان به‌کجا می‌روی .

همی گوید ای رزم دیده سوار   چه‌تازی تواسپ اندرین‌مرغزار
ز یزدان سپاس و به یزدان پناه   کت آورد پیشم درین رزمگاه
۱۱۷۸

– کیخسرو پس‌از کشتن‌افراسیاب به هراس افتاد که مبادا ناگهان به‌یزدان ناسپاس شود و از بدست‌آوردن فیروزیهای پی‌درپی غرّه گردد .

به یزدان شوم ناگهان ناسپاس به روشن‌روان اندر آرم هراس

۱۴۰۵

– گشتاسپ درآغاز نامه‌ای که در پاسخ اسفندیار نوشت گفت :

خرد یافته مرد نیکی شناس به تنگی ز یزدان بباید سپاس

۱۶۲۵

– اسفندیار چون سخنان رستم را شنید فرود آمد و اورا در بر گرفت و گفت :

که‌یزدان‌سپاس ای‌جهان‌پهلوان که دیدم ترا شاد و روشن‌روان

۱۶۵۸

– شاپور اردشیر چون برتخت نشست درمیانهٔ سخنرانی‌خودگفت:

اگر شاه با داد و فرخ پی است خرد بیگمان پاسبان وی است

به دانش ز یزدان شناسد سپاس خنك مرد دانا و یزدان شناس

۲۰۰۴

– چون سپهبد دانست که شاپورشاه پیدا شده است رو به‌خداوند کرد و گفت :

سپاس ازتو ای‌دادگر یك‌خدای جهاندار و بر نیکوی رهنمای

۲۰۴۸

– بهرام‌گور هنگام بتخت نشستن گفت این تاج وتخت‌را خداوند به من ارزانی داشت و اورا سپاسگزارم .

بدو دارم امید و زویم هراس و زو دارم از نیکویها سپاس

۲۱۱۶

– هنگامی‌که بهرام مهمان مرد دهقان (گوهرفروش) بودگفت :

به یزدان نباید شدن ناسپاس دل ناسپاسان بود پر هراس

۲۱۷۰

– مردم چون اندرز بهرام گوررا شنیدند خداوند را سپاسگزاری کردند که چنین پادشاه به‌آنان داده است .

همی گفت‌هرکس که‌یزدان‌سپاس که‌هست‌این‌جهاندار‌یزدان‌شناس

۲۲۰۹

– چون پیروز برادرش هرمزد را از تخت برکنار کرد او را به‌ایوان خویش فرستاد :

بدو گفت هرمز که یزدان سپاس که دانا بود مرد یزدان شناس

۲۲۶۶

– انوشیروان هنگامی که دانست پسرش نوشزاد سرکشی می‌کند گفت :

مرا ترس‌وباك ازجهان‌داورست که از دانش برتران برترست
مبادا که شد جان ما ناسپاس به نزدیك یزدان نیکی شناس

۲۳۵۷

– بزرگمهر درمیانهٔ پندهای خود گفت :

به‌نیکی گرای و غنیمت شناس هم از آفریننده‌دار این سپاس

. . .

۲۳۹۷

ز یزدان بود آنکه دارد سپاس کند آفرین مرد یزدان شناس

۲۴۰۰

– بزرگمهر گفت ده دیوند که جان وخرد را به‌زیر می‌آورند :

... دهم آنکه ازکس ندارد سپاس به نیکی وهم نیست یزدان‌شناس

۲۴۵۱

– بزرگمهر در پاسخ انوشیروان که پرسید (چه چیز در گیتی نیك است که با آن مرد داننده روان خویش‌را روشن می‌کند) :

چنین‌داد پاسخ که کوشا به دین ز گیتی نیابد مگر آفرین
دگر آنکه دارد ز یزدان سپاس بود دانشی مرد نیکی شناس

۲۴۶۰

– موبد از انوشیروان پرسید از زمـــانی که شاه گشته‌ای چرا کردگار را فزونتر سپاس می‌گزاری ؟

بدو گفت تا تو شدی شهریار سپاست فزون چیست ازکردگار
کزآن مرترا رامش‌افزونترست دل بدسگالان پر ازخون ترست
چنین داد پاسخ که از کردگار سپاس آن‌که گشتیم به روزگار

۲۵۳۴

– موبد شاه را گفت که از شهریاران پیشین کدام‌یك شایستهٔ

آفرین هستند .

چنین داد پاسخ که آن پادشا   که باشد پرستنده و پارسا
ز دادار دارنده دارد سپاس   نباشد کس از رنج او درهراس
۲۵۳۸

– موبد ازانوشیروان درباره‌پرستش‌پرسش کرد واو درپاسخ گفت:

نخست آنکه داند که‌هست‌ویکیست   ترا زین‌نشان رهنمای اندکیست
و زو دارد از کار نیکی سپاس   بدو باشد ایمن وزو در هراس
۲۵۳۹

۲ – سپاسگزاری مردم

– سام چون آینده فرزندش‌را ازاخترشناس شنید شاد شد وسپاس ایشان را پذیرفت .

چو بشنید گفتار اختر شناس   بخندید و پذرفت زیشان سپاس
۱۷٤

– هنگامی که رستم به‌کوه سپند به‌جامه بازرگانی رفت چون نزد مهتر آنجا رسید برو آفرین کرد ومهتر نیز درپاسخ او گفت :

پذیرفتم و نیز دارم سپاس   ایا نیك دل پور یزدان شناس
۲۳٦

– پس از فیروزی رستم بر دیوان مازندران وی رو به‌کیکاوس کرد واز اولاد دیو سپاسگزاری کرد .

تهمتن چنین گفت با شهریار   که هرگونه‌ای مردم آید به‌کار
مرا این هنرها ز اولاد خاست   که هرسو مرا راه بنمود راست
۳۷۵

– رستم چون در پی رخش‌خویش به‌سمنگان شتافت به‌شاه سمنگان گفت که اگر آنرا بیابی سپاسگزارم . . .

ترا باشد ار بازجوئی سپاس   بیابی تو پاداش نیکی شناس
٤۳۷

– کیکاوس نام فرزند را سیاوش گذاشت وستاره‌شناس بزرگ را فراخواند وسپاس گزارد . . .

بخواندش ستاره شناس بزرگ   به‌خود برنهادش سپاس بزرگ[1]

– سیاوش به رستم گفت که به‌دیدار پدر نیازمند شدم :

بسی رنج بردی و دل سوختی   هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من   هنرهــا و آموزش پیلتن

۵۲۸

– سودابه درپاسخ کیکاوس دربارهٔ سیاوش واخترشناسان گفت که هرکس از بیم رستم می‌لرزد ومن پایاب اورا ندارم :

جز آن‌کو بفرماید اخترشناس   چه‌گویدسخن وزکه‌جویدسپاس

۵٤۹

– چون پیران به سیاوش پیشنهاد کرد که او را داماد خودکند سیاوش سپاسگزاری کرد .

سیاوش بدو گفت دارم سپاس   مرا همچوفرزند خود می‌شناس
سپاسی نهادی ازین بر سرم   که تا زنده‌ام حق آن نسپرم

٦۰٦

– کیخسرو چون نزد نیا رسید گزارش کارها را به‌او داد :

دگر گفت خسرو به‌کاوس شاه   که ای شهریار جهاندیده گاه
ز گیو ار بگویم به خسرو خبر   هرآنچه ازوی‌آمد همه سربه‌سر
عجب ماند و نیست جای شگفت   کزآن برتراندازه نتوان‌گرفت
که وی چند سختی ببرد و نمود   به‌توران مراجست و رزم‌آزمود

. . .

چنین تالب رودجیحون زجنگ   نیاسود با گرزهٔ گاو رنگ
سرانجام‌بگذاشت جیحون‌به‌خشم   به‌آب و به‌خشکی نیفگند چشم
کسی‌را که چون‌او بود پهلوان   سزد گر بماند همیشه جوان

۷٤۸

– کیخسرو گفت کسی‌که تاج تژاو را نزدم بیاورد اورا هدیه می‌بخشم وسپاس می گزارم .

چنین گفت کاین هدیه اورا دهم   و زان منّتی نیز بر سر نهم

۷۷۸

– هنگامی‌که سپهبد طوس از جنگ با فرود تندرست بازگشت

---

[1] – این بیت در نسخه C آمده است .

بر او آفرین خواندند و گفتند :

چه به زانکه بازآمدی تندرست — به آب مژه رخ نبایست شست

۸۱۳

– چون رستم به‌یاری سرداران ایرانی‌رسید آنان ازو سپاسگزاری کردند :

تودانی که با ما چه‌کردی به‌مهر — که از جان تو شاد بادا سپهر

همه کشته بودیم و برگشته روز — به تو زنده گشتیم و گیتی فروز

۱۰۰۶

– چون رستم گیو را گفت که به یاری بیژن می‌شتابد او دست وپای تهمتن را بوسید .

چورستم چنین گفت‌برجست‌گیو — ببوسید دست و سر و پای نیو

۱۱۰۷

– بیژن هنگامی که دانست رستم به‌یاریش آمده از منیژه که درراه وی جانفشانیها کرده بود سپاسگزاری کرد .

بسا رنج‌وسختی کت آمد به‌روی — ز بهرمن ای مهربان چاره‌جوی

. . .

تو ای جفت رنج‌آزموده ز من — فداکرده جان‌و دل و چیزو تن

بدین رنج کز من تو برداشتی — همه رنج من شادی انگاشتی

بکردی رها تاج و تخت و کمر — همان‌گنج‌و خویشان‌و مام‌وپدر

اگر یابم از چنگ این اژدها — بدین روزگار جوانی رها

به کردار نیکان یزدان پرست — بپویم به پای و بیازم به دست

بسان پرستار پیش کیان — بپاداش نیکت ببندم میان

۱۱۲۶

– چون رستم بیژن را از زندان افراسیاب رهاکرد و به پیشگاه آورد ، گودرز و گیو براو آفرین خواندند و گفتند :

همه بنده‌کردی تواین دوده را — ز تو یافتم پور گم بوده را

ز درد و غمان رستگان توایم — به ایران کمر بستگان توایم

۱۱۳۷

– هنگامی که گودرز گستهم‌را درپی‌افسران‌تورانی که می گریختند روانه‌کرد بیژن رو به‌پدر کرد و گفت که اینکار بر داد نیست .. .

بدان ای پدر کاین سخن داد نیست — مگر جنگ لادن ترا یاد نیست
که با من چه کرد اندر آن گستهم — غم و شادمانیش با من به هم
۱۲۵۷

– کیخسرو چون کشته پیران را دید گریست و گفت :
مکافات او ما جز این خواستیم — همی تخت و دیهیمش آراستیم
۱۲۶۵

– کیخسرو پس از فیروزی بر تورانیان به ایرانیان گفت :
همه گنج توران شما را دهم — نه زان بر شما بر سپاسی نهم
۱۳٤۷

– کیخسرو هنگامی که خواست از آب زره بگذرد به رستم گفت:
فراوان شما رنج برداشتید — بر و بوم آبـاد بگذاشتید
همین رنج بر خویشتن بر نهیم — از آن به که گیتی به دشمن دهیم
۱۳٦۰

– چون کیخسرو نزد نیا باز گشت کیکاوس اورا ستود و گفت :
نه زین سان کسی رنج برد از مهان — ندید آشکار و نهان جهان
سیاوش گر از دخمه باز آمدی — به فرّ تو او را نیاز آمدی
۱۳۸٤

– کیکاوس برای سپاسگزاری از کسانی که در راه نبرد با دشمن جانفشانی کردند در گنج را گشود .
به هشتم در گنج بگشاد شاه — همی ساخت این رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با او به هم — به رزم و به بزم و به شادی و غم
بر اندازه‌شان خلعت آراستند — ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستند
۱۳۸۵

– زال چون سخنان کیخسرو را شنید ودانست که انگیزهٔ باردادن شاه چیست گفت :
فزونست از آن رنج کردار شاه — به ایران به نزدیك هر نیکخواه
– کیخسرو هنگام پدرود با ایرانیان گفت :
ز کردار هر کس که دارم سپاس — بگویم به یزدان نیکی شناس
به ایرانیان بخشم این خواسته — سلیح و همان گنج آراسته

هر آن کس که هست از شما مهتری ببخشم به هر مهتری کشوری

. . .

۱۴۲۵

– گشتاسپ هنگامی که از ایران بیرون رفت تا به کشور روم برود به لب دریا رسید واز باژخواه کشتی خواست و به او گفت :

از ایران یکی نام جویم دبیر خردمند و روشندل و یادگیر
به کشتی برین آب اگر بگذرم سپاسی نهی جاودان بر سرم

۱۴۵۳

– گشتاسپ درپاسخ اسفندیار گفت :

ازین بیش کردی که گفتی تو کار که یار تو بادا جهان کردگار

۱۶۳۷

– اسفندیـــار چون به نزدیك زابلستان رسید سراپرده زد و به می‌خوارگی پرداخت ودربارهٔ رستم چنین گفت :

بسی رنج دارد به جای سران جهان راست کرد او به گرز گران
همه شهر ایران بدو زنده‌اند اگر شهریارند اگر بنده‌اند

۱۶۴۴

– در پیامی که اسفندیار رستم را داد گفت :

فرامش ترا مهتران چون کنند مگر مغز دل پاك بیرون کنند
همیشه همه نیکوئی ساختی به فرمان شاهان سر افراختی
اگر برشمارد کسی رنج تو به گیتی فزون آید از گنج تو

۱۶۴۶

– رستم در پاسخ بهمن گفت که این پاسخ را به پیام اسفندیار ببر و بگو :

ازین پندها دارم از تو سپاس ستایش کنم روزو درشب سه پاس

۱۶۵۳

– رستم به اسفندیار گفت درمیدان جنگ ترا ازکوهه برمی‌دارم وآنگاه بر تخت می‌نشانم و کلاه شاهی برسرت می‌نهم و بر گشتاسپ سپاس می‌گزارم .

به مردی ترا تاج بر سر نهم سپاسی زگشتاسپ از آن بر نهم

۱۶۷۶

– پشوتن به بهمن گفت که زال را در بند مکن و کسی را مرنجان چون خاندان او نگهبان تاج و تخت و ایران بوده‌است .

چو رستم نگهبان تخت کیان | همه بر در رنج بستی میان
تو این تاج ازو یافتی یادگار | نه از شاه گشتاسپ و اسفندیار

۱۷۵۴

– رشنواد نزد داراب فرستاده‌ای باخواسته روان کرد و پیام داد که آنچه می‌خواهی بردار . او نیزه‌ای برداشت و دیگر چیزها را پس‌فرستاد و سپاسگزاری کرد .

فرستاد دیگر سوی رشنواد | بدو گفت پیروز بادی و شاد

۱۷۶۹

– داراب چون به‌تخت نشست فرمود تا زن گازر و گازر به پیشگاه بیاینـد :

بفرمود دارا که ده بدره زر | بیارند پرمایه جامی گهر
ز هر جامهٔ تخته فرمود پنج | بداد آن‌کسی را کزو دید رنج

۱۷۷٤

– اردشیر بابکان به سپاهیان خود گفت که نباید که رنج آنان به درویش برسد :

به هرمنزلی درخورید و دهید | بدان زیردستان سپاسی نهید

۱۹۸٤

– اردشیر درمیانهٔ اندرزی که به مردم داد گفت :

هزینه شمر سیم کز بهر لاف | به بیهوده بپراکند بر گزاف
نه مزد و نه دارد کسی زو سپاس | نه بپسندد آن مرد یزدان‌شناس

۱۹۹۰

– اردشیر در اندرزنامه‌ای که نوشت گفت :

چو من حق فرزند بگزاردم | کسی را به گیتی نیازاردم

۱۹۹۹

– اورمزد نرسی درمیانهٔ سخنان خود گفت :

زبخشش هرآن‌کس که جوید سپاس | نخواندش بخشنده یزدان‌شناس
ستاینده کوبی سپاس است نیز | سزد گرندارد کس او را به‌چیز

۲۰۲٦

– فرشیدورد به‌بهرام گور گفت که در سرای من جایگاهی برایت نیست .

یکی خانه‌بگزین که دارد پلاس   خداوند آن خانه دارد سپاس

۲۱۸۰

– به‌بهرام نوشتند که فرشیدورد نه خسروشناس ونه یزدان‌شناس است وسپاس گزاری نمی‌شناسد .

نه خسروشناس ونه یزدان‌شناس   ندانست کردن ز چیزی سپاس

۲۱۸۳

شاه درپاسخ نوشت :

همان بُد که آن مرد بد ناسپاس   ز یزدان نبودش به‌دل درهراس

۲۱۸٤

– بهرام گور در اندرزنامه‌ای که به‌کاردارانش نوشت گفت :

که‌هرکس که‌دارد خوریدودهید   سپاسی به خوردن به ما بر نهید

۲۲۰۹

– بهرام گور به سرداران خود گفت اگر گوسفندی از کسی بدزدند باید تاوانش را یك اسپ پرمایه بدهم وسپاسی بر او ننهم .

وگر گوسفندی برند از رمه   به تیره شب و روزگار دمه

یکی اسپ پر مایه تاوان دهم   مبادا که بر وی سپاسی نهم

۲۲۱۹

– چون بهرام گور گرگ را در هندوستان کشت بر او آفرین کردند و گفتند :

کسی را سزای تو کردار نیست   کجا گاه تو راه دیدار نیست

۲۲۳٤

– شنگل چون برآن شد که بهرام گور را تباه کند بزرگان هند به‌او گفتند :

رهانندهٔ ماست از اژدها   نه کشتن بود رنج او را بها

۲۲۳۷

– بهرام گور که خودرا چون فرستادهٔ شاه در هندوستان نمایانده بود درپاسخ فغفورچین به‌او نوشت :

هنر نزد ایرانیانست و بس   ندارند شیر ژیان را به کس

همه یکدلانند و یزدان شناس   به نیکی ندارند از اختر سپاس

. . .

ز بهرام دارم به بخشش سپاس   نیایش کنم روزو درشب سه‌پاس

۲۲٤۰

– از بزرگمهر دربارهٔ بخشش ونیك‌خوی پرسیدند :

چنین گفت کان کس که ناخواسته   به بخشش کند جان آراسته
وگر بر ستاننده دارد سپاس   ز بخشنده بازارگانی شناس

۲۳۷۹

– بزرگمهر دربارهٔ ناسپاسان به‌انوشیروان گفت :

چو کردار با ناسپاسان کنی   همی‌خشت خشك اندرآب‌افگنی

۲٤٥۹

– چون هنگام لشکرکشی انوشیروان به‌روم ازاندازه هزینه‌لشکر کم آمد کفشگری پذیرفت که آن وام را بدهد .

بدو گفشگر گفت کاین من دهم   سپاسی ز گنجور بر سر نهم

۲٥٤۷

– هرمزد درپاسخ پرسشی که درپیشگاه پدر ازو کردند گفت :

دگر هر که با مردم ناسپاس   کند نیکوئی ماند اندر هراس

۲٥٥۷

– هرمزد زمانی که برتخت نشست به سردارانش گفت هرکس که درمغزش خرد باشد دلش به سوی ناسپاسی نمی‌نگرد .

دگر آنکه مغزش بود پر خرد   سوی ناسپاسی دلش ننگرد

۲٥٦۸

– هرمزد از بزرگان ودبیران پدرش هراسان بود ومی‌ترسید که ازو ناسپاس گردند .

همی‌بود ازیشان دلش پرهراس   که روزی شوند اندرو ناسپاس

۲٥۷۰

– روزی یکی از سپهبد نژادان که همراه هرمزد بود به‌باغی رسید و دستور داد تا یکی‌از کهتران چند خوشه غوره از درختی کند . خداوند باغ درهمان زمان رسید و به‌او گفت که دادخواهی خواهم کرد . سپهبد نژاد کمر گوهرنشانی به‌او داد تا ازاین کار چشم بپوشد . خداوند باغ اورا گفت:

سپاسی نهم برتو خود زین‌کمر　　تو بی جانی ار بشنود دادگر
۲۵۸۱

– بهرام چوبینه درپاسخ ساوه شاه گفت :

مرا از تو آنگاه بودی سپاس　　ترا خواندمی شاه گیتی‌شناس
که دختر مرا داده‌ئی آن‌زمان　　که از تخت ایران نبردی گمان
۲۶۰۸

– هنگامی که خسروپرویز از نزد پدرش گریخت وبه‌آذرآبادگان آمد بزرگان به‌او گفتند :

گر ازشهرایران چوسیصدهزار　　گزند ترا بر نشیند سوار
همه پیش تو تن به‌کشتن دهیم　　سپاسی بر آن کشتگان بر نهیم
۲۶۶۷

– چون هرمزد آئین گشسپ را با سپاه به جنگ بهرام چوبینه فرستاد آئین‌گشسپ در شهر همدان پرسیدکه اخترشناسی درآنجا هست :

بدو هرکسی گفت اختر شناس　　به نزد تو آید پذیرد سپاس
۲۶۷۰

– موبد درپاسخ خسرو پرویز به‌او گفت :

خرد نیست با مردم ناسپاس　　نه‌آنرا که اونیست یزدان‌شناس
۲۶۸۳

– خسروپرویز به همراهانش گفت بهتر آنست که با بهرام چوبین از در آشتی درآئیم .

ز گیتی یکی گوشه او را دهم　　سپاسی به دادن برو بر نهم
۲۶۸۷

– خسروپرویز به‌بهرام‌چوبین گفت که‌تومردی ناسپاس هستی . . .

چنین داد پاسخ که ای ناسپاس　　نگوید چنین مرد یزدان‌شناس
ازین ننگ دارد خردمند مرد　　تو گرد در ناسپاسی مگرد
گنهکار یزدانی و ناسپاس　　تن اندرنکوهش دل اندرهراس
. . .　　۲۶۸۹
چه گفت‌این‌خردمند‌شیرین‌سخن　　که گر بی‌بنان را نشانی به بن
به فرجام کار آیدت رنج و درد　　به گرد در ناسپاسان مگرد
. . .　　۲۶۹۶

شنیدی که ضحاك شد ناسپاس — زدیو و زجادو جهان پرهراس
چو زوشد دل مهتران پر ز درد — فریدون فرخنده با او چه کرد
۲۷۰۰

– گردیه بهرام چوبین را گفت :
همه نیکوئیها ز یزدان شناس — مباش اندرین تاجور ناسپاس
۲۷۰٤

– خسروپرویز به سردارانش گفت :
به جای کسی نیست ما را سپاس — اگر چند هستیم نیکی شناس
شما را ز ما هیچ نیکی نبود — که چندین غم و رنج باید فزود
۲۷۰۵

– خسروپرویز درباره بهرام چوبینه به‌خاقان نوشت :
هرآن‌کس که‌او راه‌یزدان گزید — سر از ناسپاسی بباید کشید
یکی بنده بد شاه را ناسپاس — نه مهترشناس و نه یزدان‌شناس
۲۸۱۲

– قیصر درنامه‌ای که به‌خسروپرویز نوشت ازو خواست تاچلیپای مسیحا را به‌او بسپارد .

بدین من ز خسرو پذیرم سپاس — نیایش کنم روزو هرشب سه‌پاس
همه هدیه و ساو و باژی که من — فرستم به نزدیك آن انجمن
پذیرد پذیرم سپاسی بدان — مبیناد چشم تو روی بدان
۲۸٦۳

مهر و مهرورزی[1]

چنین است اندازه کار مهر
نماند خرد چون نمایدت چهر

یکی از خویهای ایرانیان مهرورزی است . گاهی با شنیدن وصف زیبائیهای زن یا مردی ، شنونده شیفتهٔ او می‌گشت و بیقراری می‌نمود ؛ زمانی درد دل خود را با دیگران در میان می‌نهاد و در پی چاره‌جوئی برمی‌آمد ؛ به مژده‌آورندهٔ پیام عاشقانه خلعت وخواسته به مژدگانی می‌داد ؛ هنگامی که دلداده و دلباخته بهم می‌رسیدند سخنهای شیرین به همدیگر می گفتند .

در بیشتر مهرورزی‌ها آئین وکیش را از دست نمی‌دادند وکار سرانجام به زناشوئی می‌رسید و پیمان می‌بستند . گاهی زن برای آنکه پهلوان‌زاده‌ای از خود به جهان آورد مهر پهلوانی را به دل می گرفت و می کوشید تا اورا به سوی خود کشاند ؛ دخترانی که مهر مردان را به‌دل می گرفتند از هیچگونه همراهی و راهنمائی دلدادهٔ خویش خودداری نمی کردند و حتی از زندگانی شکوهمند وتخت زرّین می گذشتند ومردان برای دیدار دلداده بیمی به‌دل راه نمی‌دادند و به‌کام بدبختی فرو می‌رفتند ؛ دختران برای رهائی دلداده به هرجا دست می‌یاختند و از یاری به‌او دریغ نمی‌کردند ؛ گاهی دروازهٔ دژ پدر را به‌روی دلداده می گشودند و سپاه دشمن را به‌آن درمی‌آوردند ؛ زمانی دختران با چنگ و چغانه آواز سر می‌دادند و دلباختهٔ خود را می‌ستودند و دلش را به‌طپش درمی‌آوردند ؛ گاهی دیده شده است که پس از مرگ شوهر با زهر به زندگی خویش پایان می‌دادند .

در مهرورزی گاهی حس رشك درآنان به‌فزونی می‌رفت تا جائی

---

۱ – درشاهنامه گاهی مهرورزیهای تخیّلی ومجازی دیده می‌شود که از آن نیز در پایان فصل یاد شده است .

که کار به‌روی آوردن به سلیح می‌کشید ؛ زمانی برسر کنیزك زیبائی میان مردان کشمکش برمی‌خاست و کارشان به‌داوری می‌رسید .

دیده شده‌است که زنی شوهردار ولی نابکار مهرجوانی را به‌دل گرفته و برای رسیدن به آرزوی خویش از هیچگونه فریب یا وعیدی خودداری نکرده و تا پای مرگ پیش رفته است .

اینك شاهدهای موضوعهای‌نامبرده را ازروی شاهنامه یادمی‌کنیم:

– کندرو پیشکار اژدهاك چون فریدون را برتخت دید او را درود فرستاد و پس‌از آن نزد اژدهاك شتافت و او را گفت که فریدون به پادشاهی نشسته است وسپس افزود :

گر این نامور هست مهمان تو — چه کارستش اندر شبستان تو
که با خواهران جهاندار جم — نشیند زند رای بر بیش و کم
به یك دست گیرد رخ شهرناز — به دیگر عقیق لب ارنواز
شب‌تیره گون خود بتر زین‌کند — به زیر سر از مشك بالین کند
چه مشك آن‌دو گیسوی دوماه‌تو — که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاك بر سان کرگ — شنید این‌سخن آرزو کرد مرگ

٥٧

پس به‌سوی کاخ خویش راند .

هم‌ازرشك ضحاك‌شد چاره‌جوی — ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
برآمد یکا یك به کاخ بلند — به‌دست‌اندرون شست بازی‌کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز — پر از جادوی با فریدون به ناز
دورخساره‌روزو دوزلفش‌چوشب — گشاده به نفرین ضحاك لب
بدانست کان کار هست ایزدی — رهائی نیابد ز دست بدی
به‌مغز اندرش آتش‌رشك خاست — به‌ایوان‌کمند اندر افگند راست
نه‌از تخت یاد و نه جان ارجمند — فرود آمد از بام کاخ بلنـــد
همان تیز خنجرکشید از نیام — نه بگشاد راز و نه برگفت نام
به‌چنگ اندرش‌آبگون دشنه‌بود — به خون پریچهرگان تشنه بود

٥٩

– هنگامی‌که مهراب از نزد زال بیرون آمد به دستان گفتندکه او دختری زیبا دارد .

یکی نامدار از میان مهان — چنین گفت با نامور پهلوان

پس پردهٔ او یکی دخترست — که‌رویش زخورشید نیکوترست
ز سر تا به پایش به‌کردار عاج — به‌رخ‌چون‌بهشت‌و به‌بالاچوساج
بر آن‌سفت سیمین‌دومشکین کمند — سرش گشته چون حلقهٔ پای بند
رخانش چو گلنار و لب ناردان — ز سیمین برش رسته دو ناروان
دوچشمش بسان دونرگس به‌باغ — مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز — برو توز پوشیده از مشك ناز
اگر ماه‌جوئی همه روی اوست — و گرمشك‌بوئی همه موی اوست
بهشتی است سرتاسر آراسته — پرآرایش و رامش و خواسته
ترا زیبد ای نامور پهلوان — که مانند ماهست بر آسمان[1]
چو بشنید زال این‌سخنها ازوی — بجنبید مهرش بر آن ماه‌روی
برآورد مر زال را دل به‌جوش — چنان‌شدکزو رفت آرام وهوش
شب آمد در اندیشه بنشست زار — به نادیده برشد به جان سوگوار

. . .

۱۵۰

دل زال یکباره دیوانه گشت — خرد دور شد عشق فرزانه‌گشت
از اندیشگان زال شد خسته دل — بر آن کار بنهاد پیوسته دل
همی‌بودپیچان‌دل از گفت‌وگوی — مگر تیره گرددش زین آبروی
همی گشت یاك چند برسر سپهر — دل زال آگنده یکسر ز مهر

۱۵۲

– روزی مهراب کابل‌خدای به‌کاخ خویش رفت وهمسرش ازو پرسید که زال‌دستان کیست وخوی ومردمیش چگونه است مهراب چنین پاسخ داد :

به گیتی در از پهلوانان گرد — پی زال زر کس نباید سپرد
چودست و عنانش به‌ایوان نگار — نه‌بینی و بر زین چنو یك سوار
دل شیر نر دارد و زور پیل — دو دستش به‌کردار دریای نیل
چو برگاه باشد زر افشان بود — چو درجنگ باشد سرافشان بود
رخش سرخ مانندهٔ ارغوان — جوان‌سال‌و بیدارو بختش‌جوان
به‌کین‌اندرون چون‌نهنگ‌بلاست — به‌زین‌اندرون تیزچنگ‌اژدهاست
نشانندهٔ خاك در کین به‌خون — فشانندهٔ خنجر آبگون

۱– این بیت وبیت زیرین آن درنسخه C افزوده شده‌است .

ازآهو همین کش سپیدست موی — نجوید جز این مردم عیبجوی
سپیدی مویش بزیبد همی — تو گوئی که دلها فریبد همی

۱۵۳

رودابه دختر مهراب چون سخنان پدر را شنید دلش پر از مهر زال شد .

چوبشنیدرودابه این گفت‌و گوی — برافروخت‌و گلنار گون‌گشت روی
دلش گشت پرآتش از مهر زال — ازو دورشد خورد وآرام وهال
چو بگرفت جای خرد آرزوی — دگر گونه‌ترشد به‌آئین و خوی
(چه‌نیکو سخن گفت آن‌رای‌زن — ز مردان مکن یاد در پیش من
دل زن همان دیورا هست جای — زگفتار باشند جوینده رای)

۱۵۳

رودابه به‌کنیز کانش راز دل را گفت .

ورا پنج ترك پرستنده بود — پرستنده و مهربان بنده بود
بدین بندگان خردمند گفت — که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یك به یك راز دار منید — پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج و آگاه بید — همه ساله با بخت همراه بید
که من عاشقی‌ام چو بحر دمان — ازو بر شده موج بر آسمان
پر از مهر زال است روشن دلم — به‌خواب اندر اندیشه زو نگسلم
دل‌وجان‌وهوشم پرازمهراوست — شب و روزم اندیشهٔ چهر اوست
یکی چاره باید کنون ساختن — دل و جانم از غم بپرداختن
نداند کسی راز من جز شما — که هم مهربانید و هم پارسا
کنون این‌سخن‌راچه‌درمان کنید — چه‌خواهید با من‌چه‌پیمان کنید[1]

۱۵۴

کنیز کان از سخنان بانوی خویش به‌شگفت آمدند و اورا ازچنین عشقی نکوهش کردند و گفتند که‌او پروردهٔ مرغ‌است ونژادش درست نیست.

چو رودابه گفتار ایشان شنید — چو از باد آتش دلش بر دمید
بریشان یکی بانگ برزد به‌خشم — بتابید روی و بخوابید چشم
پس‌آنگه به خشم و به روی دژم — به ابرو ز خشم اندر آورده خم

---

۱ – این بیت درنسخه C افزوده شده‌است .

چنین گفت که خام‌است‌پیکارتان شنیدن نیرزید گفتارتـــان
دل من چو شد بر ستاره تباه چگونه توان شاد بودن به ماه
به‌گل‌ننگرد آنکه‌او گل‌خورست اگرچه گل ازگل ستوده‌تراست
کرا سرکه جادو بود بر جگر شود ز انگبین درد او بیشتر
نه قیصر بخواهم نه فغفورچین نه از تاجداران ایران زمین
به بالای من پور سام است زال ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانند یا نوجوان مرا هست آرام جان و روان
جز او هرگز اندر دل من مباد جز از وی بر من میارید یاد
مرا مهر او دل ندیده گزید همان دوستی از شنیده گزید
برو مهربانم نه بر روی و موی به سوی هنر گشتمش مهرجوی

۱۵۵

پرستندگان از رازش چون آگاه شدند و آواز دلخسته‌اش را شنیدند او را گفتند که هرچه بفرمائی به‌جای می‌آوریم . یکی‌از آنان گفت :

اگر جادوئی باید آموختن به بند و فسون چشمها دوختن
بپرّیم تا مرغ جادو شویم بپوئیم در چاره آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم به نزدیك تو پایگاه آوریم
لب لعل رودابه پر خنده کرد رخان معصفر سوی بنده کرد
که این بند را گر بوی کاربند درختی برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد خرد بار آن در کنار آورد

۱۵٦

کنیزکان از پیش رودابه برخاستند و در پی چاره‌جوئی افتادند پس خودرا آراستند وبه سوی سراپردهٔ زال رفتند وبه‌گل‌چینی پرداختند. زال آنان را دید وپرسید که کیستند . گوینده پاسخ داد که از کاخ مهراب آمده‌اند .

چو بشنید دستان دلش بر دمید ز بس مهر بر جای خود نارمید
خرامید با بنده‌ای پر شتاب جهانجوی دستان ازین‌سوی‌آب

۱۵۷

پس به شکار مرغان آبی پرداخت و به‌بنده‌اش گفت که از آن رود بگذر ومرغ فروافتاده را با خود بیاور . چون بدان‌سوی رفت باکنیزکان

رودابه دربارهٔ مهتر خود سخن‌ها گفت و ازآنان پاسخها شنید . کنیزکان گفتـند :

خرامان ز کابلستان آمدیم بر شاه زابلستان آمـدیم
بدین چاره تا آن لب لعل فام کنیم آشنا با لب پور سام
سزا باشد و سخت در خور بود که با زال رودابه همسر بود
چو بشنید زان بندگان این پیام رخش گشت زین گفته‌ها لعل فام
چنین گفت با بندگان خوبچهر که باماه‌خوب‌است رخشنده مهر
به‌پیوستگی چون‌جهان رای کرد دل هرکسی مهر را جای کرد

۱۵۸

غلام سخنان کنیزکان را به زال بازگفت .

بگفت آنچه بشنید با پهلوان ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت با ریدك ماهروی که رو آن‌پرستندگان را بگوی
که ازگلستان یك‌زمان مگذرید مگر باگل از باغ گوهر برید
نباید شدن‌تان سوی کاخ باز بدان تا پیامی فرستم به راز
درم‌خواست بازرّ و گوهرز گنج گرانمایه دیبای زربفت پنج
بفرمود کان نزد ایشان برید کسی را مگوئید و پنهان برید
چو آگاه گشتند از کار زال که درمهرهست‌اوبی‌آرام‌وهال[1]
برفتند زی ماه رخساره پنج ابا گرم گفتار و دینار و گنج
بدیشان سپردند زرّ و گهر بنام جهان‌پهلوان زال زر

. . .

پرستنده گفتند با یکدگر که آمد به دام اندرون شیر نر
کنون کام رودابه و کام زال به‌جای‌آمد این‌بود فرخنده فال
بیامد سیه چشم گنجور شاه که بود اندر آن‌کار دستور شاه
سخن هرچه بشنید زان دلنواز همی گفت پیش سپهبد به راز
سپهبد خرامید تا گلستان به نزد کنیزان کابلستان
پریروی گلرخ بتان طراز برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید زیشان سخن ز بالا و دیدار آن سروبن
ز گفتار و دیدار و رای و خرد بدان تا که با او چه اندر خورد
بگوئید با من یکایك سخن به کژّی مگر نفگنید ایچ بن

۱- این بیت به‌نسخه C و P افزوده شده‌است .

اگر راستی‌تان بود گفت‌وگوی — به نزدیك من‌تان بود آبروی
وگر هیچ کژی گمانی برم — به زیر پی پیل تان بسپرم
۱۵۹

بندگان زمین‌را بوسیدند و یکی‌ازآنان به ستایش سام وزال وسپس به رودابه پرداخت.

سدیگر چو رودابهٔ خوب روی — یکی سروسیمین با رنگ‌و بوی
ز سر تا به‌پایش گل‌است و سمن — به سرو سهی بر سهیل یمن
همی می‌چکد گوئی از روی او — عبیرست گوئی همه موی او
از آن گنبد سیم سر بر زمین — فرو هشته بر گل کمند کمین
به مشك و به عنبر سرش بافته — به یاقوت و گوهر تنش تافته
سرزلف‌وجعدش چومشکین‌زره — فگندست گوئی گره بر گره
بت‌آرای چون او نبینی به چین — برو ماه و پروین کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم — سخنهای شیرین به آواز نرم
که‌اکنون چه‌چاره‌است بامن‌بگوی — یکی راه جستن به نزدیك اوی
که‌مارا دل‌وجان پرازمهراوست — همه آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چو فرمان دهی — بتازیم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان — ز دیدار و گفتار و روشن‌روان
فریبیم و گوئیم هرگونه چیز — میان اندرون نیست واژونه نیز
سر مشکبویش به دام آوریم — لبش بر لب پور سام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند — به نزدیك ایوان کاخ بلند
کند حلقه در گردن کنگره — شود شیر شاد از شکار بره
ببین آنگهی تا خوش آید ترا — بدین گفته رامش فزاید ترا
۱۶۰

کنیزکان به‌کاخ بازگشتند.

شدند اندر ایوان بتان طراز — نشستند و با ماه گفتند راز
که‌هرگز ندیدیم زین‌گونه شید — رخی‌همچو گل روی‌وموپش‌سپید
برافروخت رودابه‌را دل ز مهر — به امید آن تا ببینندش چهر
نهادند دینار و گوهرش پیش — بپرسید رودابه از کم و بیش
که چون بودتان‌کار با پور سام — به دیدن به‌است ار به‌آواز و نام
۱۶۲

کنیزکان دربارهٔ زیبائی واندام زال به رودابه سخن‌ها راندند و گفتند :

به دیدار تو داده‌ایمش نوید — گه بازگشتن دلش پر امید
کنون چارهٔ کار مهمان بساز — بفرمای تا برچه گردیم باز
چنین گفت با بندگان سروبن — که دیگرشدستی به رای و سخن
همان زال کو مرغ‌پرورده بود — چنان پیرسر بود و پژمرده بود
به‌رخ شدکنون‌چون‌گل‌ارغوان — سهی قدّ و زیبا رخ و پهلوان
رخ من به پیشش بیاراستید — بگفتید و زان‌پس بها خواستید
همی‌گفت‌ولبها پرازخنده‌داشت — رخان‌همچو گلنار آگنده داشت
چنین‌گفت پس بانوی بانوان — پرستنده‌ای را کز ایدر دوان
به مژده شبانگه سوی او شوید — بگوئید و گفتار او بشنوید
که کامت برآمد بیارای کار — بیا تا ببینی مهی پر نگار
پرستنده با بانوی ماهروی — چنین‌گفت‌کاکنون ره‌چاره‌جوی
که یزدان هرآنچت هوابود داد — سرانجام این کار فرخنده باد

۱۶۳

رودابه نهانی زود به‌کار پرداخت وخانه‌ای چون بهار خرّم داشت آنرا بیاراست .

به دیبای چینی بیاراستند — طبقهای زرّین بپیراستند
می و مشك و عنبر برآمیختند — عقیق و زبرجد فرو ریختند
بنفشه گل و نرگس و ارغوان — سمن‌شاخ و سوسن به‌دیگر کران
همه زرّ و پیروزه بد جامشان — به روشن گلاب اندر آشامشان
ازآن‌خانهٔ دخت خورشید روی — برآمد همی تا به خورشید بوی

۱۶۳

چون شب فرارسید درکاخ را بستند وکنیزی نزد دستان سام‌آمد وگفت که کار به‌کامت ساخته شد .

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی — چنان‌چون‌بود مردم جفت‌جوی

آنگاه رودابه به بام کاخ برآمد و اورا آواز داد و درود گفت .

برآمد سیه چشم گلرخ به بام — چو سروسهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار — پدید آمد این دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد — که شاد آمدی ای جوانمرد زاد

درود جهان آفرین بر تو باد خم چرخ گردان زمین تو باد
پرستنده خـرّم دل و شاد باد چنانی سراپا ی کو کرد یاد
شب‌تیره از روی‌تو روزگشت[1] ز بویت جهانی دلفروز گشت
پیاده بدین سان ز پرده سرای برنجیدت آن خسروانی دوپای
١٦٤

زال چون آوای رودابه را شنید او را ستود و درود گفت .

سپهبد چو از باره آوا شنید نگه‌کرد و خورشید رخ‌را بدید
شده بام ازو گوهر تابناك ز تاب رخش سرخ یاقوت خاك
چنین داد پاسخ که ای ماهچهر درودت ز من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماك خروشان بدم پیش یزدان پاك
همی خواستم تا خدای جهان نماید به‌من رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم به آواز تو بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی چه‌باشی تو برباره و من به‌کوی
١٦٤

رودابه چون سخنان زال را شنود زلف خودرا گشود و گیسوانش‌را به سوی پائین دژ فرو افگند .

پریچهر گفت و سپهبد شنود زسرشعر شب‌گون همی برگشود
کمندی گشاد او ز سرو بلند کس‌ازمشك زان‌سان‌نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر بر آن غبغبش تار بر تار بر
فرو هشت گیسو از آن کنگره به‌دل زال گفت این‌کمندی سره
پس از باره رودابه آواز داد که ای پهلوان بچهٔ گرد زاد
کنون زود برتاز و برکش‌میان بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سیه‌گیسو از یك سوم ز بهر تو باید همی گیسوم
بدان پروریدم من این تار را که تا دستگیری کند یار را[2]
١٦٥

زال از سخنان رودابه به‌شگفت آمد و گیسوان اورا بوسید .

نگه کرد زال اندران ماهروی شگفت آمدش زان چنان گفت‌وگوی

---

١ - این بیت درنسخه C افزوده شده‌است .

٢ - این بیت درنسخه C افزوده شده‌است .

بسائید مشکین کمندش به‌بوس — که بشنید آواز بوسش عروس
چنین‌داد پاسخ که این نیست داد — چنین روز خورشید روشن مباد
که من خیره‌را دست برجان زنم — برین خسته دل تیر پیکان زنم
کمند از رهی بسته و داد خم — بیفگند خوار و نزد هیچ دم
به حلقه درآمد سر کنگره — بر آمد ز بن تا به سر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز — بیامد پری‌روی و بردش نماز
گرفت‌آن‌زمان‌دست‌دستان به‌دست — برفتند هردو به کردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند — به دست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانهٔ زر نگار آمدند — بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور — پرستنده بر پای بر پیش حور
شگفت اندران مانده‌بد زال زر — بران‌روی‌وآن‌موی‌وآن‌زیب‌وفر
ابا یاره و طوق و با گوشوار — ز دیبای و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون‌لاله اندرچمن — سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فرّ شاهنشهی — نشسته بر ماه با فرّهی
حمایل یکی دشنه اندر برش — ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش رودبه می نارمید — بدزدیده در وی همی بنگرید
فروغ‌رخش‌راکه‌جان‌برفروخت — درو‌بیش‌دیدی دلش‌بیش‌سوخت
همی بود بوس و کنار و نبید — مگر شیر کو گور را نشکرید

۶ — ۱۶۵

دستان به‌رودابه گفت که شاهنشاه منوچهر با زناشوئی ما همداستان نیست و نیز سام از شنیدن‌آن خروش برمی‌آورد .

ولیکن نه‌پرمایه جان‌است و تن — همان خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم — که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم — چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین — بشوید ز خشم و ز پیگار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من — مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین — پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا — جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان زال زر — که با تاج‌و گنجست‌و با نام‌و فر
همی مهرشان هرزمان بیش بود — خرد دور بود آرزو پیش بود

چنین تا سپیده برآمد ز جای | تبیره بر آمد ز پرده سرای
پس آن ماه را شاه پدرودکرد | تن خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کردند هردو پر آب | زبان پر کشیدند بر آفتاب
که از فرّ گیتی یکی تخت نیز | یکا یك نبایست آمد هنیز
ز بالا کمند اندر افگند زال | فرود آمد از کاخ فرخ همال
١٦٧

زال چون روز شد موبدان وبزرگان‌را فراخواند وچون به‌پیشگاه آمدند زبان بگشاد و با لبی پرخنده بر پروردگار آفرین‌گفت سپس افزود که کس از فرمان ورایش نمی‌تواند گذرد.

جهان را فزایش ز جفت آفرید | که از یك فزونی نیامد پدید
یکی نیست جز داور کردگار | که اورا نه‌انباز و نه‌جفت و یار
هرآنچ آفریدست جفت آفرید | گشاده ز راز نهفت آفرید
ز چرخ بلند اندر آر این سخن | سراسر همین است گیتی ز بن
زمانه به مردم شد آراسته | و زو ارج گیرد همه خواسته
اگر نیستی جفتی اندر جهان | بماندی توانائی اندر نهان
و دیگر که بی‌جفت دین خدای | ندیدیم مرد جوان را به پای
سدیگر که باشد ز تخم بزرگ | چو بی‌جفت باشد نماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جهان | که گردد به فرزند روشنروان
چو هنگام رفتن فراز آیدش | به فرزند نو روز باز آیدش
به گیتی بماند ز فرزند نام | که‌این‌پور زال‌است‌و آن‌پورسام
بدو گردد آراسته تاج و تخت | ازآن رفته‌نام و بدین‌مانده بخت
کنون این‌همه داستان من است | گل و نرگس وبوستان من است
دل از من رمیدست و رفته خرد | بگوئید‌کاین‌راه چه درمان برد
نگفتم من این تا نگشتم غمی | به مغز و خرد در نیامد کمی
همه کاخ مهراب مهر من است | زمینش‌چو‌گردان سپهر‌من است
دلم‌گشت با دخت سیندخت رام | چه گوئید باشد بدین رام سام
شود رام گوئید منوچهر شاه | جوانی گمانی برد یا گناه
چه‌کهتر‌چه‌مهتر‌چوشد جفت‌جوی | سوی دین‌وآئین نهادست روی
بدین درخردمند را جنگ‌نیست | که‌هم‌راه‌دین‌است‌و‌هم‌ننگ‌نیست

چه‌گوید کنون موبد پیش بین　　چه بینید فرزانگان اندرین

۱٦۸

موبدان وفرزانگان لب از گفتار بستند و سخن‌گشاده نگفتند چون رودابه نبیره اژدهاك بود .

. . . زال نامه‌ای به‌سام نوشت وحال‌خودرا به‌پدربازنمود ودرمیانه سخنانش نوشت :

یکی کار پیش آمدم دل‌شکن　　که نتوان نمودنش بر انجمن

پدر گر دلیرست و نر اژدهاست　　اگر بشنود راز کهتر رواست

من از دخت مهراب گریان شدم　　چو بر آتش تیز بریان شدم

ستاره شب تیره یار من است　　من آنم که دریا کنار من است

به رنجی رسیدستم از خویشتن　　که بر من بگرید همه انجمن

اگر چه دلم دید چندین ستم　　نخواهم زدن جز به فرمانت دم

چه فرماید اکنون جهان‌پهلوان　　رهانم ازین درد و سختی روان

سپهبد شنید آنچه موبد بگفت　　که گوهر گشاده کند از نهفت

ز پیمان نگردد سپهبد پدر　　بدین کار دستور باشد مگر

که من‌دخت‌مهراب‌را جفت‌خویش　　کنم راستی را به آئین و کیش

۱۷۱

سپس افزود که پدر با من پیمان بست که هیچ آرزوئی را بر دلم نگسلاند .

به پیمان چنین گفت پیش گروه　　چو باز آوریدم ز البرز کوه

که هیچ آرزو بر دلت نگسلم　　کنون اندرین است بسته دلم

سام چون نامۀ پسررا خواند آرزوی زال را نپسندید ولیکن باخود گفت که نباید پیمانم را بشکنم . پس موبدان و ردان را فراخواند و درکار زال با آنان کنکاش کرد و ایشان پاسخ دادند این زناشوئی بسیار فرخنده است . پس پیامی به پسر فرستاد که آرزویت را برمی‌آورم و نخست باید با شاهنشاه در این‌باره سخن راند . زال با شنیدن پیام پدر خشنود گشت .

نه‌شب خواب کرد ونه‌روز آرمید　　نه‌می خورد ونه‌نیز رامش گزید

دلش گشته بود آرزومند جفت　　همه هرچه گفتی ز رودابه گفت

میان سپهدار زال و رودابه زنی شیرین‌سخن بود که پیام آن‌دو را

به‌هم می‌رساند.

سپهدار دستان مر اورا بخواند — سخن هرچه بشنید با او براند
بدو گفت نزدیك رودابه شو — بگویش كه ای نیكدل ماه نو
سخن‌چون به‌تنگی‌وسختی رسید — فراخیش را زود بینی كلید

آن‌زن پیام زال‌را به‌رودابه رساند واورا مژده‌داد كه سام بازناشوئی آنان همرایست.

سبك پاسخ نامه زن را سپرد — زن از پیش او رفت و نامه ببرد
به نزدیك رودابه آمد چو باد — بدین شادمانی ورا مژده داد
پری روی بر زن درم بر فشاند — به كرسی زر پیكرش بر نشاند

آنگاه اورا مژدگانی داد وبرای زال نیز هدیه‌ای فرستاد.

یكی شاره سربند پیش آورید — همه تار و پود اندرو ناپدید
همه پیكرش سرخ یاقوت و زر — همه زر شده ناپدید از گهر
یكی جفت پر مایه انگشتری — فروزنده چون بر فلك مشتری
فرستاد نزدیك دستان سام — بسی داد با او درود و پیام ۱۷۵

زن چون خواست از در بیرون رود سیندخت (مادر رودابه) اورا دید و از چگونگی كار پرسید وچون اورا درغگو یافت وگفتارش را كژدانست براو برآشفت وگیسویش‌را به‌چنگ‌گرفت وبرزمینش افگند... آنگاه رودابه را فراخواند واورا پرسید كه این‌زن كیست وبهرچه بدین‌كاخ می‌آید. رودابه از شرم مادر به‌جای فروماند.

به مادر چنین گفت كای پرخرد — همی مهر جان مرا بشكرد
مرا مادرم گر نزادی ز بن — نرفتی ز من نیك یا بد سخن
سپهدار زابل به كابل بماند — چنین مهر اویم بر آتش نشاند
چنان تنگ شد بر دلم بر جهان — كه گریان شدم آشكار و نهان
نخواهم بدن زنده بی‌روی اوی — جهانم نیرزد به یك موی اوی
بدان‌كو مرا دید و با من نشست — به پیمان گرفتیم دستش به دست
جز از دیدنی چیز دیگر نرفت — میان من و او خود آتش بتفت
فرستاده شد نزد سام بزرگ — فرستاد پاسخ به زال سترگ
زمانی بپیچید و رنجور بود — سخن‌های بایسته گفت و شنود

فرستاده را داد بسیار چیز شنیدم همه پاسخ سام نیز
به‌دست همین‌زن که کندیش‌موی زدی برزمین‌و کشیدی به روی
فرستاده آرندهٔ نامه بود همان پاسخ نامه این جامه بود
۹ - ۱۷۸

سیندخت ازشنیدن این‌سخنان فروماند وآن‌زن پیام‌آور را نواخت وآزاد کرد.

... سپس مهراب را از مهرورزی رودابه با زال آگاه کرد.

چنان دان که رودابه را پورسام نهانی نهادست هرگونه دام
ببردست روشن‌دل او را ز راه یکی چاره‌مان کرد باید نگاه
بسی دادمش پند و سودی نکرد دلش خیره بینم دورخساره زرد
۱۸۱

مهراب با شنیدن این‌سخنان خشمناك شد و گفت خونش‌را می‌ریزم ولیکن‌سیندخت چاره‌جوئی کرد وپاسخ نامهٔ سام‌را به‌او داد. مهراب خواست که دخترش را ببیند. سیندخت از رودابه خواست که پیرایه بگشاید ونزد پدر رود.

بدو گفت رودابه پیرایه چیست به جای سر مایه بی‌مایه چیست
روان مرا پور سام است جفت چرا آشکارا بباید نهفت
۱۸۱

منوچهر که از مهرورزی زال و رودابه آگاه شد به موبدان گفت که نباید چنین پیوندی رخ دهد. پس سام را به‌پیشگاه خواند و اورا فرمان داد تا کابلستان را زیرو زبر کند و از تخمه اژدهاك کسی به‌جای نگذارد. سام با لشکری گران به‌سوی کابلستان راند و زال چون ازآن آگهی یافت به پیشباز رفت وناخشنودی خویش را از رفتار پدر بازگفت. سام وی را دلداری داد و گفت که اگر پروردگار یاری کند کارها به‌کامت می‌شود پس نامه‌ای به شاه نوشت و ازکارهای گذشتهٔ خود سخن راند وسپس گفت چون پیر و سالخورده شده‌ام پسرم را به‌جانشینی خود برمی‌گزینم تا درراه شاهنشاه کمر به میان بندد وچون آرزوئی دارد از پیشگاه خواهانم که کاری با او کند که با مهتری درخورست. او خواستار دختر مهراب کابلی است.

چنان ماه بیند به کابلستان چو سروسهی بر سرش گلستان
چو دیوانه باشد نباشد شگفت ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش به‌جائی‌رسید که‌بخشایش‌آرد هرآن‌کش‌بدید
ز بس دردکو خورد بر بیگناه چنان رفت پیمان که بشنید شاه
گسی کردمش با دل مستمند چو آید به نزدیك تخت بلند
همان‌کن‌که با مهتری درخورد ترا خود نیاموخت باید خرد
۱۹۷

مردم کابلستان چون از لشکرکشی زال به‌آن سامان آگاه شدند مهراب برآشفت و گفت جز کشتن تو و دخترت چاره نیست . سیندخت چاره‌جوئی‌کرد و خواستهٔ بسیار از گنج شوهر گرفت ونزد سام رفت واورا پیشکشی داد وسخن‌ها باز راند . سام اورا گفت‌که با تو همداستانم ونامه‌ای نزد شاه فرستاده‌ام وامید برآن دارم که رای فرخ بنهد .

که پروردهٔ مرغ بی‌دل شدست ز آب مژه پای در گل شدست

چون زال نامهٔ پدر را به‌پیشگاه برد شاه آنرا ستاند و اورا گفت‌که بزودی کامت برآورده خواهد شد . . . زال از شاهنشاه دستوری بازگشت خواست تا نزد پدرش بازگردد . شاه اورا فرمود :

ترا بویهٔ دخت مهراب خاست دلت خواهش سام نیرم کجاست
۲۱۲

چون سیندخت دانست‌که منوچهر همداستان گشته است به‌رودابه مژده داد و اورا گفت :

سوی کام دل تیز بشتافتی کنون هرچه جستی همه یافتی
۲۱۵

زال چون پاسخ نامه را از شاهنشاه ستاند به‌سوی کابلستان تاخت.

همی راند دستان گرفته شتاب چوپـّرنده مرغ‌وچوکشتی‌برآب
۲۱٦

چون بنزدیك سام رسید اورا پذیره شدند .

ز شادی چنان تازه شد زال سام که رنگش سراپای شد لعل فام

. . .

به دستان نگه‌کرد و خندید سام بدانست کو را ازین چیست کام
سخنها جز ازدخت مهراب‌نیست شب‌تیره مرزال را خواب‌نیست
چنین است اندازهٔ کار مهر نماند خرد چون نمایدت چهر[1]
۲۱۷

چون پیمان زناشوئی میان آن‌دو بسته شد جشن گرفتند .
نه زال و نه آن ماه بیجاده لب بخُفتند یك هفته در روز و شب
۲۲۰

– شاه هاماوران در برابر رستم شمشیر و گرز افگند و ازو زنهار خواست و گفت کیکاوس وبزرگان‌را که دربند انداخته‌است آزاد می‌کند . چون کاوس آزاد شد اورا گفتند که شاه هاماوران دختری بس‌زیبا دارد .

وزان‌پس به‌کاوس گوینده گفت که او دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیباترست ز مشك سیه بر سرش افسرست
به بالا بلند و به گیسو کمند زبانش چوخنجر لبانش چو قند
بهشتی است آراسته پر نگار چوخورشید تابان به خـرّم بهار
نشایدکه باشد جز او جفت شاه چه نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل ز جای چنین‌داد پاسخ که نیك‌است رای
من او را کنم از پدر خواستار که زیبد به مشکوی ما آن‌نگار
۳۸٤

پس مردی گزین کرد و اورا به خواستگاری فرستاد . شاه هاماوران ازدختر خواست تا هوای خودرا بگویدکه چیست .

بدو گفت سودابه گرچاره نیست ازو بهتر امروز غمخواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان بروبوم خواهد همی از جهان
به پیونـد با او چرائی دژم کسی نسپرد شادمانی به غم
۳۸٦

چون‌پدر دانست که هوای دخترش چیست‌اورا به‌کابین شاه درآورد ونزدش فرستاد .

---

۱ – این بیت درنسخه C آمده‌است .

نگه کرد کاوس و خیره بماند — به سودابه بر نام یزدان بخواند
۳۸۷

آنگاه شاه را با سران لشکر به مهمانی خواند و با ناجوانمردی ایشان را دربند انداخت وسپس کس نزد سودابه فرستاد تا به‌کاخ آید.

چو سودابه پوشیدگان را بدید — به تن جامهٔ خسروی بر درید
به‌مشکین کمنداندرافگند چنگ — به‌فندق گلان‌را به‌خون‌داد رنگ
بدیشان‌چنین گفت‌کاین بندودرد — ستوده ندارند مردان مـرد

. . .

جدائی نخواهم ز کاوس گفت — اگرچه ورا خاك باشد نهفت
چو کاوس را بند باید کشید — مرا بی گنه سر بباید برید
۳۹۰

– رستم در نخچیر گاه به‌خواب رفت ورخش اورا کمند انداختند وبردند . رستم غمگین شد وسراسیمه به سوی شهر سمنگان پیاده به‌راه افتاد. چون به‌نزدیك آن شهر رسید به‌شاه و بزرگان آن سامان آگهی رسید که رستم در پی رخش به‌آن‌سو آمده است. پس اورا پذیره گشتند وشاه سمنگان از رستم خواست که شب را مهمان او باشد و او پذیرفت و پس‌از خوردن شام به‌خوابگاه رفت .

چو یك‌بهره‌زان‌تیره‌شب‌در گذشت — شب‌آهنگ‌برچرخ گردان‌بگشت
سخن گفته آمد نهفته به راز — در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر به دست — خرامان بیامد به بالین مست
پس بنده اندر یکی ماهروی — چوخورشیدتابان پراز رنگ‌وبوی
روانش خرد بود و تن جان پاك — تو گفتی که بهره ندارد ز خاك
ازو رستم شیردل خیره ماند — برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست — چه‌جوئی شب‌تیره کام توچیست
چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام — تو گوئی که از غم به دو نیمه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم — ز پشت هژبر و پلنگان منم
به گیتی زشاهان مرا جفت نیست — چومن زیرچرخ‌برین اندکیست
ز پرده برون کس ندیده مرا — نه هرگز کس آوا شنیده مرا
به کردار افسانه از هر کسی — شنیدم همی داستانت بسی

که ازدیوو شیروپلنگ ونهنگ — نترسی و هستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها به توران شوی — بگردی درآن مرز و هم نغنوی
به تنها یکی گور بریان کنی — هوا را به شمشیر گریان کنی
بدرّد دل شیر و چرم پلنگ — هرانگه‌که گرز تو بیند به‌جنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب — نیارد به نخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر — ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چنین داستان‌ها شنیدم ز تو — بسی لب به دندان گزیدم ز تو
بجستم همی کِفت و یال و برت — بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا — نبیند همی مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام — خرد را ز بهر هوی کشته‌ام
و دیگر که از تو مگر کردگار — نشاند یکی کودکم در کنار
مگرچون توباشد به‌مردی‌وزور — سپهرش دهد بهره کیوان وهور
سه‌دیگر که رخشت به‌جای‌آورم — سمنگان همه زیر پای آورم
سخن‌های آن ماه آمد به بن — تهمتن سراسر شنید آن سخن
چورستم بدان‌سان پریچهره‌دید — ز هر دانشی نزد او بهره دید
دگر آنکه از رخش داد آگهی — ندید ایچ فرجام جز فرّهی
بفرمود تا موبدی پر هنر — بیاید بخواهد ورا از پدر

. . .

چو انباز او گشت با او براز — ببود آن شب تیره تا دیرباز
ز شبنم شد آن غنچهٔ تازه پر — و یا حقهٔ لعل شد پر ز در[1]
به کام صدف قطره اندر چکید — میانش یکی گوهر آمد پدید
بدانست رستم که او برگرفت — تهمتن به دل مهرش اندرگرفت

. . .

چورخشنده خورشیدشد برسپهر — بیاراست روی زمین را به مهر
به پدرود کردن گرفتنش به بر — بسی بوسه دادش به‌چشم وبه‌سر
پریچهره گریان ازو بازگشت — ابا انده و درد انباز گشت

٤٣٨ – ٤١

---

١ – این بیت و دوبیت دیگرکه پس‌از آن آمده درنسخه C افزوده شده است .

– در نبردی که میان سهراب و گردآفرید رخ داد چون سهراب کلاه‌خود اورا ازسر گرفت :

رها شد ز بند زره موی اوی — درفشان‌چوخورشیدشدروی‌اوی
بدانست سهراب کو دخترست — سر موی او از در افسرست
شگفت‌آمدش گفت ازایران سپاه — چنین دختر آید به آوردگاه
ز فتراك بگشاد پیچان کمند — بینداخت و آمد میانش به بند
بدو گفت کز من رهائی مجوی — چرا جنگ‌جوئی‌تو ای‌ماهروی
نیامد به دامم بسان تو گور — ز چنگم رهائی نیابی مشور
گشادش رخ آنگاه گرد آفرید — مرآن‌را جزاین هیچ‌چاره ندید

٤٥١

آنگاه به سهراب گفت که دولشکر به‌نبرد ما می‌نگرند وسپاه ازتوپر گفتگوی میشود .

نهانی بسازیم بهتـــر بود — خرد داشتن کار مهتر بود
ز بهر من آهو ز هرسو مخواه — میان دو صف بر کشیده سپاه

. . .

چو رخسار بنمود سهراب را — ز خوشاب بگشود عناب را
یکی بوستان بود اندر بهشت — به بالای او سرو دهقان نکشت
دوچشمش گوزن‌و دوابرو کمان — توگفتی همی بشگفد هر زمان
ز دیدار او مبتلا شد دلش — تو گفتی‌که درج بلا شد دلش[۱]
بدو گفت‌زین گفته اکنون مگرد — که دیدی مرا روزگار نبرد

چون گردآفرید به دژ درآمد بربام رفت وسهراب راگفت :

چرا رنجه گشتی چنین بازگرد — هم از آمدن هم ز دشت نبرد

٤٥٢

سهراب برآشفت و گفت دژ را زیرو زبر می‌کنم وترا به‌دست می‌آورم.

کجا رفت پیمان‌که‌کردی پدید — چو بشنید گفتار گرد آفرید
بخندید و آنگه به افسون گفت — که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین رفت روزی نبودت ز من — بدین‌درد غمگین مکن خویشتن

---

۱ – این بیت درنسخه C آمده است .

بدو گفت مرد شبستان نیم
مجویم که با بند و دستان نیم
دگر روز شبگیر سودابه رفت
بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت کای شهریار سپاه
که‌چون‌تو ندیدست‌خورشیدو‌ماه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو
جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش به سوی شبستان خویش
بر خواهران و فغستان خویش
بگویش که اندر شبستان برو
بر خواهران هرزمان نو به نو
همه روی پوشیدگان را به مهر
پرازخون دلست‌وپراز آب چهر
نمازش بریم و نثار آوریم
درخت پرستش به بار آوریم
بدو گفت‌شاه‌این‌سخن‌درخورست
برو مر ترا مهر صد مادرست

۵۳۲

پس کیکاوس به‌فرزند گفت به شبستان رو و پوشیدگان را ببین و زمانی درآنجا بمان تا ترا آفرین کنند. سیاوش پاسخ داد که درشبستان چیزی نمی‌آموزم و بهتر همانست که مرا به‌خردمندان سپاری تا راهنما باشند و اگر فرمان شاه اینست ازین پس بدان‌جا می‌روم. کیکاوس گفت سخن به‌نیکوئی گفتارت کم شنیده‌ام ولیکن هیچ اندیشهٔ بدی به‌دل راه مده و به‌شبستان رو و کودکان را نیز ببین. شاه به هیربد گفت که نزد سیاوش برو و به سودابه بگو که برای سیاوش نثار آورد. سیاوش همراه هیربد به شبستان رفت و چون به درون درآمد بر او گوهر و مشك و زعفران افشاندند. آنگاه سودابه از تخت برخاست و براو نماز کرد.

بیامد خرامان و بردش نماز
به بر درگرفتش زمانی دراز
همی‌چشم و رویش ببوسید دلیر
نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان‌سپاس
نیایش‌کنم روزوشب هرسه‌پاس
که‌کس‌را بسان تو فرزند نیست
همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش‌بدانست‌کان مهر چیست
چنان دوستی نز ره ایزدی است
به نزدیك خواهر خرامید زود
که آن جایگه کار ناساز بود

۵۳۵

خواهران و شبستانیان بر او آفرین خواندند. سیاوش چون نزد پدر بازگشت پدر را ستود. کاوس از سودابه دربارهٔ پسر پرسید و او پاسخ داد که بیمانندست و اگر یکی از دختران را بپسندد فرزندانی چون خود به‌جهان می‌آورد. کیکاوس با فرزند در این‌باره سخن‌راند وسیاوش‌دانست که این راهنمائی از کیست. چون شبی گذشت سودابه در شبستان بر تخت

نشست و دختران را برخویش خواند و سپس هیربد را گفت نزد سیاوش رو و اورا بگو که پای خویش رنجه کن ونزد ما بیا . سیاوش از شنیدن این‌پیام خیره ماند ولرزان وپیچان گشت وناچار به‌نزد سودابه‌آمد ودختران زیبا را سودابه نزدش آورد تا ازآنان کسی را بگزیند .
چون دختران رفتند سودابه اورا گفت که چه درنهفت داری ؟

نگوئی مرا تا مراد تو چیست — که برچهرتو فرّ چهر پری‌است
هرآن‌کس که از دور بیند ترا — شود بیهش و برگزیند ترا

سیاوش لب نگشود تاآنکه سودابه قصب ازرخ برکشید .

بدو گفت خورشید با ماه نو — گر ایدون که بینند بر گاه نو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار — توخورشیدداری خود اندرکنار
کسی کو چومن‌دید برتخت عاج — ز یاقوت وپیروزه برسرش تاج
نباشد شگفت ار به مه ننگرد — کسی را به خوبی به‌کس نشمرد
گرایدون‌که با من توپیمان‌کنی — نپیچی و اندیشه آسان کنی
یکی دختر نارسیده به جای — کنم چون پرستار پیشت به‌پای
به‌سوگند پیمان‌کن اکنون یکی — ز گفتار من سر نپیچ اندکی
چوبیرون‌شود زین‌جهان‌شهریار — تو خواهی بدن زو مرا یادگار
نمانی که آید به ما بر گزند — بداری مرا همچو جان ارجمند
من اینك به پیش تو استاده‌ام — تن و جان شیرین ترا داده‌ام
ز من هرچه خواهی همه کام تو — بر آرم نپیچم سر از دام تو
سرش‌تنگ بگرفت‌ویك‌بوسه‌داد — همانا که از شرم ناورد یاد
رخان‌سیاوش چوخون‌شد زشرم — بیاراست مژگان به خوناب گرم
چنین‌گفت با دل که ازکار دیو — مرا دور داراد کیوان خدیو
نه من با پدر بیوفائی کنم — نه با اهرمن آشنائی کنم
۵۳۹

پس با خودگفت بهترآنست‌که با آواز نرم سخن‌گویم تا از این اندیشه بگذرد وگزندی نرساند .

سیاوش ازآن‌پس به‌سودابه‌گفت — که اندرجهان مرترانیست جفت
نمانی به خوبی مگر ماه را — نشائی کسی را بجز شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا — نباید جز او کس که باشد مرا
چنین‌گفت‌وبرخاست‌ازپیش‌اوی — پر از مهر جان بد اندیش اوی

همانا که توخود ز ترکان نه‌ای   که جز بافرین بزرگان نه‌ای

٤٥٣

... چون سهراب به دژ درآمد

همی جست گردآفرید و ندید   دلش مهر پیوند او برگزید

به‌دل گفت از آن‌پس دریغا دریغ   که شد ماه تابنده در زیر میغ

مرا چشم‌زخمی عجب رونمود   که‌دهر آن‌چنان‌صیدی‌ازمن‌ربود[1]

غریب آهوئی آمدم درکمند   که از بند جست و مرا کرد بند

پری پیکری ناگهان رو نمود   دلم را ربود و غمم را فزود

به ناگاه پنهان شد آن دلربا   شدم من به داغ غمش مبتلا

زهی‌چشم‌بندی که آن پر فسون   به‌تیغم نخست و مرا ریخت‌خون

مرا تلخ شد زندگی بی رخش   تنم شد اسیر شکر پاسخش

ندانم چه‌کرد آن فسونگر به‌من   که ناگه مرا بست راه سخن

به‌آن‌رزم‌و‌آن‌روی‌و‌آن گفتگوی   نبینم دگر دلبری همچو اوی

ازآن گفتنش هرگه آرم به یاد   ز داغش شود سوز و دردم زیاد

مرا محنتی بی‌کران رو نمود   که ازیار دوری به‌من گشت سود

به زاری مرا خود بباید گریست   که دلدارخودرا ندانم که‌کیست

همی گفت‌و می‌سوخت ازغم‌بسی   نمی‌خواست رازش بداند کسی

ولی عشق پنهان نماند که راز   به مردم نماید همی اشك باز

زبس مهر آن دخت با فروهنگ   نماند ایچ برروی سهراب رنگ

ازآن کار هومان نبودش خبر   که سهراب‌را هست‌خون‌درجگر

ولی از فراست به دل نقش بست   که او را پریشانئی داد دست

به دام کسی پای بند آمدست   ز زلف بتی در کمند آمدست

نهان‌می کند دردوخونین‌دل‌است   هوس‌می‌رود راه‌و پادر گل‌است

یکی‌فرصتی‌جست‌و گفتش به‌راز   که ای شیردل گرد گردنفراز

بزرگان پیشین به آئین و کیش   گرامی‌ندیدند کس‌را چوخویش

ندادند بیهوده دل را ز دست   نگشتند از بادهٔ مهر مست

صد آهوی مشکین به خم کمند   گرفتند و دل را نکردند بند

فریب پری پیکران جوان   نخواهد کسی کو بود پهلوان

تو ای شیردل مهتر دیوبند   ز مهر که گشتی چنین مستمند

---

۱ - این بیت وبیت‌های زیرینش در نسخه C افزوده شده است .

توئی مرد میدان این سروران — چه کارت به عشق پری پیکران
به دل سرد کن مهرشوخان‌شنگ — که فردا نمانی ز مردان جنگ
کسی خسته مهر دلبر بود — که او از زر و زور لاغر بود
۹ – ۴۵۷

– روزی طوس و گودرز و گیو به‌نخچیرگاه رفته وطوس و گیو باهمدیگر بودند ودربیشه به‌خوب‌رخی رسیدند ومیان طوس و گیو کشمکشی برسر او روی داد و سرانجام براین نهادندکه آنرا نزد شاهنشاه برند و ازو داوری بخواهند – پس آن کنیزك را به‌پیشگاه کاوس بردند.

دل پهلوانان بدو گرم گشت — سر طوس نوذر بی‌آزرم گشت
شه نوذری گفت من یافتم — ازیرا چنین تیـز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه — نه با من برابر بدی بی سپاه
همان طوس نوذر درآن بستهید — کجا پیش اسپ من اینجا رسید
بدو گفت گیواین‌سخن‌خود مگوی — که من تاختم پیش نخچیرجوی
ز بهر پرستنده‌ای کژ مگوی — نگردد جوانمرد پرخاشجوی
. . .
میان‌شان همی داوری شد دراز — میانجی بیامد یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران برید — برآن‌کونهد هردو فرمان برید
نگشتند هردو ز فرمان اوی — سوی شاه ایران نهادند روی
چوکاوس روی کنیزك بدید — دلش مهر و پیوند او برگزید
به هردو سپهبد چنین‌گفت شاه — که کوتاه شد بر شما رنج راه
گوزن‌است اگرآهوی دلبرست — شکاری چنین درخور مهترست
چنین داد پاسخ که دیدم ترا — ز گردنکشان برگزیدم ترا
بت اندر شبستان فرستاد شاه — بفرمود تا بر نشیند به گاه
۵۲۶

– روزی کیکاوس با سیاوش نشسته بودکه سودابه از در درآمد.
چو سودابه روی سیاوش بدید — پراندیشه گشت و دلش بر دمید
چنان شدکه‌گفتی طراز نخ‌است — و یا پیش آتش نهاده یخ است
کسی را فرستاد نزدیك اوی — که پنهان سیاوخش‌را رو بگوی
که اندر شبستان شاه جهان — نباشد شگفت ار شوی ناگهان
فرستاده رفت و بدادش پیام — برآشفت از آن کار آن نیکنام

بدو گفت مرد شبستان نیم
مجویم که با بند و دستان نیم
دگر روز شبگیر سودابه رفت
بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت کای شهریار سپاه
که‌چون‌تو‌ندیدست‌خورشیدوماه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو
جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش به سوی شبستان خویش
بر خواهران و فغستان خویش
بگویش که اندر شبستان برو
بر خواهران هرزمان نو به نو
همه روی پوشیدگان را به مهر
پرازخون دلست‌وپرازآب چهر
نمازش بریم و نثار آوریم
درخت پرستش به بار آوریم
بدو گفت‌شاه‌این‌سخن‌درخورست
برو مر ترا مهر صد مادرست
۵۳۲

پس کیکاوس به‌فرزند گفت به شبستان رو و پوشیدگان را ببین و زمانی درآنجا بمان تا ترا آفرین‌کنند . سیاوش پاسخ داد که درشبستان چیزی نمی‌آموزم و بهتر همانست که مرا به‌خردمندان سپاری تا راهنما باشند و اگر فرمان شاه اینست ازین پس بدان‌جا می‌روم . کیکاوس گفت سخن به‌نیکوئی گفتارت کم شنیده‌ام ولیکن هیچ اندیشهٔ بدی به‌دل راه مده و به‌شبستان رو و کودکان را نیز ببین . شاه به هیربد گفت که نزد سیاوش برو و به سودابه بگو که برای سیاوش نثار آورد . سیاوش همراه هیربد به شبستان رفت و چون به درون درآمد بر او گوهر و مشك و زعفران افشاندند . آنگاه سودابه از تخت برخاست و براو نمازکرد .

بیامد خرامان و بردش نماز
به بر درگرفتش زمانی دراز
همی‌چشم و رویش ببوسید دلیر
نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان‌سپاس
نیایش‌کنم روزوشب هرسه‌پاس
که‌کس‌را بسان تو فرزند نیست
همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش‌بدانست‌کان مهر چیست
چنان دوستی نز ره ایزدی است
به نزدیك خواهر خرامید زود
که آن جایگه کار ناساز بود
۵۳۵

خواهران و شبستانیان بر او آفرین خواندند . سیاوش چون نزد پدر بازگشت پدر را ستود . کاوس از سودابه دربارهٔ پسر پرسید و او پاسخ داد که بیمانندست و اگر یکی از دختران را بپسندد فرزندانی چون خود به‌جهان می‌آورد . کیکاوس با فرزند در این‌باره سخن‌راند وسیاوش‌دانست که این راهنمائی از کیست . چون شبی گذشت سودابه در شبستان بر تخت

نشست و دختران را برخویش خواند و سپس هیربد را گفت نزد سیاوش رو و اورا بگو که پای خویش رنجه کن ونزد ما بیا . سیاوش از شنیدن این‌پیام خیره ماند ولرزان وپیچان گشت وناچار به‌نزد سودابه‌آمد ودختران زیبا را سودابه نزدش آورد تا ازآنان کسی را بگزیند .

چون دختران رفتند سودابه اورا گفت که چه درنهفت داری ؟

نگوئی مرا تا مراد تو چیست — که برچهرتو فرّ چهر پری‌است
هرآن‌کس که از دور بیند ترا — شود بیهش و برگزیند ترا

سیاوش لب نگشود تاآنکه سودابه قصب ازرخ برکشید .

بدو گفت خورشید با ماه نو — گر ایدون که بینند بر گاه نو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار — توخورشیدداری خود اندرکنار
کسی کو چومن‌دید بر تخت عاج — ز یاقوت وپیروزه برسرش تاج
نباشد شگفت ار به مه ننگرد — کسی را به خوبی به‌کس نشمرد
گرایدون‌که با من توپیمان‌کنی — نپیچی و اندیشه آسان کنی
یکی دختر نارسیده به جای — کنم چون پرستار پیشت به‌پای
به‌سوگند پیمان‌کن اکنون یکی — ز گفتار من سر نپیچ اندکی
چوبیرون‌شود زین‌جهان‌شهریار — تو خواهی بدن زو مرا یادگار
نمانی که آید به ما بر گزند — بداری مرا همچو جان ارجمند
من اینك به پیش تو استاده‌ام — تن و جان شیرین ترا داده‌ام
ز من هرچه خواهی همه کام تو — بر آرم نپیچم سر از دام تو
سرش‌تنگ بگرفت‌ویك‌بوسه‌داد — همانا که از شرم ناورد یاد
رخان‌سیاوش چوخون‌شد زشرم — بیاراست مژگان به خوناب گرم
چنین گفت با دل که ازکار دیو — مرا دور داراد کیوان خدیو
نه من با پدر بیوفائی کنم — نه با اهرمن آشنائی کنم

۵۳۹

پس با خودگفت بهترآنست‌که با آواز نرم سخن‌گویم تا از این اندیشه بگذرد وگزندی نرساند .

سیاوش ازآن‌پس به‌سودابه‌گفت — که اندرجهان مرترانیست جفت
نمانی به خوبی مگر ماه را — نشائی کسی را بجز شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا — نباید جز او کس که باشد مرا
چنین گفت‌وبرخاست‌ازپیش‌اوی — پر از مهر جان بد اندیش اوی

پس از گفتاری چند از شبستان بیرون آمد و شب هنگام کاوس از سودابه پرسید و او شاه را مژده داد که سیاوش دختران را دید ویکی را پسندید. کیکاوس در گنج را گشاد وچیزهای بایسته و گرانبها ازبهرسیاوش بیرون کشید وبه سودابه سپرد . . . دیگرشب سودابه سیاوش را نزد خود خواند و اورا گفت ازهرچیز که بخواهی از گنجم ترا می‌بخشم .

به تو داد خواهم همی دخترم — نگه کن به روی و سر و افسرم
بهانه چه داری که از مهر من — بپیچی ز بالا و از چهر من
که تا من ترا دیده‌ام مرده‌ام — خروشان و جوشان و آزرده‌ام
همی روز روشن نبینم ز درد — برآنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سالست تا مهر من — همی خون چکاند ابر مهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا — ببخشای روز جوانی مرا
فزون زان که دادت جهاندارشاه — بیارایمت تاج و تخت و کلاه
وگر سر بپیچی ز فرمان من — نیاید دلت سوی درمان من
کنم بر تو بر پادشاهی تباه — شود تیره برچشم تو هور و ماه
سیاوش بدو گفت کاین‌خود مباد — که از بهردل من‌دهم دین به باد
چنین با پدر بیوفائی کنم — ز مردی و دانش جدائی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه — سزد کز تو ناید بدین‌سان گناه

٥٤٢

سودابه با خشم برخاست وشیون برآورد وجامه‌اش را درید ورخساره را خونین کرد وخروش وغلغل برخاست . شاه درکاخ بود وسبب را پرسید . سودابه نزدش آمد و دروغ راند .

چنین گفت کامد سیاوش به‌تخت — برآراست‌چنگ‌وبرآویخت سخت
که از تست جان و تنم پر ز مهر — چه‌پرهیزی‌ازمن‌تو ای‌خوبچهر
که جز تو کسی‌را نخواهم ز بن — چنینت همی راند باید سخن
بینداخت افسر ز مشکین سرم — چنین چاك شد جامه اندر برم

٥٤٣

کیکاوس پراندیشه گشت وسیاوش را برخود خواند وفرزند آنچه میان‌آنان گذشته بود باز گو کرد که چرا سودابه آشفته گردیده است . سودابه گفت این سخنان راست نیست و اورا گفتم که از گنج وخواسته آنچه باید ترا می‌دهم .

مرا گفت با خواسته کار نیست — به دختر مرا رای دیدار نیست

ترا بایدم زین میان گفت‌وبس — نه گنجم به‌کارست بی‌تو نه کس
مرا خواست‌کارد به کاری به‌چنگ — دو دست‌اندر آورد چون سنگ‌تنگ
نبردمش فرمان همه موی من — بکند و خراشیده شد روی من

۵۴۴

کیکاوس بازجوئی کرد ودانست که دست سیاوش به سودابه نرسیده وآن زن دروغ می گوید. چون خواست که اورا با شمشیر ریزریز کند ازهاماوران اندیشه کرد ویاد خوشرفتاری‌های سودابه را آن هنگام که وی دربند گرفتار بود کرد .

سه‌دیگر که یک‌دل پر ازمهرداشت — ببایست ازو هربد اندر گذاشت

۵۴۵

زمانی که سیاوش برآتش گذشت شاه به دژخیم فرمود تا سودابه را به دار آویزند .

چو سودابه را روی برگاشتند — شبستان همه نعره برداشتند
دل شاه کاوس پر درد شد — نهان داشت رنگ رخش زردشد

۵۵۴

سیاوش با خودگفت که پدرش ازفرمانش پشیمان می‌شود وغم خودرا ازمن می‌پندارد . پس به شاه گفت :

به من بخش سودابه را زین‌گناه — پذیرد مگر پند و آید به راه
بهانه همی جست زان کار شاه — بدان تا ببخشد گذشته گناه

– هنگامی که سیاوش گرفتار شد فرنگیس پدر را پند داد که از زشتکاری بپرهیز .

مده شهر توران به خیره به باد — مبادا که پند من آیدت یاد
بگفت این و روی سیاوش بدید — دو رخ را بکند و فغان برکشید
که شاها دلیرا گوا سرو را — سرافزار شیرا و کند آورا
به ایران بر و بوم بگذاشتی — سپهدار را باب پنداشتی
کنون دست بسته پیاده کشان — کجا افسر و گاه گردنکشان
کجا آنهمه عهد و سوگند شاه — که لرزنده شد مهرو کیوان‌وماه
هرآن کس که‌یازد به‌بدبرتودست — بریده سرش باد و افگنده پست
جهاندار این بر تو آسان کند — دل دشمنانت هراسان کند
مرا کاشکی دیده گشتی تباه — ندیدی بدین سان کشانت به راه

مرا از پدر این کجا بد امید / که پردخته ماند کنارم ز شید

٦٦٢

– پس‌از آگاهی ایرانیان از کشته شدن سیاوش به دست افراسیاب خروش به‌آسمان برخاست و رستم از زابلستان به‌پایتخت آمد و کیکاوس را دراین‌باره نکوهش کرد و گفت :

ترا عشق سودابه و بدخوئی / ز سر برگرفت آن کلاه کئی

٦٨٣

– کیخسرو فرمود تا گنجور خواسته‌ها را از گنج به‌پیشگاه آورد و اسبان و غلامان و پوشیده‌رویان را همراهش کند . آنگاه گفت که آنچه در پیشگاه است به‌کسی داده شود که پرستندهٔ تژاو را بی‌آنکه گزندی به‌او برسد نزدم بیاورد .

پرستنده‌ای دارد او روز جنگ / کز آواز او رام گردد پلنگ
به‌رخ چون‌بهارو به‌بالا چوسرو / میانش چو غرو و به‌رفتن تذرو
یکی ماهروی است نام اسپنوی / سمن پیکر و دلبر و مشکبوی
نباید زدن چون بیابدش تیغ / که ازتیغ باشد چنان رخ دریغ
به خمّ کمندش بگیرد کمر / بدان سان بیارد که دارد به بر

٧٧٨

– گرگین هنگامی که همراه بیژن به‌جنگ‌گراز رفت او را فریب داد و گفت دراین نزدیکی دختر افراسیاب جشنگاهی برپا می‌کند . بیژن گفت‌که برای دیداربزم بدان‌سو می‌روم پس‌جامه خسروانی پوشید وخودرا آراست و بدان‌سو تاخت .

بیامد چو نزدیك آن بیشه شد / دل ازکام‌خویشش پراندیشه شد
به زیر یکی سرو بن شد بلند / که تا ز آفتابش نباشد گزند
به نزدیك آن خیمهٔ خوبچهر / بیامد به دلش اندر آویخت مهر
همه‌دشت ازآوای رود و سرود / روان را همی داد گفتی درود
چوآن خوبچهره ز خیمه به راه / بدید آن رخ پهلوان سپاه
به رخسارگان چون سهیل یمن / بنفشه دمیده به گرد سمن
کلاه جهان پهلوان بر سرش / فروزان ز دیبای رومی برش
به‌پرده درون دخت‌پوشیده‌روی / بجوشید مهرش برآن مهرجوی
فرستاد مر دایه را چون نوند / که رو زیر آن شاخ سرو بلند

نگه‌کن که‌آن ماه دیدار کیست
سیاوش‌مگر زنده‌شد یا پری‌است
بپرسش که چون آمدی ایدرا
که آوردت ایدون بدین‌جا و را
پـــریزاده‌ای یـــا سیاوخشیا
که دل را به مهرت همی بخشیا
مگر خاست اندر جهان رستخیز
که بفروختی آتش مهر تیز
که من سالیان تا بدین مرغزار
همی جشن نو سازم اندر بهار
برین جشنگه بر ندیدیم کس
ترا بینم ای سرو آزاد و بس
بگویش که تو مردمی یا پری
برین جشنگه بر همی بگذری
ندیدم چو تو هیچ ای ماهروی
چه نامی تو و از کجائی بگوی
۱۰۷۶

چون دایه پیام منیژه را گفت دو رخسار بیژن شکفته شد .

پیام منیژه به بیژن بگفت
دو رخسار بیژن چو گل برشگفت
چنین گفت‌خود کامه بیژن‌بدوی
که من ای فرستادهٔ خوب‌گوی
سیاوش نیم نی پری زادگان
از ایرانم از شهر آزادگان
. . .
چو زین بزمگه آگهی یافتم
سوی گیو گودرز نشتافتــم
مگر چهرهٔ دخت افراسیاب
نماید مرا بخت فرّخ به خواب
همی بینم این دشت آراسته
چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
اگر نیك رائی کنی تاج زر
ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا سوی آن خوبچهر آوری
دلش با من اندر به مهر آوری
چو بیژن چنین گفت شد دایه‌باز
به گوش منیژه رسانید راز
که رویش‌چنین‌است و بالاچنین
چنین آفریدش جهان آفرین
فرستاد پاسخ هم اندر زمان
کت‌آمد به‌دست‌آنچه‌بردی گمان
که آئی خرامان به نزدیك من
برافروزی این جان تاریك من
به دیدار تو چشم روشن شود
درودشت و خرگاه گلشن شود
فرستاده آمد همان رهنمای
دل‌وگوش بیژن به پاسخ سرای
۱۰۷۷

بیژن از زیر سرو خرامید و به سوی سراپردهٔ دخت افراسیاب شتافت و به چادر درآمد .

منیژه بیامد گرفتش به بر
گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و از کاروساز
که با تو که آمد به‌جنگ گراز

چرا این چنین قدّ و این روی و برز | برنجانی ای خوبچهره به گرز
بشستند پایش به مشك و گلاب | گرفتند از آن پس به خوردن شتاب

سپس به میگساری پرداختند.

نشستنگه رود و می ساختند | ز بیگانه خرگه بپرداختند
سه‌روز و سه‌شب شاد بوده به‌هم | گرفته برو خواب و مستی ستم

چون هنگام رفتن فراز آمد منیژه پرستندگان را برخود خواند.

بفرمود تا داروی هوش بر | پرستنده آمیخت با توش بر
بدادند چون‌خوردشد مرد مست | ابی خویشتن سرش بنهاد پست
عماری بسیچید و رفتن به راه | مر آن خفته را اندران جایگاه
ز یك سو نشستن گه کام را | دگر سوی از بهر آرام را
بگسترد کافور بر جای خواب | همی‌ریخت برچوب‌صندل گلاب
چو آمد به نزدیك شهر اندرا | بپوشید بر خفته بر چادرا
نهفته به کاخ اندر آمد به شب | به بیگانگان هیچ نگشاد لب
به ایوان بیاراستش جای خواب | به بیداری بیژن آمد شتاب
درافگند داری هوشش به‌گوش | بدان تابه‌جای‌خود آیدش‌هوش
چو بیدارشد بیژن وهوش یافت | نگار سمنبر در آغوش یافت
به ایوان افراسیاب اندرا | ابا ماهروئی به بالین سرا

۱۰۷۹

پس بیژن برخود پیچید و نفرین به گرگین کرد که اورا رهنما بود.

منیژه بدو گفت دل شاد دار | همه کار نابوده را باددار

سپس به‌خوردن وشادی پرداختند. دربان از آمدن مردی به‌شبستان آگاه شد و به افراسیاب از آن آگهی داد... افراسیاب گرسیوز را گماشت تا اورا بند کند و چون اورا به‌چاه آویختند کاخ منیژه را یغما کردند و او را بر سر چاه بیژن نهادند و رفتند و گفتند ترا خان‌ومان اینجاست وجاودانه دراینجا می‌مانی.

چو ازکوه خورشید سر برزدی | منیژه ز هر در همی نان چدی
همی گرد کردی به روز دراز | به سوراخ چاه آوریدی فراز
به بیژن سپردی و بگریستی | بدین شور بختی همی زیستی

۱۰۹۱

چون رستم برای رهائی بیژن به‌توران با جامهٔ بازرگانی رفت منیژه نزدش شتافت و گفت:

نیامد ز بیژن به ایران خبر
نیایش نخواهد بدن چاره گر

که چونین جوانی رگودرزیان
همی بگسلاند ز آهن میان

بسودست پایش به بند گران
دو دستش به مسمار آهنگران

کشیده به زنجیر و بسته به بند
همه جامه پرخون ازآن مستمند

نیابم ز درویشی خویش خواب
ز نالیدن او دو چشمم پر آب

۱۱۲۰

رستم ازسخنان او ترسید و بر او پرخاش کرد که با هیچکس ازآنان که گفتی آشنائی ندارم . پس خوردنی به او داد ومنیژه اوراگفت :

منیژه منم دخت افـراسیاب
برهنه ندیـده تنم آفتاب

کنون دیده‌پرخون‌ودل پرزدرد
ازاین‌در بدان‌در دورخساره‌زرد

همی نان کشکین فراز آورم
چنین راند ایزد قضا بر سرم

برای یکی بیژن شور بخت
فتادم ز تاج و فتادم ز تخت[1]

ازاین زارتر چون بود روزگار
سرآرد مگر بر من این کردگار

که بیچاره‌بیژن درآن ژرف‌چاه
نبیند شب و روز خورشید و ماه

به غلّ و به مسمار و بند گران
همی‌مرگ خواهد زیزدان بران

مرا درد بر درد بفزود از آن
نم از دیدگانم بپالود از آن

کنون گرت باشد به ایران گذر
ز گودرز گشواد, یابی خبر

به درگاه خسرو مگر گیو را
ببینی و یـا رستم نیو را

بگوئی که بیژن به‌چاه اندرست
وگر دیر آئی شود کار پست

چوخواهی‌که بینی میاسای دیر
که‌ازبال سنگ‌است‌وآهن به‌زیر

بدوگفت رستم که ای خوبچهر
چرا باری از دیدگان آب مهر

چرا نزد باب تو خواهشگران
نینگیزی از هرسوئی مهتران

مگر بر تو بخشایش آرد پدر
بجوشدش خون و بسوزد جگر

۱۱۲۱ - ۲

پس خورشی برای بیژن فرستاد وانگشتری خودرا در لای آن پنهان کرد وچون منیژه‌آنرا به‌بیژن داد و او نگینش را خواند خنده سرداد ومنیژه از خندهٔ او به شگفت‌آمد وبیژن‌اوراگفت که به گمانم‌این کارسخت گشوده شود.

کنون گر وفای مرا نشکنی
به سوگند با من تو پیمان کنی

بگویم ترا سر به سر داستان
چو باشی به سوگند همداستان

۱- این بیت درنسخهٔ C افزوده شده‌است .

که گر لب بدوزی ز بهر گزند زنان را زبان هم نماند به بند
منیژه چو بشنید نالید سخت که برمن چه‌آمد زبدخواه بخت
دریغا که شد روزگاران من دل خسته و چشم گریان من
بدادم به بیژن دل و خان‌ومان کنون گشت برمن چنین‌بدگمان
پدرگشته بیزاروخویشان ز من برهنه دوان بر سر انجمن
همان‌گنج و دینار و تاج و گهر به تاراج دادم همه سر به سر
از امیّد بیژن شدم نا امید جهانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشد همی راز بر من چنین تو آگه‌تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راست است ز من کار تو پاك بر کاست است
چنین گفت کاکنون ببایست گفت ایا مهربان یار و هشیار جفت
تو بشناس کان مرد گوهرفروش که خوالیگرش مرترا داد نوش
ز بهر من آمد به توران فراز وگرنه به گوهر نبودش نیاز
۱۱۲٤

سپس به رستم پیامی فرستاد ورستم اورا گفت که برای رهائی بیژن چه کند. منیژه شاد بازگشت .

بیامد دمان تا بدان کوهسار که‌بودش به‌چاه‌اندرون غمگسار
بگفتش که دادم سراسر پیام بدان نیك پی فرّخ نیکنام
۱۱۲۵

بیژن اورا سپاسگزاری کرد و گفت :

تو ای جفت رنج آزموده زمن فداکرده جان و دل و چیزوتن
بدین رنج کز من تو برداشتی همه رنج من شادی انگاشتی
بکردی رها تاج و تخت و کمر همان‌گنج‌و خویشان‌و مام‌و پدر
اگر یابم از چنگ این اژدها بدین روزگار جوانی رها
به کردار نیکان یزدان پرست بپویم به پای و بیازم به دست
بسان پرستار پیش کیان به پاداش نیکت ببندم میان
۱۱۲٦

– کتایون دختر قیصر شبی در خواب دید که به مرد بیگانه‌ای دسته گلی دادی چون‌آفتاب دمید قیصر انجمنی برپا کرد تا هرکه‌را دخترش بپسندد برگزیند وهمسرخویش گرداند .

کتایون‌چنین‌دیدیك‌شب‌به‌خواب که روشن شدی کشور ازآفتاب

یکی انجمن مرد پیدا شدی
به انبوه مردم ثریا شدی
در آن انجمن بود بیگانه‌ای
غریبی دل آزرده فرزانه‌ای
به بالای سرو و به دیدار ماه
نشستنش چون بر سر گاه شاه
یکی دسته دادی کتایون بدوی
ازو بستدی دستهٔ رنگ و بوی
به شبگیر چون بر دمید آفتاب
سر نامداران برآمد ز خواب
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ
هرآن‌کس که بوداز بزرگ‌وسترگ
بر آن انجمن شاد بنشاندند
وزان پس پریچهره را خواندند
کتایون شد با پرستار شصت
یکی دستهٔ تازه نرگس به دست
همی گشت چندانکه آمد ستوه
پسندش نیامد یکی زان گروه
از ایوان پس پرده بنهاد روی
خرامان‌وگریان‌ودل جفت‌جوی
۱۴۵۷

قیصر فرمود تا هر که ازمهتران‌کشور هست به‌کاخ او بیاید وچون مهتران آگاه شدند به‌سوی کاخ روی‌آوردند. گشتاسپ که درسرائی درروم می‌زیست نیزبرای دیدار انجمن بدان سو رفت .

به بیغوله‌ای شد فرود از مهان
پر از درد بنشست خسته روان
برفتند بیدار دل بنــدگان
کتایون و گلرخ پرستندگان
همی‌گشت برگرد ایوان خویش
پرستار در پس پرستار پیش
چواز دور گشتاسپ را دیدگفت
که‌آن‌خواب‌سربرکشید ازنهفت
بدان مایه‌ور نامدار افسرش
همانگه بیاراست فرّخ سرش
چو دستور آموزگارش بدید
هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که‌مردی گزین‌کرد ازآن‌انجمن
به بالا چو سرو سهی در چمن
به‌رخ‌چون گلستان‌وبا یال‌وکفت
که هرکش ببیند بماند شگفت
تو گوئی مگر فرّه ایزدی است
ولیکن ندانیم او را که کیست
۱۴۵۸

چون اردوان بر اردشیر خشم گرفت او را آخرسالار (میرآخور) اسبان‌خودکرد او با دلی‌غمناك بدین‌کار پرداخت . درکاخ اردوان کنیزکی ارجمند به نام گلنار بود و شاهنشاه اورا گرامی‌تر ازجان می‌داشت .

چنان بدکه یك‌روز دیدش زبام
دلش گشت‌ازآن خرّمی شادکام
نگه کرد خندان لب اردشیر
جوان بر دل ماه شد جایگیر
همی بود تا روز تاریك شد
همانا به شب روز نزدیك شد

کمندی بدان کنگره در ببست گره زد برو چند و ببسود دست
به گستاخی از باره آمد فرود همی داد نیکی دهش را درود
چو آمد خرامان بر اردشیر پراز گوهر و بوی مشك و عبیر
ز بالین دیبا سرش بر گرفت چو بیدار شد تنگ دربر گرفت
نگه کرد برنا بدان خوبروی بدان‌موی و آن‌روی و آن‌رنگ و بوی
بدان ماه گفت از کجا خاستی که پر غم دلم را بیاراستی
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام دل و جان ز مهر تو آگنده‌ام
بیایم چو خواهی به نزدیك تو درخشان کنم روز تاریك تو

۱۹۳۰ — ۱

اردوان فرمود ، تا ستاره شمران دربارهٔ کارهای آینده که پیش می‌آید پیشگوئی کنند و گلنار مهماندارآنان بود . ستاره شمران چنین گفتند که بزودی یکی ازمهتران برشاه می‌شورد وخود به پادشاهی میرسد. گلنار نگران شد ونزد اردشیر آمد و گزارش کار را داد .

چوشد روی کشور به کردار قیر کنیزك بیامد بر اردشیر
چو دریا برآشفت مرد جوان که یك روز نشکیبی از اردوان
کنیزك بگفت آنچه روشن‌روان همی گفت با نامور اردوان
سخن‌چون ز گلناراز آن‌سان‌شنید شکیبائی و خامشی برگزید
دل مرد برنا شد از گفته تیز وزان‌پس فزون جست راه گریز
بدو گفت گر من به‌ایران شوم ز ری سوی شهر دلیران شوم
تو با من سگالی که آئی به‌راه گر ایدر بباشی به نزدیك شاه
اگر با من آئی توانگر شوی همان بر سر کشور افسر شوی
چنان داد پاسخ که من بنده‌ام نباشم جدا از تو تا زنده‌ام
همی گفت با لب پر از باد سرد فروریخت از دیدگان آب زرد

۱۹۳۲ — ۳

اردشیر اوراگفت که فردا به راه می‌افتیم و کنیزك در گنج راگشود و گوهر گرفت ونزد اردشیر آمد وهردو سوار بردو اسب شاهی شدند و گریختند وبه سوی پارس رفتند.

— هنگامی که شاپور (ذوالاکتاف) به‌دژ طائرغسانی تاخت مالکه دختر طائر از بالای دژ شاپور را نگریست ومهرش را در دل گرفت .

ز دیوار دژ مالکه بنگرید درفش سر نامداران بدید

چو گلبرگ رخسار و چون مشك موی | به رنگ طبرخون لب مشکبوی
بشد خواب و آرام از آن خوب چهر | بر دایه بد با دلی پر ز مهر
بدو گفت کاین شاه خورشید فش | که ایدر بیامد چنین کینه‌کش
بزرگ است و خون نهان منست | جهان خوانمش کوجهان منست
پیامی ز من نزد شاپور بر | به رزم آمدست او ز من سور بر
بگویش که با تو ز یك گوهرم | هم از تخم نرسی کندآورم
همان نیز با کین ز هم گوشه‌ام | که خویش توام دختر نوشه‌ام
مرا گر بخواهی حصار آن‌تست | چو ایوان بیابی نگار آن تست
بدین کار با دایه پیمان کنی | زبان در بزرگی گروگان کنی
بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی | بگویم بیارم ازو آگهی
۲۰۳۲

چون شب فرا رسید دایه لرزان وپرترس‌وبیم خودرا به نزدیکی پرده سرای شاهی رساند وپیام مالکه را به او داد. شاپور شاد شد و اورا پاسخ داد که سوگند می‌خورم که هرچه بخواهد به او می‌سپارم.

ز من بد سخن نشنود گوش تو | جدائی نجویم ز آغوش تو
خریدارم او را به تخت و کلاه | به فرمان یزدان به‌گنج و سپاه
۲۰۳۳

دایه بازگشت واز زیبائی شاپور با او سخن راند...

— بهرام گور روزی پس‌از نخچیر به‌آسیابی رسید ودخترانی زیبا درآن‌جای دید که پای می‌کوبیدند وآواز می‌خواندند و هریك دسته گلی به دست داشتند ونزد بهرام آمدند وچامه‌خوانی کردند.

ز هر چار پرسید بهرام گور | کزیشان به دلش اندر افتاد شور
که ای گلرخان دختران که‌اید | وزین آتش افروختن برچه‌اید

آنان گفتند که دختران آسیابانی هستند که به‌کوه رفته وبزودی بازمی گردد. چون آسیابان آمد:

بدو گفت کاین‌چارخورشیدروی | چوداری که‌شان‌هست‌هنگام‌شوی
برو پیرمرد آفرین کرد و گفت | که این دختران مرا نیست جفت
بدو گفت بهرام کاین هرچهار | به من ده وزین بیش دختر مدار
۲۱۴۳

— بهرام گور به سرای برزین دهقان فرود آمد و اورا با سه‌دختر

زیبا دید که کنار آبگیری نشسته است . برزین به دخترانش گفت چامه‌ای بخوانید و یکی ازآنان درمیانهٔ آواز خویش گفت :

نمانی مگر بر فلك ماه را | نشائی مگر خسروی گاه را
به دیدار ماه و به بالای ساج | بنازد به تو تخت شاهی و تاج
خنك آنکه شبگیر بیندت روی | خنك آنکه یابد ز موی تو بوی
میان تنگ چون ببرو بازو ستبر | همی فرّ تاجت برآید به ابر
به گلنار ماند همی چهر تو | به شادی بخندد دل از مهر تو
دلت همچودریا و دستت چو ابر | شکار کمندت پلنگ و هژبر
همی مو شکافی به پیکان تیر | همی آب گردد ز داد تو شیر
سپاهی که بیند کمند ترا | همان بازوی زورمند ترا
بدگّرد دل و مغز جنگاوران | وگر چند باشد سپاهی گران

۲۱۶۳

بهرام چون آن چامه را شنید مهر دختران را دردل گرفت وبه برزین گفت که هرسه دخترا به من بسپار .

به‌من‌ده تو این‌هرسه دخترت را | به‌کیوان بر افراز افسرت را

۲۱۶٤

— روزی بهرام به خانه گوهرفروشی درآمد و خداوند خانه از شاهنشاه پذیرائی شایان‌کرد . گوهرفروش دختری داشت به‌نام آرزو واورا فرمود تا در پیشگاه چامه‌ای بخواند و چنگی بنوازد . دخترك در میان آوازش گفت :

تن آرزو خاك پای تو باد | همه زندگانی برای تو باد

شاه با شنیدن چامهٔ او مهرش را به‌دل گرفت و اورا از پدرخواست .

جهاندار ازآن‌چامه‌وچنگ‌اوی | ز دیدار و بالا و فرهنگ اوی
بروبر بر آن گونه بُد مبتلا | که گفتی دلش گشت گنج بلا
چو در پیش‌او مست شد ماهیار | چنین گفت با میزبان شهریار
که دختر به‌من ده به‌آئین دین | چوخواهی‌که یابی به‌دادآفرین

پدر از دختر پرسید که چه می گوئی ؟

بدو گفت آری پسندیدمش | به‌چشم سر از دور چون دیدمش

۲۱۷۳

— چون بهرام‌گور دختر شنگل را به زنی‌گرفت زن مهرش را سخت در دل گرفت .

شب‌وروز گریان‌شد ازمهر اوی نهاده دوچشم اندران چهر اوی
۲۲۴۱

– هنگامی که قباد به سوی هیتالیان شتافت تا ازآنان یاری جوید به دهی رسید و درخانه دهقان فرود آمد . دهقان دختری بسیار زیبا داشت وشاه مهرش‌را به‌دل گرفت وبه‌زرمهر که یکی‌ازهمراهانش بود بازگوکرد .

جهانجوی چون روی‌دختر بدید ز مغز جوان شد خرد ناپدید
همانگه بیامد به زرمهر گفت که با تو سخن دارم اندر نهفت
برو راز من پیش دهقان بگوی مگرجفت من‌گردد این‌ماهروی

زرمهر نزد دهقان رفت و از آن دختر خواستگاری کرد و او دختر را به شاه داد .

قباد آن‌پریروی را پیش خواند به زانوی کند آورش برنشاند
ابا او یك انگشتری بود و بس که ارز نگینش ندانست کس
بدو دادو گفت این‌نگین را بدار بود روزکین را شوم خواستار
۲۲۹۶

– هنگامی که بزرگمهر خوابگزاری می‌کرد به‌انوشیروان گفت که در شبستانش مردی است که جامهٔ زنان می‌پوشد تا او را بازنشناسند . به فرمان شاهنشاه زنان شبستان از برابر او گذشتند .

غلامی پدید آمد اندر میان به بالای سرو و به چهر کیان
تنش لرز لرزان به‌کردار بید دل از جان شیرین شده ناامید
کنیزك بدان حجره هفتاد بود که هریك به تن سروآزاد بود
یکی دختر مهتر چاج بود به بالای سرو و به‌رخ عاج بود
غلامی سمن پیکر و مشکبوی به خان پدر مهربان شد بدوی
بسان یکی بنده بر پیش او به‌هرجاکه رفتی بدی خویش‌او
بپرسید ازوشاه کاین‌مردکیست کسی‌کوچنین بنده‌پروردکیست
چنین پر گزندی دلیر و جوان میان شبستان نوشین روان
چنین‌گفت زن‌کو زمن‌کهترست جوانست و با من ز هم مادرست
پدر ما جدا مادر ما یکیست ازو بر تن من ز بد راه نیست
چنین جامه پوشید کز شرم شاه نیارست کردن به رویش نگاه
بهانه چنین کرد آن ماهروی ز بیم و نهیب شه مهرجوی
۲ – ۲۳۷۱

– خاقان نامه‌ای به گردیه خواهر بهرام چوبین نوشت و ازو خواستگاری کرد .

به از خود ندیدم ترا کدخدای — بیارای این خانهٔ من به رای
بدارم ترا همچو جان و تنم — بکوشم که پیمان تو نشکنم
ازآن‌پس بدان‌شهرفرمان‌تراست — گروگان کنم‌دل بدان‌چت‌هواست

۲۸۳۲

– خسروپرویز روزی که به‌شکار می‌رفت شیرین ازان آگاه گشت و به‌بام خانه درآمد تا شاه را دیدار کند .

چو بشنید شیرین که آمد سپاه — به پیش سپاه آن جهاندار شاه
یکی زرد پیراهن مشکبوی — بپوشید و گلنارگون کرد روی
یکی از برش سرخ دیبای روم — همه پیکرش گوهر و زرش بوم
به سر بر نهاد افسر خسروی — نگارش همه گوهر پهلوی
ز ایوان خرّم بیامد به بام — به روز جوانی نبد شاد کام
همی بود تا خسرو آنجا رسید — سرشکش‌زمژگان به‌رخ‌برچکید
چو روی ورا دید برپای خاست — به پرویز بنمود بالای راست
زبان کرد گویا به‌شیرین سخن — همی گفت از آن روزگار کهن
به نرگس گل ارغوان را بشست — که بیمار بد نرگس‌وگل درست
بدان آبداری و آن نیکوی — زبان تیز بگشاد بر پهلوی
که شاها هژبرا سپهبدتنا — خجسته کیا گرد شیر اوژنا
کجاآن‌همه مهروخونین‌سرشك — که دیدار شیرین بد آنرا پزشك
کجا آنهمه روز کردن به‌شب — دل‌ودیده گریان‌وخندان دولب
کجا آنهمه ، بند و پیمان ما — کجا آنهمه عهد و سوگند ما
همی گفت و ازدیده خوناب زرد — همی ریخت برچهرهٔ لاژورد
به‌چشم اندرآورد ازوخسروآب — به‌زردی‌رخش گشت چون‌آفتاب
فرستاد بالای زرّین ستام — ز رومی چهل خادم نیك نام
که او را به مشکوی زرین برند — سوی خانهٔ گوهر آگین برند

۲ – ۲۸۷۱

– پس‌از کشته شدن خسروپرویز شیروی فرمان داد تا شیرین به درگاه بیاید . . . شیرین در نزد پیران و بزرگان چادر از رخ برکشید وهمگان از زیبائیش خیره ماندند .

چوشیروی رخسار شیرین بدید — روان نهانش ز تن بر پرید
ورا گفت جز تو نباید کسم — چو تو جفت یابم ز ایران بسم
۲۹۴۰

شیرین ازشاه خواست تا دخمهٔ خسرو را بگشایند و او برای فرجامین‌بار خسرو را ببیند.

نگهبان در دخمه را باز کرد — زن پارسا مویه آغاز کرد
بشد چهر بر چهر خسرو نهاد — گذشته سخن‌ها همه کرد یاد
همانگاه زهر هلاهل بخورد — ز شیرین روانش برآورد گرد
نشسته بر شاه پوشیده روی — به تن در یکی جامه کافور بوی
به دیوار پشتش نهاد و بمرد — بمرد و ز گیتی ستایش ببرد
چو بشنید شیروی بیمار گشت — ز دیدار او پر ز تیمار گشت
۲۹۴۲

– فرخ‌زاد بنده‌ای زیباروی داشت که بر یکی از پرستاران شاه مهر می‌**ورزید**.

یکی‌پرستارش به‌دل‌دوست گشت — که ناگاه روزی برو برگذشت
سوی آن پرستار پیغام کرد — که با من گرآئی به‌یك‌جای گرد
بیابی ز من بیکران خواسته — به گوهر کنم تاجت آراسته
پرستار بشنید و پاسخ نداد — به نزد فرخ‌زاد این کرد یاد

✻ شاه کورنگ دختری بسیار زیبا داشت.

به چهره چو زهره فرشته فریب — دل از چشم جادوی او ناشکیب
به‌هرشست کان‌زلف‌دلخواه‌داشت — پریشان و شوریده پنجاه داشت
ببردی بمردی و پا در رکیب — ز دلها قرار و ز جانها شکیب
۳۰۳۴

این دختر چون جمشید را نزدیك در باغ خویش دید.

چنان با دلش مهر در جنگ شد — که درجانش جای‌خرد تنگ شد
۳۰۳۷

آنگاه ازو پرسید که کیستی ؟

بدو گفت جم کای بت خوبچهر | ز مهر تو بر هر دلی مُهر مهر

دایهٔ دختر که رهنمونش بود به گلشن درآمد وجم را دید .

نهان گفت دایه بدان مهرجوی | که‌این‌میهمان چون‌فتادت‌بگوی
درست‌از گمان من‌این‌شاه اوست | که شد دیر گه یارداری‌ودوست
ازین خواهدت داد یزدان پسر | نشان داده‌ام ز اخترت سر به سر
بد از مهر جم شیفته خوبچهر | فزون‌شد ازین‌مژده‌اش مهرمهر

۳۰۴۲

دختر نیایش کنان نزد جمشیدآمد و گفت دلم گواهی میدهد که تو جمشیدی.

ز مهر تو دیریست تا خسته‌ام | به بند هوای تو دل بسته‌ام
نکار تو اینك بهار من است | مرین پرنیان غمگسار منست
ترا ام کنون گر پذیری مرا | به آئین خود جفت گیری مرا
همین بود کام دلفروزیم | که روزی بود دیدنت روزیم
دهم جان‌گر ازدل به‌من بنگری | کنم خاك تن تا تو پی بسپری
همی گفت و از نرگسان سیاه | ستاره همی ریخت بر گرد ماه
جهاندار گفت ارترا جم هواست | نیم من جم ار مانم اورا رواست
همانند بس یابی از مردمان | ولیکن درستی نباشد زبان
نه هر آهوئی را بود مشکناب | نه ازهرصدف دربخیزد خوشاب
گمانی نکو برده‌ای دلپذیر | ولیکن گمانت کمان شد نه تیر
به‌من چون‌نهی نام جم بی‌هراس | مرا نام ماهان گوهی شناس
چنین داد پاسخ مه دل‌گسل | که‌خورشیدپوشید خواهی‌به‌گل
که‌گوید به‌گیتی که ماهان توئی | که جمشیدوخورشیدشاهان‌توئی
ترا دام و دد باز داند به مهر | که‌هستی‌توجمشید خورشیدمهر

۳۰۴۴

آنگاه اورا گفت که دایه‌ام مرا گفته است که ازتو دارای پسری می‌شوم .

نمودست رازت به من سر به سر | که باشد مرا از تو هم یك پسر
ز پیوند یاری چه‌گیری کنار | که سروت‌بود پیش ومه در کنار
نگاری نخواهی بهشتی سرشت | که با روی او باشی اندر بهشت
ز خوبی و خوی و خردمندیم | بهانه چه سازی که نپسندیم
به خوبی بتان پیش‌کار منند | به مردی دلیران شکار منند

مده روز فرخ به روز نژند ز بهر جهان دل در انده مبند
تو تا ایدری شاد زی غم مخور چو زین در شدی باز نائی دگر
بگفت این و گلبرگ پر ژاله کرد زخونین سرشك آستین لاله کرد
دو نرگس شدش ابر لولو فکن به باران همی شست برگ سمن
دل جم زبس خواهشش گشت نرم بدو گفت کای گنج فرهنگ و شرم
از آن راز بیرون نیارم همی که برجان بترسم که آرم غمی
۳۰۴۵

کورنگ شاه از بارداری دخترش آگاه شد و اورا سرزنش کرد و گفت :
نگوئی مرا کز چه این روزگار گریزانی از من چو کاهی زکار
چون دانست که دامادش جمشیدست دختررا گفت اکنون هنگام آن رسیده که اورا ببندم وبه بارگاه اژدهاك آورم . دختر گریست و گفت :
گر اورا جدا کرد خواهی زمن نخستین سر من جدا کن ز تن
۳۰۵۰

کورنگ شاه با دختر همرای گشت وبرای او از گنج خویش خواستهٔ فراوان فرستاد .
همی بود با دلبر و جام جم که روزی نگشت ازدلش کام کم
۳۰۵۱

پس ازچندی اژدهاك ازجایگاه جمشید آگاه شد وجمشید دختررا اندرز داد و گفت باید ازین شهر بگریزم .
چو بشنید آن دختر ماه چهر که باید برید از رخ شاه مهر
ز نرگس گل سرخ را نم زدش چو زلفش سروکار برهم زدش
. . .
به یك ماه چون یك‌شبه ماه شد دُرِ سیم‌رنگش کم از کاه شد
سرانجام هم خویشتن را به‌زهر بکشت از پی جفت بیداد بهر
۳۰۵۳

– برزو از مادرش پرسید که پدر من کیست . مادر پاسخ داد که سواری نزد من آمد .
بدادم مر او را همی سرد آب نگه‌کرد در من دلش شد کباب
فرو ماند بر جای وز مهر دل فرو شد دو پای دلاور به‌گل
کجا با دل خویش اندیشه کرد سگالش گری یك‌زمان پیشه‌کرد

ز فتراك بگشاد پیچان کمند		درآورد دیوار باره به بند
به باره برآمد چو مرغی به پر		در آویخت با من گو نامور
ز من مهر یزدان به مردی ربود		وزان جای بر گشت بر سان دود
ندیدم دگر چهرهٔ آن سوار		ندانم کجا رفت و چون بود کار
۳۰۹۷

– هنگامی که درباره آفرینش ماه سخن می‌راند می گوید که ماه دو روز و دوشب روی نمی‌نماید.

پدید آید آنگاه باریك و زرد		چوپشت کسی کوغم عشق خورد
۵

– چون رستم به‌یاری ایرانیان آمد همه براو آفرین خواندند.

چو ازکوه بفروخت گیتی‌فروز		دو زلفش شب‌تیره بگرفت روز
از آن چادر قیر بیرون کشید		به دندان لب ماه در خون کشید
تبیره برآمد ز پرده سرای		برفتند گردان لشکر ز جای
۹٤۲

– رستم به‌ایرانیان گفت شب را به میخوارگی پردازیم.

چو بنمود خورشید رخشان کلاه		چو سیمین سپر گشت رخسار ماه
بترسید ماه از پی گفتگوی		به خم اندر آمد بپوشید روی
تبیره برآمد ز درگاه طوس		شد از گرد اسپان جهان‌آبنوس
۹۸٦

– درآغاز داستان رستم واسفندیار چنین آمده است.

همه بوستان زیر برگ گل است		همه کوه پر لاله و سنبل است
به پالیز بلبل بنالد همی		گل از نالهٔ او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسپد همی		گل از باد و باران بچسبد همی
من از ابر بینم همی باد و نم		ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان		چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر		که از ابر بینم خروش هژبر
بدرّد همی پیش پیراهنش		درفشان شود آتش اندر تنش
سرشك هوا بر زمین شد گوا		به نزدیك خورشید فرمانروا

که داند که بلبل چه گوید همی | به زیر گل اندر چه جوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی | ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار | ندارد بجز ناله زو یادگار
ز آواز رستم شب تیره ابر | بدرد دل پیل و چنگ هژبر

١ - ١٦٣٠

بزرگداشت و نوازش

۱ - آفرین گوئی

– چون زال به جهان آمد کسی زهرهٔ این را نداشت که به سام در این باره سخن بگوید ولیکن زال را دایه‌ای بود به کردار شیر و او نزد سام رفت وبر او آفرین خواند ومژده داد که فرزندی یافته است .

مرو را به فرزند بر مژده داد   زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد   دل بدسگالان او کنده باد
۱۳۲

سام چون دید که سیمرغ فرزندش را آورد براو آفرین خواند واورا نیایش کرد .

فرو برد سر پیش سیمرغ زود   نیایش همی بآفرین بر فزود
۱۳۹

– چون مردم زابل آگاه شدند که سام ازشاهنشاه خلعت گرفته است به او شادباش گفتند وآفرین خواندند وبرزال گوهر افشاندند .

چو بر پهلوان آفرین خواندند   ابرزال گوهر بر افشاندند
۱۴۵

– چون زال سخنان رودابه را شنید براو آفرین کرد وشادی خودرا ازدیدارش به او گفت .

چنین داد پاسخ که ای ماه چهر   درودت ز من آفرین از سپهر
۱۶۴

– چون سام با زناشوئی زال و رودابه همداستان شد زال خداوند را آفرین گفت .

گرفت آفرین زال برکردگار   بدان بخشش و شادمان روزگار
درم داد و دینار درویش را   نوازنده شد مردم خویش را

بسی آفرین بر سپهدار سام | بکرد او از آن خوب دادن پیام
۱۷۵

– هنگامی که زال به پیش پدر رسید زمین را بوسید و برسام آفرین کرد واورا نیایش نمود.

چو زال اندر آمد به پیش پدر | زمین را ببوسید و گسترد پر
یکی آفرین کرد بر سام گرد | وزآب دو نرگس همی گل سترد
۱۹۱

– چون سام به زال گفت که نامه‌ای دربارهٔ زناشوئیت به شاه می‌نویسم واورا برتو به سرمهر می‌آورم زال برباب خود آفرین کرد.

ببوسید روی زمین زال زر | بسی آفرین خواند بر باب بر
۱۹۳

– هنگامی که سام اژدها را کشت مردم براو آفرین خواندند و گوهر افشاندند.

همه کوهساران پر از مرد و زن | همی آفرین خواندندی به من
۱۹۶

چون سیندخت ناشناس به درگاه سام رفت ازاسب فرود آمد وبرشاه وسام آفرین کرد ونثار آورد.

زمین را ببوسید و کرد آفرین | ابر شاه و بـر پهلوان زمین
۱۹۶

– سیندخت به سام گفت که ما نزد یزدان پاك برتو و زال آفرین می‌خوانیم وبرشاه ایران درود می‌فرستیم.

همه دودمان نزد یزدان پاك | شب تیره تا برکشد روز چاك
همه بر تو خوانیم و زال آفرین | همان بر جهاندار شاه زمین
۲۰۳

– چون زال پرسیمرغ را آتش زد تا به یاری رودابه بیاید آسمان تاریك شد وآن پرندهٔ فرمانروا فرود آمد و زال براو آفرین کرد ونماز برد.

برو کرد زال آفرین دراز | ستودش فراوان و بردش نماز
۲۲۲

-- هنگامی که سام برای دیدار رستم به زابلستان آمد مهراب کابلی

و زال چون اورا دیدند براو آفرین خواندند .

یکایك نهادند سر بر زمین ابر سام یل خواندند آفرین

۲۲۸

– چون سام نبیره خویش رستم را دید براو آفرین کرد . . .

یکی آفرین کرد سام دلیـر که تهما هژبرا بزی شاد دیر

۲۲۸

– چون رستم به کوه سپند رفت و به دژ راه یافت همین که نزدیك آن مهتر دژ رسید زمین را بوسید و آفرین کرد .

چو رستم به نزدیك مهتر رسید زمین بوس کرد آفرین گسترید

۲۳۵

– هنگامی که رستم ازسپندکوه بازگشت زال به دیدار پسر شتافت وچون تهمتن اورا دید فرود آمد وبرپدر آفرین گسترد .

تهمتن چو روی سپهبد بدید فرود آمد و آفرین گسترید[۱]

۲۳۹

– چون رستم به کاخ پدر درآمد مادرش براو آفرین خواند .

ببوسید مادر دو بال و برش همی آفرین خواند بر پیکرش

۲۳۹

– بزرگان ایرانی که گرفتار افراسیاب گشته ودرشهر آمل زندانی بودند از اغریرث برادر افراسیاب خواستندکه آنان را اززندان رهاکند ولیکن او گفت که اگر سپاه زال به نزدیکی آمل‌برسد او آنان را رها می کند. چون این پیام به زندانیان رسید ایشان روی برزمین نهادند وبر اغریرث آفرین خواندند .

چو از آفرینش بپرداختند نوندی زساری برون تاختند

۲۷۶

– هنگامی که زال ازافسران خود خواست تا به‌یاری دوستان خویش که گرفتار بند تورانیان هستند بشتابند کشواد خودرا آماده کارزار نشان داد و زال براو آفرین کرد .

برو آفرین کرد فرخنده زال که خـرّم بزی تا بود ماه و سال

۲۷۶

---

۱ – این بیت درنسخه C افزوده شده است .

– چون دستان سام بنزديك ايران رسيد كسانی كه به پيشبازش رفته بودند از اسب پياده شدند وبراو آفرين خواندند .

چو دستان سام اندر آمد به تنگ پياده شدندش همه بی درنگ
برو سر كشان آفرين خواندند سوی شاه با او همی راندند
۳۲۰

– هنگامی كه رستم فرمان پدر را انجام داد وبه راه افتاد زال برو آفرين خواند .

بپوشيد ببر و برآورد يال برو آفرين خواند بسيار زال
۳۲٤

– چون رستم با جگر ديوسفيد به نزد كيكاوس آمد بزرگان به شادی فغان برآوردند وستايش كنان به پيشش دويدند وبيش ازاندازه براو آفرين خواندند .

به شادی برآمد زگردان فغان كه آمد سپهدار روشن روان
ستايش كنانش دويدند پيش برو آفرين بود ز اندازه بيش
۳۵۵

– هنگامی كه رستم شاه مازندران را كه با جادوگری به حالت سنگ درآمده بود اززمين برداشت سپاهيان برخداوند آفرين خواندند وبراو زر وگوهر افشاندند .

ابر كردگار آفرين خواندند به رستم زر وگوهر افشاندند
۳۷۳

– چون گيو درتاريكی شب هنگامی كه پاسدار لشكر بود تهمتن را كه از دور می آمد شناخت ورستم گزارش كار خودرا درلشكرگاه توران داد وی بررستم آفرين خواند .

برو آفرين كرد گيو گزين كه بی‌تومباد اسب وكوپال وزين
٤٧٧

– چون رستم به گرسيوز گفت كه برای دريافت پاسخ خويش بايد يك هفته چشم به راه باشد وی زمين را بوسيد وآفرين كرد .

چو بشنيد گرسيوز پيش‌بين زمين را ببوسيد و كرد آفرين
۵۷۱

– چون رستم دانست که فرامرز فیروزی به دست آورده است برو آفرین کرد.

تهمتن برو آفرین کرد نیز   به درویش بخشید بسیار چیز
۶۹۱

– زمانی که رستم اززابلستان به پیشگاه کیخسرو آمد بزرگان اورا پیشباز رفتند وپس ازآفرین گوئی براو نزد زال وفرامرز آمدند . . .

به پیش گو پیلتن تاختند   ز شادی برو آفرین ساختند
۷۶۸

– هنگام پیشباز چون سرداران درفش رستم را دیدند براو آفرین خواندند ودر کنارش گرفتند.

به پیش گو پیلتن تاختند   ز شادی برو آفرین ساختند
۷۶۸

– چون به فرمان شاه فرستادگان نزد رستم رفتند براو صدآفرین خواندند.

همه پیش آن پهلوان زمین   سرافگنده کردند صد آفرین[1]
۹۰۸

– فریبرز هنگامی که ازرستم خواست تا ازفرنگیس خواستگاری کند به او گفت:

بدان ای سرافراز ایران زمین   که بادا ز ایران ترا آفرین
۹۱۲

– چون طوس درپیش سپاه ازکارهای رستم سخن راند و گفت که او به یاری ما رسیده است سپاه بررستم آفرین خواند.

سپاه آفرین خواند بر پهلوان   که بیدار دل باش و روشنروان
۹۳۴

– چون به رستم گزارش کشتگان جنگی را دادند غمگین شد آنگاه به سپاهیان دلداری داد. همین که سخن رستم پایان یافت بزرگان براو آفرین خواندند و اورا نیایش کردند.

بزرگان برو خواندند آفرین   که با افسر و تیغ و تاج نگین

۱– این بیت درنسخه C آمده است.

همیشه بزی نامبردار و شاد   در شاه پیروز بی تو مباد
۲ - ۹۴۱

– چون رستم به سپاهیان خود گفت که اگر فیروزی به دست بیاورند ازو هدیه می‌یابند سپاهیان براو آفرین خواندند و اورا نیایش کردند .

بزرگان برو خواندند آفرین   که بی تو مبادا کلاه و نگین[1]
۹۵۶

– چون رستم چنگش پهلوان تورانی راگرفتارکرد همه نامداران برو آفرین خواندند .

همه نامداران ایران زمین   گرفتند بر پهلوان آفرین
۹۶۴

– پیران هنگامی که با رستم روبرو شد بر او آفرین کردگار را خواهان شد .

بدو گفت پیران که ای پیلتن   درودت ز یزدان و آن انجمن
زنیکی دهش آفرین تو باد   فلك را گذر بر نگین تو باد
۹۷۲

– چون رستم دربارهٔ پیران باگودرز وطوس سخن راند :

برو آفرین کرد گودرز و طوس   که خورشید بر تو ندارد فسوس
۹۸۵

– پس از فیروزی برسپاه توران و همراهانش رستم گفت که می بنوشیم ویاد بزرگان کنیم . بزرگان به رستم آفرین خواندند و اورا ستایش کردند .

بزرگان برو خواندند آفرین   که بی تو مبادا کلاه و نگین
۱۰۰۶

– چون خلعت رستم را نزدش آوردند شادمان شد و لشکر برو آفرین خواند .

گرفتند بر پهلوان آفرین   که آباد بادا به رستم زمین
ازو جان شاه جهان شاد باد   بر و بوم ایرانش آباد باد
۱۰۱۹

– گودرز ودیگر افسران ایرانی پس ازفیروزی رستم براو آفرین گفتند .

---

۱ - این بیت درنسخه C افزوده شده است .

وزان‌پس چو گودرز و چون طوس و گیو — چو گستهم و رهام و شیدوش نیو
ابا بیژن گیو برخاستند — یکی آفرین نو آراستند
. . .
به پاداش تو نیست‌مان دسترس — زبانمان پر از آفرین است و بس
۱۰۲٤ - ٥

چون رستم سخنان گودرز را شنید برهمه بزرگان آفرین خواند وآنان را ستایش نمود .

تهمتن بریشان گرفت آفرین — که آباد بادا به گردان زمین
۱۰۲٥

– هنگامی که بیژن پنهانی به مرز توران رفت تا جشنگاه دختر افراسیاب را بنگرد منیژه دختر افراسیاب اورا دید ومهرش را به دل گرفت وبه دایه خود گفت که پیامی سوی او برد وچون دایه پیش بیژن رفت بر او نماز برد وآفرین کرد .

چو دایه بر بیژن آمد فراز — برو آفرین کرد و بردش نماز
۱۰۷۷

– چون رستم آمادگی خودرا برای رهائی بیژن به گیو گفت آنگاه گیو ازجای جست ودست وسروپای رستم را بوسید وبراو آفرین خواند و اورا نیایش کرد .

برو آفرین کرد کای نامور — به نیروی مردی و بخت و هنر
بماناد بر تو چنین جاودان — دل و زور پیل و هش موبدان
۱۱۰۷

– چون رستم به کیخسرو دربارۀ آمادگی خویش برای رهائی بیژن سخن راند آنگاه بزرگان لشکر براو آفرین خواندند .

بزرگان لشکر بدو آفرین — همی خواندند از جهان آفرین
۱۱۱۳

– رستم هنگامی که برای رهائی بیژن از کاخ با سپاه به راه افتاد برکشور ایران آفرین خواند .

برفت از در شاه با لشکرش — همی آفرین خواند برکشورش
۱۱۱۷

- هنگامی که رستم با جامه بازرگانی به توران رفت به کاخ سپهبد

پیران رسید وچون باریافت براو آفرین خواند .

برو آفرین کرد کای نامور　　به ایران و توران به بخت و هنر
چو تو کس نباشد به تخت و کلاه　　که دستور شاهی و زیبای گاه
۱۱۱۸

. . . آنگاه برسپهبد آفرین خواند وپیشکشی‌ها را داد .

بسی آفرین کرد و آن خواسته　　بدو داد و شد کار پیراسته
۱۱۱۹

– چون منیژه شنید که یك بازرگان ایرانی (رستم) باکاروان آمده نزدش رفت :

همی باستین خون زمژگان بُرفت　　برو آفرین کرد و پرسید و گفت
۱۱۲۰

– چون رستم بیژن را ازسیاه چال رها کرد وبه ایران رسید بزرگان پیشبازش رفتند وچون رستم گیو وگودرز را دید فرود آمد وآنان بر او آفرین خواندند .

برو آفرین کرد گودرز و گیو　　که ای نامبردار سالار نیو
ترا جاودان باد یزدان پناه　　به‌کام تو گردنده خورشید و ماه
۱۱۳۷

– بیژن هنگام سرزنش کردن نیای خود گودرز، ازپدرش خواست تا سپاهی چند به او بسپرد تا به جنگ تورانیان برود . گیو خندید وبرپسر آفرین کرد .

زگفتار بیژن بخندید گیو　　بسی آفرین خواند بر پور نیو
۱۱۶۱

– چون بیژن ازنیای خود دستوری خواست تا به جنگ هومان برود گودرز براو سخت آفرین کرد .

ز شادی برو آفرین کرد سخت　　که از تو مگرداد جاوید بخت
۱۱۷٤

– چون گودرز با درخواست نبیره‌اش بیژن همداستان شد بیژن ازاسب فرود آمد وبرباب خود آفرین کرد .

پیاده شد از اسپ و روی زمین　　ببوسید و برباب کرد آفرین
۱۱۷۵

– گودرز چون پاسخ نامه پیران را نوشت آنرا دربرابر موبدان خواند وآنان بر گودرز آفرین خواندند .

به گودرز برآفرین خواندند ورا پهلوان زمین خواندند

۱۲۰۸

– چون به فرمان گودرز، کشته سپهبد پیران را با درفش از کوه به پائین آوردند گردان و گردن‌کشان برپهلوان زمین ، گودرز آفرین خواندند و اورا ستودند .

همی خواندند آفرین سر بسر ابر پهلوان زمین در به در

۱۲٤٦

آنگاه گودرز گفت که آشوب میان ما وتورانیان را این کشتگان برپای کرده بودند وهمین گونه آنها را نگهدارید تا شاهنشاه برسد . سپاه با شنیدن این سخنان بر گودرز یکسره آفرین گفتند .

همه یکسره خواندند آفرین که بی تو مبادا زمان و زمین

همه سودمندی ز گفتار تست خور و ماه روشن به دیدار تست

۱۲٤٧

– زمانی که گودرز به جنگ تن به تن با پیران شتافت فرماندهی سپاه را به گستهم سپرد . چون گودرز ازجنگ فیروز باز گشت نزد پهلوان آمد وزمین را بوسید وبراو آفرین کرد وسپاه را به او بازسپرد .

زمین را ببوسید و کرد آفرین سپاهت بی آزار گفتا ببین

۱۲٤٧

– بیژن از گودرز خواست که به یاری گستهم برود وچون او همرای شد آنگاه گیو برفرزند آفرین خواند .

چوبشنید گیو این سخن باز گشت برو آفرین کرد و اندر گذشت

۱۲۵۷

– چون بیژن کشتۀ لهاك وفرشیدورد را دید بر گستهم آفرین کرد .

چو بیژن چنان دید کرد آفرین ابر گستهم کو سر آورد کین

۱۲٦۲

زمانی که گشتاسپ به روم رفت به مردی پیر به نام هیشوی برخورد و اورا آفرین کرد و براو درود فرستاد .

برو آفرین کرد گشتاسپ و گفت که با جان پاکت خرد باد جفت
۱۴۵۲

گشتاسپ درروم به گله‌دار قیصر به نام نستار رسید و براو آفرین کرد و اورا نماز برد .

به نزدیك نستار چون شد فراز برو آفرین کرد و بردش نماز
۱۴۵۴

گشتاسپ برای کاریابی درروم نزد ساربانی رفت وبراو آفرین کرد.

یکی آفرین کرد بر ساروان که بیدار بادی و روشن روان
۱۴۵۴

پس‌ازآنکه ساربان پاسخش را با دوستی داد :

بروآفرین کرد و برگشت ازوی پر از غم سوی شهر بنهاد روی
۱۴۵۵

گشتاسپ باکتایون درروم نزد مهتر ده ماندند وکدخدای به‌آنان مهربانی بسیار کرد . چون گشتاسپ چنین دید براو آفرین خواند .

چوآن دید گشتاسپ کرد آفرین بر آن مهربان مهتر پاکدین
۱۴۶۰

رستم هنگامی که دربیابان خوراك می‌خورد ازبالای کوه سنگی بزرگ غلطید وبرادرش زواره آن را دید و اورا آگاه کرد . رستم نجنبید تا سنگ به پیش پایش رسید آنگاه آنرا با پاشنه پا به دور انداخت و زواره براو آفرین خواند .

بزد پاشنه سنگ انداخت دور زواره برو آفرین کرد و سور
۱۶۵۰

– پس ازفیروزی داراب برسپاه روم سپهبد رشنواد براو آفرین خواند .

بسی آفرین یافت از رشنواد که این لشکر شاه بی تو مباد
۱۷۶۸

– درنبردی که میان سپاه روم وایران‌درگرفت داراب‌خیلی‌مردانگی ازخود آشکار کرد وسپهبد رشنواد اورا ستایش کرد وآفرین گفت .

برو آفرین کرد و چندی ستود بر آن آفرین مهربانی فزود
۱۷۶۹

پس‌ازآنکه دختر هفتواد توانست به یاری‌کرم ریسندگی خودرا به دوبرابر برساند مادرش براو آفرین خواند .

برو آفرین کرد مادر به مهر   که برخوردی از اختر ای خوب چهر

۱۹٤۸

– چون شاپور با جامه بازرگانی به روم به‌کاخ قیصر راه یافت نزد سالار بار شد و براو آفرین خواند ونثار برد .

بیامد به نزدیك سالار بار   برو آفرین کرد و بردش نثار

۲۰۳۸

– شاپور به پالیزبانی که مهمانش شده بود گفت که ازمهتر ده گِلِ مُهر بگیرد وبیاور . چون آورد شاه نگین خودرا برآن نهاد وبرباغبان آفرین کرد و گفت این را به موبد بسپار .

جهاندار بنهاد بر گل نگین   بدان باغبان داد و کرد آفرین

۲۰٤٦

– چون مانی را به فرمان شاه کشتند و کشتهٔ اورا آویختند :

جهانی برو آفرین خواندند   همی خاك بر کشته افشاندند

۲۰٤٦

– هنگامی که بهرام گور پذیرفت که روزدیگری راهم مهمان لنبك آبکش باشد

برو آب‌کش آفرین کرد و گفت   که بیداردل باش و با بخت جفت

۲۱۲٤

– چون‌بهرام پس‌ازنخجیر به خانهٔ یك روستائی درآمد زن روستائی بوریائی گسترد وبربهرام آفرین خواند .

حصیری بگسترد و بالین نهاد   به بهرام بر آفرین کرد یاد

۲۱۵۵

– چون سوفرای به سپاهیان گفت بهترست که با پیشنهاد خشنواز همداستان‌شویم وآشتی بجوئیم تا جان قباد ودیگر بزرگان را ازتباهی رهائی بخشیم سپاهیان براو آفرین خواندند .

سپاهش همه خواندند آفرین   که اینست پیمان و آئین و دین

۲۲۸٤

– چون قباد ازدهقان (پدرزن خود) درباره نژادش پرسید :

بدو گفت کز آفریدون گرد	که از تخم ضحاك شاهی ببرد
پدر گفتم این و نیا همچنین	که با آفریدون کنم آفرین
۲۲۹۷

– چون بزرگان و موبدان سخنان بزرگمهر را شنیدند زبان و دهانشان پر از آفرین او بود.

پراکنده گشتند از آن انجمن	پر از آفرین زو زبان و دهن
۲۳۷۷

– پس از پایان گفتار بزرگمهر در دومین بزم شاهی بزرگان برو آفرین خواندند.

ازو نامداران فرو ماندند	همه همزبان آفرین خواندند
۲۳۸۲

– پس از پایان گفتار بزرگمهر در سومین بزم موبدان براو آفرین خواندند.

برو خواندند آفرین موبدان	کنارنگ و بیدار دل بخردان
۲۳۸۷

– هنگامی که مرد دانش‌پژوه هندی دربارهٔ دفتر کلیله و دمنه با برزوی سخن راند، برزوی بروی آفرین کرد و نزد رای آمد.

برو آفرین کرد و شد نزد شاه	به کردار آتش بپیمود راه
۲۵۰۳

– چون راز درجی را که فرستادهٔ روم به‌پیشگاه آورده بود بزرگمهر گشود و آنگاه قفل را از آن باز کردند و سخنان اورا درست دیدند همه موبدان بربزرگمهر آفرین خواندند و بروگوهر افشاندند.

همه موبدان آفرین خواندند	برآن دانشی گوهر افشاندند
۲۵۱۶

– چون نستوه گرفتار بهرام چوبین شد اورا نکشت و به او گفت که چون نزد شاه رسیدی هرچه دیدی به او بگوی. نستوه زمین را بوسید و براو آفرین کرد.

چو بشنید نستوه روی زمین	ببوسید و بسیار کرد آفرین
۲۷۹۱

– چون خرّاد برزین به گلینوش نگهبان زندان خسروپرویز گفت که شیروی بر تخت نشسته و دیگر نگرانی درکار نیست گلینوش ازو سپاسگزاری کرد و گفت :

برین مهر بر آفرین خوانمت سزائی که گوهر بر افشانمت
۲۹۱۲

* هنگامی که رستم کك کهزاد را گرفتار کرد و دستش را با کمند بست زال برپسر آفرین کرد .

چو دستان چنان دید شادی نمود به رستم بسی آفرین بر فزود
۳۰۸٤

– چون رستم هنگام بازگشت به سیستان پدرش را دید دستش را بوسه داد وسام اورا دربر گرفت و برو آفرین خواند .

همانگاه از جای برخاستند پذیره شدن را بیاراستند
چو نزدیك شد رستم شیرزاد برفت و روان دست او بوسه داد
گرفتش به بر در زمان سام گرد برو آفرین کرد و با خود ببرد
۳۰۸۹

– چون رستم برزو را شناخت که نبیرهٔ اوست به او گفت سوار شو وبه پیشگاه شاه برو . برزو چون سخن نیا را شنید براو آفرین کرد و اورا فراوان ستود .

چو بشنید برزو ز رستم چنین ستودش فراوان و کرد آفرین
۳۱۷۰

– زال و رستم چون پیکار برزو را دیدند براو آفرین خواندند .

همی خواند هریك برو آفرین که آباد بادا به برزو زمین
۳۲۳۹

– چون سام پیغام شاه را شنید زمین را بوسید.

چو بشنید پیغام شاه بزرگ   زمین را ببوسید سام سترگ
۱٤۱

– زال چون از پرستندگان رودابه درباره بانوی خویش پرسش کرد وراستی جست آنان زمین را بوسیدند.

رخ‌بندگان گشت‌چون سندروس   به پیش سپهبد زمین داده بوس
۱٦۰

– چون زال نامه‌ای به پدرش نوشت آنرا به فرستاده داد وهنگامی که فرستاده به نزد سام رسید ازاسب فرودآمد وخاك را بوسه داد وازجهان آفرین یادکرد.

فرود آمد و خاك را بوسه داد   بسی از جهان آفرین کرد یاد
۱۷۲

– هنگامی که زن‌سخنگوپیام زال‌را نزد رودابه می‌برد مادر رودابه (سیندخت) اورا دید وپرسیدکه چند زمانی است‌که به اینجا می‌گذری وباید مرا روشن کنی که با رودابه چه‌سخنی داری و راز خودرا آشکار نمائی. زن پربیم گشت وآنگاه زمین را بوسید.

زن‌ازبیم‌او گشت‌چون سندروس   بترسید از وی زمین داد بوس
۱۷۷

– هنگامی که زال به پیش پدر رسید زمین را بوسید.

چو زال اندر آمد به پیش پدر   زمین را ببوسید و گسترد پر
۱۹۱

– چون دستان هنگام پذیره چشمش به پدر افتاد زمین را بوسید.

زمین را ببوسید زال دلیـر   سخن گفت با او پدر نیز دیر
۱۹۱

– چون سام به فرزند گفت‌که نامه‌ای دربارهٔ تو به شاه می‌نویسم واورا برتو به سر مهر می‌آورم زال زمین را بوسید.

ببوسید روی زمین زال زر   بسی آفرین خواند بر باب بر
۱۹۳

– چون سیندخت به بارگاه سام رسید زمین را بوسید . . .

زمین را ببوسید و کرد آفرین   ابر شاه و بــر پهلوان زمین

۲۰۱

– پس‌ازآنکه سام با سیندخت پیمان بست آن زن زمین را بوسید وبرپای خاست وآنچه درنهان داشت با او گفت .

زمین را ببوسید و برپای خاست   بگفت آنچه اندرنهان بود راست

۲۰۳

– چون زال نزد پدر رسید سام اورا دربر گرفت وچون ازین کار بپرداخت زال زمین را بوسید .

چو شد زو رها زال بوسید خاك   بگفت آن‌کجا دید و بشنید پاك

۲۱۷

– هنگامی که سام برای دیدار رستم به زابلستان آمد مهراب کابلی و زال چون اورا دیدند از اسب فرودآمدند وهمهٔ بزرگان سر برزمین‌نهادند.

فرود آمد از اسپ مهراب و زال   بزرگان که بودند بسیار سال

یکایك نهادند سر بر زمین   ابرسام یل خواندند آفرین

۲۲۲

– چون رستم به دژکوه سپند رفت ونزد مهتر آن دژ راه یافت زمین را بوسید .

چو رستم به نزدیك مهتر رسید   زمین بوس کرد آفرین گسترید

۲۳۵

– چون رستم به کاخ پدر درآمد دربرابر مادرش سر برخاك نهاد ...

به نزدیك رودابه آمد پسر   به خدمت نهاد از بر خاك سر

۲۳۹

– هنگامی که سام نزدیك پایتخت رسید تا به سوی بارگاه بشتابد بزرگان نزدش آمدند وزمین را بوسیدند.

چو رفتند نزد سپهبد فراز   زمین بوس کردند از راه ساز

۲٤٥

– چون اغریرث به ایرانیانی که در زندانش بودند مهربانی کرد وپیام همراهی کردن داد آنان روی برزمین نهادند و اورا ستودند .

بزرگان ایران زگفتار اوی به روی زمین بر نهادند روی
۲۷۶

– چون زال به رستم فرمان داد تا به البرزکوه برود وکیقباد را همراه بیاورد او زمین را با مژگان خویش رُفت .

چو زال زر این داستان‌ها بگفت تهمتن زمین را به مژگان بُرفت
۲۹۱

– هنگامی که رستم گرسیوز را گفت که برای دریافت پیغام خویش باید یك هفته چشم به راه باشد وی زمین را بوسید .

چو بشنید گرسیوز پیش بین زمین را ببوسید و کرد آفرین
۵۷۱

– چون بزرگان گیو را دیدند که همراه کیخسرو ازتوران آمده روی برخاك نهادند .

بزرگان ایران همه پیش اوی یکا یك نهادند بر خاك روی
۷۴۶

– چون رستم بیژن را ازچاه درآورد گرگین به نزدش آمد وروی برخاك نهاد وازکردار بد خویش پوزش خواست .

ازآن‌پس چو گرگین به‌نزدیك‌اوی بیامد بمالید بر خاك روی
۱۱۲۹

– چون گودرز با درخواست نبیره‌اش همداستان گشت بیژن زمین را بوسید .

پیاده شد از اسپ و روی زمین ببوسید و بر باب کرد آفرین
۱۱۷۵

– چون گودرز به جنگ تن به تن با پیران رفت فرماندهی سپاه را به گستهم سپرد وچون بازگشت گستهم نزد پهلوان آمد و زمین را بوسید وسپاه را به او باز سپرد .

به پیش سپه بود گستهم شیر بیامد بر پهلوان دلیــر
زمین را ببوسید و کرد آفرین سپاهت بی‌آزار گفتا ببین
۱۲۴۷

– بیژن ازگودرز خواست که به یاری گستهم برود وچون همرای شد بیژن زمین را بوسید .

چو بشنید بیژن فرو برد سر   زمین را ببوسید و آمد به در
۱۲۵۵

– چون رستم آهنگ جنگ سپهدار کابل‌را کرد او به‌پوزش پیش آمد و دو رخ را به خاك سیاه مالید . . .

دو رخ را به خاك سیه بر نهاد   همی کرد پوزش زکار شغاد
۱۷۳۶

– چون بهرام چوبین نستوه را نکشت وی زمین را بوسید .

چو بشنید نستوه روی زمین   ببوسید و بسیار کرد آفرین
۲۷۹۱

* رستم چون جام باده را پر کرد و به میلاد داد او آنرا نوشید و زمین را بوسید .

بخورد و ببوسید روی زمین   بخندید ازو پهلوان گزین
۳۰۶۹

– فرامرز چون ازآوردگاه به‌سوی رستم بازگشت زمین‌را بوسید وبراو نماز برد .

چو آمد به نزدیك رستم فراز   زمین را ببوسید و بردش نماز
۳۱۳۰

– رستم به برزو گفت‌که تو آئین جهان را نمی‌دانی چون مهمان برمیزبان چون پادشاه است .

چو بشنید برزو زمین بوسه داد   جهان پهلوان گفت آباد باد

– چون رستم برپیلسم چیره شد اورا به سراپرده آورد و برزو دربرابر نیا زمین را بوسید .

بیامد به نزدیك رستم فراز   زمین را ببوسید و بردش نماز
۳۲۲۶

– چون سیمرغ زال را نزد سام آورد جهان پهلوان براو نماز برد .

زبانم برو بر ستایش گرفت   به سیمرغ بردم نماز ای شگفت
۱٤۳

– هنگامی که پرستندگان رودابه زال را دیدند براو نماز بردند .

پریروی گلرخ بتان طراز   برفتند و بردند پیشش نماز
۱٦۰

– هنگامی که زال باکمند ازکاخ رودابه بالا رفت و رودابه اورا دید بر او نماز برد .

چو بر بام آن باره بنشست باز   بیامد پریروی و بردش نماز
۱٦٥

– چون سیندخت باردیگر نزد سام آمد برپهلوان نماز برد .

بیامد بر سام و بردش نماز   سخن گفت با او زمانی دراز
۲۰٥

– هنگامی که رستم درالبرزکوه درجستجوی کیقبادبودبه‌پهلوانانش برخوردکرد وآنان به رستم نماز بردند .

چو نزدیك رستم فراز آمدند   به پیشش همه در نماز آمدند[٤]
۲۹۲

– زمانی که پیران دانست با رستم سخن می‌گوید براو نماز برد .

چو بشنید پیران از آن سرفراز   فرود آمد از اسپ و بردش نماز
۹۷۲

– هنگامی که فرستادهٔ شاه نامهٔ اورا به رستم داد دربرابر تهمتن نماز برد .

به نزدیك او رفت و بردش نماز   بپرسید رستم ز راه دراز[٥]
۱۰٥۱

– چون دایهٔ منیژه نزد بیژن رفت براو نماز برد .

چو دایه بر بیژن آمد فراز   برو آفرین کرد و بردش نماز
۱۰۷۷

---

٤ – این بیت درنسخه C افزوده شده است .
٥ – این بیت درنسخه P آمده است .

– چون گیو در کاخ زال بود به او آگهی دادند که رستم از نخجیر بازگشته است . گیو به پیشبازش رفت وچون اورا دید نماز برد .

پذیره شدش گیو کامد فراز پیاده شد از اسپ و بردش نماز

۱۱۰۴

– هنگامی که بزرگان به پیشباز رستم رفتند چون اورا دیدند بر او نماز بردند . . .

چو نزدیك رستم فراز آمدند پیاده همی با نماز آمدند

۱۱۱۰

– چون پالیزبان ازشاه گل مهر راگرفت نزد موبد موبدان رفت وچون اورا دید براو نماز برد ومهر شاه را به او داد .

چو آمد به نزدیك موبد فراز بدو مهر بنمود و بردش نماز

۲۰٤٦

– هنگامی که بهرام گور به خانه گوهرفروش درآمد :

چودهقان ورا دید برپای خاست بیامد خم آورد بالای راست

۲۱۷۰

– چون بهرام گور به شهرستانی رسید پرسید که مهتر آن ده کیست . آنگاه دارندهٔ خانهٔ ویرانی به پیشگاه آمد ونماز برد وخودرا مهتر ده خواند.

شکسته دری دید پهن و دراز بیامد خداوند و بردش نماز

۲۱۷۹

– فرستادگان قیصر چون سخن موبد را دربارهٔ باژوساو شنیدند بر او نماز بردند .

برین بر نهادند و گشتند باز همه پاك بردند پیشش نماز

۲۵۵۱

– بندوی هنگامی که از زندان بهـرام چوبین گریخت به سوی آذرآبادگان گریخت ودرآنجا موسیل ارمنی را دید وبه او نماز برد و راز خودرا گفت .

چو موسیل را دید بردش نماز بگفت این سخنها که بودش به‌راز

۲۷۳۲

※ سمن‌ناز چون نزدیك جمشید رفت در برابرش خم شد.
سمن بر به سرو اندر آورد خم   سوی کاخ شد شاد نزدیك جم
۳۰٤۸

– فرامرز چون ازآوردگاه به سوی رستم بازگشت زمین را بوسید وبر او نماز برد.
چو آمد به نزدیك رستم فراز   زمین را ببوسید و بردش نماز
۳۱۳۰

– فرامرز چون با سپاه نزدیك رستم رسید پیاده شد و اورا نماز برد.
چو آمد به نزدیك رستم فراز   پیاده شد از اسپ و بردش نماز
۳۱٥٤

– چون رستم ازمیدان‌کارزار به سراپردهٔ خویش بازگشت برزو براو نماز برد.
چو آمد سپهبد به خیمه فراز   سپهدار برزوی بردش نماز
۳۲۱٥

– زمانی‌که رستم برپیلسم چیره شد اورا به سراپرده خود آورد و برزو براو نماز برد.
بیامد به نزدیك رستم فراز   **زمین را ببوسید و بردش نماز**

٤ – ستایش ونیایش وخوشامدگوئی

– چون سیمرغ زال را نزد سام آورد سام اورا ستایش کرد.
زبانم برو بر ستایش گرفت   به سیمرغ بردم نماز ای شگفت
۱٤۳

– زمانی‌که زال به خانه رودابه نزدیك شد چون رودابه اورا دید خوشامدگفت و درود جهان‌آفرین را برو خواند و اورا نیایش‌کرد.
دو بیجاده بگشاد و آواز داد   که شاد آمدی ای جوانمرد زاد
درود جهان آفرین بر تو باد   خم چرخ گردان زمین بر تو باد

پرستنده خرم دل و شاد باد — چنانی سراپای کو کرد یاد
پیاده بدین سان ز پرده سرای — برنجیدت آن خسروانی دو پای

۱٦٤

– چون سام نبیرهٔ خویش رستم را دید برو آفرین کرد . رستم اورا ستایش وبندگی کرد .

ببوسید رستمش تخت ای شگفت — نیا را یکی نو ستایش گرفت
که ای پهلوان جهان شاد باش — چو شاخ توام من تو بنیاد باش
یکی بنده‌ام پهلوان سام را — نشایم خور و خواب و آرام را
سر دشمنان را سپارم به پای — به فرمان دادار برتر خدای
به چهر تو ماند همی چهره‌ام — مگر چون تو باشد همی زهره‌ام

۲۲۸

– چون طوس زال را دید به او خوشباش گفت و از وی سپاسگزاری کرد که چنین راه درازی‌را پیموده ورنجه گشته‌است؛ آنگاه اورا ستایش‌نمود.

بدو گفت طوس ای گو سرفراز — کشیدی چنین رنج راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین — برآسایش این رنج کردی گزین
همه سر به سر نیکخواه توایم — ستوده به فــرّ کلاه توایم

۳۲۰ – ۱

– چون رستم به‌سوی زابلستان بازمی گشت گودرز و دیگرسران درپی او رفتند تا وی را بازگردانند وچون به او رسیدند :

ستایش گرفتند بــر پهلوان — که جاوید باشی و روشن روان
جهان سر بسر زیر پای تو باد — همیشه سر تخت جای تو باد

٤۷۰

– چون رستم فیروزمندانه بازگشت افسران ایرانی اورا ستودند :

چنین گفت گودرز کای سرفراز — جهان را به مهر تو آمد نیاز
نشاید که بی آفرین تو لب — گشانم ازین‌پس به روز و به شب
همیشه بزی شاد و روشنروان — همیشه خرد پیر و دولت جوان
ترا داد یزدان به پاکی نژاد — کسی چون تو از پاك مادر نزاد
پدر بر پدر تا پسر بر پسر — مبادا که این گوهر آید به سر
همی بی نیازی و نیك اختری — ابر مهتران جهان سروری
خداوند گیتی پنــاه تو باد — زمین و زمان نیکخواه تو باد

توئی تاج ایران و پشت سران
سرافراز و ما پیش تو کهتران
مکافات این کار یزدان کناد
که چهر تو پیوسته خندان کناد
به پاداش تو نیست مان دسترس
زبان‌مان پر ازآفرین است وبس
۵ - ۱۰۲٤

چون رستم آمادگی خودرا برای رهابخشیدن بیژن به‌گیو گفت وی اورا نیایش کرد .

چورستم چنین گفت‌برجست گیو
ببوسید دست و سر و پای نیو
برو آفرین کرد کای نامور
به نیروی مردی و بخت و هنر
بماناد بر تو چنین جاودان
دل و زور پیل و هش موبدان
ز هر نیکوی بهره‌ور بودیا
چنان کز دلم زنگ بزدودیا
۱۱۰۷

– چون بیژن نزد گودرز رفت تا دربارهٔ جنگ سخن بگوید اورا ستایش کرد .

ستایش‌کنان پیش او شد به درد
همه داستان سر بسر یاد کرد
۱۱۷۳

– هنگامی که بیژن برای نبرد با هومان سخت ایستادگی کرد گودرز را ستود .

بدو گفت نیك اختروبخت گیو
که فرزند دارد همی چون‌تو نیو
وزان روز فرخ مرا یاد باد
که از مادر پاك بیژن بزاد
۱۱۷٤

– چون به فرمان گودرز کشته پیران را با درفش ازکوه به بائین آوردند گردان و گردنکشان پهلوان زمین را ستودند و گفتند :

که ای نامور پشت ایرانیان
پرستندهٔ تاج و تخت کیان
فدای سپه کردای جان و تن
به پیروزی و روزگــار شکن
۱۲٤٦

– درنبردی که میان سپاه ایران و روم درگرفت داراب خیلی مردانگی ازخود نشان داد وسپهبد رشنواد اورا ستود .

برو آفرین کرد و چندی ستود
برآن آفرین مهربانی فزود
۱۷٦۹

* فریبرز پیش‌از آنکه به‌کارزار برود طوس را نیایش کرد.
بدو گفت کای نامور پهلوان همیشه بزی شاد و روشن‌روان
۳۱۱۳

۵ – از اسپ فرودآمدن هنگام دیدار بزرگتر

– چون زال نامه‌ای به پدرش نوشت آنرا به فرستاده داد و هنگامی که فرستاده به نزد سام رسید.ازاسب فرود آمد وخاك را بوسه داد .
فرود آمد و خاك را بوسه داد بسی از جهان آفرین کرد یاد
بپرسید و بستد ازو نامه سام فرستاده گفت آنچه بودش پیام
۱۷۲

– چون دستان درهنگام پذیره چشمش به پدر افتاد ازاسپ فرود آمد و گام برداشت وبزرگان از دو روی پیاده شدند . . .
چو روی پدر دید دستان سام پیاده شد از اسپ و بگذارد گام
۱۹۱

– چون سیندخت به درگاه سام رفت از اسپ فرود آمد وزمین را بوسید .
فرودآمدازاسپ سیندخت‌ورفت به پیش سپهبد خرامید تفت
۱۹۶

– چون مهراب کابلی دانست که سام و زال نزدش به مهمانی می‌آیند پیشباز رفت وچون آنان را دید ازاسب فرودآمد وهم را درکنار گرفتند .
همی رفت زین گونه تا پیش سام فرود آمد از اسپ و بگذارد گام
۲۱۸

– زمانی که سام برای دیدار رستم به زابلستان آمد مهراب کابلی و زال چون اورا دیدند ازاسپ فرود آمدند وهمه بزرگان سربرزمین نهادند.
فرود آمد از اسب مهراب و زال بزرگان که بودند بسیار سال
۲۲۸

– هنگامی که رستم ازسپندکوه بازگشت زال به دیدار پسرشتافت وچون تهمتن اورا دید فرود آمد وبرپدر آفرین گسترد .

تهمتن چو روی سپهبد بدید فرود آمد و آفرین گسترید[1]
۲۳۹

– چون دستان سام به نزدیك ایران رسیدکسانی که پیشبازش رفته بودند ازاسپ پیاده شدند و براو آفرین خواندند .

چو دستان سام اندر آمد به تنگ پیاده شدندش همه بی‌درنگ
۳۲۰

– چون گیو به فرمان شاه به زابلستان رفت هنگام پیشباز بزرگان از اسپ فرود آمدند .

تهمتن پذیـره شدش با سپاه نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان به هم هرآن کس که برزین بد ازبیش و کم
از اسپ اندر آمد گو نامدار از ایران بپرسید و از شهریار
٤٦٢

– گیو پیش ازآنکه به سرزمین توران برود نزد پدر رفت وهنگامی که اورا دید از اسپ فرود آمد و اورا بوسید .

فرود آمد از باره گیو دلیر ببوسید دست سر افراز شیر
۷۱۳

– چون گودرز به پیشباز سپاه ایران که به یاری او آمده بودند رفت فریبرز را دید آنگاه ازاسپ فرودآمد وهم را درکنار گرفتند .

پیاده شد از اسپ گودرز پیر همه لشکر افروز دانش پذیر
گرفتند مر یکدگر درکنار ببارید گودرز خون برکنار
۹۳۱

– چون گودرز شنیدکه رستم به یاری آمده نزدش شتافت وهردو ازاسپ فرود آمدند وهمدیگر را درکنار گرفتند .

پیاده شد از اسپ رستم همان پیاده بیامد چو باد دمان
گرفتند مر یکدگر را کنار خروشی برآمد ز هردو به زار
۹۳۹

– زمانی که پیران دانست که با رستم سخن می گوید ازاسپ پیاده شد

---

۱ – این بیت درنسخه C آمده‌است .

ودربرابر وی نماز برد .

چو بشنید پیران از آن سرفراز — فرود آمد از اسپ و بردش نماز

۹۷۱

– چون گیو در کاخ زال بود به او آگهی دادند که رستم از نخجیر آمده است . گیو به پیشبازش رفت وچون اورا دید ازاسپ فرود آمد .

پذیره شدش گیو کامد فراز — پیاده شد از اسپ و بردش نماز

۱۱۰٤

– هنگامی که بزرگان به پیشباز رستم رفتند چون اورا دیدند پیاده شدند وبراو نماز بردند آنگاه رستم فرود آمد واحوالپرسی کرد وجویای تندرستی شاه گردید .

چو نزدیك رستم فراز آمدند — پیاده همی با نماز آمدند

ز اسپ اندر آمد جهان پهلوان — بپرسیدن رنجدیـده گوان

۱۱۱۰

– چون رستم بیژن را ازسیاه چال رها کرد وبه ایران رسید بزرگان پیشبازش رفتند وچون رستم گیو و گودرز را دید فرود آمد .

از اسپ اندر آمد جهان پهلوان — پرستش نمودند پیر و جوان

۱۱۳۷

– چون گودرز با درخواست نبیره‌اش همداستان شد بیژن ازاسپ فرود آمد وروی زمین را بوسید .

پیاده شد از اسپ و روی زمین — ببوسید و بر باب کرد آفرین

۱۱۷۵

–شاپور رازی به فرمان شاه (قباد) به شیراز لشکر کشید تا سوفرای را گرفتار کند چون دوسپاه به هم رسیدند آن دوسالار ازاسپ فرود آمدند آنگاه شاپور نامهٔ شاه را به او داد .

رسیدند پس یك به دیگر فراز — فرود آمدند آن دو گردنفراز

۲۲۹۲

٦ – بدرود، بدرقه کردن

– هنگامی که سام به فرمان شاه آهنگ جنگ کرد زمان پدرود زال را دربر گرفت وخروشید .

پدر زال را تنگ دربر گرفت شگفتی خروشیدن اندر گرفت
۱٤۸

– در نامه‌ای که سام به منوچهر نوشت یاد کرد زمانی که با گرز به اژدها تاخت مردم اورا پدرود کردند.

مرا کرد پدرود هر کس که دید که بر اژدها گرز خواهم کشید
۱۹۵

– هنگامی که سام از کاخ زال بیرون شد تا به راه بیفتد زال یك منزل همراه پدر رفت.

بسازید سام و برون شد به در یکی منزلی زال شد با پدر
همی رفت بر پیل رستم دژم به پدرود کردن نیا را به هم
. . .
سه منزل برفتند و گشتند باز کشید آن سپهبد به راه دراز
۲۳۰

– زمانی که نوذر با فرزندان خود پدرود کرد گفت نمی‌دانم که آیا بازهم دیداری خواهیم کرد . . .

ندانم که دیدار باشد جز این یك امشب بکوشیم دست پسین
۲۵۹

– زمانی که رستم آهنگ مـــازندران کرد با مادرش و دیگران پدرود نمود.

به پدرود کردنش رفتند پیش که دانست کش باز بینند بیش
۳۳٤

– هنگام پدرود رستم تهمینه را دربر گرفت وچشم وسرش را بوسید.

به پدرود کردن گرفتش به بر بسی بوسه دادش به چشم و به سر
٤٤۱

– زمانی که سیاوش از زابلستان به نزد پدر می‌رفت رستم نیز اورا همراهی کرد تا سپهبد دژم نگردد.

همی رفت با او تهمتن به هم بدان تا سپهبد نباشد دژم
۵۲۸

– گیو پیش ازآنکه به سرزمین توران برای یافتن کیخسرو برود نزد پدرش رفت و اورا پدرود گفت.

تو پدرود باش و مرا یاد دار	روان را ز درد من آزاد دار
۷۱۲

– زمانی که فرامرز به فرمان کیخسرو به سوی جنگ تورانیان رفت رستم اورا دوفرسنگ همراهی کرد و آنگاه پدرود نمود وهمدیگررا بسیار بوسیدند.

تهمتن دو فرسنگ با او برفت	همی مغزش از رفتن او بکفت
ازآن پس به پدرود با یکدگر	بسی بوسه دادند بر چشم و سر[1]
۷۹۰

– گودرز چون ازیاری سپاه ایران نومید گشت گفت هنگام آن رسیده است که با فرزندانم که به جای مانده‌اند پدرود کنم و آنان را ببوسم و بگریم.

به پدرود کردن رخ هرکسی	ببوسم ز مژگان ببارم بسی
۹۲٤

– چون فریبرز با نامه رستم به سوی بارگاه شتافت رستم ودیگر بزرگان همراهش رفتند وپس ازآن اورا پدرود کردند ودر کنارش گرفتند.

همی رفت با او گو پیلتن	بزرگان و گردان آن انجمن
به پدرود کردن گرفتش کنار	ببارید آب از مژه شهریار
۱۰۱۲

– گودرز نامه‌ای برای شاهنشاه فرستاد وبرندهٔ نامه پسر خود بود. هنگامی که نامه را به او داد وی را دربر گرفت وپدرود کرد.

به پدرود کردن گرفتش به بر	برون آمد از پیش فرخ پدر
۱۱۹۰

– گستهم هنگامی که آماده شد دوپهلوان تورانی را دنبال کند با هریك ازدوستان خود پدرود کرد.

بپوشید گستهم درع نبـرد	زگردان کرا دید پدرود کرد
۱۲۵۳

۱– این بیت درنسخه C آمده است.

۷ - درود فرستادن

- زمانی که زال نزدیك خانه رودابه شد چون رودابه اورا دید درود گفت.

درود جهان آفرین بر تو باد — خم چرخ گردان زمین بر تو باد
۱٦٤

- رستم به پیران درود خورشید و شاه ایران و فرنگیس را فرستاد.

بدو گفت رستم که ای پهلوان — درودت زخورشید روشن روان
هم از خسرو نامدار جهان — سر افراز شاه و پناه مهان
هم از مادرش دخت افراسیاب — که مهرتو بیند همه شب به‌خواب
۲ - ۹۷۱

- چون زال از گیو دربارهٔ شاه و بزرگان پرسید او درود شاه وبزرگان را براو داد.

درود بزرگان به دستان بداد — ز شاه و دلیران فرخ نژاد
۱۱۰٤

- رستم چون از گیو درباره تندرستی شاه وبزرگان جویا شد گیو پاسخ داد:

درستند ازین هر که بردی تو نام — وزیشان درود و سلام و پیام
۱۱۰۵

- بهرام چوبین پیش ازمرگ خواهرش را دربرگرفت وبه او پندها داد آنگاه گفت که درود مرا به برادرم برسان.

به گردوی از من فراوان درود — رسانید و گوئید زین سان که بود
۲۸۲۸

- درنامه‌ای که رستم فرخزاد به برادرش نوشت ازو خواست که به مادرش درود بفرستد و اورا دلجوئی کند.

درودش ده از ما و بسیار پند — بده تا نباشد به گیتی نژند
۲۹٦۷

۸ - پاس ادب درسخنگوئی داشتن

چون فرستادهٔ بزرگان نزد زال دستان رسید به او گفت که ای گوهر نامور و ای پورسام پیام بزرگان چنین است:

چنین دادش از نامداران پیام — که ای نامور با گهر پورسام

۳۱۹

– چون طوس زال را دید ازو سپاسگزاری کرد که چنین راه درازی را پیموده و رنجه گشته است .

بدو گفت طوس ای گو سرفراز — کشیدی چنین رنج راه دراز
ز بهـر بزرگان ایران زمین — برآسایش این رنج کردی گزین

۳۲۰ – ۱

– گیو به زال گفت که تو ازبهرخواهش ما به اینجا آمدی تا شاه را ازاندیشهٔ جنگ مازندران بازداری واین رنج را برای ما برداشتی وچنین راه دشواری را پیمودی .

ز بهـر گوان رنج برداشتی — چنین راه دشوار بگذاشتی

۱۳۲۵

– روزی درانجمن سرکردگان ایران گیو به رستم گفت که چگونه است به شکارگاه افراسیاب برویم و نخجیری کنیم . رستم پاسخ داد که سرانجامت درجهان نیك بادا .

بدو گفت رستم که با کام تو — جهان باد و نیکی سرانجام تو

٤١٧

– هنگامی که رستم درپی رخش به‌سمنگان رفت‌شاه سمنگان به‌او گفت:

دراین شهر ما نیکخواه توایم — ستاده به فرمان و راه توایم
تن و خواسته زیر فرمان تست — سر ارجمندان و جان آن تست

٤٣٦

– هنگامی که گودرز درکوه هماون ازیاری سپاه ایران نومید گشته بود دیدبان به او گفت :

که ای پهلوان جهان شادباش — ز درد و ز تیمار آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد — برآمد کزو روز شد لاجورد

۹۲٤

و گودرز اورا ستود .

بدو گفت گودرز انوشه بدی — ز دیدار تو دور چشم بدی

– هنگامی که رستم فرستاده‌ای را نزد شاه فرستاد به او گفت :

یکی رنج برگیر از ایدر برو — ببر نامهٔ من بر شـاه نو

۱۰۱۰

– چون گرگین از آذرآبادگان بی‌بیژن بازگشت گیو به پیشباز رفت تا بداندکه چرا پسرش باز نگشته است . گرگین چون اورا دیدگفت‌که ای گزین سپاه ، سپهدار ایران وسالارشاه چگونه به این راه پذیره آمدی .

بپرسید و گفت ای گزین سپاه سپهدار ایران و سالار شاه

۱۰۹۳

– هنگامی‌که گیو به سیستان نزد رستم رفت تا فرمان شاه را دربارهٔ بیژن به او بگوید رستم اورا گفت‌که باآمدن خود رنج برداشتی وازین راه دشوار گذشتی .

بدین آمدن رنج برداشتی چنین راه دشوار بگذاشتی

بدیدار تو سخت شادان شدم ولی بهر بیژن پریشان شدم

نبایستمی کاین چنین سوگوار ترا دیدمی خستهٔ روزگار

۱۱۰۵–۶

– هنگامی‌که رستم سنگ درچاه بیژن را برداشت ازو احوالپرسی کرد وبیژن درپاسخ گفت‌که چگونه رنج راه را برخود هموار کردی .

چنین گفت بیژن ز تاریك چاه که چون بود بر پهلوان رنج راه

مرا چون‌خروش‌تو آمد به‌گوش همه زهرگیتی شدم پاك نوش

۱۱۲۷

– بیژن به‌گیو گفت هرگاه‌که درجنگ به‌کار آمدم مرا بخوانید تاکمرکارزار ببندم .

چنین گفت بیژن به پیش پدر که ای پهلوان جهان سر به سر

چو آیم جهان پهلوان را به کار بیایم کمر بستهٔ کارزار

۱۱۶۱

– گودرز پیش ازآنکه سپاه را به میدان جنگ ببردگفتاری درنزد پهلوانان کرد :

بدیشان چنین گفت پس پهلوان که ای نامداران فرّخ گوان

۱۲٤٤

– در جنگی‌که میان اردشیر وکردها رخ داد سپاه شاه گریخت واردشیر به‌کوه پناه برد وشب را درآنجا نزد شبانان ماند چون بامداد شد :

بیامد به بالین او سرشبان که پدرام بادات روز و شبان

۱۹٤۵

– چون شاپور ازمیزبان خود پس از گریز ازروم دربارهٔ ایران پرسش کرد :

چنین داد پاسخ که ای کی‌منش　　ز تو دور بادا بد بدکنش
به بدخواه تو باد چندان زیان　　که از قیصر آمد به ایرانیان

۲۰٤٥

آنگاه دربارهٔ شاه ازو پرسید و او سخن خودرا چنین آغاز کرد :

بدو باغبان گفت کای سرفراز　　ترا جاودان مهتری باد و ناز

– زمانی که شاپور ازروم بازگشت درخانه پالیزبانی فرود آمد . بامداد آن پالیزبان نزد شاه آمد :

بدو گفت روز تو فرخنده باد　　سرت برتر از ابر بارنده باد
سزای توام جایگاهی نبود　　به آرام شایسته گاهی نبود

۲۰٤٦

– هنگامی که بهرام گور به خانه گوهرفروش درآمد :

چو دهقان ورا دید برپای خاست　　بیامد خم آورد بالای راست
بدو گفت شب برتو فرخنده باد　　دل بدسگالان تو کنده باد

۲۱۷۰

آنگاه چون مهمان را پایگاهی داد :

به پوزش بیاراست لب میزبان　　به بهرام گفت کای گو مهربان
توئی میزبان اندرین کاخ من　　بیامیـز با رای گستاخ من

سپس دختر گوهرفروش گفت :

چنان دان که این خانهٔ سور تست　　پدر میزبان است و گنجور تست
شبان سیه بر تو فرخنده باد　　سرت برتر از ابر بارنده باد

۲۱۷۱

– گردیه پس از آنکه پاسخ پیام خاقان را به فرستاده‌اش داد گفت :

تو اکنون ازیدر به شادی خرام　　به خاقان بگو آنچه دادم پیام

۲۸۳٤

– چون فرستادهٔ سعد وقاص به سراپرده رستم فرخزاد رسید پهلوان به او خوشامد گفت .

بدو گفت رستم که جان شاد دار　　به دانش روان و تن آباد دار

۲۹۷٦

پس از آنکه فرستادهٔ سعد خواست از نزد او باز گردد رستم به او به خوشی سخن راند .

تو اکنون بدین خـرّمی باز گرد — که جای سخن نیست روز نبرد
۲۹۷۶

* هنگامی که رستم دید که طوس وفریبرز گرفتار شده‌اند :

به گستهم گفت ای دلارای مرد — نگه کن که گردون گردان چه کرد
۳۱۱۷

۹ – دستبوسی، دست و پای بوسی

* چون رستم هنگام باز گشت به سیستان پدرش را دید دستش را بوسه داد .

چو نزدیك شد رستم شیرزاد — برفت و روان دست او بوسه داد
۳۰۸۹

– چون فرامرز از راه رسید پیاده به نزدیك رستم دوید ودست و پای پدر را بوسید .

همانگه فرامرز از ره رسید — پیاده به نزدیك رستم دوید
همی دست و پای پدر داد بوس — پدررا شده روی چون سندروس
۳۱۲۰

۱۰ – گوهر افشانی (نثار)

– چون مردم زابل آگاه شدند که شاه سام را خلعت بخشیده بر پهلوان آفرین گفتند و برزال گوهر افشاندند .

چو بر پهلوان آفرین خواندند   ابر زال گوهر بر افشاندند
۱۴۵
– هنگامی که سام اژدها را کشت مردم براو گوهر افشاندند .
مرا سام یك زخم ازآن خواندند   جهانی به من گوهر افشاندند
۱۹۶
– هنگامی که پیشکشی‌ها را سیندخت به سام داد و او پذیرفت آنگاه سه بت‌روی که با او آنجا بودند هریك جامی به‌کف داشتند که پر ازیاقوت و درّ و صدف بود وآنرا نزد سپهبد ریختند و برهم آمیختند .
سه بت روی با او به یك جا بدند   سمن پیکر و سرو بالا بدند
گرفته یکی جام هریك به کف   پر از سرخ یاقوت و درّ و صدف
به نزد سپهبد فرو ریختند   همه یك به دیگر برآمیختند
۲۰۱
– هنگامی که رستم شاه مازندران راکه با جادوگری به حالت سنگ درآمده بود اززمین برداشت سپاهیان برخداوند آفرین خواندند و برپهلوان زروگوهر افشاندند .
ابر کردگار آفرین خواندند   به رستم زر و گوهر افشاندند
۳۷۳
– چون شاپور با جامه بازرگانی درروم به‌کاخ قیصر راه یافت نزد سالار بار شد ونثار برد .
بیامد به نزدیك سالار بار   برو آفرین کرد و بردش نثار
۲۰۳۸
– چون بزرگمهر راز دُرجی راکه فرستاده روم به پیشگاه آورده بودگشود وآنگاه قفل آنرا بازکردند وسخنان وی را درست دیدند همه موبدان بربزرگمهر گوهر افشاندند .
همه موبدان آفرین خواندند   برآن دانشی گوهر افشاندند
۲۵۱۶
سپس به فرمان شاه دهان بزرگمهررا پر از درّ خوشاب کردند .
شهنشاه رخساره پرتاب کرد   دهانش پر از درّ خوشاب کرد

۱۱ - تخت بوسیدن

- چون سام نبیرهٔ خویش رستم را دید براو آفرین کرد ورستم تخت اورا بوسید واورا ستایش کرد.

ببوسید رستمش تخت ای شگفت نیا را یکی نو ستایش گرفت
۲۲۸

۱۲ - مهربانی کردن

- چون سام نبیرهٔ خویش رستم را دید ازفیل فرود آمد ودستش را به دست گرفت وبرسر وچشمش بوسه زد.

وزان پس فرود آمد ازپیل مست سپهدار بگرفت دستش به دست
همی بر سر و چشم او داد بوس مرو مانده برجای پیلان و کوس
۲۲۸

- چون زال سخنان خودرا باکیکاوس دربارهٔ مازندران گفت از بارگاه بیرون آمد ونامداران وپهلوانان را درکنار گرفت وبه راه سیستان روی نهاد.

بگفت این و بگرفتشان درکنار ره سیستان را برآراست کار
۳۲۵

- هنگام پدرود رستم تهمینه را دربر گرفت وچشم وسرش را بوسید.

به پدرود کردن گرفتش به بر بسی بوسه دادش به چشم و به سر
٤٤۱

- هنگامی که گیو خواست به توران برود نزد پدرش رفت و اورا بوسید و گودرز نیز فراوان پسررا بوسید.

فرود آمد از باره گیو دلیر ببوسید دست سرافراز شیر
پدر تنگ بگرفت اندر برش فراوان ببوسید روی و سرش
۷۱۳

- چون گیو آگاه شدکه بیژن برهومان دست یافت و اورا ازپای درآورد بشتاب به سوی او رفت وآنگاه پس ازنیایش پروردگار پسر را دربر گرفت.

گرفتش به بر باز فرزند را جوان دلیـــر و خردمند را
۱۱۸۵

– چون پیران فرزندش روئین‌را با پیام نزد گودرز فرستاد همین که روئین به‌سراپرده پهلوان رسید و اورا دید دست به سینه ایستاد وسررا به‌پائین نهاد . گودرز از جای برجست و اورا تنگ درآغوش گرفت و از پیران وافراسیاب ولشکر توران پرسید :

بیامد چو گودرز را دید دست — به‌کش کرد و سر پیش بنهاد پست
سپهدار برجست زآنجا که بود — به آغوش تنگ اندر آورد زود
ز پیران بپرسید وز لشکرش — زگردان و از شاه و ازکشورش

۱۲۰۱

– رستم به‌گشتاسپ پس‌ازکشته شدن لهراسب گفت سرانجام گیتی برای همه‌کس چنین است وبی‌تابی نباید کرد چون سخن رستم پایان یافت شاه اورا بوسید .

بگفت این و شاهش ببوسید روی — بماند او و خسرو بشد جنگجوی

۱۵۶۱

– چون سپهبد رشنواد باگازر و زنش سخن گفت وگزارش کار داراب را داد زبانشان شنید به ایشان خوشامد گفت :

چنین گفت با شوی و زن رشنواد — که پیروز باشید و همواره شاد

۱۷۷۱

– چون موبدموبدان به‌زندان ایزدگشسپ رفت اورا درکنار گرفت .

گرفتند مر یکدگر را کنار — پر از درد مژگان چو ابر بهار

۲۵۷۱

* چون قارن رستم را پس از فیروزیش بر کك کهزاد دید او را دربر گرفت .

ورا قارن آنگاه دربر گرفت — به سوی منوچهر شد بس شگفت

۳۰۸۷

۱۳ - احوالپرسی

– زمانی که رستم اززابلستان به پیشگاه کیخسرو آمد بزرگان به

پیشبازش آمدند و آنگاه تهمتن جویای تندرستی شاه گشت .

به پیش گو پیلتن تاختند — زشادی برو آفرین ساختند
گرفتند هرسه ورا درکنار — بپرسید شیراوژن از شهریار
۷۶۸

– پیران چون به رستم رسید از او ودربارهٔ پدر ، برادر وپسرش احوالپرسی کرد :

بدو گفت پیران که ای پیلتن — درودت ز یزدان و آن انجمن
ز نیکی دهش آفرین تو باد — فلك را گذر بر نگین تو باد
ز یزدان سپاس و بدویم پناه — که دیدم ترا زنده بر جایگاه
زواره فرامرز و دستان سام — که هستند بینا دل و شادکام
کزیشان مبادا جهان بی‌نیاز — درستند و شادان دل و سرفراز
۹۷۲

– هنگامی که فرستادهٔ شاه نامه اورا به‌رستم داد ازو احوالپرسی کرد.

به نزدیك او رفت و بردش نماز — بپرسید رستم ز راه دراز[1]
۱۰۵۱

– رستم چون گیورا درسیستان‌دید ازتندرستی‌شاه‌وبزرگان‌جویاشد.

ز اسپ اندر آمد گرفتش به بر — بپرسیدش از خسرو تاجور
زگودرز و از طوس و از گستهم — زگردان لشکر همه بیش وکم
ز شاپور و رهـام وز بیژنا — ز فرهاد و گرگین و از هر تنا
۱۱۰۴

– هنگامی که بزرگان به پیشباز رستم رفتند چون اورا دیدند پیاده شدند وآنگاه رستم فرودآمد واحوالپرسی کرد وجویای تندرستی شاه گشت.

ز اسپ اندر آمد جهان پهلوان — بپرسیدن رنجدیـده گوان
بپرسید مر هریکی را ز شاه — ز تابنده خورشید و رخشنده ماه
۱۱۱۰

– همین که رستم سنگ چاه بیژن را برداشت ازو احوالپرسی کرد .

ز بیژن بپرسید و نالید زار — که چون‌بود کارت به‌بد روزگار
زگیتی همه نوش بودیت بهر — زدستش چرا بستدی جام زهر
۱۱۲۷

---

۱ – این بیت درنسخه P آمده است .

۱۴ – باردادن و باریابی

– چون سیندخت ناشناس به درگاه سام رفت پرده‌دار نزد سام آمد ودراین باره سخن گفت و آنگاه بار داد .

بیامد بر سام یل پرده دار　　بگفت و بفرمود تا داد بار

۲۰۰

– زمانی که مهراب کابلی بسوی بارگاه سام آمد خروش برخاست که راه را بگشائید .

چو آمد به نزدیکی بارگاه　　خروش آمد از در که بگشای راه

۱۵۱

– چون فرستادهٔ قباد به درگاه شاپور رازی رسید نامه شاه را به سالار بارش داد تا به شاپور بدهد آنگاه فرستادهٔ شاه را نزد شاپور برد .

چو دیدش بپرسید سالار بار　　وزو بستد آن نامهٔ شهریار

بیامد به شاپور رازی سپرد　　سوار سرافراز را پیش برد

۲۲۹۱

۱۵ – پاس شاه را داشتن

– بهرام گودرز به ریونیز گفت که ازپروردگار بترس وازشاه شرم کن چون فرود پیوند وهمزاد شاه است .

بترس از خداوند خورشید و ماه　　دلت را به شرم آور از روی شاه

که پیوند شاه است و همزاد اوی　　سواری‌است نام‌آور و جنگجوی

برآن کوه‌برخویش کیخسروست　　که یك موی او به زصد پهلوست

۸۰۸

– بهرام گودرز به افسران ایرانی گفت اکنون که فرود را کشتید از کیخسرو شرم ندارید که چه اندازه با نرمی به طوس دراین باره سخن گفت.

ز کیخسرو اکنون ندارید شرم　　که چندان سخن گفت با او به‌نرم

۸۲۵

۱۶ – دلداری دادن

– چون رستم به گودرز رسید و اورا نالان دید دلداریش داد و گفت

دل را شاد بدار .

بدو گفت رستم که دل شاد دار ز هر بد تن مهتر آزاد دار

– چون منیژه دیدکه بیژن نگرانست به او گفت‌که دلت را شاد بدار وبه‌کار نابوده میندیش .

منیژه بدو گفت دل شاد دار همه کار نابوده را باد دار

۱۰۷۹

۱۷ – تعارف

– هنگامی که رستم با جامه بازرگانی به توران رفت به‌کاخ سپهبد پیران رسید و براو آفرین کرد سپس پیشکش‌ها را به پیران داد و گفت که سراسر این خواستهٔ من که همراه باکاروان است ازآن تست .

همه خواسته سر به سر مر تراست به‌هرجاکه‌باشیم‌ازین‌پس رواست

۱۱۱۹

۱۸ – پاس ادب را دربارهٔ کشتهٔ دشمن‌داشتن

– گودرز پس ازکشتن پیران خواست‌که سرش را ببُرّد ولیکن خودرا چنان بدکنش ندید درفشش را برپای‌کرد وسر پیران را درزیرسایهٔ آن نهاد وبه سوی لشکرگاه بازگشت .

سرش‌را همی‌خواست ازتن برید چنان بدکنش خویشتن را ندید
درفشش به بالین ابر پای کرد سرش را بدان‌سایه برجای کرد

۱۲٤٥

۱۹ – دامن بوسیدن

هنگامی که زروان حاجب انوشیروان برمهبود رشك برد به يك تن یهودی که با او آمدوشد داشت گفت‌که باید مهبود را با جادوگری تباه‌کنی چون بزرگیش به جائی رسیده که درگیتی کسی را به‌کس نمی‌شمرد وپادشاه جز ازدست پسران او خوراکی نمی‌خورد .

شدست ازنوازش چنان پرمنش که هزمان ببوسد فلك دامنش[۹]

۲٤۰٤

---

۹ – ازین پیداست‌که دامن بزرگان را می‌بوسیدند .

آداب و سنت‌های دیگر

۱ – نگهداشت سنّت

– رستم هنگامی که به فرامرز پند می‌داد گفت راه نوی را که با آئین همراه نیست درپیش مگیر .

منه نورهی کان نه آئین بود   که تا ماند آن برتو نفرین بود

۷۹۰

۲ – نبستن پیمان درهنگام مستی وشبانگاه

ماهیار گوهرفروش به‌بهرام گور گفت که درهنگام مستی وشبانگاه نباید کاری نو انجام داد وپیمانی بست .

به‌مستی بزرگان نبندند بند   به ویژه کسی کو بود ارجمند

شب تیره از رسم بیرون بود   نه آئین شاه افریدون بود

۲۱۷۳

۳ – با زن بیگانه سخن نگفتن

– هنگامی که بزرگمهر درراه که می‌رفت از زنی پرسید که دارای شوی هستی وبچه‌ای داری یانه . وی پاسخ داد که شوهردارست ولیکن بچه‌ای ندارد و او دیگر با وی سخنی نگوید وپی کار خود برود .

بدو گفت‌شوی‌است‌اگر بچه‌نیست چو پاسخ شنیدی بر من مایست
۲۵۱۴

۴ - یادگاری دادن

هنگامی که بهرام گودرز ازفرود جدا شد آن شاهزاده به او یك گرز فیروزه دسته زرین به یادگار داد .

یکی گرز پیروزه دسته به زر فرود آن زمان برگشاد از کمر
بدو داد و گفت این ز من یادگار همی دار با خود که آید به‌کار
۸۰۷

۵ - گوشواره داشتن بندگان

درنامه‌ای که پشنگ برای کیقباد فرستاد خداوند را نیایش کرد و گفت که ماه نو ازراه سرافکندگی حلقهٔ بندگی را به‌گوش کرده است .

مه نو ز راه سرافکندگی به گوش اندرون حلقهٔ بندگی[1]
۳۰۹

چون الانان ازشاهنشاه انوشیروان زنهار خواستند وشاه آنان را بخشید به شاه گفتند که ما بندگانی باگوشوار هستیم .

بگفتند با نامور شهـریار که ما بندگانیم با گوشوار
۲۳۳۱

۶ - اغور راهی دادن

- هنگامی که رستم بهمن را به سوی گشتاسپ فرستاد به‌او اغورراهی فراوان داد .

---

۱ - ازینجا پیداست که بندگان حلقه به‌گوش می‌کردند.

زچیزی که بودش به گنج اندرون	ز خفتان و از خنجر آبگون
ز برگستوان و ز تیر و کمان	زکوپال و از خنجر هندوان
ز دیبا و از جامهٔ نا برید	پـرستار وز کودك نا رسید
کمرهای زرین و سیمین ستام	ز یاقوت پر کرده زرین دو جام
همه پاك رستم به بهمن سپرد	برنده به گنجور او بر شمرد

۱۷۲۷

۷ – افسر گل وافسر بیدسرخ درجشن‌ها برسر گذاشتن

درزمان بهرام گور مردم به اندازه‌ای توانگر شدند که برای بهای هرافسر که ازسرخ‌بید به سر می‌نهادند دو دینار می‌پرداختند و کسی ازاین کار دژم نمی‌شد.

چنان شد که از بید سرخ افسری	دو دینار می‌خواستندی سری

– موبد به بهرام گور نوشت که درویشان از شـاه گله‌مند هستند و می گویند که توانگران هنگام شادی و میگساری افسری ازگل برسر می گذارند وبرآوازرامشگران می می‌نوشند وما بی گل و رود باده می‌نوشیم.

که چون می گسارد توانگر همی	به سر بر زگل دارد افسر همی

۲۲۵۹

۸ – برقالی نشستن

چون انوشیروان دیوان عرض را به بابك سپرد وی درآنجا فرشی شاهوار گسترد تاکسانی که درآنجا کار دارند برآن بنشینند.

بگسترد فرشی برو شاهوار	نشستند هر کس که بودش به کار

۲۳۲۰

۹ – داغ کردن اسباب با نام خداوندان آن‌ها

روزی انوشیروان آهنگ نخجیر کرد وفرمود تا اسبان تازی را برپیشگاه بگذرانند درمیان آنها دو اسب تازنده دیدکه برآنها داغ نهاده

بودند ونام مهبود دستور خویش را بر آنها نوشته بودند .

ز اسپان که کسری همی بنگرید از آن بر دو بر داغ مهبود دید

۲۴۰۶

۱۰ – شناساندن خود

چون دایه منیژه نزد بیژن آمد وپیام اورا به وی داد بیژن خودرا به او شناساند و گفت :

سیاوش نیم نه پری زادگان از ایرانم از شهر آزادگان

منم بیژن گیو از ایران به جنگ به رزم گراز آمدم تیزچنگ

۱۰۷۷

۱۱ – رسم تسلیم وپوزشخواهی

– چون رستم آهنگ جنگ با سپهدار کابل راکرد او به پوزش پیش آمد وچون چشمش به رستم افتاد پیاده شد وشاره ازسر برداشت ودست برسر گرفت وموزه‌ها را ازپای درآورد و گریست و دو رخ به خاك سیاه مالید وازکار شغاد پوزش خواست . آنگاه با دوپای برهنه وسری پر گرد نزد تهمتن شتافت .

سپهدار کابل برآمد ز شهر زبان پر زپوزش روان پر ززهر

چوچشمش به روی تهمتن رسید پیاده شد از اسپ کو را بدید

ز سر شارهٔ هندوی برگرفت برهنه شد و دست برسر گرفت

همان موزه ازپای بیرون کشید به‌زاری به‌مژگان‌زدل‌خون کشید

دو رخ را به خاك سیه برنهاد همی‌کرد پوزش زکار شغاد

سزد گر ببخشی گنـــاه مرا کنی تازه آئین و راه مرا

همی رفت پیشش برهنه دو پای سری پر زگرد و دلی پر ز رأی

۱۷۳۶

۱۲ – کلاه ازسر برداشتن هنگام تسلیم وبرای بزرگداشت

چون سپاه پیران از کیخسرو زنهار خواستند شاه آنان را ببخشید وآنگاه سر روی آسمان کرد وازخداوند سپاسگزاری نمود.
چون تورانیان شنیدند که شاه آنان را درپناه خود گرفته کلاه را ازسر برداشتند.

چو ترکان شنیدند گفتار شاه ‌ ‌ ‌ زسر برگرفتند یکسر کلاه
به پیروزی شاه خستو شدند ‌ ‌ ‌ پلنگان جنگی چو آهو شدند

۱۲۶۸

۱۳ – برای خواری کلاه کاغذی به‌سر نهادن

– هنگامی که رستم به سواران ایرانی فرمان داد تاآماده جنگ شوند سوگند خورد که اگر کسی ازآوردگاه روی بتابد کیفر سخت می‌بیند وبر سرش کلاه کاغذی می‌نهند.

به‌جان وسر شاه وخورشید وماه ‌ ‌ ‌ به خاك سیاوش به ایران سپاه
که گر نامداری ز ایران زمین ‌ ‌ ‌ هزیمت پذیرد ز سالار چین
نبیند مگر بند یا دار و چاه ‌ ‌ ‌ نهاده به سر بر زکاغذ کلاه

۹۹۸

۱٤ – سروپا برهنگی نشانهٔ پست‌بودن

– برای اینکه خسروپرویز را تباه کنند مردی را پیدا کردند که پای وسر برهنه وشکم گرسنه بود.

پر از خاك پای و شکم گرسنه ‌ ‌ ‌ سر مرد بیدادگر برهنه

۲۹۳٤

چنانکه از شاهنامه بر می‌آید هنگامی کـه بر هوشنگ (پادشاه
پیشدادی) فروغ آتش پدیدار گشت آن‌پادشاه جشن گرفت وآتش‌را مهراب
ساخت . درروزی که تخت جمشید شاه را دیوان برآسمان بلندکردند مردم
گرد آمدند وازآنهمه شکوه شادمانی کردند وبرشاه گوهر افشاندند وآن روز
راکه هرمزد روز (نخستین روز هرماه) ازماه فروردین بود جشن گرفتند
ونوروز خواندند وآنرا آغاز سال به شمار آوردند وجام می بدست گرفتند
و رامشگران نواختند و مردم درآن روز دل را ازکین پرداختند . هنگام
تاجگذاری فریدون به‌آئین کی جشن گرفتند وبه چهرهٔ شاه نو باده نوشیدند
وآتش افروختند و خوشبو سوزاندند وآن (مهرگان) در مهرماه بود .
پرستیدن مهرگان دین آن پادشاهست .

اینك شاهدهای نامبرده را به ترتیب زمان یاد می کنیم :

چون هوشنگ پیدایش آتش را دید جشن گرفت و باگروه خود
باده خورد و نام آن شب را جشن سده گذاشت و این جشن ازهمان هنگام
به یادگار مانده است .

شب آمدبرافروخت آتش‌چو کوه — همان شاه در گرد او با گروه
یکی‌جشن کردآن‌شب‌وباده‌خورد — سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار — بسی باد چون او دگر شهریار

۱۹

جمشید به فـرّ کیانی تختی ساخت وهرگاه که می‌خواست دیو آنرا
برآسمان برمی‌افراشت ومانند خورشید درهوا می‌تابید .

به فـرّ کیانی یکی تخت ساخت — چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی — ز هامون به‌گردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا — نشسته برو شـاه فرمانروا

مردم گرد شاه انجمن شدند و براو گوهر افشاندند و آن روز را

نوروز خواندند که هرمزد روز ازفروردین ماه آغاز سال بود ؛ آنگاه می وجام گرفتند و رامشگران به رامشگری و مردم دل از کین پرداختند .

جهان انجمن شد بر تخت اوی — فرو مانده از فرّهٔ بخت اوی
به جمشید بر گوهر افشاندند — مرآن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هـرمز فرودین — برآسوده از رنج تن دل زکین
بزرگان به شادی بیاراستند — می وجام و رامشگران خواستند

۲۵

چون فریدون تاجگذاری کرد مردم به آئین کی جشن گرفتند ودست به جام بردند و می روشن را با چهرهٔ شاه نو نوشیدند وجهان درسرماه نو [مهر] روشن گشت وبه فرمان شاه آتش افروختند وعنبر وزعفران سوختند.

دل از داوریها بپرداختند — به آئین کی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام — گرفتند هریك ز یاقوت جام
می روشن و چهـرهٔ شاه نو — جهان گشت روشن سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند — همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست — تن‌آسانی و خوردن آئین اوست
کنون یادگارست ازو ماه مهر — بکوش وبه رنج ایچ منمای چهر

۶۲

پس ازخشکسالی بزرگی که درزمان زو رویداد آنگاه باران فراوان بارید وآب ازچشمه‌ها روان گشت . مردم به هرسو جشنگاهی ساختند و دل ازکین ونفرین پرداختند .

به هرسو یکی جشنگه ساختند — دل ازکین و نفرین بپرداختند

۲۸۱

– کیخسرو به گیو فرمود اگر ازبیژن آگاهی نیافتیم درنوروزکه آفتاب می‌فروزد و گلها می‌شکفد وزمین سبزمی‌پوشد وآسمان می‌خروشد آنگاه جام گیتی‌نما را به دست می گیرم و اورا می‌یابم که درکجاست .

بمان تا بیـاید مه فرودین — که بفروزد اندر جهان هور دین
بدانگه که ازگل شود باغ شاد — ابر سر همی گل فشاندت باد
زمین چادر سبز در پوشدا — هوا بر گلان زار بخروشدا
به هرمز شود پاك فرمان ما — پرستش که فرمود یزدان ما

بخواهم من آن جام گیتی نمای شوم پیش یزدان بباشم به پای
۱۰۹۸

آنگاه چون نوروز خـّرم فراز آمد شاه فرمود تا جام گیتی‌نمای را بیاورند.
چو نوروز خـّرم فراز آمدش بدان جام فـّرخ نیاز آمدش . . .
۱۰۹۹

– گیو به رستم گفت که شاهنشاه درجشن کیان در روز هرمز ازماه فروردین درپیشگاه ایزدی چه مایه خروشید .
چه مایه خروشید و کرد آفرین به جشن کیان هرمز فرودین
پس آمد ز آتشکده سوی گاه کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
۱۱۰۵

– لهراسب شهرستان بلخ را ساخت و به هربرزنی جای جشن سده ساخت .
یکی شارسانی برآورد شاه پر از برزن و کوی و بازارگاه
به هر برزنی جای جشن سده همه گرد بر گرد آتشکده
۱٤٤٦

– اسفندیار هنگامی که با جامه بازرگانی به دژ ارجاسپ درآمد وبه پیشگاه او رفت ازو خواست که درجشن تیرماه آتش بیفروزد . . .
در تیر ماه آمد آتش کنیم دل نامداران به می خوش کنیم
۱٦۱۵

– چون همای پسر خود داراب را شناخت در گنجها را گشاد و بخشش‌ها کرد .
به جائی که دانست آتشکده است وگر زند واستا وجشن سده‌است
ببخشید گنجی برین گونه نیز به هرکشوری بر پراگند چیز
۱۷۷۲

– دارا به سکندر گفت که شاید از روشنك فرزندی بهمرسد که آئین زردشت را بیاراید وجشن سده و نوروز را نگهداری کند .
بیاراید این آتش زرد هشت بگیرد همی زند و استا به مشت
نگهدارد این فال و جشن سده همان فـّر نوروز و آتشکده
۱۸۰۳

– اردشیر چون شهرستان خرّه اردشیر را ساخت کاخ بسیار در آن برپای کرد :

برآورد بر چشمه آتشکده برو تازه شد مهر و جشن سده
۱۹۴۴

– اردشیر پس ازفیروزی برهفتواد :

بکرد اندر آن کشور آتشکده برو تازه شد مهرگان و سده
۱۹۶۱

– اردشیر چون دانست که دارای نبیره ای گشته بخشش های بسیار کرد:

به دیبــا بیاراست آتشکده هم ایوان نوروز و کاخ سده
۱۹۷۹

– یزدگرد فرمان داد تا فرزندش بهرام (گور) دیگر به پیشگاه نیاید ولیکن او درروز نوروز وجشن سده درمیان ردهٔ مردم می‌رفت وبار می‌یافت :

به ایوان همی بود خسته جگر ندید اندر آن سال روی پدر
مگر روز نوروز و جشن سده که او پیش رفتی میان رده
۲۰۹۲

– چون کشور آرامش یافت وبه فرمان بهرام خراج به ایرانیان بخشیده شد مردم شادی کردند و اورا نیایش نمودند وبه آتشگاه رفتند . . .

بــرفتند یکسر به آتشکده به ایوان نوروز و جشن سده
همه مشك بر آتش افشاندند به بهرام بر آفرین خواندند
۲۱۲۱

– بهرام پس از فیروزی برخاقان به‌کار آتشکده و جای نوروز وجشن سده پرداخت وآنگاه به‌آذرآبادگان رفت :

چو شد ساخته کار آتشکده همان جای نوروز و جشن سده
بیامد سوی آذر آبادگان خود و نامــداران و آزادگان
. . .
زهر کشوری رنج وغم دور کرد ز بهر بزرگان یکی سور کرد
۲۲۰۵

– قباد پس از گرفتن هندیا و میافارقین به مردم آن سامان زند و اوستا آموخت وآتشکده ساخت و نوروز و جشن سده را برپا کرد :

نهاد اندر آن مرز آتشکده بزرگی و نوروز و جشن سده
۲۲۹۹

– چون هرمزد ازفیروزی بهرام چوبینه برخاقان آگاه شد گنجی را گشود و درم‌های آنرا به درویشان وآتشکده وبرای نوروز وجشن سده بخشید :

سه یك آن درم را به درویش داد پرستندگان را درم پیش داد
و دیگر سه یك پیش آتشکده همان مهر نوروز و جشن سده
۲۶۲۳

– بهرام چوبینه به خسروپرویز گفت :

به ایران برآن رای بد ساوه شاه که نه تخت ماند نه مهر و کلاه
کند با زمین راست آتشکده نه نوروز ماند نه جشن سده
۲۶۹۷

– خسروپرویز یك هفته درآتشکده نیایش کرد وپس ازآن که جشن سده نزدیك شد ازآنجا بیرون آمد . . .

به هشتم بیـــامد ز آتشکده چو نزدیك شد روزگار سده
۲۷۹۷

– چون فرش کاخ‌طیسفون پس‌ازهفت سال‌آمادهٔ گستردن‌شد درسر سال نو درهرمزد روز ازماه فروردین آنرا به پیشگاه آوردند .

سر سال نو هرمز فرودین بیامد بر شاه ایران زمین
ببرد آن کئی فرش نزدیك شاه گرانمایگان بر گشادند راه
۲۸۸۱

– خسروپرویزهرنوروز دوهفته درباغ‌شاهی‌جشنگاه‌برپای‌می‌کرد:

بدان باغ رفتی به نوروز شاه دو هفته ببودی بدان جشنگاه
۲۸۸۳

باربد ازباغبان آن باغ خواست تا بگذارد او جشنگاه را ببیند .

که تا چون بود شاه را جشنگاه ببینم نهفتی یکی روی شاه
۲۸۸۳

باربد جامه‌ای سبز دربر کرد ودرمیان شاخ وبرگ درختان پنهان شد وساز نواخت . شاه با شنیدن آن فرمان داد تا همه جای جشنگاه را جستجو کنند ونوازنده را بیابند .

بدان نامداران بفرمود شاه که جویند سرتاسر این جشنگاه

۲۸۸٤

– خسروپرویز نوروز به ایوان مدائن می‌نشست و بار می‌داد :

همی کرد هر کس به ایوان نگاه به نوروز رفتی بدان جای شاه

بنوروز چون بر نشستی بتخت بنزدیك او موبدی نیکبخت

فره تر ز موبد مهان را بدی بزرگان و روزی دهان را بدی

۲۸۸۹

– درنوروز ومهرگان شاهان آئین ویژه‌ای داشتند وبرای آنان پیشکش‌ها می‌فرستادند :

چو از رسم و آئین نوروز و مهر ز اسپان و از بندهٔ خوب چهر ...

۲۹۲۱

– شیرین بسیاری ازدارائی خویش را به درویش بخشید و لختی از آنرا به‌آتشکده وجای نوروز وجشن سده داد :

ببخشید چیزی به آتشکده چه بر جای نوروز و جشن سده ۔

۲۹٤۱

– درنامه‌ای که یزدگرد به مرزبانان طوس نوشت درمیانه سخنان خود گفت :

به نوروز و مهر آن هم آراسته دوجشن بزرگ‌است و با خواسته

۲۹۸۹

سوگند خوردن

یکی از رسمهای بسیار کهن که در شاهنامه به‌آن برمی‌خوریم سوگند خوردن است. گاهی سوگند به‌خداوند ونام‌های گوناگون ونیروی اوست (یزدان، دارای گیهان، دادار دارنده، دادارخودکام، دادار خورشید وماه، دادار یزدان پاك، دارنده یزدان گیهان خدیو، خدای، یزدان دارنده، خداوندکیوان وبهرام وهور، پاکیزه یزدان (که ماه آفرید)، دادار یزدان جان‌آفرین، یزدان‌جان‌بخش، یزدان دادارپروردگار، دادارگیتی، فروزندهٔ اختروماه وهور، دادار زردشت، کردگاربلند، به‌زورجهان‌آفرین کردگار)، گاهی به ستارگان وماه است (خورشید رخشان، شید، هور، خورشید زرد، تابنده شید، مهر، ماه، ناهید، هرمزد، بهرام، کیوان، تیر، اخترسودمند)، گاهی به‌جان و سر شاه یا شاهزادگان یا سران (جان و سر شاه روشن‌روان، جان سران، جان زریر، جان اسفندیار)، گاهی به روان و خاك و خون شاهزادگان (خون سیاوش، خاك سیاوش، روشن‌روان، روان زریر، روان پاك جهاندارشاه [انوشیروان])، زمانی به‌تخت وکلاه وتاج ونگین ومهر و دیهیم شاه ، زمانی به فرّ شاهان و داد فریدون است . گاهی به سلیح جنگاوران ودشت جنگ وسپاه ایران ورزم‌است (شمشیرگردان با داروبرد، تیغ، گرز، شمشیر، کمند پیچان، نیروی مردان شمشیرگیر، میدان کین، دشت نبرد، ایران سپاه، میدان رزم).

زمانی به مردمان ونامه‌های مقدس وپیغمبر و پرستشگاه‌ها وآتش و دین (به‌نام دین‌آور پاك رای، به‌دین خدای، به‌زند و اوستا، به‌زردشت، به‌دین‌بهی، به‌نوش‌آذر، به‌آذرفرّهی، به‌آذرتابناك، به‌زنار زردشت، به‌خرّاد برزین، به‌آذرگشسپ، به‌آئین وکیش، به‌آئین وراه، به‌پیمان موبد، به عهد روان) وگاهی به بزم، بیم، امید، روز سفید، شب لاجورد، نیك‌اختر ایزدی، مهروکین، گفتار بیداردل بخردان، نژاد وگهر، گردون‌گردان، چرخ‌بلند، دشت‌شکار، فرخنده‌بخت، فرخنده فرخ ماه‌فروردین، فرخ‌روان، مهرروان، آرنده خاك، به‌خاك نریمان، به‌جان وسر پهلوان زمین‌است.

اینك شاهدهای مربوط را به ترتیب زمان از روی شاهنامه یاد می‌کنیم :

فریدون در پاسخ فرستاده سلم وتور به برترین نام یزدان پاك، به‌خورشید رخشان، به‌تخت وکلاه، به‌ناهید وماه سوگند خورد . . .

بدان برترین نام یزدان پاك — به‌رخشنده‌خورشیدوآرنده خاك
به تخت و کلاه و به ناهید و ماه — که من بد نکردم شما را نگاه

۸۳

در نامه‌ای که رستم به شاه هاماوران درباره کاوس نوشت سوگند خورد .

به دارای گیهان وهرمزد و شید — به‌رزم و به‌بزم و به‌بیم و امید[1]

۳۹٤

سهراب چون سخنان گردآفرید را شنید سوگند خورد که تا او را به‌دست نیاورد دژ را رها نمی‌کند.

بدو گفت سهراب کای‌خوب‌چهر — به‌تاج و به‌تخت و به‌ماه وبه‌مهر

٤٥۳

رستم به‌خداوند سوگند خورد که تا کین سیاوش را نخواهد از پای ننشیند.

به دادار دارندهٔ سوگند خورد — که هرگز تنم بی‌سلیح و نبرد
نباشد نه رخ را بشویم ز خاك — سزد گر نباشم ازین سوگناك
که تا کینه شاه باز آورم — سر دشمنان زیر گاز آورم

٦۸۲

رستم هنگامی که فرمان داد تا سرخه پسر افراسیاب را سر ببرّند سوگند خورد .

به جان و سر شاه ایران‌زمین — سرافراز کاوس با آفرین

٦۹۳

هنگامی که پیران گرفتار گیو شد از کیخسرو درخواست بخشش کرد. فرنگیس به گیو گفت که پیران ما را از مرگ رهانید و سزاوارست که ببخشی. گیو در پاسخ پس‌از ستایش فرنگیس گفت که به ماه وتاج وتخت شاه سوگند خورده‌ام که اگر براو دست‌بیابم زمین‌را ازخونش ارغوانی کنم.

---

۱ - این بیت درنسخه C آمده است .

بدو گفت گیو ای سر بانوان / انوشه بزی شاد و روشن‌روان
یکی‌سخت سوگند خوردم به‌ماه / به تاج و به تخت سرافراز شاه
که گر دست یابم برو روزکین / کنم ارغوانی به خونش زمین
۷۳۵

کیخسرو گفت :

کنون دل به‌سوگند گستاخ‌کن / به‌خنجر ورا گوش سوراخ کن
چوازخنجرت‌خون‌چکدبرزمین / هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
۷۳۶

پیران به افراسیاب گفت که گیو هنگامی‌که مرا آزادکرد دستهایم را بست وسوگند داد جز همسرم گلشهر کسی دستهایم را نگشاید .

به‌جان وسر شاه وخورشید وماه / به دادار خودکام و تخت وکلاه
مرا داد ازین‌گونه سوگندسخت / بخوردم‌چودیدم که‌برگشت‌بخت
۷۳۹

کیکاوس وکیخسرو با رستم و زال درکاخ شاهی نشستند وکاوس دربارهٔ افراسیاب و زشتکاریهای او سخن راند و به‌کیخسرو گفت باید که سوگند بخوری که کین سیاوش را از او بخواهی وفریب آشتی‌را نخوری. اینك ترا می‌گویم که بنیاد سوگند چیست

بگوئی به دادار خورشید و ماه / به‌تاج و به‌تخت و به مهر وکلاه
به شمشیر گردان با دار و برد / به روز سپید و شب لاجورد[1]
به داد فریدون و آئین و راه / به خون سیاوش به جان تو شاه
به فرّ و به نیك‌اختر ایزدی / که هرگز نپیچی به سوی بدی
میانجی نخواهی بجز تیغ‌وگرز / منش برز داری ز بالای برز
۷۷۱

چون کیخسرو گفتار نیا را شنید آنگاه روی به‌آتش کرد:

به دادار دارنده سوگند خورد / به روز سپید و شب لاجورد
به‌خورشیدو ماه‌و به‌تخت وکلاه / به مهر و به تیغ و به دیهیم شاه
به جان و خرد باسمان و زمین / به‌تیغ‌و به‌گرزو به‌مهرو به‌کین[2]
به پیمان موبد به عهد روان / به گفتار بیدار دل بخردان

---

۱ – درنسخه C این بیت افزوده شده‌است .
۲ – این بیت ودو بیت زیرین آن درنسخه C آمده است .

نباشم بران ره که او رفته‌است   کز آئین او جانم آشفته است

کیخسرو در پیامی که برای افراسیاب فرستاد گفت اگر کشندگان پدررا نزدش بفرستند از کین‌خواهی چشم می‌پوشد وگرنه سوگند به‌خداوند وبه‌خورشید وماه وآتش تابناك که ازپای نمی‌نشینم تا کین خودرا بخواهم.

وگرنه به دادار یزدان پاك   به خورشید و مه وآذر تابناك
نه‌آرام سازم بدین‌کین نه‌خواب   مگر کین بتوزم به افراسیاب

۷۸۱

بیژن سوگند خورد که تا کین زرسپ را نگیرد از پای ننشیند.

دل بیژن آمد ز تیری به داد   به دادار دارند سوگند خورد
که زین برندارم من‌ازپشت‌اسپ   مگر کشته آیم به کین زرسپ

۸۱٦

آنگاه در پاسخ گستهم گفت:

یکی سخت سوگند خوردم به‌ماه   به دادار کیهان و دیهیم شاه
کزین کوه من برنگردانم اسپ   مگر کشته گردم به کین زرسپ

۸۱۷

طوس سوگند خورد که دژ فرود را با خاك یکسان‌کند.

سپهبد به دارنده سوگند خورد   کزین‌دژ برآرم به‌خورشید‌گرد

۸۱۹

فرزندان گودرز سوگندهای گران خوردند که در میدان جنگ روی برنتابند وپیمان را نشکنند.

بخوردند سوگندهای گران   که پیمان شکستن نبود اندر آن

۸۵۳

گیو چون اندرزهای برادرش بهرام را شنید به‌یزدان پاك وبه‌روز سفید و به‌شب لاجورد سوگند خورد که کین برادر را بخواهد.

به دادار دارنده سوگند خورد   به روز سپید و شب لاجورد
که جز ترگ رومی نبیند سرم   مگر کین بهرام باز آورم

۸٦٤

طوس به هومان گفت که به‌جان و سرشاه ایران‌سپاه، که با تو مانند پلنگی که برنخچیر بتازد نبرد می کنم.

به جان و سر شاه ایران سپاه   که بی‌جوشن‌و گرزو رومی کلاه

به جنگ تو آیم بسان پلنگ که بر کوه یازد به‌نخچیر چنگ
۸۸۲

رستم به‌جان و سر شاه ایران سوگند خورد که دمار از روزگار تورانیان برآورد.

به جان و سر خسرو نامدار که از مرز توران برآرم دمار
۹۶۷

هنگامی که رستم به سواران ایرانی فرمان داد تا آماده جنگ شوند سوگند خورد که اگر کسی از آوردگاه روی بتابد کیفر سخت می‌بیند.

به‌جان‌و سر شاه وخورشیدو ماه به خاك سیاوش به ایران سپاه
که گر نامداری ز ایران‌زمین هزیمت پذیرد ز سالار چین
نبیند مگر بند یا دار و چاه نهاده به‌سر بر ز کاغذ کلاه
۹۹۸

رستم برای بخشش گرگین نزد کیخسرو رفت و ازو خواهشگری کرد ولیکن شاه گفت که سوگندهای سخت خورده‌ام که اگر بیژن از بند رها نشود به‌گرگین گزند برسانم.

بدو گفت شاه ای سپهدار من همی بگسلی بند و زنهار من
که سوگندخوردم به‌تخت‌وکلاه به‌بهرام وناهید وخورشید وماه
که گرگین نبیند ز من جز بلا مگر بیژن از بند گردد رها
۱۱۱۵

هومان به‌گودرز گفت که تو سوگند به‌شاه وخورشید وماه وتخت وکلاه خوردی که دمار از پیران برآری.

وزان‌پس که‌سوگندخوردی‌به‌شاه به‌خورشید وماه و به‌تخت‌وکلاه
که گر چشم من درگه کارزار به پیران فتد زو بر آرم دمار
۱۱۶۸

چون بیژن آماده شد که به‌یاری گستهم در پی او برود گیو ازو خواست تا هردو تن به‌دنبال او بروند. بیژن پدر را سوگند داد که او را بگذارد که تنها برود.

به جان و سر شاه روشن‌روان به جان نیا نامور پهلوان
به خون سیاوش کزین رزمگاه تو برگردی و من بپویم به راه
۱۲۵۷

چون سران سپاه ایران خواهان آشتی با تورانیان گشتند کیخسرو گفت که آنهمه سوگند و پیمان ما با کیکاوس چه شد؟

کجا آنهمه پند و سوگند ما　　که کردیم با شاه پیوند ما

۱۲۹۹

کیخسرو در پیغامی که به‌افراسیاب داد گفت:

به زور جهان آفرین کردگار　　به دیهیم کاوس پروردگار
که چندان نمانم شما را زمان　　که بر گل وزد تند باد خزان

۱۳۰۰

کیخسرو در برابر سخنان زال پاسخ داد و سوگند خورد که از راه و فرمان دیو به‌دورم وجانم به‌یزدان می گراید.

به دارنده یزدان گیهان خدیو　　که دورم من ازراه وفرمان دیو

۱۴۲۰

گشتاسپ در برابر گفتار جاماسپ سوگند خورد که گزندش به او نرسد.

جهاندار گفتا به نام خدای　　بدین نام دین آور پاك رای
به جان زریر آن نبرده سوار　　به جان گرانمایه اسفندیار
که هرگز به‌روی تو من بدکنم　　نه فرمایمت بد نه من خود کنم

۱۵۱۵

چون اسفندیار بسوی جنگ بیدرفش شتافت گشتاسپ رو به‌گردان لشکر کرد و گفت:

به دین خدای و گو اسفندیار　　به جان زریر آن گرامی سوار
که اکنون فرودآمد اندربهشت　　به من شاه لهراسپ نامه نوشت

۱۵۳۲

هنگامی که گشتاسپ از روی گفتهٔ بدخواه درباره پسرش اسفندیار بد اندیشی کرد اسفندیار در پاسخ نخست سوگند خورد و گفت:

به جان تو ای خسرو کامران　　کجابردم این‌خود به‌دل‌در گمان

۱۵۵۰

چون سپاهیان ایران از خوان ششم نگران بودند به اسفندیار گفتند که بهتر آنست که باز گردند ولیکن شاه در پاسخ گفت:

کجا آنهمه خلعت و پند شاه　　کمرهای زرین و تخت و کلاه

کجا آنهمه عهد و سوگند و بند	به یزدان و با اختر سودمند

۱۶۰۲

گشتاسپ به‌اسفندیار گفت اگر رستم را بندکنی وخاندانش را تباه سازی سوگند می‌خورم که تاج وتخت را به‌تو بسپارم.

به دادار گیتی که او داد زور	فروزنده اختر و ماه و هور
به زند و به زردشت و دین بهی	به نوش‌آذر و آذر و فرهی
سپارم ترا گنج و تخت و کلاه	نشانمت با تاج در پیشگاه

۱۶۳۸

اسفندیار به‌رستم گفت که پدرم گشتاسپ از اینکه تو به بارگاهش نیامدی بر آشفت وسوگند خوردکه باید ترا بسته در بارگاهش ببیند.

بر آشفت‌ویك‌روز سوگند خورد	به روز سپید و شب لاجورد

۱۶٤۷

اسفندیار به رستم گفت که اگر فرمان شاه را بپذیری سوگند می‌خورم که شاه را ازاین‌کار پشیمان‌کنم .

به‌خورشید و روشن‌روان زریر	به جان پدرم آن گرانمایه شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را	بر افروزم این اختر و ماه را

چون اسفندیار رستم را سرزنش کردکه پیمان‌شکنی‌کرده وپسران شاهزاده را کشته‌اند. رستم در پاسخ سوگند خورد که چنین فرمانی را او نداده است.

به جان و سر شاه سوگند خورد	به‌خورشید و شمشیر ودشت‌نبرد
که این‌جنگ هرگز نفرموده‌ام	کسی را که این کرد نستوده‌ام

۱۶۹۵

آنگاه افزودکه زواره وفرامرز را دست بسته به تو می‌سپارم .

به کین گرانمایگان‌شان بکش	مشوران برین کار بیهوده هش

رستم اسفندیار را سوگند دادکه دست از جنگ با او بکشد.

به دادار زردشت و دین بهی	به نوش‌آذر و آذر و فّرهی
به‌خورشید و ماه و به‌استا و زند	که دل را برانی ز راه گزند

۱۷۰۹

تباك دانست‌که اردشیر ازو بیم دارد. پس سوگندخوردکه نیرنگی درکار نیست.

بیامد بیاورد استا و زند — چنین گفت کز کردگار بلند
بریدست بیمایه جان تباك — اگر نیست از بد دلش با تو پاك

۱۹٤۰

شاپور به دایهٔ مالکه دختر طائر گفت سوگند می‌خورم که هرچه مالکه بخواهد از او دریغ نکنم.

چنین داد پاسخ که با ماهروی — بخوبی فراوان سخنها بگوی
بگویش که گفت‌او به‌خورشیدوماه — به زنّار زردشت و فرّ و کلاه
که هرچیز کزمن بخواهی همی — گر از پادشاهی بکاهی همی
ز من بد سخن نشنود گوش تو — جدائی نجویم ز آغوش تو

۲۰۳۳

شاپور به باغبانی که میزبانش شده بود گفت:

یکی ژند و اُست آر با برسمت — بگو پاسخ از هرچه واپرسمت
بیاورد هرچش بفرمود شاه — بیاراسته برسم و باژگاه
به زمزم بدو گفت برگوی‌راست — که‌تاموبدان‌موبدا کنون کجاست

۲۰٤٦

یزدگرد چون از ستاره‌شناسان شنید که مرگش در چشمه‌سو رخ می‌دهد سوگند خورد که هیچگاه به‌آن‌سوی نرود.

چوبشنید ازوشاه سوگند خورد — به خرّاد برزین و خورشید زرد

۲۰۹٤

بهرام گور در سوگندی که خورد گفت:

به یزدان دارنده کو داد فرّ — به تاج و به تخت و نژاد و گهر

۲۲۱۹

سوفرای به شاپور رازی گفت که به‌خداوند سوگند خوردم که تاشاه را از بند رها نکنم تیغ را درنیام جای ندهم.

بدان گه کجا شاه در بند بود — به یزدان مرا سخت سوگند بود
مگر سر دهم یا سر خشنواز — به‌مردی ز تخت اندرآرم به‌گاز

۲۲۹۳

انوشیروان در نامه‌ای که به کاردارانش نوشت یاد کرد که اگر پشیزی به زور ازکسی بستانند سوگند به‌یزدان که دیهیم و فرّ داده است اورا به‌کیفر مرگ می‌رسانم.

به یزدان که او داد دیهیم و فرّ اگر نه میانش ببرّم به ارّ
۲۳۱۸

انوشیروان به سپاهیان پیام داد که اگر برکسی ستم شود سوگند به یزدان که دیهیم و زور را بخشیده وخداوند کیوان وبهرام وهور است ستمگر را به‌کیفر مرگ می‌رسانم.

به‌یزدان‌که او داد دیهیم و زور خداوندکیوان و بهرام و هور
۲۳٤۱

انوشیروان چون شنیدکه قیصر دربارهٔ فرستاده‌او بد رفتاری‌کرده و پاسخ سخت داده است سوگند خوردکه تا روم را ویرانه نسازد شمشیر در نیام نکند . . .

به‌یزدان پاك و به‌خورشید وماه به‌آذرگشسپ و به تخت و کلاه
نساید سر تیغ ما را نیام مگر دل زرومی رسانم به‌کام
۲٥٤٤

چون هرمزد کاسه زهر را به موبد موبدان داد تا بخورد وی اورا سوگند دادکه از این‌کار بگذرد و هرمزد اورا سوگند دادکه بخورد.

بدوگفت موبد به جان و سرت که جاوید بادا سر و افسرت
کزین نوشه خوردن نفرمائیم به سیری رسیدم میفزائیم
بدوگفت هرمز به‌خورشید وماه به پاکی روان جهاندار شاه
که‌بستانی این‌نوشه زانگشت من بدین آرزو نشکنی پشت من
۲٥۷۳

هنگام لشکرکشی بهرام چوبین ازپیش سپاه وی خروشی برخاست وگفت که اگر کسی از جنگ بگریزد سوگند به یزدان که کیفرش جز مرگ نیست.

به یزدان که از تن ببرّم سرش بر آتش بسوم تن بی‌سرش
۲٦۱۲

بهرام چوبین به سپاهیان خود سوگند داد که تیرهای خود را به خرطوم فیلان دشمن بیفگنند.

به جان و سر شهریار جهان گزین بزرگان و تاج بهان
که هرکس که‌اورا کمانست‌وتیر کمان را به زه بر نهد ناگزیر ...
۲٦۱٥

پرموده بهرام چوبین را سوگند داد که دیگر همراهش به‌راه نیاید.

به جان و سر شاه ایران سپاه کز ایدر کنون بازگردی زراه

۲۶۳۷

هرمزد هنگامی که پرموده نزدش بود به او گفت که از من رنج دیدی و آنگاه دست اورا گرفت و به‌او گفت که سوگند به‌یزدان بخور که پیمان مرا نشکنی.

نشسته بیازید و دستش گرفت ازو مانده پرموده اندر شگفت
بدو گفت سوگند ما تازه کن همه کار بر دیگر اندازه کن
که چون بازگردی نپیچی ز من نه از نامداران آن انجمن
بخوردند سوگندهای گران به یزدان پاك و به جان سران
به‌تاج و به گاه و به‌خورشید وماه به آذرگشسپ و به مهر و کلاه

۲۶۴۲

خسروپرویز درآذرآبادگان به سران سپاه گفت اگر درآتشکده آذرگشسپ سوگند بخورید وپیمان ببندید در نزد شما آسوده دل می‌مانم و از تیمار اهریمنی بیم به‌خود راه نمی‌دهم.

اگر پیش آذرگشسپ این سران بیایند و سوگندهای گران
خورند و مرا یکسر ایمن کنند که پیمان من زین سپس نشکنند ...

یلان رو به‌آتشکده آوردند و سوگندهائی را که خسروپرویز خواست، خوردند.

یلان چون شنیدند گفتار اوی همه سوی آذر نهادند روی
بخوردندسوگندهائی که‌خواست که مهر تو با دیده داریم راست

۲۶۶۸

خسروپرویز هنگام سخنگوئی با بهرام چوبینه به یزدان پاك وبه تخت وکلاه سوگند خورد که به‌او آسیبی نمی‌رساند.

به یزدان پاك و به تخت وکلاه که گر من بیابم ترا بی سپاه
اگر بر زنم بر تو بر باد سرد ندیدی مرا زنده اندر نبرد

۲۶۹۲

بندوی هنگامی که در زندان بهرام چوبین بود به بهرام سیاوش افسر نگهبان خودگفت اگر که مرا رهائی بدهی چون خسرو به میهن بازگردد پاداشت را می‌دهد. وی در پاسخ از بندوی خواست که سوگند

بخورد که اورا زینهار بدهد.

یکی سخت سوگند خواهم به ماه — به آذرگشسپ و به تخت و کلاه

که گر خسرو آید بدین مرز و بوم — سپاه آرد از نزد قیصر ز روم

تو خواهی مرا زو به جان زینهار — نگیری تو این کار دشخوار خوار

بگفت این و پس دفتر زند خواست — به سوگند بندوی را بند خواست

چو بندوی بگرفت استا و زند — چنین گفت کز کردگار بلند

مبیناد بندوی جز درد و رنج — مباد ایمن اندر سرای سپنج

اگر نه چو خسرو بیاید ز جای — ببینم من او را نشینم ز پای

مگر کو بنزد تو انگشتری — فرستد همان افسر مهتری

۲۷۲۸ - ۹

گستهم به خسروپرویز سوگند خورد که با او جز از در راستی سخن نگوید.

به پاکیزه یزدان که ماه آفرید — جهان را به سان تو شاه آفرید

به آذرگشسپ و به خورشید و ماه — به جان و سر نامبردار شاه

که تا هست گستهم جز راستی — نجوید نکوبد در کاستی

۲۷٤۰

خسروپرویز گردیه را سوگند داد تا همچنانکه با سپاه خاقان جنگیده کمر ببندد و آن را درپیش وی نمایش دهد.

دو هفته برآمد بدو گفت شاه — به خورشید و ماه و به تخت و کلاه

که بر گوی از آن جنگ خاقانیان — ببندی چنان هم کمر بر میان

۲۸٤۸

* رستم در سوگندی که برای زال خورد گفت:

به دادار یزدان جان آفرین — به تاج و به تخت و به تیغ و نگین

به جان منوچهر زیبنده تخت — به خاك نریمان یل نیکبخت

به خورشید و ماه و به بهرام و تیر — به نیروی مردان شمشیرگیر

۳۰٦۸

رستم هنگامی که در بیرون دژ، دو بازوی بهزاد را بست سوگند خورد که اگر کهزاد به میدان نیاید دژ را زیروزبر کند.

برون آی ورنه به خورشید و ماه — به تاج و به تخت منوچهر شاه

که آیم برافراز گه چون پلنگ   نه دژماند آنگه نه کهسار و سنگ
۳۰۷۵

لشکریان زال برای او سوگند خوردند که یاریش کنند و بلوچ را بر اندازند.

بگفتند لشکر که ای پهلوان   به‌یزدان جان‌بخش وفرّخ‌روان
که یك تن نمانیم ما از بلوچ   ازیشان به زابل در آریم کوچ
۳۰۸۱

برزو در برابر افراسیاب سوگند خورد که کین‌خواهی می کنم.

به یزدان دادار و روز سفید   به گردون گردان و تابنده شید
به فرخنده فرّخ مه فرودین   به آئین بزم و به میدان کین
که گر دل برین کار پر کین کنم   مر آن مرد را خشت بالین کنم
۳۰۹۹

چون رامشگر برزو به‌نزد او آمد برزو ازو پرسید که کجا بودی:

بدو گفت رامشگر ای پهلوان   به کام تو بادا زمین و زمان
به جان و سر پهلوان زمین   که چیزی نگویم دروغ اندرین
۳۱۳۷

زمانی که برزو به رامشگر خود گفت رازی دارم ومی‌ترسم با زنان آن را درمیان گذارم وی سوگند خورد که بازگو نکند .

چو بشنید زن گفت ای پهلوان   به‌گردنده گردون و مهر روان
که گر بر سرم تیغ برّان بود   تنم در کف شیر غرّان بود ...
۳۱۳۹

رامشگر به مادر برزو گفت که برزو هنگامی که مرا از راز خود آگاه کرد سوگندم داد که رازش را نگویم.

مرا داد سوگند و پیمان بکرد   به روز سپید و شب لاجورد
به یزدان دادار و چرخ بلند   به‌خورشید وشمشر و گرز و کمند ...
۳۱٤۰

رستم در برابر سرداران دیگر ایرانی سوگند خورد که در جنگ با برزو امیدش را ازجان خود بریده بود.

به‌یزدان که از جان بریدم امید   همی شرمم آید ز ریش سفید ...
۳۱۵۳

رستم به برزو گفت ترا سوگند می‌دهم که نام ونژادت را بگوئی.

بدو گفت رستم که ای نامدار به یزدان دادار پروردگار
بگوئی که تخم و نژادتو چیست به‌توران‌ترا خویش‌وپیوند کیست
۳۱۶۵

رستم به گودرز گفت که طوس اگرچه بی‌دانش است ولیکن ازنژاد شاهی‌است. ترا سوگند می‌دهم ازبهردل من ودستان سام فرمانم را بپذیری و اورا نزدم بازآوری.

ز بهر من اکنون و دستان سام به جان و سر شاه فرخنده نام
نتابی ز فرمان من هیچ سر بدان سان که داری نژاد و گهر
۳۱۸۰

هنگامی که بیژن در بیابان به چادر سوسن رامشگر رسید با خود سخن گفت و سوگند خورد که این زن چاره گر ودامی گسترده است.

به یزدان دادار پروردگار به میدان رزم و به دشت شکار
به جان و سر شاه و تخت بلند به‌خورشید رخشان‌وپیچان کمند ...

آنگاه به سوسن گفت اگر که راست نگوئی:

به یزدان دادار و فرخنده بخت به جان و سر شاه فیروز بخت
که پاسخ نیابی مگر تیغ تیز نمایم ترا تیره شب رستخیز
۳۱۹٤

رستم به دستان سوگند خورد که مانند پیلسم پهلوانی ندیده است.

به‌دستان چنین گفت کای نامدار به یزدان دادار پـروردگار
که تا من ببستم به مردی میان ندیدم بدین گونه شیر ژیان
۳۲۱۵

زال دربرابر برزو سوگند خورد گمانم براین بود که تو کشته شده بودی.

به یزدان دادار و روز سفید که ببریده بودم ز جانت امید
۳۲۱۸

رستم به پیلسم گفت بیزدان که ترا زمان نمی‌دهم وتباهت می کنم.

به‌یزدان که چندان نمانم به زین که درتنگ‌نهد رخش پی‌برزمین
۳۲۲۱

رستم کیخسرو را سوگند داد که به میدان جنگ نرود.

چنین گفت رستم که ای شهریار — به یزدان دادار و پروردگار
روان سیاوخش غمگین مکن — درین کینه ابرو پر ازچین مکن
۳۲۳۱

زال کیخسرو را سوگند داد که اورا دستوری دهد تا به‌آوردگاه برود.

به یزدان دادار و چرخ بلند — به جان و سر شاه وگرز و کمند
به‌خاك سیاوخش به توران‌زمین — به‌خورشید رخشنده و دشت‌کین
که‌بخشی به‌من جنگ‌پورپشنگ — ببینی به پیری مرا روز جنگ
۳۲۳۲

هنگامی‌که کیخسرو آهنگ جنگ تن به‌تن با افراسیاب کرد رستم نزدش آمد وخاك برسرخود افشاند و اورا سوگند دادکه به‌جنگ نرود.

به سر بر پراگند از درد خاك — همی گفت شاها به یزدان پاك
به‌جان و سر شاه وآئین وکیش — کز ایدر نیاری همی پای پیش
به دادار گیتی که تا زنده‌ام — به فرمان و رایت سرافگنده‌ام ...
۳۲۳٤

برزو چون دید که شاه آهنگ کارزار دارد نزد شاه آمد و اورا سوگند داد که خواهش اورا برآورد:

به یزدان دادار و چرخ بلند — به جان و سر شاه و تیغ و کمند
که دستور باشد مرا شهریـار — که تا یك‌سخن زوکنم خواستار
چو پاسخ بیابم ز شاه جهان — سر افراز گردم میان مهان
بدوگفت خسرو کزین آرزوی — نتابم به دادار دارنده روی
۳۲۳٤

زال پس از فیروزی برتورانیان ازکیخسرو خواستار شد تا یکماه مهمان او شود و اورا سوگند داد.

به‌خسروچنین گفت‌کای شهریار — به یزدان دادار پروردگار
که از آرزو بر نتابی سرم — کزین کام از مهر و مه بگذرم
از ایدر به ایوان بنده خرام — به خان سپهدار فرخنده سام
۳۲٤۹

ستایش و سرافرازی

یکی ازرسمهای کهن درایران ستایش[1] است . ستودن[2] برچندگونه می‌باشد : گاهی درآغاز یا پس‌از پایان نامه ، گفتار یا کردار مردم کسی را می‌ستایند ؛ هنگامی با آشنا کردن کسی با کس دیگر این کار انجام می‌شود ؛ زمانی که کسی را به مهمانی می‌خوانند اورا می‌ستایند ودرسرای با خواندن ترانه آن کس‌را ستایش میکنند ؛ گاهی زیبائی اندام زن یا مردی ستوده می‌شود ، زمانی پس‌از مرگ بزرگی یا پهلوانی برمرگش دریغ می‌خورند وکارهای گذشته و زیبائی پهلوانیش را می‌ستایند ؛ گاهی خود گوینده از پهلوانی خود وکارهائی که انجام داده دم می‌زند و دلاوری ونژاد خودرا می‌ستاید و زمانی از دلاوری وپهلوانی هماورد درجنگ سخن می گوید .

اینك شاهدهای موضوع را از روی شاهنامه یاد می کنیم :

– اژدهاك خواب‌ترسناکی‌دید وخروش برآورد . ارنوازهمسرش او را گفت که ترا چه شده‌است ؟

جهانی سراسر به فرمان تست — دد و دیو و مردم نگهبان تست
زمین هفت‌کشور به‌شاهی تراست — سر ماه تا پشت ماهی تراست
چه‌بودی کز‌ان‌سان‌بجستی زجای — بهما بازگوی‌ای‌جهان کدخدای

. . .

نگین زمانه سر تخت تست — جهان‌روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری — دد و مردم و مرغ و دیو و پری
۳۸

– چون فرانك پسرش فریدون را به‌نگهبان مرغزار سپرد تا اورا پرورش دهد .

---

۱ – به‌آئین شهریاری در ایران ، گردآوردهٔ نگارنده نگاه کنید
۲ – ستودن گاهی همراه با نیایش است.

پرستندهٔ بیشه و گاو نغز | چنین داد پاسخ بدان پاك مغز
که چون بنده بر پیش فرزند تو | بباشم پذیرندهٔ پنـد تو

۴۱

چون سه‌سال ازاین روزگار گذشت اندیشه‌ای دردل فرانك پیداشد که اورا ازنگهبان بگیرد وبه البرزکوه برد پس آن‌را نزد مردی دینی برد و اورا گفت :

بدان کاین گرانمایه فرزند من | همی بود خواهد سر انجمن
ببـّرد سر و تاج ضحاك را | سپارد کمر بند او خاك را
ترا بود باید نگهبان اوی | پدروار لرزنده بر جان اوی
بپذرفت فرزند او نیکمرد | نیاورد هرگز بدو باد سرد

۴۲

چون فریدون از مادر پرسیدکه از نژادکیست پاسخ دادکه پدرت آبتین شوهرم بود .

پدرت آن گرانمایه مرد جوان | فدا کرد پیش تو شیرین روان

۴۳

آنگاه سرنوشت‌فرزند را یکایك براوشمرد وگفت‌ترا به‌مرغزاری بردم و به‌نگهبان آن سپردم .

بدو دادمت روزگاری دراز | همی پروریدت به بربر به ناز

ـ کاوه چون از نزد اژدهاك بیرون شتافت :

خروشان همی‌رفت نیزه به دست | که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند | سر از بند ضحاك بیرون کند
یکا یك بنزد فریدون شویم | بدان سایهٔ فـّر او بغنویم

. . .

بیامد به درگاه سالار نو | بدیدندش ازدور و برخاست غو

۴۸

چون فریدون به درون کاخ اژدهاك رفت خواهران جمشید نزدش آمدند و گفتند :

چه‌اختربد این‌از تو ای‌نیکبخت | چه باری ز شاخ کدامین درخت

که ایدون به بالین شیر آمدی　　ستمگاره مرد دلیر آمدی
۵۳

فریدون پاسخ داد :
منم پور آن نیکبخت آبتین　　که ضحاک بگرفت از ایران زمین
۵٤

ارنواز خواهر جمشید چون سخنانش را شنید :
بدو گفت شاه آفریدون توی　　که ویران کنی تنبل و جادوی
کجا هوش ضحاک بردست تست　　گشاده جهان از کمربست تست
۵٤

هنگامی که فریدون برتخت اژدهاك نشسته بود پیشکار اژدهاك به کاخ درآمد .

نه آسیمه گشت و نه پرسید راز　　نیایش کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار　　همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرّهی　　که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد　　سرت برتر از ابر بارنده باد
۵۵

بزرگان به پیشگاه آمدند .
فریدون فرزانه بنواختشان　　ز راه خرد پایگه ساختشان
٦۰

– چون فریدون جندل را نزد شاه یمن فرستاد او پیام فریدون را داد .
بدو گفت جندل که خرّم بدی　　همیشه ز تو دور دست بدی

. . .

بزرگان لشکر چو بشناختند　　بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه پیروز یزدان شناس　　ستایش مر او را و زویت سپاس
چنین روز روزت فزون باد بخت　　بد اندیشگان را نگون باد بخت
ترا باد پیروزی از آسمان　　مبادا به جز داد و نیکی گمان
٦٤

پس جهاندیدگان به پیشگاه آمدند و آفرین خواندند .

همه دست برداشته بآسمان همی خواندندی به نیکی گمان
که جاوید بادا چنین روزگار برومند بادا چنین شهریار

– چون فرستادهٔ فریدون برای خواستگاری دختران شاه یمن برای فرزندان فریدون به‌پیشگاه رفت زمین بوسی کرد و گفت :

که جاوید بادا سرافراز شاه همیشه فروزندهٔ تاج و گاه
. . .
بدو گفت جندل که خرّم بدی همیشه ز تو دور دست بدی
درود فریدون فرخ دهم سخن هرچه پرسیم پاسخ دهم
مرا گفت شاه یمن را بگوی که برگاه تا مشك بوید ببوی
همیشه تن آزاد بادت ز رنج پراکنده رنج و برآکنده گنج
بدان ای سر مایهٔ تازیان کز اختر بوی جاودان بی‌زیان ...
٦٦

– چون فرستاده سلم وتور به‌پیشگاه فریدون آمد شاه ازو احوال پرسی کرد .

فرستاده گفت ای گرانمایه شاه مبیناد بی‌تو یکی پیشگاه
زهر کس که پرسی به‌کام تو اند همه پاك زنده به نام تو اند
منم بنده‌ای شاه را ناسزا چنین بر تن خویش نا پارسا
پیامی درشت آوریده به شاه فرستنده پرخشم و من بی‌گناه
٨٢

– چون ایرج نزد برادرانش رفت .

به ایرج نگه کرد یکسر سپاه که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی‌آرامشان شد دل از مهر اوی دل ازمهرودیده پراز چهر اوی
سپاه پراگنده شد جفت جفت همه نام ایرج بد اندر نهفت
که اینت سزاوار شاهنشهی جزین را مبادا کلاه مهی
٨٧

– ایرج دربرابرپرخاشجوئی برادرش از کهتری خود سخن راند.

بدو گفت کای مهتر نامجوی اگر کام دل خواهی آرامجوی
نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه نه نام بزرگی نه ایران سپاه
سپردم شما را کلاه و نگین مدارید با من شما نیز کین

جز از کهتری نیست آئین من نباشد بجز مردمی دین من
۸۹

– چون منوچهر به جهان‌آمد فریدون شادمانی کرد .

چنین گفت کز پاك مام و پدر یکی شاخ شایسته آمد به بر
۹۵

– فرستادهٔ سلم وتور چون به‌پیشگاه آمد گفت :

زمین گلشن از پایهٔ تخت تست زمان روشن از مایهٔ بخت تست
همه بندهٔ خاك پای تو ایم همه پاك زنده برای تو ایم
۹۹

– فریدون به فرستاده سلم وتور گفت :

درختی که از کین ایرج برست به‌خون‌برگ‌وبارش‌بخواهیم‌شست
کنون‌زان‌درختی که دشمن‌بکند برومند شاخی برآمد بلند
بیاید کنون چون هژبر ژیان به کین پدر تنگ بسته میان
۱۰۰

– منوچهر درنامه‌ای که درباره فیروزیش برتور به‌فریدون نوشت خداوند را ستود .

دگر آفرین بر فریدون برز خداوند تاج و خداوند گرز
همش‌داد و هم دین‌و هم فرّهی همش تاج و هم تخت شاهنشهی
همه راستی‌راست ازبخت اوست همه فرّو زیبائی از تخت اوست
رسیدم به فرّت به توران زمین سپه برکشیدیم و جستیم کین
۱۱٤

– منوچهر در نامه‌ای که دربارهٔ فیروزیش بر سلم به نیای خود نوشت پس‌از ستایش پروردگار گفت :

کنون بر فریدون ازو آفرین خردمند و بیدار شاه زمین
گشاینـدهٔ بند های بدی همش رای و هم فرّه ایزدی
۱۲٤

– چون سخنرانی منوچهر پس‌از تاجگذاری پایان یافت نامداران براو آفرین خواندند و گفتند :

که فرّخ نیای تو ای نیک‌خواه ترا داد آئین تخت و کلاه
ترا باد جاوید تخت ردان همان تاج و هم فرّهٔ موبدان
دل ما یکا یك به فرمان تست همان جان ما زیر پیمان تست
۱۳۰

– هنگامی که منوچهر بر تخت‌نشست سام جهان‌پهلوان اورا گفت:

پدر بر پدر شاه ایران توی گزین دلیران و شیران توی
تن و جانت یزدان نگهدار باد دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یادگار منی به تخت کیان زینهار منی
به رزم اندرون شیر پاینده‌ای به بزم اندرون شید تابنده‌ای
زمین و زمان خاك پای تو باد همان تخت پیروزه جای تو باد
۱۳۱

– منوچهر چون از کار زال وسیمرغ آگاه شد فرزندش نوذر را فرمود تا به‌سوی سام رود.

ببینید یکی روی دستان سام که بد پرورانیده اندر کنام
کند آفرین کیانی بروی بدان شادمانی که بنمود روی
بفرمایدش تا سوی شهریار شود تا سخنها کند آشکار
۱٤۱

چون سام پیام شاهنشاه را شنید زمین را بوسید.

چو بشنید پیغام شاه بزرگ زمین را ببوسید سام سترگ
دوان سوی درگاه بنهاد روی چنان کش بفرمود دیهیم جوی

آنگاه که به‌درگاه رسید:

چنین گفت مر سام را شهریار که ازمن تو این را به‌زنهار دار
به‌خیره میازارش از هیچ روی به کس شادمانه مشو جز بدوی
که فرّ کیان دارد و چنگ شیر دل هوشمندان و فرهنگ پیر

– چون شاه خلعت به دستان داد سام برپای خاست وشاه را ستود.

چو این کرده‌شد سام‌برپای‌خاست بگفت ای گزین مهتر داد راست
ز ماهی بر اندیش تا چرخ ماه چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
به‌مهر و به‌خوبی به‌رای و خرد زمانه همی از تو رامش برد

همه گنج گیتی به‌چشم تو خوار مبادا بجز نام تو یادگار
۱٤٥

– سام هنگامی که بفرمان‌شاه لشکرکشی به‌گرگساران ومازندران کرد دستان را به موبدان وبخردان سپرد و گفت :

بماند به نزد شما این پسر که‌همتای جان‌است و خون‌جگر
به گاه جوانی و کند آوری یکی بیهده ساختم داوری
پسر داد یزدان بینداختم ز بیدانشی ارج نشناختم
مرا خوار بد مرغ را ارجمند بپرورد تا شد چو سرو بلند
چو هنگام بخشایش آمد فراز جهاندار یزدان به من داد باز
بدانید کاین یادگار منست به نزد شما زینهار من است
گرامیش دارید و پندش دهید همان رای و راه بلندش دهید
که من‌رفت خواهم به‌فرمان شاه سوی دشمنان با سران سپاه
۱٤٦

آنگاه روی به فرزندکرد و اورا گفت :

چنان‌دان که زابلستان خان تست جهان سربه‌سر زیر فرمان تست
ترا خان و مان باید آبادتر دل دوستداران به تو شادتر
کلید در گنجها پیش تست دلم شادوغمگین به‌کم‌بیش تست
دل‌روشنت هرچه خواهد به‌کار به‌جای آر از بزم و از کارزار
۱٤٦

– هنگامی که کنیزکان رودابه با ریدك زال برخورد کردند و تیراندازی دستان را دیدند پرسیدند :

که این شیر بازو گو پیلتن چه مردست و شاه کدام انجمن
که‌بگشاد ازآن‌گونه تیرازکمان چه‌سنجد به‌پیش‌اندرش بدگمان
ندیدیم زیبنده‌تر زین سوار به تیروکمان بر چنین کامکار
پری روی دندان به لب بر نهاد مکن‌گفت زین‌گونه بر شاه یاد
شه نیمروزست فرزند سام که دستانش خوانند شاهان به‌نام
نگردد فلك برچنو یك سوار زمانه نبیند چنو نامـــدار
۱٥۷

از کنیزکان چون زال پرسش‌کرد زمین را بوسیدند وکهتر آنان

روی به‌دستان کرد :

چنین گفت کز مادر اندر جهان ❊ نزاید کسی در میان مهان
به دیدار سام و به بالای اوی ❊ به‌پاکی دل و دانش و رای اوی
دگر کس چو تو ای سوار دلیر ❊ بدین برز بالا و بازوی شیر
سدیگر چو رودابهٔ خوبروی ❊ یکی سروسیمین با رنگ و بوی
بت‌آرای چون او نبینی به چین ❊ برو ماه و پروین کنند آفرین

۱۶۰

– چون رودابه گزارش دیدار کنیزکان را با زال ازآنان پرسید او را گفتند :

که زال آن‌سوار جهان سربه‌سر ❊ نباشد چنو کس به آئین و فر
که مردی‌است بر سان سروسهی ❊ همش زیب و هم فرّ شاهنشهی

۱۶۲

– چون زال به‌پای کاخ رودابه رسید و رودابه اورا دید

دو بیجاده بگشاد و آواز داد ❊ که شادآمدی ای جوان‌مرد راد
درود جهان آفرین بر تو باد ❊ خم چرخ گردان زمین برتو باد
پرستنده خرّم دل و شاد باد ❊ چنانی سرا پای کو کرد یاد

۱۶٤

– زال نامه‌ای به پدر نوشت و پس‌از ستایش خداوند گفت :

ازو باد بر سام نیرم درود ❊ خداوند کوپال و شمشیرو خود
چمانندهٔ دیزه هنگام گرد ❊ چرانندهٔ کرکس اندر نبرد
فزایندهٔ باد آوردگاه ❊ فشانندهٔ خون ز ابر سیاه
گرایندهٔ تاج و زرّین کمر ❊ نشانندهٔ شاه بر تخت زر
به مردی هنر در هنر ساخته ❊ سرش از هنرها برافراخته
چو سام نریمان گه کار زار ❊ به مردی نه‌هست و نه‌باشد سوار
من او را بسان یکی بنده‌ام ❊ به مهرش روان و دل آگنده‌ام

۱۷۱

– هنگامی که رودابه با سیندخت دربارهٔ مهرورزیش با زال سخن راند مادر درشگفتی فروماند :

چنین‌داد پاسخ که‌این‌خرد نیست ❊ چودستان زپرمایگان گرد نیست

بزرگ‌است و پورجهان پهلوان　　همش‌نام‌و (هم) رای‌وروشن‌روان
هنرها همه هست و آهو یکی　　که گردد هنر پیش او اندکی
۱۷۹

– سام چون گزارش جنگی خودرا با کرکوی نبیرهٔ اژدهاك داد آنگاه گفت :

چه سنجد بد اندیش با بخت تو　　به پیش پرستندهٔ تخت تو
۱۸۹

– هنگامی‌که سام با سپاه به‌سوی کابلستان برای جنگ با مهراب رفت زال به‌پیشباز آمد وبرپدر آفرین‌کرد و گفت :

که بیدار دل پهلوان شاد باد　　روانش پرستندهٔ داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود　　زمین روز جنگ تو گریان شود
کجا دیزهٔ تو چمد روز جنگ　　شتاب آید اندر سپاه درنگ
سپهری کجا باد گرز تو دید　　همانا ستاره نیارد کشید
زمین سر به سر سبز با داد تو　　روان خرد گشت بنیاد تو
همه مردم از داد تو شادمان　　ز تو داد یابد زمین و زمان
۱۹۱ – ۲

– درنامه‌ای که سام به منوچهر نوشت پس از ستایش خداوند او را ستود .

به رزم اندرون زهر تریاك سوز　　به بزم اندرون ماه گیتی فروز
گراینده گرز و گشاینده شهر　　ز شادی به هرکس رساننده بهر
کشنده درفش فریدون به جنگ　　کشنده سرافراز جنگی پلنگ
ز زخم دبوس تو کوه بلند　　شود خاك نعل سرافشان سمند
همان ازدل پاك و پاکیزه کیش　　به‌آبشخورآری‌همی گرگ‌ومیش
۱۹٤

– سیندخت هنگامی که با پیشکش‌های گرانبها نزد سام آمد و جهان‌پهلوان آنها را پذیرفت :

چنین گفت سیندخت با پهلوان　　که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند　　به تو تیره گیتی بر افروختند

– نوذر نامه‌ای به سام نوشت و گفت:

ابر سام یل باد چندان درود / که آرد همی ابر باران فرود
مر آن پهلوان جهاندیده را / سرافراز گرد پسندیده را
همیشه دل و هوش آباد باد / روانش ز هر درد آزاد باد
شناسد مگر پهلوان جهـــان / سخن‌ها همه آشکار و نهان
که تا شاه مژگان به هم بر نهاد / ز سام نریمان همی کرد یاد
هم‌ایدر مرا پشت‌گرمی بدوست / که‌هم‌پهلوان‌است‌وهم شاه‌دوست
نگهبان کشور به هنگام شاه / وزو گشت رخشنده تخت و کلاه

۲٤٤

– بزرگان‌که ازبیدادگری نوذر به‌ستوه آمده بودند به‌سام‌گفتند:

چه باشد اگر سام یل پهلوان / نشیند برین تخت روشن روان
جهان گردد آباد از تخت اوی / مرو راست‌ایران‌وآن تخت‌اوی
همه بنده باشیم و فرمان کنیم / روان را به‌مهرش گروگان‌کنیم

۲٤٥

سام برآشفت و گفت :

اگر دختری از منوچهر شاه / برین تخت زرّین بدی با کلاه
نبودی بجز خاك بالین من / بدو شاد گشتی جهان بین من
که خاك منوچهر گاه من است / پی اسپ نوذر کلاه من است

۲٤٦

چون سام دستوری بازگشت از نوذر خواست اورا پندها داد.

ز فرّخ فریدون و هوشنگ شاه / همان از منوچهر زیبای گاه
که گیتی به داد و دهش داشتند / به بیـــداد بر چشم نگماشتند

۲٤٧

– زال چون به یاری مهراب کابلی آمد:

به مهراب گفت ای هشیوار مرد / پسندیده‌ای در همه کار کرد

۲٦۹

– زال به‌ایرانیان گفت که سالخورده گشته‌ام.

سپاسم به یزدان کزین بیخ‌رست / برآمد یکی شاخ فرّخ درست
که‌ازوی همی‌سر به گردون کشد / به مردی ببینی هم‌او چون رسد
کنون‌گشت رستم چو سروسهی / بزیبد برو بر کلاه مهی

۲۸٤

– رستم چون به البرز کوه رفت و کیقباد را شناخت از تخت برخاست:

که ای خسرو خسروان جهان — پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران به کام تو باد — تن ژنده پیلان به دام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی — همت سرکشی باد و هم فرّهی

۲۹٤

– چون کاوس آهنگ جنگ مازندران کرد سرداران انجمن کردند و گفتند:

که جمشید با تاج و انگشتری — به فرمان او دیو و مرغ و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد — نجست از دلیران دیوان نبرد
فریدون پر دانش و پر فسون — مرین آرزو را نبد رهنمون
اگر شایدی بردن این ره به سر — به مردی و نام و به گنج و گهر
منوچهر کردی بدین پیشدست — نکردی بدین همت خویش پست

۳۱۸

– زال چون نزد کیکاوس رفت دست به سینه تا پای تخت آمد:

چنین گفت کای کدخدای جهان — سرافرازتر مهتر اندر مهان
چو تو تخت نشنید و افسر ندید — نه‌چون‌بخت‌توچرخ گردان شنید
همه ساله پیروز بادی و شاد — دلت پر ز دانش سرت پر ز داد

۳۲۱

چون شاه از او احوالپرسی کرد:

چنین گفت مر شاه را زال زر — انوشه بزی شاه پیروزگر
همه شاد و روشن به بخت توایم — بر افراخته سر به بخت توایم

. . .

چنین گفت کای پادشاه جهان — سزاوار تختی و تاج مهان

۳۲۲

– گیو به زال گفت:

ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز — مبادا به تو دست دشمن دراز
به هر سو که آئیم اندر شویم — جز از آفرینت سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین — به تو دارد امید ایران زمین
ز بهر گوان رنج برداشتی — چنین راه دشوار بگذاشتی

۳۲٤ – ٥

به مهر تو شد بسته دست بدی　　　به گرزت گشاده ره ایزدی
۲۰۱

آنگاه سام ازو دربارهٔ رودابه پرسید :

بدو گفت سیندخت کای پهلوان　　　سر پهلوانان و پشت گوان
یکی سخت پیمانت خواهم نخست　　　که لرزان شود زو بروبوم ورست
که از تو نیاید به جانم گزند　　　نه آن کس که بر من بود ارجمند
۲۰۲

سپس سیندخت از سام خواست که به کاخ او مهمان شود .

بدو گفت سیندخت اگر پهلوان　　　کند بنده را شاد و روشن روان
چماند به کاخ من اندر سمند　　　سرم بر شود باسمان بلند
به کابل چو تو شهریار آوریم　　　همه پیش تو جان نثار آوریم
۲۰٤

– درنامه‌ای که منوچهر به سام نوشت گفت :

که ای نامور پهلوان دلیر　　　به هر کار پیروز برسان شیر
نبیند چو تو نیز گردان سپهر　　　به‌رزم و به‌بزم و به‌رای و به‌چهر
همین پور فرخنده زال دلیر　　　کزو خیره گردد گه رزم شیر
دلیر و هنرمند و گرد و سوار　　　کزو ماند اندر جهان یادگار
رسید و بدانستم از کام اوی　　　همان خواهش و رای و آرام اوی
۲۱٤

– سیمرغ به زال گفت که پسری از رودابه به‌جهان می‌آید .

ازین سرو سیمین بر ماهروی　　　یکی شیر باشد ترا نامجوی
که خاك پی او ببوسد هژبر　　　نیارد به سر بر گذشتنش ابر
وز آواز او چرم جنگی پلنگ　　　شود چاك چاك و بخاید دوچنگ
هرآن گرد کاواز گوپال اوی　　　ببیند برو بازوی و یال اوی
ز آواز او اندر آید ز جای　　　دل مرد جنگی پولاد خای
به گاه خرد سام سنگی بود　　　به خشم اندرون شیر جنگی بود
به بالای سرو و به‌نیروی پیل　　　به‌انگشت خشت افگند بر دومیل
۲۲۲

– رستم چون سام را دید اورا ستود و گفت :

که ای پهلوان جهان شاد باش چو شاخ توام من تو بنیاد باش
یکی بنده‌ام پهلوان سام را نشایم خور و خواب و آرام را
۲۲۸

– رستم در کودکی چون فیل ژنده را کشت زال از نیرومندیش شادمان شد .

بفرمود تا رستم آمد برش ببوسید با دست یال و سرش
بدو گفت کای بچهٔ نرّه شیر برآورده چنگال و گشته دلیر
بدین کودکی نیست همتای تو به فرّ و به مردی و بالای تو
۲۳۳

– رستم در فیروزی‌نامه‌ای که به پدر نوشت خداوند را ستود .

وزو آفرین بر سپهدار زال یل زابلـی پهلو بیهمال
پناه گوان پشت ایرانیان فرازندهٔ اختر کاویـان
نشاننده شاه و ستاننده گاه روان گشته‌فرمانش چون هوروماه
۲۳۷

چون زال نامهٔ رستم را خواند اورا پاسخ داد وستایش نمود .

ز تو بود شایسته چونین نبرد بدین کودکی کار کردی چومرد
روان نریمان بر افروختی همه دشمنان ورا سوختی
۲۳۸

آنگاه که سام از فیروزی رستم آگاهی‌یافت نامه‌ای به زال نوشت .

به نامه درون گفت کز نـرّه شیر نباشد شگفتی که باشد دلیر
همان بچهٔ شیر ناخورده شیر ستاند همی موبدی تیز ویر
مر او را درآرد میان گروه چو دندان برآرد شود زو ستوه
ابی آنکه دیدست پستان مام به خوی پدر باز گردد تمام
عجب نیست از رستم نامور که دارد دلیری چو دستان پدر
به هنگام گردی و کند آوری همی شیر خواهد ازو یاوری
۲٤۰

– چون نوذر به‌تخت نشست بزرگان به‌پیشگاه رفتند و گفتند :

که ما شهریارا همه بنده‌ایم دل و دیده از مهرت آگنده‌ایم
۲٤۳

– نوذر نامه‌ای به سام نوشت و گفت:

ابر سام یل باد چندان درود | که آرد همی ابر باران فرود
مر آن پهلوان جهاندیده را | سرافراز گرد پسندیده را
همیشه دل و هوش آباد باد | روانش ز هر درد آزاد باد
شناسد مگر پهلوان جهــان | سخن‌ها همه آشکار و نهان
که تا شاه مژگان به هم بر نهاد | ز سام نریمان همی کرد یاد
هم‌ایدر مرا پشت گرمی بدوست | که‌هم‌پهلوان‌است‌وهم شاه‌دوست
نگهبان کشور به هنگام شاه | وزو گشت رخشنده تخت و کلاه

۲٤٤

– بزرگان که ازبیدادگری نوذر به‌ستوه آمده بودند به‌سام گفتند:

چه باشد اگر سام یل پهلوان | نشیند برین تخت روشن روان
جهان گردد آباد از تخت اوی | مرو راست‌ایران‌وآن تخت‌اوی
همه بنده باشیم و فرمان کنیم | روان را به‌مهرش گروگان کنیم

۲٤٥

سام برآشفت و گفت :

اگر دختری از منوچهر شاه | برین تخت زرّین بدی با کلاه
نبودی بجز خاك بالین من | بدو شاد گشتی جهان بین من
که خاك منوچهر گاه من است | پی اسپ نوذر کلاه من است

۲٤٦

چون سام دستوری بازگشت از نوذر خواست اورا پندها داد.

ز فرّخ فریدون و هوشنگ شاه | همان از منوچهر زیبای گاه
که گیتی به داد و دهش داشتند | به بیــداد بر چشم نگماشتند

۲٤٧

– زال چون به یاری مهراب کابلی آمد:

به مهراب گفت ای هشیوار مرد | پسندیده‌ای در همه کار کرد

۲٦۹

– زال به‌ایرانیان گفت که سالخورده گشته‌ام.

سپاسم به یزدان کزین بیخ‌رست | برآمد یکی شاخ فرّخ درست
که‌ازوی همی‌سر به گردون کشد | به مردی ببینی هم‌او چون رسد
کنون گشت رستم چو سروسهی | بزیبد برو بر کلاه مهی

۲۸٤

– رستم چون به البرز کوه رفت و کیقباد را شناخت از تخت برخاست:

که ای خسرو خسروان جهان — پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران به کام تو باد — تن ژنده پیلان به دام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی — همت سرکشی باد و هم فرّهی
۲۹٤

– چون کاوس آهنگ جنگ مازندران کرد سرداران انجمن کردند و گفتند:

که جمشید با تاج و انگشتری — به فرمان او دیو و مرغ و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد — نجست از دلیران دیوان نبرد
فریدون پر دانش و پر فسون — مرین آرزو را نبد رهنمون
اگر شایدی بردن این ره به سر — به مردی و نام و به گنج و گهر
منوچهر کردی بدین پیشدست — نکردی بدین همت خویش پست
۳۱۸

– زال چون نزد کیکاوس رفت دست به سینه تا پای تخت آمد:

چنین گفت کای کدخدای جهان — سرافرازتر مهتر اندر مهان
چو تو تخت نشنید و افسر ندید — نه‌چون‌بخت‌توچرخ گردان‌شنید
همه ساله پیروز بادی و شاد — دلت پر ز دانش سرت پر ز داد
۳۲۱

چون شاه از او احوالپرسی کرد:

چنین گفت مر شاه را زال زر — انوشه بزی شاه پیروزگر
همه شاد و روشن به بخت توایم — بر افراخته سر به بخت توایم

. . .

چنین گفت کای پادشاه جهان — سزاوار تختی و تاج مهان
۳۲۲

– گیو به زال گفت:

ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز — مبادا به تو دست دشمن دراز
به هر سو که آئیم اندر شویم — جز از آفرینت سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین — به تو دارد امید ایران زمین
ز بهر گوان رنج برداشتی — چنین راه دشوار بگذاشتی
۳۲٤ – ٥

– چون رستم بر دیو سفید چیره گشت کیکاوس اورا ستود و گفت:

هزار آفرین باد بر زال زر ابر مرز زابل سراسر دگر

که چون تو دلیری پدیدآورید همانا که چون تو زمانه ندید

مرا بخت ازین هر دو فرخ تراست که پیل هژبر اوژنم کهترست

۳۵۶

– رستم به کیکاوس پیشنهاد کرد که اورا چون فرستادهٔ شاه ایران نزد شاه مازندران فرستد.

به پاسخ چنین گفت کاوس شاه که از تو فروزد نگین و کلاه

پیمبر توئی هم تو ببر دلیر به هر کینه گه چون سرافراز شیر

۳۶۱

چون رستم نزد شاه مازندران رفت وی ازو پرسید که آیا تو رستم دستانی؟

چنین داد پاسخ که من چاکرم اگر چاکری را خود اندر خورم

کجا او بود من نیایم به کار که او پهلوانست و گرد و سوار

۳۶۳

– رستم از کیکاوس دستوری خواست تا با جویا پهلوان دیوان بجنگد.

چنین گفت کاوس کاین کارتست از ایران نخواهد کس این رزم جست

برو کافریننده یار تو باد همه دیو و جادو شکار تو باد

۳۶۸

– کاوس به رستم منشور و خلعت داد.

وزان پس برو آفرین کرد شاه که بی تو مبیناد کس هور و ماه

دل نامداران به تو گرم باد روانت پر از شرم و آزرم باد

۳۷۷

– یکی از دیوان خودرا چون غلامی ساخت و نزد کیکاوس آمد.

چنین گفت کز فرّ زیبای تو همی چرخ گردان سزد جای تو

به کام تو شد روی گیتی همه شبانی و گردن فرازان رمه

یکی کار ماندست تا در جهان نشان تو هرگز نگردد نهان

چه دارد همی آفتاب از تو راز که چون گردد اندر نشیب و فراز

گرفتی زمین وانچه بد کام تو شود آسمان نیز در دام تو

۴۱۰

– چون رستم درپی یافتن رخش به شهر سمنگان رفت پادشاه آن مرزوبوم نزدش آمد.

بدو گفت شاه سمنگان چه بود — که یارست با تو نبرد آزمود
در این شهر ما نیکخواه توایم — ستاده به فرمان و راه توایم
تن و خواسته زیر فرمان تست — سر ارجمندان و جان آن تست

٤٣٦

– رودابه به رستم گفت:

به کردار افسانه از هر کسی — شنیدم همی داستانت بسی
که از دیووشیرو پلنگ‌ونهنگ — نترسی و هستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها به توران شوی — بگردی درآن مرز و هم نغنوی
به تنها یکی گور بریان کنی — هوا را به شمشیر گریان کنی
بدرّد دل شیر و چرم پلنگ — هرآنگه که گرزتو بیند به‌جنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب — نیارد به نخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر — ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چنین داستانها شنیدم ز تو — بسی لب به دندان گزیدم ز تو
ترا ام کنون گر بخواهی مرا — نبیند همی مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام — خرد را ز بهر هوا کشته‌ام
و دیگر که از تو مگر کردگار — نشاند یکی کودکم در کنار
مگرچون‌توباشد به‌مردی‌و زور — سپهرش دهد بهره کیوان‌وهور

٤٣٩

– رستم چون نژاد خودرا از مادر پرسید اورا پاسخ داد:

تو پور گو پیلتن رستمی — ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست — که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید — سواری چو رستم نیامد پدید
چو سام نریمان به‌گیتی نبود — سرش را نیارست گردون بسود

٤٤٢

– گژدهم نامه‌ای به کاوس نوشت و درباره سهراب گفت که او چهارده ساله است.

به بالا ز سرو سهی برترست — چوخورشید تابان به‌دوپیکرست
برش چون بر شیر و بالاش برز — به‌ایران ندیدم چنین‌دست‌و گرز

چو شمشیر هندی به‌دست آیدش / ز دریا و از کوه تنگ آیدش
چو آواز او رعد غرّنده نیست / چو بازوی او تیغ بـرّنده نیست
به ایران و توران چنو مرد نیست / ز گردان کس او را هماورد نیست
به نام است سهراب گرد دلیر / نه از دیو پیچد نه از پیل و شیر
تو گوئی مگر بیگمان رستم است / و یا گردی از تخمهٔ نیرم است

. . .

عنان‌دار چون او ندیدست کس / تو گوئی که سام سوارست و بس
نداریم ما تاب این جنگجوی / بدین گرز و چنگال و آهنگ اوی
سر بخت گردان فرو خفته گیر / بزرگیش بر آسمان رفته گیر

٤٥٥

– در نامه‌ای که کیکاوس به رستم نوشت و او را برای نبرد با سهراب فراخواند گفت:

یکی پهلوان است گرد و دلیر / به‌تن ژنده پیل و به‌دل نرّه شیر
از ایران ندارد کسی تاب اوی / مگر تو که تیره کنی آب اوی
چنین‌دان که اندر جهان جز تو کس / نباشد به هر کار فریاد رس
دل و پشت گردان ایران توئی / به چنگال و نیروی شیران توئی
ستانندهٔ شهـر مازندران / گشاینـدهٔ بند هاماوران
ز گرز تو خورشید گریان شود / ز تیغ تو بهرام بریان شود
چو گرد پی رخش تو نیل نیست / هماورد تو در جهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افگند / سنان تو بر که گزند افگند
توئی در همه بد به ایران پناه / ز تو بر فرازند گردان کلاه

٤٦٠ – ١

چون رستم به‌خشم از بارگاه بیرون رفت گودرز به‌نزد کیکاوس رفت:

به کاوس کی گفت رستم چه کرد / کز ایران برآوردی امروز گرد
فراموش کردی ز هاماوران / وزان کار دیوان مازندران
چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ / ابا پهلوانی به کردار گرگ
که داری که با او به دشت نبرد / شود بر فشاند برو تیره گرد
کسی را که جنگی چو رستم بود / بیازارد او را خرد کم بود

٤٦٩

– گودرز به فرمان کیکاوس نزد رستم رفت و اورا گفت:

تهمتن گر آزرده گردد ز شاه   مر ایرایان را نباشد گناه
که بگذارد این‌شهر ایران همی   کند روی فرخنده پنهان همی

٤٧٠

چون رستم به بارگاه بازگشت شاهنشاه اورا گرامی داشت.

بدو گفت رستم که گیهان تراست   همه کهترانیم و فرمان تراست
همان بر در تو یکی کهترم   وگر کهتری را خود اندرخورم
کنون آمدم تا چه فرمان دهی   تو شاه جهانداری و من رهی

– رستم هنگامی که دربارهٔ سهراب سخن می‌راند گفت:

که کس درجهان کودکی نارسید   بدین شیرمردی و گردی ندید
به بالا ستاره بساید همی   تنش را زمین بر نتابد همی
دوبازو و رانش چو ران هیون   همانا که دارد ستبری فزون
به تیغ و به تیر و به گرزو کمند   ز هر گونه‌ای آزمودیم چند

٤٩٤

سهراب نیز دربارهٔ رستم سخن راند.

به‌هومان‌چنین گفت کان شیرمرد   که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم   به رزم اندرون دل ندارد دژم
برو کتف و یالش بمانند من   تو گوئی که داننده بر زد رسن

٤٩٧

سودابه در پاسخ کیکاوس دربارهٔ سیاوش سخن راند .

بدو گفت کای شهریار سپاه   که‌چون‌توندیدست‌خورشیدوماه
نه اندرزمین کس چو فرزند تو   جهان شاد بادا به پیوند تو

٥٣٢

– کیکاوس سیاوش را خواند و گفت:

ترا پاك یزدان چنان آفرید   که مهرآورد برتو هر کت بدید
ترا داد یزدان به پاکی نژاد   کسی پاك چون تو ز مادر نزاد

٥٣٣

سیاوش درپاسخ پدر گفت:

ازان جایگه کافتاب بلند   بر آید کند خاك را ارجمند
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه   به‌خوبی و دانش به آئین و راه

٥٣٣

– چون سیاوش به شبستان پدر رفت سودابه اورا ستود.

که‌کس‌را بسان تو فرزند نیست　　همان شاه را نیز پیوند نیست

۵۳۵

آنگاه که سیاوش نزد پدر بازگشت اورا گفت:

همه نیکوئی در جهان بهر تست　　ز یزدان بهانه نبایدت جست

ز جم و فریدون و هوشنگ شاه　　فزونی به شمشیر و گنج و سپاه

۵۳۶

چون کیکاوس دربارهٔ سیاوش ازسودابه پرسید:

بدو گفت سودابه همتای شاه　　ندیدند بر گاه شاه و سپاه

چو فرزند تو کیست اندر جهان　　چرا گفت باید سخن در نهان

سیاوش پس‌از گذشتن از آتش نزد پدر شد.

بدو گفت شاه ای دلیر جوان　　که پاکیزه تخمی و روشن‌روان

چنانی که از مادر پارسا　　بزاید شود بر جهان پادشا

۵۵۳

– هنگامی‌که سیاوش به فرمان کاوس به فرماندهی رسید شاه رستم را فراخواند.

گو پیلتن را بر خویش خواند　　بسی داستان‌های نیکو براند

بدو گفت همزور تو پیل نیست　　بمانندهٔ دست تو نیل نیست

ز گیتی هنرمند و خامش توئی　　که پروردگار سیاوش توئی

چو آهن ببندد به کان گهر　　گشاده شود چون تو بستی کمر

چو بیدار باشی تو خواب آیدم　　چو آرام گیری شتاب آیدم

جهان ایمن از تیروشمشیر تست　　سر ماه بر چرخ در زیر تست

تهمتن بدو گفت من بنده‌ام　　سخن هرچه گوئی نیوشنده‌ام

سیاوش چو چشم و روان منست　　سر تاج او آسمان من است

۵۵۷

– درنامه‌ای‌که سیاوش به پدرنوشت پس‌از نیایش پروردگار گفت:

ازو باد بر شهریار آفرین　　جهاندار و از نامداران گزین

رسیده به‌هرنیك و بد رای اوی　　ستون خرد باد بالای اوی

۵۷٤

– پیران هنگامی که دربارهٔ سیاوش با افراسیاب می‌خواست سخن

براند اورا گفت:

تو از ما به هر کار داناتری — به گنج و به مردی تواناتری
گمان و دل و دانش و رای تو — نگیرد به دانش کسی جای تو

. . . .

من ایدون شنیدم که اندر جهان — کسی نیست مانند او از مهان
به بالا و دیدار و آهستگی — به‌فرهنگ و رای و به شایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد — چنو شاهزاده ز مادر نزاد
به دیدن کنون از شنیدن بهست — گرانمایه و شاهزاده مهست

۵۸۷

– افراسیاب در نامه‌ای که به سیاوش نوشت پس‌از نیایش‌کردگار گفت:

ازو باد بر شاهزاده درود — خداوند شمشیرو گوپال و خود
خداوند شرم و خداوند باك — ز بیداد کردن دل و دست پاك

۵۸۹

– پیران سیاوش را ستود و گفت:

سه چیزست با تو که اندر جهان — کسی را نباشد ز تخم مهان
یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد — همی از تو گیرند گوئی نژاد
و دیگر زبانی بدین راستی — به گفتار نیکـــو بیاراستی
سدیگر که گوئی که از چهر تو — ببارد همی بر زمین مهر تو

۵۹۵

– چون سیاوش نزد افراسیاب آمد:

به روی سیاوش نگه کرد و گفت — که این را به گیتی نیابند جفت
نه زین گونه مردم بود درجهان — چنین روی و بالا و فرّ مهان

۵۹۷

– افراسیاب به سیاوش گفت که فردا درمیدان چوگان‌بازی کینم .

زهر کس شنیدم که چوگان تو — نبینند گردان به میدان تو
بدو گفت شاها انوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
همی از تو جویند شاهان هنر — که یابد به هرکار بر تو گذر
مرا روز روشن به دیدار تست — همه ازتو خواهم بدونیك جست
بدو گفت افراسیاب ای پسر — همیشه بدی شاد و پیروزگر

تو فرزند شاهی و زیبای گاه   تو تاج کیانی و پشت سپاه
۵۹۹

پس‌ازآنکه سیاوش هنرنمائی کرد افراسیاب خندان شد.

به آواز گفتند هرگز سوار   ندیدیم بر زین چنین نامدار
کی نامور گفت ازین سان بود   هرآن‌کس که با فرّ یزدان بود
ز خوبی و دیدار و فرّ و هنر   بدانم که دیدنش بیش از خبر

. . .

که اورا به‌گیتی کسی‌نیست‌جفت   به تیر و کمان و بروبال وسفت
۶۰۱

چون سیاوش درتیراندازی نیز هنرنمائی کرد نزد افراسیاب رفت.

فرود آمد و شاه بر پای خاست   هنر گفت برگوهرت برگواست
۶۰۳

زمانی که در شکارگاه هنرنمائی کرد:

بگفتند یکسر همه انجمن   که اینت سرافراز و شمشیرزن
۶۰٤

– پیران درباره خوبی وزیبائی فرنگیس با سیاوش سخن راند:

فرنگیس بهتر ز خوبان اوی   نبینی به‌گیتی چنان روی‌وموی
به بالا ز سرو سهی برترست   ز مشك سیه بر سرش افسرست
هنرها و دانش ز دیدار بیش   خرد را پرستار دارد به پیش
۶۰۷

– افراسیاب به‌گرسیوز گفت که نزد سیاوش برو.

به پیش بزرگان گرامیش‌دار   ستایش کن و نیز نامیش‌دار
۶۲۹

– گرسیوز از سیاوش خواست تا هماوردش گردد.

سیاوش بدو گفت کاین‌خود مگوی   که تو مهتری شیر پرخاشجوی
همان اسپ تو شاه اسپ منست   کلاه تو آذرگشسپ منست

. . .

ز گیتی برادر توئی شاه را   همی زیر نعل آوری ماه را
کنم هرچه گوئی به فرمان تو   وزین نشکنم رای و پیمان تو
٦٣٤

– هنگامی‌که گرسیوز برای دومین‌بار به پیشگاه سیاوش رفت اورا سوگند داد که پیشباز نیاید.

که از بهر من برنخیزی زگاه — به پیشم پذیره نیائی به راه
که‌توزان‌فزونی‌به‌فرهنگ‌وبخت — به فرّ و نژاد و به‌تاج و به‌تخت
که هرباد را بست باید میان — تهی کردن آن جایگاه کیان

۶۴۱

– گرسیوز سیاوش را ستایش‌کرد و گفت:

تو تا آمدستی برین بوم و بر — کسی را نیامد ز تو بد به سر
همه مردمی جستی و راستی — جهانی به دانش بیاراستی

۶۴۳

– هنگامی‌که رستم به پیشگاه کاوس آمد از کشته‌شدن سیاوش نالید و گفت:

زشاهان‌کسی چون سیاوش نبود — چواو راد و آزاد و خامش نبود
دریغ‌آن رخ و برز وبالای‌اوی — دریغ آن رخ خسرو آرای او
دریغ آن چنان نامور شهریار — که چون او نبیند دگر روزگار
چو بر گاه بودی بهاران بدی — به بزم افسر شهریاران بدی
به رزم اندرون شیروببروپلنگ — ندیدست‌کس همچواو تیزچنگ

۶۸۴

– رستم پیش‌از آنکه به‌کین سیاوش لشکرکشد به نامداران گفت:

که‌اندرجهان چون‌سیاوش‌سوار — نبندد کمر نیز یك نامدار

۶۸۵

– رستم هنگامی‌که سپیجاب وسغدی را به‌گودرز سپرد:

ستودش فراوان و کرد آفرین — بران پر هنر پهلو پاك دین
بدو گفت مهر بزرگی و داد — همان بزم و رزم ازتو داریم یاد
هنر بهتر از گوهر نامدار — هنرمند را گوهر آید به‌کار
ترا با هنر گوهرست و خرد — روانت همی از تو رامش برد
روا باشد ار پند من بشنوی — که آموزگار بزرگان توئی

۷۰۵

– رستم چون برای فریبرز تاج زر وگوهر فرستاد:

بدو گفت سالار و مهتر توئی — سیاوخش را خود برادر توئی

– گیو پیش‌از جنگ با پیران خودرا ستود و گفت:

و دیگر بزرگان روی زمین — چه فغفوروقیصر چه‌خاقان‌چین
بزرگان و خویشان کاوس شاه — دلیران و گردان زرین کلاه
همه دخت رستم همی خواستند — همه بر دلش خواهش آراستند
به دامادیش کس فرستاد طوس — تهمتن بدو کرد چندین فسوس
تهمتن ز پیوندشان سر بتافت — ازیرا سزاوار خود کس نیافت
به گیتی نگه کرد رستم بسی — ز گردان نیامد پسندش کسی
به من داد رستم گزین دخترش — که بودی گرامی‌تر از افسرش
مهین دخت بانو گشسپ سوار — به من داد گردنکش نامدار
ز چندان بزرگان مرا برگزید — سرم را به چرخ برین برکشید
سپردم به رستم همی خواهرم — مه بانوان شهـــربانو ارم
به جز پیلتن رستم شیرمرد — ندارم به گیتی کسی همنبرد
منم پور گودرز کشوادگان — سر سرکشان گیو آزادگان

۷۳۱ – ۲

– پیران چون گرفتار گیو شد و اورا پهلوان ایرانی نزد کیخسرو برد وی برشاه آفرین کرد.

همی گفت کای شاه دانش پژوه — چو خورشید تابان میان گروه
سزد گر من از چنگ این اژدها — به فرّ و به بخت تو یابم رها

۷۳۵

فرنگیس روی به گیو کرد:

به گیو آنگهی گفت کای سرفراز — کشیده چنین رنج راه دراز
چنان‌دان که این پیرسر پهلوان — خردمند رادست و روشن‌روان
پس از داور دادگر رهنمون — بدان کو رهانید ما را ز خون
ز بد مهر او پردهٔ جان ماست — وزین کردهٔ خویش زنهارخواست

۷۳۵

– پیران چون کت‌بسته نزد افراسیاب آمد دربارهٔ گیو سخن‌راند:

بدو گفت پیران که شیر ژیان — نه درّنده گرگ و نه ببر بیان
نباشد چنو در صف کارزار — کجا گیو تنها بد ای شهریار
برآن‌سان که‌او بردمدروزجنگ — ز بیمش به دریا بسوزد نهنگ

۷۳۸

– کیخسرو به‌کیکاوس دربارهٔ دلاوری گیو سخن راند و گفت:

من‌آن دیدم ازگیو کز پیل‌مست — نبیند به هندوستان بت پرست
گمانی نبردم که هرگز نهنگ — زدریا برآید بدان‌سان به جنگ
چنان لشکر گشن و دو پهلوان — هزیمت گرفتند پیر و جوان
کسی‌را که چون او بود پهلوان — سزد گر بماند همیشه جوان
۷۴۸

– هنگامی‌که طوس درفش کاویانی وکفش زرّین وکوس را به‌پیشگاه کیخسرو آورد تا هرکه را سزاوار می‌داند به‌او سپرد.

ورا گفت کاین کاویانی درفش — هم این پهلوانی و زرّینه کفش
نبینم سزای کسی در سپاه — ترا زیبد این نام و این دستگاه
جز از توکسی را سزاوارنیست — به دل در مرا از تو آزار نیست
ترا پوزش اکنون نیاید به کار — نه بیگانه را خواستی شهریار
۷۶۲

– چون کیخسرو دانست که رستم به پیشگاه می‌آید شادمان شد و گفت:

که اویست پروردگار پدر — وزویست پیدا به‌گیتی هنر
۷۶۷

پس چون پیلتن را دید:

به‌رستم چنین گفت کای پهلوان — همیشه بزی شاد و روشن‌روان
که پروردگار سیاوش توئی — به گیتی خردمند و خامش توئی
۷۶۸

– کیکاوس به‌کیخسرو گفت:

ترا ایزدی هرچه بایدت هست — ز مردان و ازدانش و زور دست
ز فرّ بزرگی و نیك اختری — ز شاهان به‌هر گوهری برتری
۷۷۰

– چون کیخسرو به‌پهلوانان گفت که سرماه باید به‌توران بتازید اورا آفرین خواندند.

بگفتند کای شاه با زیب و فرّ — فروزنده شد از تو تاج و کمر
همه بندگانیم و شاهی تراست — ز برج بره تا به ماهی تراست
۷۷٦

– هنگامی که سپاهیان از پیش کیخسرو رژه می‌رفتند شاهنشاه به فرامرز فرمود:

تو فرزند بیدار دل رستمی — ز دستان سامی و از نیرمی
کنون مرز هندوستان مر تراست — ز قنّوج تا سیستان مر تراست

۷۸۸

– بهرام گودرز چون نزد فرود رفت وسخنانش را شنید:

بدو گفت بهرام کای شهریار — جوان و هنرمند و گرد و سوار
بگویم من این هرچه گفتی بطوس — بخواهش دهم نیز بردست بوس

۸۰۶

– چون بیژن از جنگ با پلاشان پهلوان تورانی فیروز بازگشت گیو شادی کرد.

بدو گفت کای پور پشت سپاه — سر نامداران دیهیم شاه
همیشه بزی شاد و برتر منش — ز تو دور بادا بد بدکنش

۸۳۰

– چون رستم به پیشگاه کیخسرو آمد شاهنشاه اورا ستود.

توئی پرورانندهٔ تاج و تخت — فروغ ازتو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوك شمشیر تست — سپهر و زمین و زمان زیر تست
بکندی دل و مغز دیو سپید — زمانه به مهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکرست — زمان برتوچون مهربان مادرست
ز تیغ تو خورشید بریان شود — ز گرز تو ناهید گریان شود
ز پرّ و ز پیکان کلك تو شیر — به روز بلا گردد از جنگ سیر
تو تا بر نهادی به مردی کلاه — بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه
امید سپاه و سپهبد به تست — که روشن روان بادی و تندرست

۹۰۹

. . .

به پاسخ چنین گفت رستم به شاه — که بی تو مبادا نگین و کلاه
که با فرّوبرزی و با رای و داد — ندارد چو تو شاه گردون به یاد
تو شاه جهان هستی و من رهی — میان بسته‌ام تا چه فرمان دهی

۹۱۰

– هنگامی که رستم ازفرنگیس برای فریبرز خواستگاری می کرد گفت:

فریبرز کاوس پیروز بخت — که‌درخوردتاج‌است‌وزیبای‌تخت
به‌گوهر سیاوخش را همسرست — برادرش وزان‌تخم‌وزان‌گوهرست
ازایران دوبهره به‌فرمان اوست — چه‌آباد و ویران همه زان‌اوست
۹۱٤

– چون رستم به لشگرگاه رسید گودرز را درآغوش گرفت .

بدو گفت گودرز کای پهلوان — هشیوار و جنگی و روشنروان
همی‌تاج‌وتخت ازتوگیرد فروغ — سخن هرچه گوئی نباشد دروغ
تو ایرانیان را ز مام و پدر — بهی و ز تخت و زگنج و گهر
چنانیم بی‌تو که ماهی به خاك — به‌سنگ اندرون سرتن‌اندرمغاك
۹۳۹

سپس گزارش جنگی را خواست ودرباره پهلوانان دشمن پرسش‌کرد و اورا پاسخ دادند .

زکاموس خود جای‌گفتارنیست — که ما را بدو راه دیدار نیست
درختی‌است بارش‌همه‌گرزوتیغ — که‌گر برسرش سنگ‌بارد ز میغ
ز پیلان جنگی نجوید گریز — سرش پر ز کینه دلش پر ستیز
زمنشورخود برزمین جای‌نیست — چوگرد اویکی‌لشکرآرای‌نیست
۹٤۱

آنگاه رستم را ستایش‌کردند وگفتند :

اگر سوی ما پهلوان سپاه — نکردی گذر کار بودی تباه
سپاس از خداوند پیروزگر — که‌آوردمان رنج وسختی به‌سر
تن ما به تو زنده شد بیگمان — نبد هیچکس را امید زمان
۹٤۱

– چون کاموس از پیران نشانی رستم را پرسید:

بدوگفت‌پیران‌که این‌خود مباد — که او ایدر آید کند رزم یاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی — به دیدار با زیب و با فرّهی
بسا رزمگاهان که افراسیاب — ازو گشت پیچان و دیده پر آب
یکی رزمسازیست خسرو پرست — نخست‌او برد سوی شمشیر دست
به کین سیاوش کند کار زار — کجا او بپروردش اندر کنار
سلیح ورا بر نتابد کسی — کند آزمایش ز گردان بسی
به رزم اندرون چون ببندد میان — تنش زور دارد چو شیر ژیان

نه بر گیرد ازجای گرزش نهنگ — اگر بفگند بر زمین روز جنگ
زهی بر کمانش بر از چرم شیر — یکی تیر و پیکان او ده ستیر
اگر سنگ خارا به چنگ آیدش — شود موم وز موم ننگ آیدش
نیارامد از بانگ هنگام جنگ — همی آتش افروزد ازخاک وسنگ
ابا این شگفتی به روز نبرد — سزد گر نداری تو اورا به مرد
برین شاخ واین یال وبازو و کفت — هنرمند باشی نباشد شگفت

۹۵۲ – ۳

– هومان چون سخنان رستم را شنید لرزان شد .

چنین پاسخ آورد هومان بدوی — که ای شیردل مرد پرخاشجوی
برین زور و این برزو بالای تو — سر تخت ایران سزد جای تو
نباشی بجز پهلوان بزرگ — و یا نامداری از ایران سترک

۹٦۷

– پیران به خاقان چین گفت که آن جنگجو که کاموس را کشت رستم است.

چه‌افراسیاب آید اکنون چه آب — کسی پشت او را نبیند به خواب
ازو دیو سیر آید اندر نبرد — چه‌یک‌مرد پیشش چه‌یک‌دشت مرد

۹۷۰

– چون پیران نزد رستم رفت وی را ستود.

ندیدستم از تو بجز نیکوئی — ز ترکان بی‌آزارتر کس توئی
نیامد خود از تو بجز راستی — ز توران همه راستی خواستی

۹۷۵

– پیران به خاقان گفت که هماورد ما رستم است.

ز دریا نهنگی به جنگ آمدست — که جوشنش چرم پلنگ آمدست
سیاوش جهاندار و پرمایه بود — ورا رستم زابلی دایه بود
کنون بهراو جنگ وکین آورد — همی آسمان بر زمین آورد
نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل — نه کوه بلند و نه دریای نیل
بسندست با او به آوردگاه — چو آورد گیرد به پیش سپاه

۹۷۹

– رستم دربارهٔ پیران به‌ایرانیان گفت که پیران کشته خواهد شد.

ولیکن نخواهم که بر دست من — شود کشته این سرور انجمن
که اورا جز ازراستی پیشه‌نیست — ز بد در دلش هیچ اندیشه نیست

گودرز برخاست و رو به‌رستم کرد:

چوبشنید گودرز بر پای خاست — بدو گفت کای مهتر دادو راست
ستون سپاهی و زیبای گاه — فروزان به تو تاج‌وتخت‌وکلاه
سر مایه تست روشن خرد — روانت همی از خرد برخورد
۹۸۳

– چون‌شنگل درمیدان‌رزم ازپیش‌رستم گریخت نزد خاقان رفت.

چنین گفت‌شنگل که‌این‌مرد کیست — به‌گیتی کس اورا هماورد نیست
یکی ژنده پیل است برپشت َکوه — مگر رزم سازند جمله گروه
به تنها کسی رزم نر اژدها — نجوید چو جوید نیابد رها
۹۹۳

– پس‌ازفیروزی رستم برخاقان ایرانیان جهان‌پهلوان را ستودند و گفتند:

پسندیده باد آن نژاد و گهر — همان مام کو چون تو زاید پسر
کسی‌را که چون پیلتن گوهرست — ز گردون گردان سرش برترست
تودانی که با ما چه‌کردی زمهر — که از جان تو شاد بادا سپهر
همه کشته بودیم و بر گشته روز — به تو زنده گشتیم و گیتی‌فروز
۱۰۰۶

– کیخسرو هنگامی که پاسخ نامه رستم را داد گفت:

کسی را که رستم بود پهلوان — سزد گر بماند همیشه جوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر — ز بخت تو هرگز مبرّاد مهر
۱۰۱۵

– چون رستم کافور مردم‌خوار را کشت به دژ او تاخت ولیکن دروازهٔ آنرا بستند.

بگفتند کای مرد با زور وهوش — برین‌گونه پیلی پلنگینه پوش
پدر نام تو چون بزادی چه کرد — کمند افگنی یا سپهر نبرد
۱۰۲۱

گودرز روی به رستم کرد و اورا ستود.

چنین گفت گودرز کای سرفراز — جهان را به مهر تو آمد نیاز
نشاید که بی آفرین تو لب — گشائیم ازین‌پس به روزو به‌شب
۱۰۲٤

همیشه بزی شاد و روشن‌روان — همیشه خرد پیر و دولت جوان
ترا داد یزدان به پاکی نژاد — کسی چون تو از پاك مادر نزاد
پدر بر پدر تا پسر بر پسر — مبادا که این گوهر آید به سر
همی بی‌نیازی و نیك اختری — ابر مهتران جهان سروری
خداوند گیتی پناه تو باد — زمین و زمان نیك‌خواه تو باد
خروشان بدیم از دم اژدها — کمان تو آورد ما را رها
توئی تاج ایران و پشت سران — سرافراز و ما پیش تو کهتران
به پاداش تو نیست‌مان دسترس — زبان‌مان پر از آفرین‌است‌وبس
تهمتن بریشان گرفت آفرین — که آباد بادا به گردان زمین
مرا پشت‌ازآزادگان‌است راست — روانم فروزان ز مهر شماست

۱۰۲۴

– افراسیاب دربارهٔ رستم به فرزندش شیده گفت:

چنان‌دان که آن لشکر بیشمار — که آمد برین رزم چندین سوار
سپهدارشان رستم شیر دل — که از خاك سازد به شمشیر گل
چوکاموس‌ومنشوروخاقان چین — گهار و چو فرطوس با آفرین
دگر کندر و شنگل آن شاه هند — سپاهی ز کشمیر تا رود سند
به پیروزی رستم شیرگیر — بکشتند و بردند چندین اسیر
چهل روز با لشکر آویز بود — گهی رزم و گه روی پرهیز بود
سرانجام رستم به خم کمند — ز پیل اندر آوردشان کرد بند

. . .

هراسانم از رستم تیز چنگ — تن‌آسان که باشد به‌کام نهنگ
به مردم نماند به روز نبرد — نه‌پیچد ز زخم و ننالد ز درد
ز نیزه نترسد نه از تیغ و تیر — وگر گرز بارد برو چرخ پیر
توگوئی که ازروی‌وازآهن‌است — نه مردم نژادست کاهریمن است
سلیح‌است چندین برو روزکین — که سیر آید از بار پشت زمین
زره دارد و جوشن و خود وببر — بغرّد به کردار غرّنده ابر
نه برتابد آهنگ او ژنده پیل — نه کشتی سلاحش به دریای نیل

۱۰۲۸

– افراسیاب چون دربارهٔ‌رستم باپولادوند سخن‌راند وی‌پاسخ داد:

همان است رستم که مازندران — تبه کرد و بستد به‌گرز گران

بدرّید پهلوی دیو سپید | جگرگاه پولاد غندی و بید
مرا نیست پایاب در جنگ اوی | نیارم به بدکردن آهنگ اوی
تن و جان من پیش رای تو باد | همیشه خرد رهنمای تو باد
۱۰۳٤

– پس‌ازفیروزی رستم برافراسیاب گودرز به کیخسرو روی‌آورد.

بدو گفت گودرز کای شهریار | ز مادر نزاید چو رستم سوار
اگر دیو و شیر آید ار اژدها | ز چنگ درازش نیابد رها
۱۰٤۷

– کیخسرو فرمود تا رستم به درگاه بیاید تا وی را به نبرد اکوان دیو فرستد چون وی آمد:

به‌رستم چنین گفت کای پهلوان | همیشه بزی شاد و روشن‌روان
مرا روز فرّخ به دیدار تست | همه بختم از جان بیدارتست
۱۰٥۱

– رستم پس‌از کشتن‌اکوان‌دیو به‌بارگاه‌آمد وشاهنشاه اورا ستود.

همی گفت اگر کردگار سپهر | ندادی مرا بهره از داد و مهر
نبودی به گیتی چنین کهترم | که هزمان بدوپیل و دیو اشکرم
۱۰٦۰

– چون بیژن خودرا آماده نبرد با گرازان کرد کیخسرو او را ستود.

بدو گفت خسرو که ای پرهنر | همیشه توئی پیش هر بد سپر
کسی‌را کجا چون تو کهتر بود | ز دشمن بترسد سبکسر بود
۱۰۷۰

– منیژه چون چشمانش به بیژن افتاد مهرش را در دل گرفت و دایه‌اش را نزد او فرستاد و گفت:

نگه‌کن که‌آن ماه دیدار کیست | سیاوش‌مگرزنده‌شد یا پری‌است
بپرسش که چون آمدی ایدرا | که آوردت ایدون بدین‌جا درا
پریزاده‌ای یا سیاوخشیا | که دل را به مهرت همی بخشیا
مگر خاست اندر جهان رستخیز | که بفروختی آتش مهر تیز
که من سالیان تا بدین مرغزار | همی جشن نو سازم اندر بهار
برین جشنگه بر ندیدیم کس | ترا بینم ای سرو آزاد و بس

بگویش که تو مردمی یا پری
برین جشنگه بر همی بگذری
ندیدم چو تو هیچ‌ای ماهروی
چه نامی تو و ازکجائی بگوی

۱۰۷۶

– در نامه‌ای که کیخسرو به رستم نوشت تا برای آزادی ورهائی بیژن به‌توران رود نخست اورا ستود و گفت:

که ای پهلوان زادهٔ پرهنر
ز گردان گیهان برآورده سر
توئی از نیاگان مرا یادگار
همیشه کمر بستهٔ کـارزار
دل شهریاران و پشت کیان
به فریاد هرکس کمر بر میان
ترا داد گردن به مردی پلنگ
به دریا خروشان ز بیمت نهنگ
جهان را ز دیوان مازندران
بشستی و کندی بدان را سران
چه مایه سر تاجداران ز گاه
ربودی و برکندی از پیشگاه
بسا دشمنا کز تو بیجان شده
بسا بوم و بر کز تو ویران‌شده
سر پهلوانان لشکر پناه
بنزدیك شاهان ترا دستگاه
همه جادوان را شکستی به گرز
بیفروختی تاج شاهان به برز
چه افراسیاب و چه خاقان چین
نبشته همه نام تو بر نگین
هرآن بند کز دست تو بسته شد
گشایندگان را جگر خسته شد
گشایندهٔ بند بسته توئی
کیان را سپهر خجسته توئی
ترا ایزد این زور پیلان که داد
برو بازو و چنگ و فرخ نژاد
بدان داد تا دست فریاد خواه
بگیری بر آری ز تاریك چاه

۱۱۰۱

– چون رستم به پیشگاه آمد شاهنشاه را نیایش کرد وکیخسرو روی به‌او نمود:

بدو گفت خسرو درست آمدی
که از جان تو دور دست بدی
توئی پهلوان کیان جهان
نهان اشکار آشکارت نهان
گزین کیانی و پشت سپاه
نگهدار ایران و لشکر پناه
مرا شاد کردی به دیدار خویش
بدین پر هنر جان بیدار خویش

۱۱۱۱

– در جشنی که کیخسرو بر پای کرد رستم را برتخت نشاند.

به رستم چنین گفت پس شهریار
که ای نیك پیوند به روزگار
ز هر بد توئی پیش ایران سپر
همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چه درشهر ایران چه پیش کیان
همه بر در رنج بستی میان

. آنگاه ازو خواست تا به‌توران رود وبیژن را ازچاه برهاند. رستم نخست شاه را نیایش کرد و گفت :

توئی بر کیان شاه و سالارو کی — کیان جهان مر ترا خاك پی
که چون‌تو ندیدست یك‌شاه‌گاه — نه تابنده شید و نه رخشنده ماه
بدان را ز نیکان تو کردی جدا — تو بستی به افسون و بند اژدها
منم گوش داده به فرمان شاه — بدان‌سو روم کو نمایدم راه

۱۱۱۳

– چون رستم بیژن را رها کرد و نزد گودرز و گیو رسید آنان اورا نخست نیایش کردند و سپس گفتند:

دلیر از تو گردد به هرجای شیر — سپهر از تو هرگز مگر داد سیر
همه بنده کردی تو این دوده را — ز تو یافتم پور گم بوده را
ز درد و غمان رستگان توایم — به ایران کمر بستگان توایم

۱۱۳۷

سپس کیخسرو او را ستود و گفت:

خنك زال‌کش بگذرد روزگار — بماند به گیتی چو تو یادگار
خجسته بروبوم زابل که شیر — همی پروراند گوان دلیـــر
خوشا شهر ایران و فرّخ گوان — که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هرسه برتر سر بخت من — که چون‌تو پرستد همی‌تخت‌من
توئی تاج ایران و پشت مهان — نخواهیم بی‌تو زمانی جهان

۱۱۳۸

– چون گودرز به بیژن دستوری نبرد با تورانیان را نداد بیژن نزد گیو رفت و گفت :

شگفت از تو دارم همی ای پدر — که شیر ژیان از تو جوید هنر
دولشکر همی از تو دارند چشم — یکی تیز کن مغز و بنمای خشم
ز گفتار بیژن بخندید گیو — بسی آفرین خواند بر پور نیو
به دادار گفت از تو دارم سپاس — تو دادی مرا پور نیکی شناس
همش‌زوردادی‌همش‌هوش‌ودین — شناسای هر کار و جویای کین
ولیکن تو ای پور چیره سخن — زبان بر نیا برگشاده مکن
که او کار دیدست و داناترست — برین لشکر نامور مهترست
کسی کو بود سودهٔ روزگار — نباید به هر کارش آموزگار

همی خواهد این پیر کارآزمای که ترکان به‌جنگ اندرآرند پای
ببینی تو گوپال گودرز را که چون در نوردد همه مرز را

۱ – ۱۱۶۰

– هومان چون از پیران دستوری جنگ با ایرانیان را خواست برادرش اورا گفت:

بدان ای برادر که این رزم‌خواه که آمد بر من چنین با سپاه
گزین بزرگان کیخسروست سر نامداران و هم پهلوست
یکی آنکه کیخسرو از شاه من همی سرفرازد به هر انجمن
و دیگر که از پهلوانان شاه ندانم چو گودرز کس را به‌جاه
به گردنفرازی و مردانگی به رای هشیوار و فرزانگی

۱۱۶۲

– پیران چون آگهی مرگ نستیهن را شنید روی به پروردگار کرد وسپس گفت:

دریغ آن هژبر افگن گردگیر دلیر و جوان و سوار و هژیر
برادر گرامی‌تر از جان من سر ویسگان گرد هومان من
چونستیهن آن شیرشرزه به‌جنگ که روباه بودی به‌چنگش پلنگ

۱۱۸۸

– در نامه‌ای که کیخسرو در پاسخ گودرز نوشت اورا ستود.

خجسته سپه‌دار بسیار هوش همش رای ودانش همش جنگجوش
خداوند گوپال و تیغ بنفش فرازندهٔ کاویانی درفش.

۱۱۹۱

– پیران فرستاده‌ای نزد افراسیاب گسیل داشت:

که رو شاه‌توران‌زمین را بگوی که ای دادگر شاه دیهیم جوی
از آن گه که چرخ سپهر بلند بگشت از بر تیره خاک نژند
چو تو شاه برگاه ننشست نیز به‌کس نام شاهی نپیوست نیز
نه زیبا بود جز تو مر تخت را کلاه و کمر بستن و بخت را
از آن‌کس برآرد جهاندار گرد که پیش تو آید به روز نبرد
یکی بنده‌ام من گنهکار تو کشیده سر از رای بیدار تو

۱۲۱۰

– گودرز به بیژن فرمان داد تا به‌جنگ تورانیان برود.

بەبیژن چنین گفت کای شیرمرد — توئی ببر درّنده روز نبرد
کنون شیرمردی به کار آیدت — که با دشمنان کار زار آیدت
به تو دارد امّید ایران سپاه — کنون رفت باید بدان رزمگاه
۱۲۱۸

– چون سخنان گودرز برسپاهیان پایان‌یافت براو آفرین‌خواندند و گفتند:

از آنگه که یزدان جهان آفرید — چوتو پهلوان درجهان کس‌ندید
پرستنده چون‌توفریدون‌نداشت — که گیتی سراسر بەشاهی گذاشت
ستون سپاهی و سالار شاه — ز تو بر فرازند گردان کلاه
فداکرده‌ای جان‌وفرزند و چیز — ز سالار شاهان چه خواهند نیز
همه هرچه شاه از فریبرز جست — زطوس‌آن کنون‌ازتوبیند درست
همه سر به سر ما ترا بنده‌ایم — همه دل به مهر تو آکنده‌ایم
۱۲۲۷

– چون سخنان پیران در برابر سپاه تورانی پایان یافت به او پاسخ دادند:

تو ازدیرگاه‌است باگنج خویش — گزیدستی از بهرما رنج خویش
میان بسته‌ای پیش‌ما چون رهی — پسر با برادر به کشتن دهی
چرا سر بپیچیم ما خودکه‌ایم — چنین بندهٔ تو ز بهر چه‌ایم
۱۲۳۰

– چون گودرز فیروزمند از جنگ با پیران بازگشت سپاهش آفرین خواندند.

که ای نامور پشت ایرانیان — پرستندهٔ تاج و تخت کیان
فدای سپه کرده‌ای جان و تن — به پیروزی و روزگار شکن
۱۲٤٦

– پشنگ فرزند افراسیاب نزد پدر آمد:

بدو گفت کای نامدار جهان — سرافراز تر کس میان مهان
به فرّ تو زیر فلك شاه نیست — ترا ماه‌وخورشید بدخواه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب — اگر بشنود نام افراسیاب
زمین بر نتابد سپاه ترا — نه خورشید تابان کلاه ترا
نیامد ز شاهان کسی پیش تو — جزاین بدگهر بی‌پدر خویش‌تو
۱۲۹۰

– درآغاز فیروزی‌نامهٔ کیخسرو نیا را ستود.

دگر گفت شاه جهانبان من — پدر وار لرزنده بر جان من
بزرگیش با کوه پیوبسته باد — دل بد سگالان او خسته باد

۱۳۱۶

– جهن پیام افراسیاب را به‌کیخسرو داد و نخست درود آن شاه را گفت.

ز یزدان سپاس و بدویم پناه — که فرزند ما شد بدین پایگاه
ز راه پدر شاه تا کیقباد — ز مادر سوی تور دارد نژاد
ز شاهان گیتی سرت برتر است — که تخم‌تو زین‌نامور گوهر است
به ابر اندرون تیز پرّان عقاب — نهنگ دلاور به دریای آب
همه پاسبانان تخت تو اند — دد و دام شادان به بخت تو اند
بزرگان که با تاج و با افسرند — به روی زمین مر ترا کهترند
تو اکنون خردمندی و پادشا — پذیرندهٔ مردم پارسا

. . .

۱۳۳۱

کیخسرو پاسخ او را داد و گفت:

سیاوش نگه کن که از راستی — چه‌کرد و چه دیدی ازو کاستی
ز گیتی پناه ترا برگزید — چنان کرد کز نامداران سزید
ز بهر تو بگذشت تخت‌وکلاه — بیامد ز گیتی ترا خواند شاه
وفا جست و بگذاشت آن انجمن — بدان تا نخوانیش پیمان شکن
چو دیدی برو گرد گاه ورا — بزرگی و گردی و راه ورا
بجنبیدت آن گوهر بد ز جای — بیفگندی آن پاکدل را ز پای
سر تاجداری چنان ارجمند — بریدی بسان سر گوسفند

. . .

زدی گردن نوذر تاجدار — پدر شاه وز تخمهٔ شهریار
برادرت اغریرث آن نیکخوی — کجا نیکنامی بدش آرزوی
بکشتی و تا بوده‌ای بد تنی — تو بد گوهر و راه آهرمنی

۱۳۳۵ – ٦

– در فیروزی‌نامه‌ای که کیخسرو به نیا فرستاد نخست خداوند را ستایش کرد.

دگر گفت کز بخت کاوس‌شاه		بزرگ جهاندیدهٔ نیکخواه
گشاده شد این گنگ افراسیاب		سر بخت او اندر آمد به خواب
۱۳۴۸

کیکاوس پاسخ نبیره را داد وخداوند را سپاسگزاری کرد.

که فرزند ما گشت پیروزبخت		سزای مهی از در تاج و تخت
بدی‌را که گیتی همی‌تنگ داشت		جهان‌ازپی غارت‌وجنگ داشت
ز دست تو آواره شد در جهان		نگویند نامش جز اندر نهان
۱۳۶۶

– چون کیخسرو پس‌از فیروزی نزد کاوس آمد شاهنشاه او را ستود .

همی گفت بی‌تو مبادا جهان		نه تاج بزرگی و تخت مهان
که‌خورشید چون‌تو ندیدست شاه		نه‌اسپ‌و‌نه جوشن نه تخت‌و‌کلاه
ز جمشید تا بر فریدون رسید		سپهروزمین چون تو شاهی‌ندید
نه‌زین‌سان‌کسی رنج برد ازمهان		ندید آشکار و نهان جهان
سیاوش گر از دخمه باز آمدی		به فرّ تو او را نیاز آمدی
گراوشد جهان برتو فرخنده‌باد		دل و جان بدخواه تو کنده باد
بدو گفت شاه این به‌بخت تو بود		برومند شاخ درخت تو بود
کسی کش به‌گیتی تو باشی نیا		بروید مر او را ز خارا گیا
۱۳۸۴

کیکاوس نیایش کرد وسپس گفت :

نه‌چون‌تو کسی‌درجهان شاه دید		نه این داستان‌گوش‌هر گزشنید
۱۳۸۵

– جهن چون از زندان به‌پیشگاه کیخسرو آمد شاهنشاه او را نوازش کرد و او برشاه آفرین خواند و گفت:

که جاویدبادی‌تو باتاج‌وتخت		همیشه به هر جای فیروز بخت
مهان جهان پیش تو بنده‌اند		وزان بندگی سر فرازنده‌اند
من اکنون رهیّ سرای توام		به هرجا که باشم برای توام
زمین جز به فرمان تو نسپرم		وزان چم تو فرمان دهی نگذرم
۱۴۰۱

– جهن چون به توران رسید پیشکش‌ها برای کیخسرو فرستاد و او را گفت:

تو شاهی و ما بندگانیم تو ایم
به هرجا پرستندگان تو ایم
۱۴۰۳

– چون کیخسرو از جهان نومید گشت در باردادن را ببست.
بزرگان به درگاه رفتند.

چو دیدند و بردند پیشش نماز
از آن پس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا سزا سر ورا
جهاندار و بر مهتران مهترا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج
فروغ از تو گیرد همه مهروماج
فرازندهٔ جوشن و زین و اسپ
فروزندهٔ فرخ آذرگشسپ
نترسی ز رنج و نبازی به گنج
به گیتی ز گنجت فزونست رنج
همه پهلوانان ترا بنده‌ایم
سراسر به دیدار تو زنده‌ایم
همه دشمنان را سپردی به خاك
به‌گیتی‌نماندت ز کس ترس‌و‌باك
به‌هرکشوری لشکروگنج تست
به‌جائی که پی برنهی رنج تست
۱۴۰۸

. . .

توانائی و فرّ شاهی تراست
ز گل تابه‌خورشیدوماهی‌تراست
همه بندگانیم پیشت به پای
همه پهلوانان فرخنده رای
۱۴۱۱

– زال چون به پیشگاه رفت شاهنشاه را ستود ونیایش‌کرد و گفت:

ز گاه منوچهر تا کیقباد
از آن نامداران که داریم یاد
همان زو طهماسپ و کاوس کی
بزرگان و شاهان فرخنده پی
سیاوش مرا خود چو فرزند بود
که با فرّ و با برز و اورند بود
ندیدم کسی را بدین بخردی
بدین نام و این فرّه ایزدی
که شاه‌است و بادا همیشه‌به‌جای
به‌پیروزی و مردی و داد و رای
بگشتی همه روی گیتی به داد
به باز آمدن نیز پیروز و شاد
چه مهتر که پای ترا خاك نیست
چه زهرآنکه نام‌تو تریاك‌نیست
۱۴۱۵

کیخسرو در پاسخ زال گفت:

ز گاه منوچهر تا این زمان
نه‌ای جز بی‌آزار و نیکی‌گمان
همان نامور رستم پیلتن
ستون کیان نازش انجمن
سیاوخش را پرورانند بود
بدو نیکوئیها رساننده بود
سپاهی که دیدند کوپال اوی
برو مغفر شیرفش یال اوی

بسی جنگ ناکرده بگریختند
درودشت تیر و کمان ریختند
به پیش نیاگان من کینه خواه
چو دستور فرخ نماینده راه
وگر نام رنج تو گیرم بیاد
بماند سخن تازه تا صد نژاد
ز کردار خوب ار پژوهش بود
ترا این ستایش نکوهش بود
۱۴۱۶ - ۷

. . .

اگر سرد گویمت در انجمن
جهاندار نپسندد این بد ز من
دگر آنکه رستم شود دردمند
ز درد وی آید به ایران گزند
دگر آنکه گر بشمرم رنج اوی
فزون آید از نامور گنج اوی
سپر کرده پیشم تن خویش را
نبد خواب‌وخور زو بداندیش‌را
همه پاسخت را به خوبی کنم
دلت را به گفتار بد نشکنم
نخست‌آنکه گفتی ز توران نژاد
خردمند و بیدار هرگز نزاد
جهاندار پور سیاوش منم
ز تخم کیان شاه با هش منم
نبیره جهاندار کاوس کی
دل افروز پر دانش و نیك پی
ز مادر هم از تخم افراسیاب
که باخشم‌او گم‌شدی خوردوخواب
نبیره فریدون و پور پشنگ
ازین گوهران‌خودمرا نیست‌ننگ
که شیران ایران به دریای آب
نشستی تن از بیم افراسیاب
دگرآنکه‌کاوس صندوق ساخت
سر از پادشاهی همی بر فراخت
چنان دان که اندر فزونی منش
نسازند بر پادشا سرزنش
دگرآنکه‌گفتی که باشیده جنگ
برآراستی چون دلاور نهنگ
از آن بد کز ایران ندیدم سوار
نه اسپ افگنی از در کار زار
که تنها بر او به جنگ آمدی
چورفتی به‌رزمش درنگ‌آمدی
همی‌خواربودی به‌جنگ پشنگ
ازایران بدین‌من شدم تیزچنگ
کسی را کجا فرّ یزدان بود
دگر اخترش نیز رخشان بود
۱۴۲۰

زال چون سخنان شاهنشاه را شنید بر پای جست و خروشان گفت:

ز من بود تیزی و نابخردی
توئی پاك و فرزانهٔ ایزدی
کنون گشت کیخسرو آموزگار
کزو دور بادا بد روزگار
فزونست از آن رنج کردار شاه
به ایران به نزدیك هرنیکخواه
که ما را جدائی بود آرزوی
ازین دادگر خسرو نیکخوی
۱۴۲۲

– هنگامی که کیخسرو به بزرگان اندرز داد فرمود که هر که چیزی ازوخواستارست بگوید؛ زال زمین‌بوسید وبرپای ایستاد وبه‌کیخسرو دربارهٔ رستم وکارهایش سخن راند.

تودانی که‌رستم به‌ایران چه‌کرد — به‌رزم و به‌رنج و به‌ننگ و نبرد
چو کاوس کی شد به مازندران — رهی دور و فرسنگهای گران
که دیوان ببستند کاوس را — چوگودرز گردن‌کش و طوس‌را
تهمتن چو بشنید تنها برفت — به مازندران روی بنهاد تفت
بیابان و تاریکی و دیو و شیر — چه جادو زن و اژدهای دلیر
بدان رنج و تیمار ببرید راه — به مازندران شد بنزدیك شاه
بدرّید پهلوی دیو سپید — جگرگاه اولاد و غندی و بید
سر سنجه را آنگه از تن بکند — خروشش برآمد به چرخ بلند
چو کاوس شد سوی هاماوران — ببستند او را به‌بند گران
ابا طوس و گودرز و هم‌گیورا — دلیران فرزانـهٔ نیو را
تهمتن بشد با سپاهی گران — از ایران و زابل گزیده سران
رها کرد از بند کاوس را — چوگودرزوهم‌گیووهم‌طوس‌را
چوسهراب فرزند کاندر جهان — کسی را نبود از کهان و مهان
بکشت از پی کین کاوس شاه — ز دردش بگرید همی سال‌وماه
وزان‌پس کجا رزم کاموس‌کرد — به مردی به‌ابر اندر آورد گرد
ز کردار او چند رانم سخن — که آن داستانها نیاید به بن

۱۴۲۸

کیخسرو چون سخنان او را شنود :

چنین داد پاسخ که کردار اوی — به نزدیك ما رنج و پیکار اوی
که داند مگر کردگار سپهر — نمایندهٔ داد و آرام و مهر
سخنهای او نیست اندر نهفت — نباشد کس او را به‌آفاق جفت

۱۴۲۹

پس از او گودرز برخاست:

چنین گفت کای شاه پیروزبخت — ندیدیم چون تو خداوند تخت
ز گاه منوچهر تا کیقباد — ز کاوس تا شاه فرّخ نژاد
به پیش بزرگان کمر بسته‌ایم — به آرام یك روز ننشسته‌ایم
نبیر و پسر بود هفتادوهشت — کنون‌ماند ازآن‌هشت‌ودیگر گذشت

همان گیو بیدار دل هفت سال — به‌توران‌زمین‌بود بی‌خوردوهال
به‌دشت‌اندرون‌گوربد خوردنش — همان چرم نخچیر پیراهنش
به‌ایران رسید آنچه بد شاه دید — که تیمار او گیو چندی کشید
۱۴۲۹

سپس طوس برخاست و شاه را نیایش کرد و گفت:

ز ما فـرّخان تا بیامد قباد — منم زین بزرگان فریدون نژاد
کمر بسته‌ام پیش ایرانیان — که نگشادم از بند هرگز میان
به کوه هماون ز جوشن تنم — بخست و نبود ایچ پیراهنم
به کین سیاوش بدان رزمگاه — بدم هر شبی پاسبان سپاه
به لادن سپه را نکردم رها — همی بودم اندر دم اژدها
به هاماوران بسته کاوس بود — دگر بند بر گردن طوس بود
همه جای پیشش سپهبد بدم — اگر نیك بودم اگر بد بدم
نکردم سپه را به جائی یله — نه از من کسی کرد هرگز گله
چنین داد پاسخ بدو شهریار — که‌بیش‌است‌ازین‌رنجت ازروزگار
۱ — ۱۴۳۰

آنگاه کیخسرو دربارهٔ لهراسپ با نامداران سخن راند و گفت:

که یزدان‌کسی‌را کند نیکبخت — سزاوار شاهی و زیبای تخت
که دین‌دارد وشرم وفـرّ ونژاد — بود راد و پیروز و از داد شاد
جهان آفرین بر زبانم گواست — که‌گشت این‌هنرها به‌لهراسپ‌راست
نبیره جهاندار هوشنگ هست — همان راد و بینادل و پاك دست
ز تخم پشین است و از کیقباد — دلی پر ز دانش سری پر ز داد
پی جادوان بگسلاند ز خاك — پدید آورد راه یزدان پاك
زمانه جوان گردد از پند اوی — برین هم بود پاك فرزند اوی
مرا گفت یزدان بدوکن توروی — نکردم من این‌جز به‌فرمان اوی
به شاهی براو آفرین گسترید — وزین پند با مهر من مگذرید
۱۴۳۳

پس‌ازآن دربارهٔ کنیزکانش با او سخن‌گفت:

خروشیدولهراسپ‌را پیش‌خواند — وزیشان فراوان سخنها براند
به لهراسپ گفت این بتان منند — فروزنـدهٔ بوستان منـند
بدین‌هم نشست و بدین‌هم سرای — همی دارشان تا تو باشی به‌جای
۱۴۳۶

چون کیخسرو ناپدید شد بزرگان هریك درباره‌اش سخن گفتند.

دریغ آن بلند اختر و رای اوی — بزرگی و دیدار و بالای اوی
خردمند ازین کار خندان شود — که زنده کسی پیش یزدان شود
که داند زگیتی که اورا چه بود — چه گویم که گوش آن‌نیارد شنود
بدان نامداران چنین گفت گیو — که هرگز چنو نشنود گوش‌نیو
به مردی و بخشش به داد و هنر — به بالا و دیدار و نام و گهر
به رزم اندرون پیل بد با سپاه — به بزم اندرون ماه بد با کلاه

۱۴۴۰

– لهراسپ دو فرزند به‌نام گشتاسپ و زریر داشت.

دو فرزند بودش بسان دو ماه — سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسپ دیگر زریر — که زیر آوریدی سر نرّه شیر
گذشته به هر دانشی از پدر — ز لشکر به مردی برآورده سر
دو شاه سرافراز و دو نیك‌پی — نبیره جهاندار کاوس کی

۱۴۴۶

– گشتاسپ روزی درپیشگاه پدر بود و پس‌از نیایش اورا گفت:

کنون من یکی بنده‌ام بر درت — پرستندهٔ افسر و اخترت
ندارم کسی را ز مردان بمرد — که پیش من آید به روز نبرد
مگر رستم زال سام سوار — که با او نسازد کسی کارزار

۱۴۴۷

– گشتاسپ چون ازنزد پدر گریخت شاهنشاه بخردان‌را به‌پیشگاه خوانـد.

بدیشان چنین گفت کاین‌شیرمرد — سر تاجداران در آرد به‌گرد
چه‌بینید واین‌را چه درمان کنید — نشاید که این بر دل آسان کنید
چنین گفت موبد که ای نیکبخت — گرامی به‌مردان بود تاج‌وتخت
چوگشتاسپ فرزند کس‌را نبود — نه هرگز کس از نامداران شنود
جز از پهلوان رستم نامدار — به‌گیتی نبینیم چون او سوار
به بالاوفرهنگ و دیداروهوش — چنو نامور نیز نشنید گوش

– چون کتایون گشتاسپ را به همسری خویش برگزید به قیصر گفتند:

که مردی گزین کرداز آن‌انجمن — به بالا چو سرو سهی در چمن

به‌رخ چون گلستان و با یال و کفت   که هر کش ببیند بماند شگفت
تو گوئی مگر فرّهٔ ایزدیست   ولیکن ندانیم او را که کیست
۱۴۵۸

– میرین که خواهان آن بود که داماد قیصر شود برای کشتن گرگ از هیشوی راهنما خواست و او گشتاسپ را به‌او شناساند. میرین چون اورا دید شاد شد.

چو میرین بدیدش به‌هیشوی گفت   که این را به گیتی کسی نیست جفت
بدین شاخ و یال و بدین دست‌برد   ز تخمی بود نامبردار گرد
بدو گفت هیشوی کاین راد مرد   دل شیر دارد به دشت نبرد
هنرها ز دیدار او بگذرد   همان شرم و آزادگی و خرد
۱۴۶۳

هیشوی رو به‌گشتاسپ کرد ومیرین را به‌او شناساند و گفت:

دبیرست و با دانش و هوشمند   بگیرد شمار سپهر بلند
سخن گوید از فیلسوفان روم   ز آباد و ویران هر مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد   پدر بر پدر نام دارد به یاد
دلیرست و اسپ افگن و گردگیر   عقاب اندر آرد ز گردون به‌تیر
برین نیز خواهد که بیشی کند   ابا قیصر روم خویشی کند
۱۴۶۳

– چون قیصر ازکتایون از نام ونژاد گشتاسپ پرسید گفت او خودرا فرخ‌زاد می‌خواند.

گمانم که هست از نژاد بزرگ   که پرخاشجویست و مردی سترگ
۱۴۸۰

– فرستاده قیصر نزد لهراسپ آمد و دربارهٔ فرخ‌زاد (گشتاسپ) با او سخن راند و گفت:

سواری به نزدیك او آمدست   که از بیشه‌ها شیر گیرد به‌دست
بمردان بخندد همی روز رزم   همه جام خواهد به هنگام رزم
به رزم و به بزم و به‌روز شکار   جهان‌بین ندیدست چون او سوار
بدو داد پرمایه‌تر دخترش   که بودی گرامی‌تر از افسرش
نشانی شدست او به‌روم اندرون   که نر اژدها شد به‌جنگش زبون
یکی گرگ دیگر چو پیلی به‌دشت   که‌قیصر نیارست ازآن‌سو گذشت

بیفگند و دندان او را بکند — وزو کشور روم شد بی‌گزند
۱٤۸۷ - ۸

– چون گشتاسپ چندی بر تخت نشست زردشت پدیدآمد.

چو یك چند گاهی برآمد برین — درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسپ تا پیش‌کاخ — درختی گشن بیخ و بسیار شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد — کسی کوچنان برخورد کی مرد
خجسته پی و نام او زردهشت — که آهرمن بدکنش را بکشت
۱٤۹۷

– در نامه‌ای که ارجاسپ به‌گشتاسپ نوشت اورا ستود و گفت:

که ای نامور پور شاه جهان — فروزندهٔ تخت شاهنشهان
سرت سبز باد و تن‌وجان درست — مبادت کیانی کمرگاه سست
تو فرزند آنی که فرخنده شاه — بدو داد تاج از میان سپاه
ترا برگزید از گزینان خویش — ز جمشیدیان مر ترا داشت پیش
چنان همچو کیخسرو کینه‌جوی — ترا بیش بود ازکیان آب روی
بزرگی و شاهی و فرخندگی — توانائی و فرّ و زیبندگی
درفشان و پیلان آراسته — بسی لشکر و گنج پر خواسته
همه بودت ای نامور شهریار — همه مهتران مر ترا دوستدار
۱۵۰۳

– گشتاسپ درنامه‌ای که به‌ارجاسپ نوشت گفت که ما با سپاه خود تا چندی دیگر به‌کشورت می‌تازیم.

بیاریم گردان هزاران هزار — همه کار دیده همه نامدار
همه ایرجی زادهٔ پهلوی — نه افراسیابی و نه پیغوی
همه شاه چهر و همه ماه روی — همه راست بالا همه راستگوی
همه از در پادشاهی و گاه — همه از در گنج و تاج و سپاه
همه نیزه داران و شمشیر زن — همه لشکر آرای و لشکر شکن
همه نیزه بر دست و باره به‌زین — نبشته همه نام من بر نگین
همه دین پذیر و همه هوشیار — همه از در باره و گوشوار
چودانند کم کوس بر پیل بست — سم اسپ ایشان کند کوه پست
چو جوشن بپوشند روز نبرد — ز چرخ برین بگذرانند گرد
۱۵۱۰

– اسفندیار چون از کشته شدن زریر آگاه شد دست بر دست زد و گفت:

دریغا سوارا گوا مهترا / که بختش جدا کرد تاج از سرا
که کشت آن شه پیل نستوه را / که کند از زمین آهنین کوه را
۱۵۳۱

چون گشتاسپ کشتهٔ برادر را دید گفت:

دریغا نگارا مها خسروا / نبرده سوارا گزیده گوا
ستون منا پـردهٔ کشورا / چراغ کئی افسر لشکرا
۱۵۳۹

– جاماسپ چون پیام گشتاسپ را در زندان به‌اسفندیار داد:

چنین پاسخش داد اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار
خردمند و کندآور و سرفراز / چرا بسته را برد باید نماز
. . .
بدو گفت جاماسپ کای راستگو / جهانگیرو شیراوژن و نامجوی
۱۵۶۶

– در خوان ششم گرگسار تورانی به اسفندیار روی‌کرد:

به‌آواز گفت آن زمان گرگسار / که ای نامور فرّخ اسفندیار
ترا یار بود ایزد ای نیک‌بخت / به بارآمد آن خسروانی درخت
یکی‌کار پیش‌است فردا که مرد / نیندیشد از روزگار نبرد
۱۶۰۰

– در نامه‌ای که گشتاسپ به پاسخ اسفندیار نوشت پس از ستایش پروردگار گفت:

درختی بکشتم به باغ بهشت / کزان بارورتر فریدون نکشت
برش سرخ‌یاقوت‌وزر آمدست / همه‌برگ از زیب و فرّ آمدست
سرش می بساید به چرخ بلند / همیدون بود بیخ او ارجمند
بماناد تا جاودان این درخت / تن آباد و شادان‌دل و نیکبخت
۱۶۲۶

– اسفندیار روزی در پیشگاه پدر بود و اورا ستایش‌کرد و ازو تاج خواست.

بدو گفت شاها انوشه بدی / ترا بر زمین فرّهٔ ایزدی

سر داد و مهر از تو پیدا شدست همان تاج و تخت از تو زیبا شدست
ترا ای پدر من یکی بنده‌ام همه بارزوی تو پوینده‌ام

۱٦۳۵

گشتاسپ او را پاسخ داد و گفت آنچه که می گوئی راست است.

ازین بیش کردی که گفتی تو کار که یار تو بادا جهان کردگار
نه‌بینم کنون دشمنی در جهان نه در آشکارا نه اندر نهان
که نام تو یابد نه پیچان شود چه پیچان همانا که بیجان شود
به گیتی نداری کسی را همال مگر پرهنر نامور پور زال
که اوراست تا هست زابلستان همان بُست و غزنین و کابلستان
به مردی همان زاسمان بگذرد همی خویشتن کهتری نشمرد
به گیتی ترا نیست کس همنبرد ز رومی و توری و آزاد مرد
سوی سیستان رفت باید کنون به کار آوری جنگ و رنگ و فسون
برهنه کنی تیغ و گوپال را به بند آوری رستم زال را

۱٦۳۷

اسفندیار در پاسخ گفت تو با شاه چین نبرد کن و نامدارانشان را از پای درآر.

چه جوئی نبرد یکی مرد پیر که کاوس خواندی ورا شیرگیر
ز گاه منوچهر تا کیقباد همه شهر ایران بدو بود شاد
همی خواندندش خداوند رخش جهانگیر و شیراوژن و تاجبخش
نه او در جهان نامدار نوست بزرگست و با عهد کیخسروست

۱٦۳۸

چون کتایون از رفتن اسفندیار به جنگ رستم آگاه شد اورا گفت که به زابلستان می‌شتابی.

ببندی همی رستم زال را خداوند شمشیر و کوپال را
سواری که باشد به نیروی پیل به پیکار خوار آیدش رود نیل
بدرّد جگرگاه دیو سپید ز شمشیر او گم کند راه شید
هم او شاه هاماوران را بکشت نیارست گفتن کس او را درشت
به کین سیاوش ز افراسیاب زخون کرد گیتی چو دریای آب
ازآن گرد چندان که گویم سخن هنرهاش هرگز نیاید به بن

. . .

چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای مهربان این‌سخن یاد دار
همانست رستم که دانی همی / هنرهاش چون زند خوانی‌همی
نکوکارتر زو به ایران کسی / بیاید پدید ار بجوئی همی
مر او را به بستن نباشد سزا / چنین بد نه خوب آید از پادشا
۱ - ۱٦٤۰

– اسفندیار به پشوتن گفت که باید فرمان شاه را دربارهٔ رستم به‌جای آورد.

نکردم نرفتم به راه پدر / که آن شیردل مرد پرخاشخر
بسی رنج دارد به جای سران / جهان‌راست کرداو به‌گرز گران
همه شهر ایران بدو زنده‌اند / اگر شهریارند اگر بنده‌اند
۱٦٤٤

– اسفندیار درپیامی‌که به رستم داد گفت ازشاهان پیشین تاکنون شاهی چون گشتاسپ نیامده است.

چوگشتاسپ ننشست یك شهریار / به رزم و به بزم و به‌رای وشکار
پذیرفت پاکیزه دین بهی / نهان گشت بیدادی و بیرهی
وزان‌پس‌چوارجاسپ‌آمد به‌جنگ / سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ
ندانست کس لشکرش را شمار / پذیره شدش نامور شهریار
یکی گورسان کرد از دشت‌کین / که جائی ندیدند روی زمین
همانا که تا رستخیز این سخن / میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور اوراست تا باختر / همی بشکند گردن شیر نر
ز توران برو تا در سند و روم / جهان‌شدمراوراچویك‌مهره‌موم
ز دشت سواران نیزه گذار / به درگاه او نیز چندی سوار
فرستد از آن شهرها باژوسار / که‌باجنگ‌اونیست‌شان زوروتاو
ازان گفتم این با تو ای پهلوان / که او از تو آزرده دارد روان
همیشه همه نیکوئی ساختی / به فرمان شاهان سرافراختی
اگر بر شمارد کسی رنج تو / به‌گیتی فزون آید ازگنج تو
۱٦٤٦

– بهمن چون از دور به‌رستم نگریست خیره شد.

چنین گفت‌بهمن که‌این‌رستم‌است / و یا آفتاب سپیده دم است

به گیتی کسی مرد ازین‌سان ندید   نه از نامداران پیشین شنید
۱۶۵۰

– رستم به بهمن پاسخ پیام اسفندیار را داد و گفت:

هرآن کس که دارد روانش خرد   سر مایهٔ .کارها بنگرد
چو مردی و پیروزی و خواسته   ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و گردی و نام بلند   به نزد گرانمایگان ارجمند
به گیتی برین‌سان که اکنون توئی   نباید که دارد سرش بدخوئی

. . .

زگفتار آن کس شدی بنده شاد   که گفتی که چون‌او ز مادر نزاد
به‌مردی وفرهنگ و رای‌وخرد   همی بر نیاگان خود بگذرد
چو پیداست نامت به هندوستان   به‌چین و به روم و به جادوستان
ازین پندها دارم از تو سپاس   ستایش کنم روزو درشب سه‌پاس
۱۶۵۳

– رستم به پسر و برادرش گفت بارگاه را بیارائید چون اسفندیار به شهرما آمده است.

که نزدیك ما پور شاه آمدست   پر از کیینه و رزمخواه آمدست
گوی نامدارست و شاهی دلیر   نه اندیشد ازجنگ یك‌دشت شیر
شوم پیش او گر پذیرد نوید   به نیکی بود هرکسی را امید
زواره بدو گفت مندیش ازین   نجوید کسی رزم کش نیست کین
ندانم به گیتی یکی شهریار   به رای و به مردی چو اسفندیار
نیاید ز مرد خرد کار بد   ندید او ز ما هیچ کردار بد
۱۶۵۶

– بهمن چون نزد پدر رفت دربارهٔ رستم با او سخن راند.

بدو گفت چون رستم پیلتن   نه بینم کسی نیز در انجمن
دل شیر دارد تن ژنده پیل   نهنگان برآرد ز دریای نیل
۱۶۵۶

– رستم چون به اسفندیار رسید خداوند را گواه گرفت که هرچه می گوید راست است.

که روی سیاوش اگر دیدمی   بدان تازه روئی نگردیدمی
نمانی همی جز سیاوخش را   مر آن تاجدار جهان بخش را

خنك شاه که چون تو دارد پسر / به بالا و چهرت بنازد پدر
خنك شهر ایران که تخت ترا / پرستند و بیدار بخت ترا
دژم بخت آن کز تو جوید نبرد / زبخت و زتخت اندرآید به گرد
همه دشمنان از تو پر بیم باد / دل بد سگالت به دو نیم باد
۱۶۵۸

اسفندیار در پاسخ او را گفت:
که‌یزدان‌سپاس ای‌جهان‌پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن‌روان
سزاوار باشد ستودن ترا / یلان جهان خاك بودن ترا
خنك‌آنکه چون‌تو پسر باشدش / یکی شاخ بیند که بر باشدش
خنك‌آنکه‌باشد ورا چون‌تو‌پشت / بود ایمن از روزگار درشت
چو دیدم ترا یادم آمد زریر / سپهدار اسپ افگن نرّه شیر
۱۶۵۸

رستم ازو خواست تا مهمانش شود.
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار
هرآن‌کس‌که‌او‌چون‌تو‌باشد‌به‌نام / بدو شهر ایران بود شادکام
نشاید گذر کردن از رای اوی / گذشت از بروبوم وزجای اوی
– رستم به پدرش دربارهٔ اسفندیار سخن راند و گفت:
سواریش دیدم چو سرو سهی / خردمند با زیب و با فرّهی
تو گوئی که شاه افریدون گرد / بزرگی و دانائی او را سپرد
به دیدن فزون آمد از آگهی / همی تافت زو فرّ شاهنشهی
۱۶۶۱

– رستم چون بررخش نشست وبه‌سوی اسفندیار رفت:
همی‌گفت هرکس‌که این نامدار / نماند به‌کس جز به سام سوار
برآن‌کوهۀ زین کُه آهن است / همان‌رخش‌گوئی کُه‌هرمن‌است
اگر همنبردش بود ژنده پیل / برافشان تو بر تارك پیل نیل
۱۶۶۳

– رستم به‌اسفندیار پند داد که بااو خیرگی‌نکند و پس‌ازآن گفت:
به‌گیتی چنان دان که رستم منم / فروزندۀ تخم نیرم منم
بخاید ز من دست دیو سیاه / سر جادوان اندر آرم به چاه
بزرگان که دیدند گبر مرا / همین شیر غرّان هژبر مرا

همه جنگ ناکرده بگریختند — همه دشت تیر و کمان ریختند
چو کاموس‌جنگی و خاقان‌چین — سواران جنگی و مردان کین
که از پشت زین‌شان به خم کمند — ربودم سرا پای کردم به بند
نگهدار شاهان ایران منم — به هرجای پشت دلیران منم
من از بهر این فرّ و اورند تو — بجویم همی رای و پیوند تو
نخواهم که چون‌تو یکی شهریار — تبه‌گردد از چنگ من روزگار
که من سام یل را بخوانم دلیر — کزو بیشه بگذاشتی نرّه شیر
به‌گیتی منم زو کنون یادگار — ایا شاهزاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان بوده‌ام — به بد روز هرگز نپیموده‌ام
ز دشمن جهان پاك من‌کرده‌ام — بسی‌رنج‌وسختی که من خورده‌ام
هنربین و این نامور گوهرم — که از تخمهٔ سام کند آورم
سزاوار من گر ترا نیست جای — مرا هست پیروزی و فرّ و رای

– چون اسفندیار نژاد رستم را نکوهش‌کرد تهمتن پاسخ دادکه چنین سخنانی از شاهان سزاوار نیست و از نژاد و کردار خود سخن راند.

جهاندار داند که دستان سام — بزرگ است و با دانش و نیکنام
همان سام پور نریمان بدست — نریمان گرد از کریمان بدست
چنان تا به‌گرشاسپ دارند زاد — به جمشید آرند یکسر نژاد
نیاکانت را پادشاهی ز ماست — وگرنه کسی نام ایشان نخواست
قباد گزین را ز البرز کوه — من آوردم اندر میان گروه
وگرنه یکی بت پرستنده مرد — نه باگنج و لشکر نه با دارو برد
همانا شنیدستی آوای سام — نبد در زمانه چنو نیکنام
نخستین به طوس اندرون اژدها — که از چنگ‌او کس نگشتی رها
به‌دریا نهنگ و به‌خشکی پلنگ — دمش‌نرم کردی‌به‌کُه‌خاره‌سنگ
به دریا سر ماهیان بر فروخت — وزو برهوا پرّ کرکس بسوخت
همی پیل را در کشیدی به دم — دل خرّم از یاد او شد دژم
دگر سهمگین دیو بد بدگمان — تنش بر زمین و سرش باسمان
که دریای چین تا میانش بدی — ز تابیدن خور زیانش بدی
همی ماهی از آب برداشتی — پس از گنبد ماه بگذاشتی
به خورشید ماهیش بریان شدی — ازو چرخ گردنده گریان شدی
دو پتیاره زین‌گونه بیجان‌شدند — ز تیغ یل سام بریان شدند

همان مادرم دخت مهراب بود | کزو کشور سند شاداب بود
که ضحاك بودش به پنجم پدر | ز شاهان گیتی برآورده سر
نژادی ازین نامورتر کراست | خردمند گردن نپیچد زر است
هنر آنکه اندر جهان سر به سر | یلان را ز من جست باید هنر
همان عهد کاوس دارم نخست | که بر من بهانه نبایدت جست
همان عهد کیخسرو دادگر | که‌چون‌اونبست‌ازکیان‌کس‌کمر
زمین را همه سر به سر گشته‌ام | بسی شاه بیدادگر کشته‌ام
چومن برگذشتم‌زجیحون برآب | ز توران به‌چین رفت افراسیاب
چوکاوس کی شد به مازندران | سخن گفت دستان بسی اندر آن
شنیدی‌که بر وی چه آمد ز دیو | به کوری ز جانش برآمد غریو
برفتم به تنها به مازندران | شب تار و فرسنگهای گران
نه ارژنگ ماندم نه دیو سپید | نه سنجه نه اولاد غندی نه بید
همان از پی شاه فرزند را | بکشتم دلیر خردمند را
که‌گردی چوسهراب دیگر نبود | به زور و به‌مردی و رزم آزمود
ز ششصد همانا فزون است سال | که تا من جدا گشتم از پشت زال
همی پهلوان بودم اندر جهان | یکی بود با آشکارم نهان
بسان فریدون فرّخ نژاد | که تاج بزرگی به سر بر نهاد
ز تخت اندر آورد ضحاك را | سپردش سر و تاج او خاك را
دگر سام کو بود ما را نیا | ببرد از جهان دانش و کیمیا
سه دیگر که چون من ببستم کمر | تن آسان شد از رنجها تاجور
بدان خرّمی روز هرگز نبود | پی مرد بیراه بر دژ نبود
که من بودم اندرجهان کامران | مرا بود شمشیر و گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی همه | توشاهی و گردن‌کشان چون‌رمه
تو اندر زمانه رسیده نوی | اگر چند با فرّ کیخسروی
تن خویش بینی همی در جهان | نه آگاهی از کارهای نهان

۱۶۶۷–۷۱

اسفندیار چون سخنان رستم را شنید به‌او گفت:

شنو کارهائی که من کرده‌ام | ز گردن‌کشان سر بر آورده‌ام
نخستین کمر بستم از بهر دین | تهی کردم از بت‌پرستان زمین
کس از جنگجویان گیتی ندید | که از کشتگان خاك شد ناپدید

نژاد من از پشت گشتاسپ است   که گشتاسپ از پشت لهراسپ است
که لهراسپ بد پور اورند شاه   که اورا بدی آن زمان نام و جاه
هم اورند از تخمهٔ کی‌پشین   که کردی پدر بر پشین آفرین
پشن بود از تخمهٔ کیقباد   خردمند شاهی دلش پر ز داد
همی رو چنین تا فریدون شاه   که بیخ کیان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصرست   که او بر سر رومیان افسرست
همان قیصر از سلم دارد نژاد   نژادی به آئین و با فـرّ و داد
همان سلم پور فریدون گرد   که ازخسروان گوی مردی ببرد
بگویم من و کس نگوید که نیست   که بی‌ره فراوان و ره اندکیست
تو آنی که پیش نیاگان ما   بزرگان و فرخنده پاکان ما
پرستنده بودی تو خود با نیا   نجویم همی زین سخن کیمیا
تو شاهی ز شاهان من یافتی   چو در بندگی تیز بشتافتی
بمان تا بگویم همه هرچه هست   یکی گر دروغ‌است بنمای دست
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت   میان بسته دارم به مردی و بخت
هر آن کس که بر گشت ازراه‌دین   بکشتم به میدان توران زمین

. . .

برفتم از آنجا بدان رزمگاه   که گشتاسپ‌را بخت گم کرده راه
گریزان شد ارجاسپ ازپیش من   بدان سان یکی نامدار انجمن
بمردی ببستم کمر بر میان   همی رفتم از پس چو شیر ژیان
شنیدی که در هفتخوان پیش من   چه آمد ز شیران و آن اهرمن
به چاره به روئین‌دژ اندر شدم   جهانی بر آن گونه بر هم زدم
به توران‌زمین آنچه من کرده‌ام   همان رنج‌وسختی که من برده‌ام
همانا ندیدست گور از پلنگ   نه از شست ملاح کام نهنگ
یکی دژ همان بر سر کوه بود   که از برتری دور از انبوه بود
چو رفتم همه بت‌پرستان بدند   سراسیمه بر سان مستان بدند
ز هنگام تور فریدون گرد   کس اندر جهان نام آن دژ نبرد
به مردی من آن باره را بستدم   بتان را همه بر زمین بر زدم
بر افروختم آتش زرد هشت   که با مجمر آورده بد از بهشت
به پیروزی دادگر یك خدای   به ایران چنان آمدم باز جای
که ما را به‌هرجای دشمن نماند   به بت‌خانه‌ها در برهمن نماند

به تنها تن خویش جستم نبرد　　به پرخاش تیمار من کس نخورد
۱۶۷۰ – ۲

رستم در پاسخ او پهلوانی خویش را ستایش کرد و گفت :

اگر من نرفتی به مازندران　　به گردن برآورده گرز گران
کجا کوربد گیو و گودرز و طوس　　شه نامور هم ز غم پرفسوس
که کندی دل و مغز دیو سپید　　کرا بُد به بازوی خویش این امید
که کاوس کی را گشودی ز بند　　که آوردی او را به تخت بلند
ز بند گران بردمش سوی تخت　　شد ایران بدو شاد و او نیکبخت
سر جادوان را بکندم ز تن　　ستودان ندیدند و گور و کفن
در آن رزمها یار من رخش بود　　همان تیغ تیزم جهانبخش بود
وزان پس که شد سوی هاماوران　　ببستند پایش به بند گران
ببردم از ایرانیان لشکری　　به جائی که بد مهتری یا سری
بکشتم به جنگ اندرون شاهشان　　تهی کردم آن نامور گاه شان
جهاندار کاوس خود بسته بود　　ز رنج و ز تیمار دل خسته بود
به ایران بُد افراسیاب آن زمان　　ابا لشکر و نامور مهتران
بیاوردم از بند کاوس را　　همان گیو و گودرز و هم طوس را
به ایران کشیدم ز هاماوران　　همان پهلوانان و نام آوران
شب تیره چون من برفتم زپیش　　همه نام جستم نه آرام خویش
چو دید آن درفشان درفش مرا　　به گوش آمدش بانگ رخش مرا
بپرداخت ایران و شد سوی چین　　جهان شد پر از داد و با آفرین
گر از یال کاوس خون آمدی　　ز پشتش سیاوخش چون آمدی
چو کیخسرو از پاك مادر نزاد　　که لهراسپ را نام شاهی نهاد
۱۶۷۲ – ۳

اسفندیار به سخنان او خندید ودستش را گرفت.

بدو گفت کای رستم پیلتن　　چنانی که بشنیدم از انجمن
ستبرست بازوت چون ران شیر　　برویال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریك همچون پلنگ　　چنان گرد که بر کشد روزجنگ
۱۶۷۵

درمیان سخنانش دست اورا فشرد تا خوناب از ناخنش ریخت. آنگاه رستم دست او را گرفت.

گرفت آن‌زمان دست‌مهتر به‌دست — چنین گفت کای شاه‌یزدان‌پرست
خنك شاه گشتاسپ آن نامدار — که او پور دارد چو اسفندیار
خنك آنکه چون‌تو پسر زایدش — همه فرّ گیتی بیفزایدش

– اسفندیار به رستم گفت هرگز تخمی را که نمی‌روید مکار.

تو فردا ببینی ز مردان هنر — چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویشتن نیز مستای هیچ — به ایوان شو و کار فردا بسیج
ببینی که من در صف کارزار — چنانم که با باده و میگسار
نتابی تو با من به دشت نبرد — شنو پند من گرد رزمم مگرد
هنر بیش بینی ز گفتار من — مجوی اندرین کار تیمار من

۱۶۷۸

– اسفندیار با پشوتن دربارهٔ رستم واندامش سخن راند و گفت:

ندیدم برین گونه اسپ و سوار — ندانم که چون‌خیزد این کارزار
یکی ژنده‌پیل‌است بر کوه گنگ — اگر با سلیح اندر آید به‌جنگ
ز بالا همی بگذرد فرّ و زیب — بترسم که فردا ببیند نشیب
همی سوزد از فرّ چهرش دلم — ز فرمان دادار دل نگسلم

۱۶۸۳

– رستم به زال گفت که اسفندیار را در میدان جنگ به دست می‌آورم و آنگاه به‌پادشاهیش می‌نشانم. زال خندید و گفت که این سخنان را دیوانگان می گویند.

چو اسفندیاری که فغفور چین — نویسد همی نام او بر نگین
تو گوئی که از کوهه بردارمش — به بر سوی ایوان زال آرمش

۱۶۸۸

– اسفندیار پس از نخستین جنگ با رستم اورا گفت:

تو مردی بزرگی و زورآزمای — بسی‌چاره دانی و نیرنگ و رای

. . .

همی گفت کان را نخوانند مرد — یکی ژنده پیل‌است با دار و برد
شگفتی فرو ماند اسفندیار — همی گفت کای داور کردگار
چنان آفریدی که خود خواستی — زمان و زمین را بیاراستی

. . .

چنین گفت پس با پشوتن که شیر — بپیچد ز چنگال مرد دلیر

به رستم نگه کردم امروز من
بدان برز و بالای آن پیلتن
ستایش گرفتم به یزدان پاك
کزویست امّید و زویست باك
که پروردگارش چنان آفرید
برآن آفرین کو جهان آفرید
چنین کارها رفت بر دست اوی
رسیده به‌دریای چین شست اوی
همی بر کشیدی ز دریا نهنگ
به دم درکشیدی به‌هامون پلنگ
۱۶۹۹

– رستم چون خسته وخونین پس ازنبرد با اسفندیاربه‌کاخ خویش رفت به زال گفت :

که من همچوروئین‌تن اسفندیار
ندیدم به مردی گه کارزار
رسیدم به هر سو به گرد جهان
خبر یافتم زاشکار و نهان
گرفتم کمرگاه دیو سپید
زدم برزمین همچو یك شاخ بید
خدنگم ز سندان گذر یافتی
زبون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار
چنان بدکه برسنگ ریزند خار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ
نهان داشتی خویشتن زیرسنگ
ندرّد همی جوشن اندر برش
نه یك پارهٔ پرنیان بر سرش
۱۷۰۱

– سیمرغ چون رستم را از مرگ رهائی داد اورا پند گفت :

چنین داد پاسخ کز اسفندیار
اگرسر به‌خاك‌آوری نیست عار
که او هست شهزاده و رزم زن
فر ایزدی دارد آن پاك تن
۱۷۰۵

– پشوتن بر بالین اسفندیار نالید.

همی گفت زار ای یل اسفندیار
جهاندار وز تخمهٔ شهریـــار
که بر کند این کوه‌جنگی زجای
که افگند شیر ژیان را ز پای
که‌کند این پسندیده دندان پیل
که افگند در موج دریای نیل
کجا شد دل و هوش و آئین‌تو
توانائی و اختر و دین تو
کجا شد به رزم آن نکوساز تو
کجا شد به‌بزم‌آن خوش‌آوازتو
چوکردی جهان‌را زبدخواه‌پاك
نیامدت از شیر وز دیو باك
کنون کامدت سودمندی به کار
همی خاك بینمت پروردگار
۱۷۱۳ – ٤

. . . رستم چون سخنان اسفندیاررا شنید گریست و به‌پشوتن گفت:

که تا من به مردی کمر بسته‌ام همی رزم گردن‌کشان جسته‌ام
سواری ندیدم چو اسفندیار زره دار با جوشن کار زار
۱۷۱۵

– زال به رستم گفت :

که ایدون شنیدستم از موبدان ز اخترشناسان و از بخردان
که هر کس که‌او خون اسفندیار بریزد ورا بشکرد روزگار
بدین گیتیش رنج و سختی بود وگر بگذرد شور بختی شود
۱۷۱۶

– چون اسفندیار درگذشت رستم زاری کرد.

چوبسیار بگریست با کشته گفت که ای درجهان شاه‌بی‌یاروجفت
روان تو شد باسمان در بهشت بد اندیش‌تو بدرود هرچه کشت
۱۷۱۹

– گشتاسپ چون پوزش‌نامۀ رستم را خواند دلش خوش گشت و اورا پاسخ داد :

تو آنی که بودی وزان بهتری به هندو به قنّوج بر مهتری

. . .

که‌یزدان‌سپاس ای‌جهان‌پهلوان که ما از تو شادیم‌وروشن‌روان
نبیره که از جان گرامی‌ترست به دانش ز جاماسپ نامی‌ترست
به‌بخت‌توآموخت فرهنگ‌ورای سزد گر فرستی ورا باز جای
۱۷۲۶

– چون بهمن به‌پیشگاه گشتاسپ رسید شاهنشاه رخسارش را اشك پوشانید .

بدو گفت اسفندیاری تو بس نمانی به‌گیتی جز او را به‌کس
ازآن‌پس همی‌خواندش اردشیر چودیدش بدان‌گونه وی‌را دلیر
گوی بود با زوروگیرنده دست خردمند و دانا و ایزد پرست
به میدان و هنگام بزم و شکار گوی بود مانند اسفندیار
۱۷۲۸

– چون زال از مرگ رستم آگاه شد نالید و گفت :

گوا شیرگیرا یلا مهترا دلاور جهانگیر و کندآورا
۱۷۴۱

– چون بهمن زال را در بند کرد پشوتن او را پند داد و گفت با کردگار داوری میفکن.

چو رستم نگهبان تخت کیان	همه بر در رنج بستی میان
تو این تاج ازو یافتی یادگار	نه از شاه گشتاسپ و اسفندیار
ز هنگامه کیقباد اندر آی	چنین تا به‌کیخسرو پاك رای
بزرگی ز شمشیر او داشتند	مهان را همه زیر او داشتند

۱۷۵٤

– همای چون رزۀ سپاه را دید از دیدار داراب خیره گشت.

چو داراب را دید با فرّ و برز	به گردن برآورده پولاد گرز
تو گفتی همه دشت پهنای اوست	زمین زیر پوینده بالای اوست
بپرسیدو گفت‌این‌سوار از کجاست	بدین‌شاخ‌واین‌برزو بالای راست
نماید که آن نامداری بود	خردمند و جنگی سواری بود
دلیر و سرافراز و کندآورست	ولیکن‌سلیحش نه اندر خورست

۱۷٦٥

– داراب در جنگی که با رومیان کرد سپاه آنان را درهم ریخت وسپهبد رشنواد آگاه شد.

چوزو روشنواد این‌بزرگی‌بدید	ز شادی دل پهلوان بر دمید
برو آفرین کرد و چندی ستود	بر آن آفرین مهربانی فزود

۱۷٦۹

– همای چون سرگذشت داراب را پرسید دانست که او فرزند وی است.

بدید آن جوانی که بد فرّه‌مند	به رخ چون بهار و به‌بالا بلند
نبودست جز پاك فرزند اوی	گرانمایه شاخ برومند اوی

۱۷۷۱

– درنامه‌ای که اسکندر به روشنك نوشت چنین یادکرد :

دلارای و با رای و با نازوشرم	سخن گفتنش خوب و آوای نرم
سر بانوانی و زیبای تاج	فروزندهٔ یاره و تخت عاج

۱۸۱۱

– در هندوستان پادشاهی بنام کید بود.

یکی شاه بد هند را کید نام | خردمند و بینا دل و شادکام
دل بخردان داشت و مغز ردان | نشست کیان فرّه موبـدان
۱۸۱۶

– فغفورچین از فرستادهٔ سکندر دربارهٔ دیدار او پرسش کرد:

فرستاده گفت ای سپهدار چین | کسی‌چون سکندرمدان درزمین
به‌مردی و رای و به‌بخش‌وخرد | ز اندیشهٔ هرکسی بگذرد
به بالای سروست و با زور پیل | به بخشش به‌کردار دریای نیل
زبانش به کردار بـّرنده تیغ | به چربی عقاب اندر آرد ز میغ
۱۹۵۱

– بابك دختر خویش را به ساسان داد.

چو نه‌ماه‌بگذشت از آن‌خوبچهر | یکی‌کودك آمد چو تابنده مهر
همانندهٔ شهریـــار اردشیر | فزاینده و فـّرخ و دلپذیر
چنین شد به‌فرهنگ‌وبالاوچهر | که‌گفتی همی بر فروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان | ز فرهنگ و ازدانشی آن جوان
که شیر ژیان است هنگام رزم | به ناهید ماند همی روز رزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان | سوی بابك نامور پهلوان
که ای مرد با دانش و پاکرای | سخنگوی و داننده و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر | سواری است گوینده و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان | فرستش بنزدیك من شادمان
ز بایسته‌ها بی‌نیازش کنم | میان یلان سرفرازش کنم
۱۹۲۶

بابك دبیر خویش با اردشیر را خواند و گفت نامه‌ای اکنون به شاهنشاه می‌نویسم.

بگویم که اینك دل و دیده را | دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و نیز دادمش پند | چو آید بدان بارگاه بلند
توآن‌کن‌که از رسم شاهان سزد | نباید که بادی بدو بر وزد
۱۹۲۷

– اردشیر چون ازنزد اردوان گریخت مردمان به‌گردش درآمدند و اورا ستودند و گفتند:

به دوگوهر از هرکسی برتری | سزد بر تو شاهی و کندآوری
۱۹۳۸

– اردشیر را بزرگان ستودند و گفتند :

تو داری‌بزرگی‌و گیهان تراست   همه بندگانیم و فرمان تراست

۱۹۵۳

– چون دختر مهرک نوشزاد شاپور را شناخت شاهزاده ازو پرسید که از کجا می‌دانی که شاپورم؟ وی پاسخ داد که درباره‌ات شنیده‌ام.

که شاپور گردست با زور پیل   به‌بخشندگی و دهش همچو پیل

به‌بالای سروست‌وروئین‌تن است   به هرچیز ماننده بهمن است

۱۹۷۱

– اردشیر مردمان را اندرز داد و آنگاه خرّاد او را ستایش کرد و گفت:

همیشه بزی شاد و پیروزبخت   به تو شادمان‌کشوروتاج‌وتخت

به جائی رسیدی که مرغ و دده   زنند از بر بخت پیشت رده

بزرگ جهانی کران تا کران   سرافراز بر تاجور مهتران

که داند صفت کردن از داد تو   که داد و بزرگی است بنیاد تو

همه آفرین را فزایش کنیم   به هرکار نیکی گمان توایم

خریدار دیدار و چهـر ترا   همان خوب گفتار و مهر ترا

تو ایمن بزی کز تو ما ایمنیم   مبادا که پیمان تو بشکنیم

تو بستی ره بدسگالان ما   ز هند و ز چین ناهمالان ما

پراگنده‌شدغارت‌وجنگ‌وجوش   نیاید همی بانگ دشمن به‌گوش

بماناد جاوید روشن روان   همیشه سروکار با موبدان

نه‌کس‌چون‌تودارد زشاهان‌خرد   نه اندیشه از رای تو بگذرد

بنی در فگندی به ایران ز داد   که فرزند ما باشد از داد شاد

به جائی رسیدی هم اندر سخن   که نو شد ز رای تو مرد کهن

بدین انجمن هر که دارد نژاد   به تو شاد مانند و از داد شاد

خردها فزون شد ز گفتار تو   جهان گشت روشن ز دیدار تو

توئی خلعت ایزدی بخت را   کلاه و کمر بستن و تخت را

بمانی چنین شاد با مهر و داد   نداردجهان چون‌توخسرو به‌یاد

جهان ایمن‌از برز و از فرّتست   خنك آنکه در سایهٔ پرّ تست

همیشه سر تخت جای تو باد   جهان زیر فرمان و رای تو باد

۱۹۹۲ – ۳

– هنگامی که شاپور (ذوالاکتاف) به‌خانه پالیزبانی فرود آمد پالیزبان برایش خوراك و می آورد و او را گفت که آنرا بنوش و یاد از کسی که خواهی بکن . . .

بدو گفت شاپور کای میزبان — هشیوار و بیدار پالیزبان
کسی کو می‌آرد نخست‌اوخورد — چو بیشش بود سالیان و خرد
بدو باغبان گفت کای پر هنر — نخست‌آن‌خوردمی که‌بازیب‌وفر
تو باید که باشی بدین پیشرو — که پیری به‌فرهنگ و درسال‌نو
همی زیب تاج آید از روی تو — همی بوی مشك آید از موی تو

۲۰۴۴

چون موبد مهر شاپور را شناخت ازپالیزبان پرسیدکه این از کیست ؟

چنین داد پاسخ که ای نامدار — نشسته به خان منست این سوار
یکی ماه با او چو سرو سهی — خردمند با زیب و با فرّهی
بدو گفت موبد که این نامجوی — نشان‌گو که دارد به بالا و روی
بدو باغبان گفت هرکو بهار — ندیدست و سرو از بر جویبار
به بالا و رخسار او بنگرد — همی دل ز دیدنش رامش برد
دو بازو به کردار ران هیون — برش‌چون بر شیروچهرش‌چوخون
همی‌رنگ شرم‌آید از مهر اوی — همی‌زیب تاج‌آید از چهر اوی
چو پالیزبان گفت و موبد شنید — به روشن روان مرد دانا بدید
که این‌شیردل‌مرد جزشاه نیست — همان‌چهره‌جز درخورگاه‌نیست

۲۰۴۷

چون موبد و بزرگان به‌پیشگاه آمدند شاپور آن زنی که او را رهائی بخشیده بود به‌آنان شناساند و اورا ستایش کرد و گفت:

کزو یافتم جان و از کردگار — که فرخنده بادا برو روزگار
اگر شهریاری و فرخنده‌ای — شود بندهٔ پر هنر بنده‌ای
منم بنده این مهربان بنده را — گشاده دل و داد دارنده را

۲۰۴۸

– ایرانیان پس از مرگ یزدگرد چون آشوب‌کشور را دیدند کس نزد منذر فرستادند.

بدان تا به نزدیك منذر شود — سخن گوید و گفت او بشنود

به منذر بگوید که ای سرفراز / جهان را به نام تو آمد نیاز
نگهدار ایران و مکران توئی / به هرجای پشت دلیران توئی
چواین‌تخت بی‌شاه‌وبی‌تاج گشت / زخون‌مرزچون‌پّر درّاج گشت
تو گفتیم باشی خداوند مرز / که این مرز را از تو دیدیم ارز
۲۱۰۱

– بهرام‌گور شایستگی خودرا به‌ایرانیان گوشزد کرد و گفت:

منش‌هست وفرهنگ‌ورای‌وهنر / ندارد هنـــر شاه بیدادگر
پدر بر پدر پادشاهی مراست / خردمندی و نیك‌خواهی‌مراست
ز شاپور بهرام تا اردشیر / همه شهریاران برنا و پیر
پدر بر پدر بر نیای منند / به دین و خرد رهنمای منند
ز مادر نبیرهٔ شمیران شهم / ز هم‌گوهری با خرد همرهم
هنر هم‌خرد هم بزرگیم هست / سواری و مردی و نیروی دست
کسی را ندارم ز مردان به مرد / به‌رزم و به‌بزم و به هرکار کرد
نهفته مرا گنج آگنده هست / همان نامداران خسرو پرست
جهان یکسر آباد دارم به داد / شما یکسر از داد باشید شاد
۲۱۰۸

. . . بزرگان چون سخنان بهرام را شنیدند از گفتهٔ گـذشته پشیمان شدند.

به آواز گفتند یك با دگر / که شاهی بود زو سزاوارتر
به مردی و گفتار و رای و نژاد / ازین پاکتر در جهان کس نزاد
ز داد آفریدست ایزد ورا / مبادا که کاری بود بد ورا
همه نیکوئیها بیابیم ازوی / به‌خورد و به‌شادی درآریم‌روی
بدین برز بالا و این شاخ و یال / به‌گیتی کسی‌نیست وی را همال
اگرخود بگیرد سر گاه خویش / به گیتی که باشد ز بهرام پیش

. . .

به بهرام گفتند کای فرّمند / به شاهی توئی جان ما را پسند
ندانست مردم هنرهای تو / نه‌گفتار و نه دانش و رای تو
۲۱۱۱

– به بهرام‌گور درباره لنبك آبکش سخن راندند و گفتند:

سقائی است این لنبك آب‌کش / جوانمرد وباخوان‌و گفتارخوش

به یك نیمروز آب دارد نگاه دگر نیمه مهمان بجوید به راه
نماند به فردا از امروز چیز نخواهدکه در خانه ماندش نیز
۲۱۲۲

– دختران آسیابان در جشنگاهی که برپای کرده بودند به یاد شاهنشاه باده نوشیدند و گفتند:

که با فرّوبرزستو باچهرومهر بدویست بر پای گردان سپهر
همی‌می‌چکد گوئی ازروی اوی همی بوی مشك‌آید ازموی‌اوی
شکارش نباشد مگر شیر و گور ازیراش خوانند بهرام گور
۲۱٤۲

– چون بهرام‌گور گنج جمشید را به ارزانیان بخشید ماهیارنامی او راستود.

چو آواز بشنید بر پای خاست چنین‌گفت‌کای‌مهتر دادوراست
خبر یافتم از فریدون و جم وزان نامداران به هر بیش‌وکم
چو تو شاه نشنید کس در جهان امید کهانی و فرّ مهان
دلت گر به پهناش در یاستی ز دریا چنان موج برخاستی
که نورسروش ازروان‌توخاست خرد در دل مرد دانا بکاست
تو گنجی پراگندی اندر جهان که‌آن‌کس ندید ازکهان ومهان
به هنگام جم چون سخن راندند ورا گنج گاوان همی خواندند
ندانست‌کس‌درجهان‌کان‌کجاست به‌خاك است یا در دم اژدهاست
تو چون یافتی ننگریدی به‌گنج که‌ننگ‌آمدت زین سرای سپنج
به دریا همانا که چندین گهر نبیند همی دیدهٔ جانور
به‌درویش بخشیدی‌آن‌گوهران هم‌آن گاو زر ازکران تا کران
که تاج و کمر بی‌تو هرگز مباد تو آباد و پیروز و بخت تو شاد
بسی دفتر خسروان زین سخن سیه گردد و هم نیاید به بن
۲۱٤۹ – ٥

– چون بهرام شاه به‌کاخ برزین فرودآمد دختران برزین اورا ستودند وچامه خواندند وچنگ نواختند.

نخستین شهنشاه را چامه گوی چنین‌گفت‌کای خسرو ماهروی
نمانی مگر بر فلك ماه را نشائی مگر خسروی گاه را
به دیدار ماه و به بالای ساج بنازد به تو تخت شاهی و تاج

خنك آنكه شبگير بيندت روى
خنك آنكه يابد ز موى تو بوى
ميان‌تنگ چون ببر و بازو ستبر
همى فرّ تاجت بر آيد به ابر
به گلنار ماند همى چهر تو
به شادى بخندد دل از مهر تو
دلت همچو دريا و دستت چو ابر
شكار كمندت پلنگ و هزبر
همى موشكافى به پيكان تير
همى آب گردد ز داد تو شير
سپاهى كه بيند كمند ترا
همان بازوى زورمند ترا
بدرّد دل و مغز جنگاوران
وگر چند باشد سپاهى گران
۲۱٦۳

– هنگامى كه بهرام گور درسراى گوهرفروش فرودآمد دخترش شاهنشاه را ستايش كرد.

به مهمان چنين گفت كاى شاه‌فش
بلند اختر و يكدل و كينه‌كش
كسى كو نديدست بهرام را
ستوده سوار دلارام را
نگه كرد بايد به روى تو بس
جز او را نمانى ز لشكر به‌كس
ميانت چو غروست‌وبالا چو سرو
خرامان‌شده سرو همچون تذرو
به دل نرّه‌شيرى به‌تن ژنده‌پيل
به‌آورد خشت‌افگنى بر دو ميل
رخانت به گلنار ماند درست
تو گوئى همى بر گل‌ولاله رست
دو بازو به كردار ران هيون
ز پاى اندر آرى كُه بيستون
۲۱۷۳

روز ديگر دختر گوهرفروش چنگ برداشت وچامه خواند.

چنين گفت كاى شهريار دلير
كه بگذارد از نام تو بيشه شير
توئى شاه پيروز لشكر شكن
ترا روى چون لاله اندر سمن
به بالاى تو بر زمين شاه نيست
به ديوار تو بر فلك ماه نيست
سپاهى كه بيند كلاه ترا
به جنگ اندر آورد گاه ترا
بدرّد دل و مغزشان از نهيب
بلندى ندانند باز از نشيب
۲۱۷۷

– موبد شاهنشاه بهرام را ستايش كرد.

بدو گفت موبد كه گرده سوار
بُدى مرترا چون تو دركارزار
نبودى به‌روم‌وبه‌چين‌تاج‌وتخت
به دريا كشيدى خردمند رخت
كه چشم بد از فرّ تو دور باد
نشست تو در گلشن سور باد
۲۱۸۸

– بهرامشاه چون جامی باده نوشید :

چنین گفت کاین پادشا اردشیر	که برناشد از بخت او مرد پیر
سر مایه او بود و ما کهتریم	اگر کهتری‌را خود اندرخوریم
به‌رزم‌و به‌بزم وبه‌رای وبه‌خوان	جز اورا جهاندار گیتی مخوان

۳۱۸۹

– بهرام درنخچیرگاه به همراهان گفت که هرکس‌که گوری را شکار می‌کند باید چنان تیراندازی نماید که تیر از سرون به‌سینه بگذرد. پهلوانی‌که همراه شاه بود گفت درمیان لشکرت بنگرکه چنین تیروکمانی که دارد.

مگر باشد این از گشاد برت	که جاوید بادا سر و افسرت
چوتو تیرگیری و شمشیروگرز	ازآن خسروی یال و بالای برز
همه لشکر شاه دارند شرم	به تیر و کمان بر شود دست نرم

۲۱۹۱

چون سپاهیان تیراندازی شاه را دیدند درشگفتی ماندند.

بدو پهلوان گفت کای شهریار	مبیناد چشمت بد روزگار
سواری تو و ما همه برخریم	هم از خروران در هنر کمتریم

سپس شاه ماده‌گوری‌را باشمشیر به دونیم‌کرد ونامداران ومهتران نگریستند :

چوآن زخم دیدند بر ماده گور	خردمندگفت اینت شمشیروزور
مبیناد چشم بد این شاه را	نماند مگر بر فلك ماه را
سر مهتران جهان زیر اوست	فلك زیر پیکان و شمشیر اوست

۲۱۹۲

– فرستادهٔ رومی چون به‌پیشگاه بهرام آمد برشاه آفرین‌کرد.

فرستادهٔ پیر کرد آفرین	که بی تو مبادا زمان و زمین
همی پادشاهی که دارد خرد	ز گفت خردمند رامش برد
تو بر مهتران جهان مهتری	که هم مهتر و شاه و هم بهتری
زبانت ترازوست گفتن گهر	گهر سخته هرگز نبیند به زر
ترا دانش‌وهوش‌ورای‌است وفر	بر آئین شاهـان پیروزگر
تراخود خردهست‌و پاکیزه‌رای	ابر هوشمندان توئی کدخدای
اگرچـه فرستادهٔ قیصرم	همان چاکر شاه را چاکرم

به بهرام گفت ای جهاندار شاه / ز یزدان برین بر فزونی مخواه
که گیتی سراسر به فرمان تست / سر سرکشان زیر پیمان تست
پسند بزرگان فرّخ نژاد / نداردجهان چون‌تو شاهی به‌یاد
همان نیز دستورت از موبدان / به‌دانش فزون‌است و ازبخردان
همه فیلسوفان ورا بنده‌اند / به دانائی وی سر افگنده‌اند
٤ - ٢٢١٢

- فرستاده قیصر چون سخنان موبد را درپیشگاه شنید
بخندید و بر شاه کرد آفرین / بدو گفت فرخنده ایران زمین
که تخت شهنشاه بیند همی / چو بهرام برو بر نشیند همی
به دانش جهان را بلند افسری / به موبد ز هر مهتری مهتری
اگر باژخواهی ز قیصر رواست / که دستور تو بر خرد پادشاست
٢٢١٦

- چون بهرام‌گور به درگاه شنگل رفت وخود را مانند فرستادهٔ شاهنشاه به‌بارگاه وانمود کرد،
چنین‌گفت‌کای شاه خسرو نژاد / که چون‌او به‌گیتی ز مادر نزاد
مهست‌آن سرافراز پدرام شهر / که با داد او زهر شد پاد زهر
بزرگان همه باژدار ویند / به نخچیر شیران شکار ویند
چو شمشیر گیرد به رزم اندرون / بیابان شود همچو دریای خون
به بخشش چو ابری بود نوبهار / بود پیش او گنج و دینار خوار
پیامی رسانم سوی شاه هند / همان پهلوی نامه‌ای برپرند
٢٢٢٤

شنگل چون گفتار بهرام را شنید برآشفت و گفت:
نهفته همه بوم گنج من است / نیاکان بدان هیچ نابرده دست
دگر گنج برگستوان و زره / چو گنجور ما برگشاید گره
به پیلانش باید کشیدن کلید / اگر ژنده پیلش تواند کشید
وگر گیرم ازتیغ و جوشن شمار / ستاره شود پیش چشم تو خوار
زمین بر نتابد سپاه مرا / همان ژنده‌پیلان و گاه مرا
هزار ار به‌هندی زنم در هزار / بودکس که خواند مرا شهریار
همان‌گوهر کوه و دریا مراست / به‌من‌داردا کنون‌جهان‌پشت‌راست

همه بوم ما را ازین سان پرست	اگرزروسیم‌است اگر گوهرست
چو هشتاد شاهند با تاج زر	به فرمان ما تنگ بسته کمر
همان‌بوم‌را کوه‌ودریاست وچاه	نیابد برین خاك بر دیو راه
ز قنوج تا مرز ایران زمین	وزو تا به سقلاب و دریای چین
بزرگان همه زیر دست منند	به بیچارگی در پرست منند
به هند و به چین و ختن پاسبان	نرانند جز نام من بر زبان
همه تاج ما را ستانیده‌اند	پرستندگی را فزاینده‌اند
به مشکوی من دخت فغفورچین	مرا خواند اندر جهان آفرین
پسر دارم از وی یکی شیردل	که بستاند از که به شمشیر دل
ز هنگام کاوس تا کیقباد	ازین بوم‌وبر کس نکردست یاد
همان نامبردار سیصد هزار	ز لشکر که خواند مرا شهریار
زپیوستگان چون هزارودویست	کزیشان کسی‌را به من راه نیست
همه زاد بر زاد خویش منند	که در هند بر پای پیش مند
که دربیشه شیران‌به‌هنگام‌جنگ	از آواز ایشان بخایند چنگ

۲۲۲۵ – ۶

– شنگل بر بهرام‌گور گمان برد.

ز بهرام شنگل شد اندر گمان	که این فرّواین‌زوروتیروکمان
نماند همی این فرستاده را	نه هندی نه ترك و نه آزاده را
اگرخویش‌شاه‌است اگرمهترست	برادرش خوانیم هم درخورست
بخندید و بهرام را گفت شاه	که ای با گهر پر هنر پیشگاه
برادر توئی شاه را بی گمان	بدین‌کوشش و زوروتیروکمان
که فرّ کیان داری و زور شیر	نباشی مگر نامداری دلیر

۲۲۲۹

– چون بهرام‌گور گرگ را در بیشه هندوستان کشت بزرگان و دلیران او را ستودند.

برفتند هر مهتری با نثار	به بهرام گفتند کای نامدار
کسی را سزای تو کردار نیست	کجا گاه تو راه دیدار نیست

۲۲۳۴

سپس به‌جنگ اژدها رفت وچون آن‌را از پای درآورد

بر آمد ز هندوستان آفرین	ز دادار بر بوم ایران زمین

که‌زاید بر آن‌خاك چونین‌سوار | که با اژدها سازد او کارزار
بدین برز بالا و این شاخ‌ویال | نباشد بجز شهریارش همال
۲۲۳۶

– در نامه‌ای که فغفور به‌نماینده بهرام‌گور فرستاد او را ستود و ازو خواست که نزدش مهمان شود.

دگر گفت کامد به‌ما آگهی | ز تو نامور مرد با فرّهی
خردمندی و مردی و رای تو | فشردن به هر جای بر پای تو
کجا گرگ و این نامور اژدها | ز شمشیر تیزت نیابد رها
به تو داد دختر که پیوند ماست | که هندوستان خال اورا بهاست
سر خویشتن بردی اندر هوا | به پیوند این شاه فرمانروا
به ایران بزرگیست زین شاه را | کجا کهترش افسر ماه را
به دستوری شاه ره بر گرفت | به قنوج شد ماه در بر گرفت
۲۲۴۰

بهرام درپاسخ گفت سخنانت را نپسندیدم.

شهنشاه بهرام گورست و بس | جز او در زمانه ندانیم کس
به مردی و دانش به فرّ و نژاد | چنو پادشا کس ندارد به یاد
جهاندار پیروزگر خوانمش | ز شاهان سرافرازتر دانمش
دگر آنکه گفتی که من کرده‌ام | به هندوستان رنجها برده‌ام
هم از اختر شاه بهرام بود | که با فرّ و اورند و با نام بود
هنر نزد ایرانیانست و بس | ندارند شیر ژیان را به‌کس
همه یکدلانند و یزدان‌شناس | به نیکی ندارند از اختر سپاس
. . . .
ز بهرام دارم به بخشش سپاس | نیایش کنم روز و درشب سه‌پاس
۲۲۴۵

– چون بزرگان ایران گفتار بهرام را شنیدند او را ستودند و گفتند:

چو دانا بود شاه و پیروز بخت | بنازد برو کشور و تاج و تخت
ترا دانش و مردی و فرّهی | فزون آمد از تخت شاهنشهی
بزرگی و هم گوهر و هم نژاد | چو تو شاه گیتی ندارد به یاد
کنون آفرین تو شد بی‌گزیر | به ما هرکه هستیم برنا و پیر

هم آزادی تو به یزدان کنیم — همان پیش آزاد مردان کنیم
برین تخت ارزانیان است شاه — به داد و به پیروزی و دستگاه
همی مردگان را برآری ز خاك — به داد و به بخشش به‌گفتار پاك
۲۲٤۹

– چون سوفرای بافیروزی ازجنگ باخشنواز بازگشت درپایتخت جشنی برپا کردند.

همه چامه گو سوفرا را ستود — به بربط همی رزم توران سرود
۲۲۸٦

– چون خسرو نوشیروان به دیوان عرض‌آمد بابك اورا ستود.

نگه کرد بابك پسند آمدش — شهنشاه را فرّهمند آمدش
بدو گفت شاها انوشه بدی — روان را به فرهنگ توشه بدی
بیاراستی روی کشور به داد — بدین‌گونه داد از تو داریم یاد
. . .
چو دست و عنان تو ای شهریار — به ایران ندیدست پیکرنگار
به کام تو گردد سپهر بلند — دلت شاد باد و تنت بی‌گزند
۲۳۲۲

– چون فرستاده قیصر به‌پیشگاه نوشیروان آمد گنج روم را نیاز کرد وشاهنشاه اورا ستود.

فرستادگان را ستایش گرفت — برآن نیکوئیها فزایش گرفت
بدو گفت کای مرد روشن‌خرد — نبودی کسی کو سخن پرورد
اگر زر گردد همه خاك روم — تو سنگی‌تری زین سرافراز بوم
۲۳۵۱

– پیروز سردار ایران به فرمان رام برزین به‌جنگ نوشزاد رفت و مردانگی واندام اورا ستود و گفت:

چو دست و عنان تو ای شهریار — بر ایوان شاهان ندیدم نگار
چو پای و رکاب و برویال تو — چنین شورش جنگ‌وگوپال تو
نگارنده چونین نگاری ندید — زمانه چو تو شهریاری ندید
۲۳٦۳

– بزرگمهر درچهارمین بزم شاهانه برشاه آفرین کرد و گفت:

چنان‌دان که اندر جهان نیزشاه / یکی چون‌تو ننهاده بر سر کلاه
به‌داد و به‌دانش به‌تاج و به‌تخت / به‌فرّ و به‌چهر و به‌رای و به‌بخت
۲۳۸۸

– در هفتمین بزم انوشیروان بزرگمهر روی به شاه کرد:

چنین گفت با شاه بیدارمرد / که ای برتر از گنبد لاژورد
پرستیدن شهریـــار زمین / ندارد خردمند جز راه دین
دلی که ندارد تن شاه دوست / نباید که باشد ورا مغز و پوست
چنان‌دان که آرام گیتی‌است شاه / چو نیکی کنی اُو دهد پایگاه
بدی بر تو از فرّ او نگذرد / که بختش همه نیکوی پرورد
جهان را دل از شاه خندان بود / که بر چهر او فرّ یزدان بود
در پادشا همچو دریا شمر / پرستنده ملّاح وکشتی هنر
سخن لنگر و بادبانش خرد / به دریا خردمند چون بگذرد
همان بادبان را کند مایه‌دار / که‌هم مایه‌دارست و هم سایه‌دار
به‌کردار دریا بود کار شاه / به فرمان او تابد از چرخ ماه
جهان زنده بادا به نوشیروان / خرد پیر و بیدار و دولت جوان
که بر شهریاران گیتی سرست / به هر خوبی آرایش کشورست
۲۳۹۹

– انوشیروان با بزرگان از خاقان وهیتالیان سخن راند و آنان درمیانه پاسخ خود گفتند:

به روشن‌روان کار ایشان بساز / توئی بر جهان شاه گردن فراز
فروغ از تو گیرد روان و خرد / انوشه کسی که خرد پرورد
تو داناتری از بزرگ انجمن / نبایدت فرزانه و رای‌زن
ترا زیبد اندر جهان تاج‌وتخت / که بافرّ و اورنگی‌و رای‌وبخت
اگرشاه را رای کین‌است‌وجنگ / ازو رام گردد به دریا نهنگ
۲٤۱۸

– چون خاقان خواست که با انوشیروان بجنگد

خردمند مردی به خاقان چین / چنین گفت کای شهریار زمین
تو با شاه ایران مکن رزم یاد / مده پادشاهی و لشکر به باد
ز شاهان نجوید کسی جای اُوی / مگر تیره گردد دل و رای اوی
که با فرّ اُو تخت را شاه نیست / به دیدار او در فلك ماه نیست

همی باژ خواهد ز هند و ز روم | ز جائی که گنجست و آباد بوم
خداوند تاج است و زیبای تخت | جهاندار بیدار و پیروز بخت

۲۴۲۱

– انوشیروان در نامه‌ای که به‌پاسخ خاقان نوشت گفت:

بزرگان گیتی مرا دیده‌اند | کسی کم ندیدند بشنیده‌اند
که دریای چین را ندارم به آب | شود کوه از آرام من پرشتاب
سراسر زمین زیر گنج منست | کجا خاك و آب‌است رنج منست

۲۴۲۶

– فرستادگان خاقـــان چون به چین باز گشتند درباره شاهنشاه سخن راندند.

به‌خاقان چین گفت کای شهریار | تو او را بدین زیردستی مدار
بدین روزگاری که ما نزد اوی | ببودیم شادان دل و تازه روی
به ایوان بزم و به رزم و شکار | ندیدیم هرگز چنو شهریار
به بالای سروست و همزور پیل | به‌بخشش کفش همچو دریای نیل
چو بر گاه باشد سپهر وفاست | درآوردگه چون نهنگ بلاست
اگر تیز گردد بغرّد چو ابر | از آواز او رام گردد هزبر
وگر می گسارد به آواز نرم | همی دل ستاند به گفتار گرم
خجسته‌سروش‌است برگاه‌وتخت | یکی بار ور شاخ زیبا درخت
همه شهر ایران سپاه ویند | پرستندگان کلاه ویـنــد
چوسازد به‌دشت اندرون بارگاه | نگنجد همی در جهان آن سپاه
همه گرزدارانش زرّین کمر | همه پیشکارانش با زیب و فر
ز پیلان و از پایهٔ تخت عاج | ز اورنگ و از یاره‌وطوق‌وتاج
کس آئین او را نداند شمار | به‌گیتی جز از دادگر کردگار
هرآن‌کس که‌سیرآید از کارزار | شود تیز و با او کند کارزار

۲۴۲۷ – ۸

– در نامه‌ای که خاقان به انوشیروان نوشت نخست خداوند را ستود و آنگاه گفت:

وزو باد بر شاه ایران درود | خداوند شمشیرو گوپال و خود
خداوند دانائی و تاج و تخت | ز پیروزگر یافته کام و بخت
بداند جهاندار خسرو نژاد | خردمند باسنگ و فرهنگ‌وداد

که مردم به مردم بود ارجمند — اگر چند باشد بزرگ و بلند
فرستادگان خردمند من — که بودند نزدیك و پیوند من
از آن بارگه چون بدین بارگه — رسیدند و گفتند چندی ز شه
ز داد و خردمندی و بخت اوی — ز تاج و سرافرازی و تخت اوی
چنان آرزو خاست از فرّ اوی — که باشیم در سایهٔ پرّ اوی
۲۴۲۹ - ۳۰

چون نامه را در برابر بزرگان کشور خواندند

همه سرفرازان پرهیزگار — ستایش گرفتند بر شهریار
به یزدان سپاس و به یزدان پناه — که بنشست یك شاه بر پیشگاه
به پیروزی و فرّ و اورنگ شاه — به‌چربی و نرمی و باسنگ و جاه
به‌رزم‌اندرون ژنده‌پیل‌است‌مست — به‌بزم اندرون ماه مهمان پرست
همه دشمنان پیش تو کهترند — اگر کهتری‌را خود اندرخورند
۲۴۳۱

آنگاه شاه به فرستادگان روی کرد :

چنین داد پاسخ که خاقان چین — بزرگ است و بادانش و آفرین
هرآن‌کس‌که دارد روانش‌خرد — به چشم خرد کارها بنگرد
۲۴۳۲

- چون خاقان دخترش را به‌همسری انوشیروان فرستاد در نامه گفت :

شهنشاه گیتی مرا افسرست — نه پیوند او از پی دخترست
که من تا شنیدستم از بخردان — بزرگان و بیدار دل موبدان
ز فرّ و بزرگی و اورند شاه — بجستم همی راه پیوند شاه
که اندر جهان سر به سر دادگر — جهاندار چون او نبندد کمر
به مردی و پیروزی و دستگاه — به فرّ و به مرز و به تخت‌و کلاه
به‌داد و به دانش به دین و خرد — ورا پاك یزدان همی پرورد
فرستادم اینك جهان‌بین خویش — سوی شاه کسری به‌آئین خویش
بفرمودمش تا بود بنده وار — چو آید پس پردهٔ شهریار
خرد گیرد از فرّ و فرهنگ او — بیاموزد آئین و آهنگ او
۲۴۳۹

- مردمان سمرقند وچاچ خواستند که به زیر فرمان انوشیروان درآیند و گفتند :

جهاندار کسری کنون مرزبان — بپذرفت و پرمایه کرد ار زمان
جهان‌سربه‌سرچون‌تن‌است‌وسراو — بماناد تا جاودان ایدر او
چوزین‌سان زمین‌داد بیندکنون — نه‌بینیم رنج و نه ریزند خون
۲۴۴۲

– بزرگمهر به‌پیشگاه آمد و برشاه آفرین کرد.
چنین گفت کای داور تازه‌روی — که بر تو نیابد سخن عیبجوی
خجسته شهنشاه پیروزگر — جهاندار با دانش و با گهر ...
۲۴۴۹

– روزی برزوی به‌بارگاه انوشیروان آمد.
چنین گفت کای شاه دانش‌پذیر — پژوهندهٔ دانش و یادگیر
من امروز در دفتر هندوان — همی بنگریدم به روشن روان
. . .
تن مرده گر زنده گردد رواست — که‌نوشین‌روان‌برجهان پادشاست
۲۵۰۰

انوشیروان نامه‌ای به رای هند نوشت وبرزو را نزدش فرستاد .
چون رای نامه را خواند گفت :
ز داد و ز فر و ز اورنگ شاه — وزان روشنی بخت‌وآن دستگاه
نباشد شگفت از جهاندار پاك — برآرد همی مردگان را ز خاك
۲۵۰۱

– فرستادهٔ قیصر درج سربسته را در پیشگاه نهاد وسخنان قیصررا یادکرد و به شاه گفت :
ترا فرّ و برز جهاندار هست — بزرگی و دانائی و زور دست
همان پر خرد موبد راهجوی — گوی پر منش کو بود شاهجوی
همه پاك بر بارگاه تو اند — وگر درجهان‌نیکخواه تو اند...
– روزی موبدی درپیشگاه انوشیروان بود وازو پرسش‌ها نمود وشاه در برابر آن پرسش‌ها پاسخ‌ها داد . . .
دگر گفت کای شهریار بلند — انوشه بدی وز بدی بی‌گزند
. . .
دگر گفت کای شاه برترمنش — که دوری ز بیغاره و سرزنش
. . .

یکی گفت گیرم که تو مهتری — به رای و به دانش ز ما بهتری
چرا برگذشتی ز شاهنشهان — دو دیده به رای تو دارد جهان

. . .

دگر گفت کای باخرد گشته‌جفت — به میدان خراسان سالار گفت

. . .

دگر گفت با هرکسی پادشا — بزرگست و بخشنده و پارسا

. . .

دگر گفت کای شاه یزدان‌پرست — به در بر بسی مردم زیر دست
همه داد ده را ستایش کنند — جهان آفرین را نیایش کنند

. . .

دگر گفت کای شاه با فرّ و هوش — جهان‌شد زشادی پرازنای‌ونوش

. . .

دگر گفت کای شهریار بلند — که هرگز به جانت مبادا گزند

. . .

دگر گفت کای شاه نادیده رنج — ز بخشش فراوان تهی ماند گنج

. . .

دگر گفت کای شاه فرّخ نژاد — بسی گیری از جمّ و کاوس یاد

. . .

یکی گفت کای شاه کهترنواز — چرا گشتی اکنون چنین دیرساز

. . .

یکی گفت کای شاه خرّم نهان — سخن راندی چند پیش مهان

. . .

دگر گفت کای شاه کهترنواز — ترا پادشاهی و عمر دراز

. . .

دگر گفت کای شاه خورشید فرّ — که چون تو زمانه نیارد دگر

. . .

دگر گفت کای شاه فرّخ نژاد — خداوند بخشش خداوند داد
ز گاه کیومرث تا این زمان — چو تو شاه نسپرد گاه کیان
۲۵۱۸

– انوشیروان در پندنامه‌ای که برای هرمزد نوشت گفت :

ز شاه سرافراز و خورشید چهر — مهست و به‌کامش گرایان سپهر
جهاندار با داد نیکو کنش — فشانندهٔ گنج بی‌سرزنش
فزایندهٔ نام و تخت قباد — گرایندهٔ تاج و شمشیر داد
که با فرّ و برز است و فرهنگ و نام — ز تاج بزرگی رسیده به‌کام
سوی پاك هرمزد فرزند ما — پذیرفته از دل همه پند ما
۲۵۲۷

– فرستادگان قیصر برای آشتی‌جوئی به‌پیشگاه انوشیروان آمدند وخاك را بوسیدند و گفتند:

که ای شاه پیروز برتر منش — ز کار گذشته مکن سرزنش
همه سر به سر خاك رنج توایم — همه پاسبانان گنج توایم
چو خشنود گردد ز ما شهریار — نباشیم ناکام و بد روزگار
۲۵۵۰

– انوشیروان درباره جانشین خود با بزرگمهر سخن راند و گفت:

سپاسم به یزدان که فرزند هست — خردمند و دانا و ایزد پرست
وزیشان ز هرمزد نازان ترم — به رای و به هوشش فروزان‌ترم
ز بخشایش و بخشش و راستی — نبینم همی بر دلش کاستی
همیشه به نیکی بود رای اوی — ابرگاه شاهان سزد جای اوی
۲۵۵٤

– هرمزد پس‌از چندی از بیدادگری دست کشید.

یکی مرد بد هرمز شهریار — به پیروزی اندر شده نامدار
به مردی ستوده به هرانجمن — که رزم ورا کس ندیدی شکن
که‌هم داد ده بود و هم دادخواه — کلاه کئی بر گذشته به ماه
نکردی به شهر مداین درنگ — دلاور سری بود با نام و ننگ
بهار و تموز و زمستان و تیر — نیاسودی هرگز یل شیر گیر
همی‌گشت گرد جهان سر به‌سر — همی جست با پادشاهی هنر
۲۵۸۱

– هنگامی که خسروپرویز به‌آذرآبادگان شتافت بزرگان گردش آمدند:

همی‌گفت هر کس که ای‌پورشاه — ترا زیبد این تخت‌وتاج و کلاه
از ایران و از دشت نیزه‌وران — ز خنجرگزاران و جنگی سران

بیایند چندان که خواهی برت — بود فرّ تو رهبر لشکرت
نگر تا نداری هراس از گزند — بزی شاد و خندان دل و ارجمند
زمانی به‌نخچیر تازیم اسپ — زمانی نوان پیش آذرگشسپ
به کردار نیکان ستایش کنیم — چو آتش پرستان نیایش کنیم
۲۶۶۷

– خسرو پرویز از نامداران لشکر پرسید که دربارهٔ بهرام چوبین چاره چیست؟

بدو گفت موبد انوشه بدی — تهی مغز را فرّ و توشه بدی
چو پیداشد این‌راز گردنده دهر — خرد را ببخشید بر چار بهر
چو نیمی ازو بهرهٔ پادشاست — که فرّ و خرد پادشا را سزاست
۲۶۸۳

– چون خسرو بر آن شد که با زبان دوستی با بهرام سخن گوید.

بدو گفت گستهم کای شهریار — انوشه بزی تا بود روزگار
همی گوهر افشانی اندر سخن — تو داناتری هرچه خواهی بکن
تو پُر دادی و بنده بیدادگر — تو پرمغز و اورا پر از باد سر
۲۶۸۸

آنگاه راه پیمود تا نزدیك بهرام رسید.

به بهرام گفت ای سرافراز مرد — چگونه است کارت به دشت نبرد
تو درگاه را همچو پیرایه‌ای — همان تخت و دیهیم را مایه‌ای
ستون سپاهی به هنگام رزم — چو شمع درفشان بوی روز بزم
جهانجوی گردی و یزدان‌پرست — مداراد دارنده باز از تو دست

– گردیه هنگامی که با بهرام چوبین می‌سگالید اورا گفت:

جهاندار تا این جهان آفرید — بلند آسمان از برش بر کشید
ندیدند هرگز سواری چو سام — نزد پیش او شیر درنده گام
۲۷۰۴

– هنگامی که بهرام چوبین دربارهٔ پادشاهی خویش با بزرگان رایزنی می‌کرد شهران گراز به‌او روی آورد.

چنین گفت کای نامدار بلند — توئی تا بدی در جهان ارجمند
بدی گر نبودی تو آن ساوه شاه — که آمد بدین مرز ما با سپاه
ازآزادگان بندگان‌خواست کرد — کس اورا نبد در جهان هم‌نبرد

ز گیتی به مردی تو بستی میان — که این رنج بگذشت از ایرانیان
سپه چاربار از یلان صد هزار — همه گرد و شایستهٔ کارزار
به یك چوبه تیر تو گشتند باز — برآسود ایران ز گرم و گداز

– چون خسروپرویز آگاه شد که بهرام چوبینه به سرکردگی سپاه خاقان به‌سوی ایران می‌تازد،

به‌خرّاد برزین چنین گفت شاه — که بگزین درین کار برخانه راه
به ایران و توران تو داناتری — همان بر زبان تو تواناتری

۲۸۱۶

آنگاه خرّاد به‌چین رفت و چون به‌پیشگاه رسید از گذشته شاهان ایران سخن راند.

همی گفت‌وخاقان بدو داد گوش — بدو گفت‌کای مرد دانش‌فروش
به‌ایران اگرنیزچون‌تو کس‌است — ستایندهٔ آسمان او بس است

۲۸۱۸

چون پیشکش‌ها به‌بارگاه آورد:

بدو گفت خاقان که بی‌خواسته — مبادی تو اندر جهان کاسته
گرازمن پذیرفت خواهی‌تو چیز — بگو تا پذیرم من این چیز نیز
وگرنه تو از هدیه روشن‌تری — به دانندگان بر جهان افسری

– چون گردویه اندیشهٔ خویش‌را به‌سران سپاه گفت ورایزنی کرد.

بدو گفت هرکس که بانو توئی — به ایران‌وچین پشت‌وبازو توئی
نجنباندت کوه آهن ز جای — یلان را به مردی توئی رهنمای
ز مـرد خردمند بیدارتر — ز دستور داننده هشیارتر
همه کهترانیم و فرمان تراست — بدین‌آرزو رای و پیمان تراست

۲۸۳۵

– چون فرستادهٔ قیصر به‌پیشگاه خسرو رسید شاه را ستود.

چنین گفت پس شاه را خانگی — که چون‌تو که باشد به فرزانگی
ز خورشید بر چرخ تابنده‌تر — ز جان سخنگوی پاینده‌تر
مبادا جهان بی چنین شهریار — برومند بادا ورا روزگار
مبیناد کس روز بی‌کام تو — نبشته به خورشید بر نام تو
جهان بی‌سر و افسر تو مباد — بر و بوم بی لشکر تو مباد
ز قیصر درود و ز ما آفرین — برین نامور شهریار زمین

کسی کو برین سایهٔ شاه شاد نبـــاشد ورا روشنائی مباد
۲۸۶۱

– خسرو به خـرّاد برزین فرمود تا نامهٔ قیصر را در پیش سپاه بخواند .

چنین گفت کاین نامه نزد مهست سرافراز پرویز یزدان پرست
جهاندار بیدار پدرام شهر که یزدانش تاج و خرد داد بهر
جهاندار فرزند هرمزد شاه که زیبای تاجست و زیبای گاه
گرانمایـــه شاه کیومرثی همان پور هوشنگ طهمورثی
پدر بر پدر بر پسر بر پسر مبادا که این گوهر آید به سر
برین پاك یزدان کند آفرین بزرگان ملك و بزرگان دین
نه‌چون‌تو سوارو نه‌چون‌تو بهار نه چون‌تو به ایوان چینی نگار
همه مردمی و همه راستی مبیناد جـــانت در کاستی
به ایران و نیران و هندوستان همان ترك‌وتاروم و جادوستان
ترا داد یزدان به پاکی نژاد کسی چون تو از پاك مادر نزاد
فریدون چوایران به‌ایرج سپرد ز روم و ز چین نام شاهی ببرد
برو آفرین کرد روز نخست دلش را زکژی و تاری بشست
همه بی‌نیازی و نیك‌اختری بزرگی و مردی و افسونگری
توگوئی که یزدان شما را سپرد وزین دیگران نام مردی ببرد
هنر پرور و راد و بخشنده گنج ازین‌تخمه هرگز نبد کس به‌رنج
نهادند بر دشمنان باژو و ساو بد اندیششان بارکش همچو گاو
به هنگام کسرای نوشین روان که بادا همیشه روانش جوان
که چون‌او یکی شاه اندر جهان نبود و نباشد ز تخم مهان
که از ژرف دریا برآورد پی بر آن گونه دیوار بیدار کی
ز ترکان همه بیشهٔ نارون برستند و بی‌رنج گشت انجمن
ز دشمن برستند چندان جهان برو آفرین از کهان و مهان
ز تازی و هندی و ایرانیان ببستند پیشش کمر بر میان
ز دریای چین تا به شهر خزر از ارمینیه تا در باختر
ز هیتال و ترك و سمرقندوچاج بزرگان با فـرّ و اورنگ و تاج
همـــه کهتران شما بوده‌اند برآن بندگی برگوا بوده‌اند
۲۸۶۱

آنگاه پاسخ نامه قیصر را داد و پس‌از ستایش خداوند اورا گفت:

ازیرا جهاندار یزدان پاك — برآورده بوم ترا از سماك
زهند و ز سقلاب و چین و خزر — چنین ارجمند آمد آن بوم و بر
چه‌مردی‌چه‌دانش‌چه‌پرهیزودین — ز یزدان شما را رسید آفرین
چو کار آمدم پیش یار آمدی — به هر دانشی غمگسار آمدی
چنین شاد بودم ز پیوند تو — بدین پر هنر پاك فرزند تو
که مهتر نباشد ز فرزند خویش — ز بوم و بر و پاك پیوند خویش
همه مهتران روی بر گاشتند — مرا در جهان خوار بگذاشتند
تو تنها به جای پدر بودیم — همان از پدر بیشتر بودیم
همان‌همچنان‌دارم اکنون که‌شاه — پدر بیند آزاده و نیك‌خواه

۲۸۶۵

— چون خسروپرویز پاسخ موبدان وبزرگان را دربارهٔ شیرین داد آنان بر وی آفرین خواندند و گفتند:

بهی زان فزاید که توبه کنی — مه آن شد به‌گیتی که تو مه کنی
که هم شاه و هم موبد و هم‌ردی — مگر بر زمین سایهٔ ایزدی

۲۸۷۵

— چون خسروپرویز درباغ شاهی آوای باربد را شنید فرمود تا جشنگاه را بگردند ونوازنده وخواننده را بیابند.

جهاندیده سرگش‌سخن‌برگرفت — که ازبخت شاه این‌نباشد شگفت
که‌گردد گل و سرو رامشگرش — که جاوید بادا سر و افسرش

به‌جستجو درباغ پرداختند وباربد را نیافتند. دیگر باره آواز رود برخاست وخسرو برپای خاست.

چنین گفت کاین گر فرشته بدی — ز مشك و ز عنبر سرشته بدی
وگر دیو بودی نگفتی سرود — همان نیز نشناختی زخم رود
بجوئید در باغ تا این‌کجاست — همه باغ‌و گلشن‌چپ‌و‌دست‌راست
دهان و برش پر ز گوهر کنم — برین رود سازانش مهتر کنم

۲۸۸۵

باربد چون سخنان شاهنشاه را شنید ازمیان درختان فرود آمد.

چنین گفت شاها یکی بنده‌ام — به آواز تو در جهان زنده‌ام

— خسروپرویز درپاسخ پیام شیرویه در زندان گفت که هرکس زاده شود می‌میرد.

چو هوشنگ‌وطهمورث‌وجمشید	کزیشان جهان شد به‌بیم و امید
که دیو و دد و دام فرمانش برد	چو روز درازش سرآمد بمرد
فریدون فرخ که او از جهان	بدی دور کرد آشکار و نهان
ز بد دست ضحاك تازی ببست	به مردی ز چنگ زمانه نرست
چوآرش که بردی به‌فرسنگ‌تیر	چو پیروز قارن یل شیر گیر
قباد آنکه آمد ز البرز کوه	به مردی جهاندار شد با گروه
که از آبگینه همی خانه‌کرد	وزان خانه گیتی پر افسانه کرد
همه درّ خوشاب بد پیکرش	ز یاقوت رخشنده بودی درش
سیاوش همان نامدار هزبر	که‌کشت است روزجوانی دوببر
کجا گنگ دژکرد جائی به‌رنج	وزان رنج دیده ندید ایچ گنج
کجا رستم و زال و اسفندیار	کزیشان سخن ماندمان یادگار
چو گودرز و هفتاد پور گزین	سواران میدان و شیران کین
چوگشتاسپ شاهی‌که دین بهی	پذیرفت و زو تازه شد فرّهی
چو جاماسپ کاندر شمار سپهر	فروزنده‌تر بد ز گردنده مهر
شدند آن بزرگان و دانندگان	سواران جنگی و خوانندگان
که اندر هنر این ازآن به بدی	به سال آن یکی از دگر مه بدی
بپرداختند این جهان فراخ	بماندند ایوان و میدان و کاخ
ز شاهان مرا نیز همتا نبود	وگر سال را چند بالا نبود
جهان را سپردم به نیك و به بد	نماندم که روزی به من بد رسد
بسی راه دشخوار بگذاشتم	بسی دشمن از پیش برداشتم
همه بوم‌ها پر ز گنج منست	کجا آب‌وخاك است رنج منست

۲۹۲۶ - ۷

– چون شیرین به‌بارگاه شیرویه آمد روی به بزرگان وآزادگان کرد وگفت چه بدی وکژی ونابخردی ازمن دیده‌اید ؟

بسی سال بانوی ایران بدم	به هر کار پشت دلیران بدم
نجستم همیشه جز از راستی	ز من دور بد کژی و کاستی
بسی‌کس به‌گفتارمن شهر یافت	ز هرگونه‌ای ازجهان بهر یافت
به ایران که دید از بنه سایه‌ام	وگر سایهٔ تاج و پیرایه‌ام
بگوید هرآن‌کس‌که دیدوشنید	همه کار ازین پاسخ آید پدید
بزرگان که بودند در پیش شاه	ز شیرین به‌خوبی نمودند راه

که‌چون‌او کسی‌نیست اندرجهان چه بر آشکارا چه اندر نهان
چنین گفت‌شیرین که ای مهتران جهاندیده و کار دیده سران
به سه چیز باشد زنان را بهی که باشند زیبای تخت مهی
یکی‌آنکه باشرم‌وباخواسته است که جفتش بدوخانه آراسته‌است
دگر آنکه فرّخ پسر زاید اوی ز شوی خجسته بیفزاید اوی
سوم آنکه بالا و رویش بود بپوشیدگی نیز مویش بود
بدانگه که من جفت خسرو شدم به پیوستگی در جهان نو شدم
چو بیکام و بیدل بیامد ز روم نشستش نبود اندرین مرزوبوم
ازآن پس بدان کامگاری رسید که‌کس درجهان‌آن‌ندید و شنید
وزو نیز فرزندم آمد چهار بدیشان چنان شاد بد شهریار
چو نستوروچون شهریاروفرود چو مردانشه آن تاج چرخ کبود
ز جم و فریدون چو ایشان نژاد زبانم مباد ار بپیچم ز داد
بگفت این‌و بگشاد چادر ز روی همه روی ماه و همه پشت موی
سدیگرچنین‌است رویم که هست یکی گر دروغست بنمای دست
مرا از هنر موی بد در نهان که آنرا ندیدی‌کس اندر جهان
نمودم همه پیشت از جادوئی نه از تنبل و مکر و از بدخوئی
۲۹۳۸

. . . شیرین چون به‌کاخ خود بازگشت بندگانش را فراخواند و ازآنان خواست‌که جز از راستی درباره‌اش نگویند. آنان برپای خاستند وپاسخ دادند و گفتند :

که ای نامور بانوی بانوان سخنگوی و دانا و روشنروان
بیزدان که هرگز ترا کس ندید نه نیز از پس پرده آوا شنید
همانا ز هنگام هوشنگ باز چو تو نیز ننشست بر تخت ناز
همه خادمان و پرستندگان جهانجوی و بیدار دل بندگان
به آواز گفتند کای سرفراز ستوده به‌چین و به روم و طراز
که یارد سخن گفتن از تو به بد بدی‌کردن از روی تو کی سزد
۲۹٤۱

– پس از کشته شدن خسروپرویز سپهبد گراز فرستاده‌ای نزد سپهبد فیروز خسرو فرستاد وبرمرگ شاه افسوس خورد و گفت :

چو خسرو که چشم‌ودل روزگار نبیند چنو نیز یك شهریار

که مارا رسید ازوی این‌سروری — ازو باز گشتیم به فرمان بری
که دانست هرگز که سرو بلند — به باغ از گیا یافت خواهد گزند
شود چرخ گردنده با او به‌کین — کند بهر او را نهان در زمین
بگیرد ازو مهتری هور و ماه — ستاند ز شاهی چنان تاج‌وگاه
۲۹٤٥

– رستم فرخزاد به‌برادرش نوشت:

چو گیتی شود تنگ بر شهریار — تو گنج و تن‌وجان گرامی مدار
کزین تخمهٔ نامدار ارجمند — نماندست جز شهـریار بلند
به‌کوشش‌مکن‌هیچ سستی به‌کار — به گیتی جزو نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگارست و بس — کزین‌پس نبینند ازین‌تخمه‌کس
دریغ این‌سر تاج‌واین مهروداد — که خواهدشدن تخم‌شاهی به باد
۲۹٦۸

– در نامه‌ای که رستم فرخزاد به‌سعد نوشت پس‌از ستایش‌خداوند گفت :

وزو باد بر شهریار آفرین — که زیبای‌تاجست‌وتخت و نگین
که دارد به‌فر اهرمن را به‌بند — خداوند شمشیر و تاج بلند
که با پیل‌وگنجست و بافرّوگاه — پدر بر پدر نامبردار شاه
به دیدار او در فلك ماه نیست — به بالای او بر زمین شاه نیست
هرآنگه که بر بزم خندان شود — گشاده لب و سیم دندان شود
ببخشد بهای سر تازیـــان — که بر گنج او زین نیاید زیان
سك و یوز و بازش ده‌ودوهزار — که با زنگ زرّ‌ند و با گوشوار
به سالی همه دشت نیزه‌وران — نیابند خورد از کران تا کران
که او را بباید به یوز و به سگ — که در دشت نخچیر گیرد به تگ
۲۹۷۱ – ۲

– یکی از موبدان چون از اندیشهٔ ناپاك ماهوی سوری آگاه شد اورا سرزنش‌کرد وپند داد وگفت :

همی یزدگرد شهنشاه را — بتر خواهی از ترك بدخواه را
که بر رزم شیرست‌وبرتخت شاه — درخشان به‌کردار تابنده ماه
یکی یادگاری ز ساسانیان — که چون او نبندد سواری میان
پدر بر پدر راد و دانش‌پذیر — ز نوشین‌روان تا گه اردشیر

که یزدانش تاج کئی بر نهاد   همه شهریاران فرّخ نژاد
۳۰۰۰

– رهبانان چون کشتهٔ یزدگرد را از آبگیر گرفتند براو نالان شدند وهریك سخنی گفتند.

دگر گفت کزخوب گفتار اوی   ستایش ندارم سزاوار اوی
همی سرو کشت او به باغ بهشت   ببیند روانش درختی که کشت
دگر گفت کای شاه رامش‌پذیر   خردمند و از گوهر اردشیر
درودی همان بر که‌کشتی به‌باغ   درفشان‌شد آن خسروانی چراغ
دگر گفت کای نامبردار گو   تو رفتی و کردار شد پیشرو
ترا دربهشت است تخت نشست   زمین بلا بهر دیگر کس است
سقف گفت ما بندگان توایم   نیایشگر پاك جان توایم
که این دخمه پرلاله باغ تو باد   کفن دشت شادی و راغ تو باد
۳۰۰۶ – ۷

* دختر شاه کورنگ از جمشید دارای پسر شد.

چو گلرخ به پایان نه برد ماه   ستاره نهانی جدا شد ز شاه
پسر زاد ماهی که گفتیش مهر   فرود آمد اندر کنار سپهر
به خوبی پری و به پاکی گهر   به پیکر سروش و به چهره پدر
نهاد آن دلفروز را نام تور   دل و جان جم بد ازو پر ز نور
چو پالیز سالش درو پنج شد   بزرگی و فرهنگ را گنج شد
چنان‌گشت باخوبی‌ورنگ‌وزیب   که‌شد هر کس‌ازدیدنش ناشکیب
. . .
ببد تو ازآن پس یکی بیهمال   برافراختش خسروی فرّ و یال
هم ازپهلوانی هم از بزم‌وجنگ   دبیری‌ودانش هم از فرّوسنگ
به میدان مردی ز مردان گرد   بر اسپ هنر گوی مردی ببرد
۳۰۵۲ – ٤

پس‌از مرگ کورنگ شاه از تور پسری بجهان آمد:

چوشدسر کش‌وگرد و ده‌ساله‌گشت — به زور از نیا و پدر درگذشت
یلی شد که در خام خم کمند — گسستی سر ژنده پیلان ز بند
کس آهنگ پرتاب او درنیافت — زگردان کسی‌گرز او برنتافت
ز بالای مه نیزه بفراشتی — ز پهنای کُه خشت بگذاشتی

۳۰۵۵

چون اترط به شاهی رسید پسری ازو به‌جهان آمد که نامش را گرشاسپ نهاد.

به خوبی چهر و به پاکی تن — فرو ماند از آن شیردل انجمن
به روز نخستین چو یکسال بود — به یکساله ده ساله بالا فزود
برش‌چون‌برشیروچهره‌چوخون — دو بازوش مانند ران هیون
به بالا بلند و به بازو قوی — میان لاغر و ساعدش پهلوی
چو سال وی آمد بنزدیك ده — قدش بر فرازید تا چرخ مه
چنان‌بد به‌گردی و مردی فزون — که پیلی به مشتی فگندی نگون
به‌کشتی‌وچوگان برفتی به‌کوی — نبودی‌کسی‌همچون‌آن نامجوی
چوزین‌آبگون چرخ‌گوهرنگار — گذر کرد سالش ده‌وپنج‌وچار
یلی شدکه‌گر دست بردی به‌تیغ — ز پیشش هزبر ژیان در گریغ
زدی دست و پیل دمان‌را ز پای — گرفتی فرو داشتی هم به جای
بدش صد رشی نیزه آهن به رزم — می ازده منی جام خوردی به‌بزم
به زخم سنان آتش افروختی — به یك نیزه ده درع بر دوختی
کمر بند گردان گرفتی به کین — زدی برزمین‌شان ز بالای زین
اگرگرزوگرخودوخفتانش پیل — کشیدی نبردی فزون از دومیل
به کوه ار کمند اندر آویختی — بکندی چو باره برانگیختی
بسی بر سپاه گران گشت چیر — بسی سروران را سر آورد زیر
چوگرشاسپ یال یلی برفراشت — سر نیزه ازچرخ‌گردون‌گذاشت
چه از نوجوان و چه مردکهن — ز گرشاسپ بودی سراسر سخن
به ایران‌زمین و به توران‌زمین — همی بود نام گو بافرین

۳۰۵۹ - ۶۰

– درنزدیك زابل‌کوهی بودکه دژی درآن بنیادکرده بودند.

به‌دژ در یکی‌بدکنش جای‌داشت — که در رزم با اژدها پای داشت

نژادش ز اوغان سپاهش هزار   همه ناوک‌انداز و ژوبین‌گزار
به بالا بلند و به پیکر ستبر   به حمله چو شیر و به پیکار ببر
دو رانش به مانندهٔ ران پیل   گه رزم جوشان‌تر از رود نیل
به نیرو جدا کردی از که کمر   گریزان ز رزمش بدی شیر نر
کهن سال و با زور و بیدار بود   گه جنگ و پیکار هشیار بود
چو پیکار جستی ز مردان مرد   ز مردان برآوری از گرد گرد
ورا نام بودی کک کوهزاد   به‌گیتی بسی رزم بودش بیاد

٣٠٦١

– دومرد جوان می‌گذشتند ورستم را دیدند.

ز دیدار رستم فرو ماندند   ز دورش فراوان ثنا خواندند
همی گفت ازآن دو یکی با دگر   که هرگز ندیدم بدین سان پسر
هزار آفرین برچنان باب و مام   که فرزند آرد چنین خوشخرام
بدین‌سال این کتف‌وکوپال‌ویال   ندارد کسی از دلیران همال
ندیدیم این یال و بازو به‌کس   تو گوئی کک‌کوهزادست و بس
به بالا و فرهنگ و توش‌وتوان   به‌کهزاد ماند مر این نوجوان

٣٠٦٣

رستم آشفته شد و گفت چرا این راز را ازمن نهان داشته‌اید؟

دم اژدها گیرم اندر مصاف   نتابد بر گرز من کوه قاف
همی چرخ را زیر پا آورم   به هر رزم مردی به جا آورم
به هنگام من باژ گیرد ز زال   چرا زنده مانم بدین برزویال

. . .

برآشفت کشواد از آن نامدار   ز بس گرمیش شد فسرده شرار
بدو گفت کای نامور پهلوان   جهانجوی‌وبیداروروشن‌روان...

٣٠٦٥

رستم چون نزد پدر رسید اورا گفت‌که چرا نام سام را به‌ننگ آوردی وباژمیدهی وی گفت :

کک کوهزاد اژدهای نرست   زگرشسپ واز سام جنگی‌ترست
ندارد نهنگ دمان پای او   نگیرد به مردی کسی جای او
ازو شیر جنگی گریزان شود   همه چنگش از بیم ریزان شود
نپرّد به بالای آن کُه عقاب   نجنبد ز بیمش نهنگ اندر آب

٣٠٦٧

– به‌کك کوهزاد گفتند که از سیستان مردی برمی‌خیزد.

همانا که باشد نژادش ز سام ز شیران بگیرد به مردی کنام
یکی نامور بچه اژدهـا کزو اژدها هم نیابد رها
که چرخش نیارد کشیدن کمان کمانداریش بگذرد از گمان
بسی هست گفتارش اندر نبرد ندانم چه آرد به مردان مرد
۳۰۷۱

– بهزاد چون رستم را دید رنگ از رخسارش پرید.

گوی دید مانندهٔ آفتاب که از گرمیش چرخ می‌شد کباب
به بالا بلند و به بازو قوی سر و سینه و بر همه پهلوی
چوگرشسپ جنگی‌دو ران‌ودوشاخ کمرگاه باریك و سینه فراخ
دو چشم یلی همچو دو جام زهر بگرداند بر دزد از روی قهر
۳۰۷٤

چون رستم کك کوهزاد را گرفتار کرد زال شادی فراوان کرد.

بدو گفت کای پهلوان جهان سر نامداران چراغ مهان
جهان‌را شد ازمردیت‌پشت‌راست نبیند زمانه دگر کم و کاست
که زین‌سان سر شیر آری به دام نه‌گرشاسپ‌کرد این‌نریمان‌نه‌سام
همـه دودهٔ سام افروختی دل و جان بیدادگر سوختی
جهانی رهانیدی ازین ستم ز چنگال این اژدهای دژم
۳۰۸۵

– پس از فیروزی رستم بر کك کوهزاد کیخسرو دست تهمتن را به‌دست گرفت.

بدو گفت خندان که ای پیلتن نباشد به‌گیتی چو تو رزم زن
مرا دل ز دستان بسی بود تنگ که داماد مهراب شد بیدرنگ
ولیکن چو تو آمدی در جهان دلم شاد کردی همی در نهان
خوشا پادشاهی که هنگام تو نشیند ابر تخت بر نام تو
جهان را ز تو تازه گردید چهر چوخورشید براوج گردان‌سپهر
توئی آنکه نبود هماورد تو نیابند شیران پی گرد تو
ز پیلی به مشتی برآری تو گَرد نباشد به‌گیتی ترا هم نبرد
برانداختی این کك بد نژاد که چون او بلائی ز مادر نزاد
ببستی تو او را به نیروی دست به آمل کشیدی چو پیلان مست

نبودست هرگز بدین سان دلیر		نه نر اژدها و نه غرّنده شیر
که یارد کند جز تو ای پهلوان		بمانی بسی سال و ماه ای جوان
۳۰۸۸

– مادر برزو به فرزند دربارهٔ رستم سخن راند واورا گفت:

ز بهر فزونی تو این رنج تن		ز دل دورکن آز و بیخش بکن
و دیگر که آن شیر دل نیکمرد		که با وی همی کرد خواهی نبرد
به مردی زخورشید پیداتر است		به پیکار از شیر شیدا تر است
دل شیر دارد تن ژنده پیل		چه‌هامون به‌پیشش چه‌دریای‌نیل
ز دیوان جنگی نترسد به جنگ		به مردی برآرد ز دریا نهنگ
بسی دیو در دست او کشته گشت		ز کشته بسی‌دشت چون‌پشته گشت
دلیران ترکان فزون از هزار		همه نامداران خنجر گزار
۳۱۰۱
. . .
نگه‌کن بدین نامداران که من		به پیش تو گفتم از این انجمن
تو زان نامداران نه‌ای بیشتر		ازین در که رفتی مشو پیشتر

– یکی از خستگان جنگ به رستم گفت برزو سواری است که جهان را ازآسیب اسبش به‌در می‌آورد.

توگوئی که گرشاسپ باگرز جنگ		به‌میدان درآمد گشاده دوچنگ
که‌پیکاروکین پیش‌دوچشم‌اوی		چنان‌دان‌که درپیش خارا سبوی
ازین پیش دیدیم بسیار کس		ندیدیم چون او به پیکار کس
ز توران نیامد درین سالیان		که درجنگ‌زین‌سان ببندد میان
ز گفتار وکردار او بیش ازین		نشاید بگفت ای گو پاکدین
ازین پیش دیگر شگفتی شنود		مرآن‌هردوتن‌را ز زین‌در ربود
همی برد تازان به زیر بغل		که گرگ درنده رباید حمل
۳۱۱۵

– چون برزو گرگین‌را دربند انداخت زواره به‌سوی برزو تاخت و او را دید.

تو گفتی نریمان مگر زنده شد		فلك پیش شمشیر او بنده شد
به بالا بلند و به بازو قوی		میان لاغر و ساعدش پهلوی
کمندی به فتراك بر سی ارش		کمانی به بازو زره در برش
۳۱٤٦

– در جنگی که میان برزو ورستم رخ داد چون رستم نتوانست بر او چیره شود به‌او گفت :

به یزدان که بسیار دیدم جهان — هم ایران‌وتوران کران تا کران
به مازندران نیز بودم بسی — ابا اهرمن دست سودم بسی
بسا نامداران که در جنگ من — بدادند جان را بر آهنگ من
زچندین بزرگان که من کشته‌ام — همین‌مایه کشور که من گشته‌ام
نه چون تو شنیدم نه دیدم دگر — نه در تخمه‌ام بست چون تو کمر
۳۱۵۱

– برزو به رستم گفت که همه توران را گردیده ودیده‌ام.

ندیدم سواری بدین فرّ و یال — که سام یلش نام کردست زال
تو گفتی‌نگاریست با رنگ‌وبوی — ز البرز پیکر ز خورشید روی
سزد گر همه سروران زمین — رکابش ببوسند هنگام کین
ز مردان نباشد در این روزگار — که با او کند آرزو کارزار
۳۱۸٤

– گودرز چون به چادر سوسن رامشگر فرود آمد،

نگه‌کرد سوسن بدان کتف‌ویال — بدان پرهنر مرد بسیار سال
به‌بالا چو سرو و به‌چهره نکوی — به گوهر بیاراسته روی و موی

آنگاه ازو پرسید که تو کیستی ونامت چیست؟ وی درپاسخ گفت:

منم پور کشواد گودرز راد — جوانمرد چون‌من زمادرنزاد
پناه بزرگان و تاج کیان — ز بیمم گریزنده شیر ژیان
۳۱۸۸

چون گیو به‌آن چادر فرودآمد زن ازو نامش را پرسید.

بدو گفت ای بانوی بانوان — منم گیو گودرز کشوادگان
به توران برآمد بسی کام من — به ایوان‌ها نقش شد نام من
۳۱۹۰

نذرونیاز کردن

یکی از رسمهای دیرین ایرانیان نذرونیاز کردنست . برای بدست آوردن فیروزی یا کامیابیهای دیگر با خداوند پیمان می‌کردندکه اگر کامیاب گردند خواستهٔ فراوان به آتشکده بدهند ، به بینوایان و درویشان بخشش کنند ، گرفتاران جنگی را ازپرستندگان آتش نمایند ، شهرهای ویران را ازنو آبادان کنند وخارستانها را چون بهشت سازند وآنچه در توانائی ایشانست درخوبی جهان‌به کاربرند واز کسانی که به‌آنان‌بدی کرده‌اند کینه به دل نگیرند .

اینك شاهدهای موضوع را یاد می‌کنیم :

– گشتاسپ چون اسفندیار را اززندان آزادکرد ازو پوزش‌خواهی نمود و گفت :

پذیرفتم از کردگار جهان | شناسندهٔ آشکار و نهان
که گر من‌شوم شاد و پیروزبخت | سپارم ترا کشور و تاج و تخت
پرستشگهی بس کنم زین جهان | سپارم ترا آنچه دارم نهان
۱۵۷٤

– هنگامی که اسفندیار دانست که برادرش‌فرشیدورد خسته ودربستر مرگ است به سوی میدان شتافت وسررا به سوی‌آسمان‌کرد وپس ازستایش پروردگار گفت :

گرایدون که‌پیروز گردم‌به‌جنگ | کنم روی گیتی برارجاسپ تنگ
بخواهم ازو کین لهراسپ شاه | همان خون چندان سر بی‌گناه
برادر جهان‌بین من سی‌وهشت | که‌ازخون‌نشان‌لعل‌شده خاك‌دشت
پذیرفتم از ایزد دادگر | که کینه نگیرم ز بند پدر
به گیتی صد آتشکده نو کنم | جهان از ستمکاره بی خو کنم
نبیند کسی پای من بر بساط | مگر در بیابان کنم صد رباط

به شخّی که کرگس برو نگذرد برو گور و نخچیر پی نسپرد
کنم چاه آب اندرو ده هزار نشانم درخت از بر چاهسار
ببخشم زگنج درم صد هزار به درویش وهرکو بود خواستار
همه بیرهان را به دین آورم سر جادوان بر زمین آورم
پرستش کنم پیش یزدان به پای نبیند مرا کس به آرام جای
۱۵۷۷

– گشتاسپ به اسفندیار گفت که خواهرانت دربند ارجاسپ هستند واگر تو آنان را بازآوری پیمان می‌بندم که ترا پادشاهی دهم .

پذیرفتم از کردگـار بلند که گرتو به توران‌زمین بی گزند
به مردی شوی در دم اژدها کنی خواهران را ز ترکان رها
سپارم ترا تاج شاهنشهی همان‌گنج بی رنج و تخت مهی
۱۵۸۳

– گشتاسپ به پسرش اسفندیار گفت که اگر رستم وخاندانش را دست بسته به بارگاه آوردی پادشاهی ایران ازآن تست .

به دادار گیتی که او داد زور فروزنده اختر و ماه و هور
به زند و به زردشت و دین بهی به نوش آذر و آذر و فـّرهی
که چون این سخن‌ها به‌جاآوری ز من نشنوی زین سپس داوری
سپارم ترا گنج و تخت و کلاه نشانمت با تاج در پیشگاه
۱٦۳۸

– خسروپرویز پس ازاینکه ازگفتگوی با بهرام چوبین دانست که او ازتخت وکلاه دل نمی‌کند با خداوند رازونیاز کرد و اورا گفت :

تودانی به‌پیش‌من این‌بنده کیست کزین ننگ برتاج باید گریست
گر این پادشاهی ز تخم کیان بخواهد شدن تا نبندم میان
پرستنده باشم به آتشکده نخواهم خورش جز زشیروتره
ور ایدون که‌این‌پادشاهی‌مراست پرستنده باشیم با داد و راست
تو پیروز گردان سپاه مرا به بنده مده تاج و گاه مرا
اگر کام دل یابم این تاج و اسپ بیارم دوان پیش آذرگشسپ
هم این یاره‌وطوق‌واین‌گوشوار هم این جامهٔ زر و گوهرنگار
همان نیز ده بدره دینار زرد فشانم بـرین گنبد لاژورد
پرستندگان را درم صد هزار فرستم چو برگردم از کارزار

ز بهرامیان هر که گردد اسیر | به پیش من آرد کسش دستگیر
پرستندهٔ فرّخ آتش کنم | دل موبد و هیربد خوش کنم
ز بیداد شهری که ویران شدست | گذرگاه گوران وشیران شدست
بکوشم که آباد گردد ز نو | نمانم که ماند پر از خارو خو

۲۶۹۱

– خسرو پرویز به بهرام چوبین گفت:

پذیرفتم این از خدای جهان | شناسندهٔ آشکار و نهان
هرآن کس که مارا نمودست رنج | دگر آنکه زو یافتستیم گنج
همه یکسر اندر پناه منند | اگر دشمن ار نیکخواه منند
ز شهری که ویران شد اندر جهان | به جائی که درویش باشد نهان
توانگر کنم مرد درویش را | پراکنده و مردم خویش را
همه خارستانها کنم چون بهشت | پر ازمردم و چارپایان وکشت
نمانیم یك خوبی اندر نهان | به پاداش تا زین جهان جهان
بیابیم و دل را ترازو کنیم | بسنجیم و نیرو به بازو کنیم

۲۶۹٤

آئین میگساری

یکی ازآئین‌های باستانی میگساری[1] است . زمانـــی‌که مژده‌ای می‌رسید ، شاهی نو برتخت می‌نشست ، کار تازه‌ای آغاز می‌گشت ، فیروزی درجنگ به‌دست می‌آمد ، باده‌نوشی می‌کردند وبه‌یادبزرگان لب می‌گشودند.

رسم براین بوده که مهمانها به یاد خداوند خانه جام خود را می‌نوشیدند . هرگاه پسر بزرگتر شاه به سرای کسی درمی‌آمد میزبان هنگام باده گساری نخست جام خودرا به یاد شاهنشاه وپس ازآن به یاد ولیعهد وسپس بیاد مهتران کشورهای شاهنشاهی می‌نوشید . هنگام میخواری رسم براین بودکه نخست به یاد رخ نامور بنوشند . پادشاه نیز درمهمانی به یاد مهتران کشور می‌نوشید .

هنگامی‌که نام شاه برده می‌شد اورا نیایش می‌کردند وخداوند سرای جامی را پر می می‌کرد و زمین را می‌بوسید و نام آن‌کس راکه به یادش میخورد می‌برد وپس از او کسان دیگر نیز چنین می‌کردند .

دربزم‌های شاهانه پهلوانان درپیشگاه شادکامی می‌کردند وبه یاد شاهنشاه جام باده می‌زدند وبرروی شاه می‌نگریستند وجام را به یك دم می‌نوشیدند . پسر به یاد پدر وپدر به یاد پسر باده‌نوشی می‌کردند .

رسم براین بوده‌که میزبان نخست می را به مهمان می‌داده و از وی میخواسته‌که به یادکسی‌که دلخواه اوست بنوشد . هرکس‌که سالش بیشتر بوده بایدکه او نخست می‌نوشیده ؛ البته اگر مهمان سنّش‌کمتر ازمیزبان ولیکن ازمهتران وبزرگان باشد می نوشی را او آغاز می‌کرده است . بطور معمول درخانه‌ها هنگام باده‌نوشی نخست جام را به یاد شاهنشاه می‌نوشیدند.

هرگاه می را برتر ازخط جام می‌ریختند دلیل شادی بسیار نوشنده بود . رسم براین بودکه هنگام باده‌نوشی میزبان نام مهمان خودرا بداند واگر نمی‌داند بپرسد . گاهی دیده می‌شودکه میزبان سه جام پیاپی نخست

---

۱ - میگساری بیشتر برسر خوان انجام می‌گردید .

باید بنوشد و نخستین را به یاد شاهنشاه به دست بگیرد وسپس جام را به دست مهمان بدهد .

دیده شده است که ولیعهد درلشکر گاه جام به دست گرفته وبرپای ایستاده وآنرا به یاد شاهنشاه خورده است .

اینك موردهای گوناگون این موضوع را یاد می کنیم :

– هنگامی که پسران فریدون نزد پادشاه یمن رفتند تا هرسه داماد او بشوند درمهمانی ، هرسه پسر فریدون جام به دست گرفتند وبه یاد او نوشیدند .

سه پور فریدون سه داماد اوی　　بخوردند می هرسه بر یاد اوی

۷۳

– هنگامی که نوذر مهمان سام بود خوان نهادند وجام می به دست گرفتند و نخست ازمنوچهر نام بردند وآنگاه به یاد نوذر و سام و مهتران وسپس به یاد هر کشوری نوشیدند .

نهادند خوان و گرفتند جام　　نخست از منوچهر بردند نام

پس از نوذر و سام و هرمهتری　　گرفتند یادی ز هر کشوری

۱۸۶

– چون سام ازدیدار رستم وتندرستی رودابه شادمان گشت گفت اکنون می بنوشیم و با می اندوه را بزدائیم .

بدین شادمانی کنون می خوریم　　به می جان اندوه را بشکریم

به می دست بردند و مستان شدند　　ز رستم سوی یاد دستان شدند

همی خورد مهراب چندین نبید　　که جز خویشتن را به گیتی ندید

۲۲۹

– هنگامی که رستم درالبرزکوه درجستجوی کیقباد بود پهلوانان درآن کوهسار اورا پذیره شدند و گفتند که تو مهمان مائی وباید به یاد رخ نامور (شاه) می بنوشیم .

چو دیدند مر پهلوان را به راه　　پذیره شدندش از آن جایگاه

بگفتند کای پهلو نامور　　نشاید ازین جای کردن گذر

که ما میزبان و تو مهمان ما　　فرود آی اینجا به فرمان ما

بدان تا به می دست شادی بریم　　به یاد رخ نامور می خوریم

۲۹۲

رستم چون به کیقباد رسید به فرمانش بر تخت زرین نشست و جامی باده به دستش داد وجام باده دیگری خود به دست گرفت وبه یاد آزاد مردان سر کشیدند .

جوان از بر تخت زرین نشست گرفته یکی دست رستم به دست
به دست دگر جام پر باده کرد وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام باده به رستم سپرد بدو گفت کای نامبردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد تو این نام را از که داری به یاد
۲۹۳

پس ازآنکه رستم دانست که کیقباد همان جوانست ازتخت فرود آمد وسر فرو برد وآنگاه اورا نیایش کرد . سپس کیقباد فرمود تا جام نبید آوردند وبه یاد تهمتن آنرا برلب کشید ورستم نیز جامی به دست گرفت وبرجان کیقباد آفرین خواند و اورا ستایش کرد .

بیارید پس گفت جام نبید به یاد تهمتن به لب برکشید
تهمتن همیدون یکی جام می بخورد آفرین کرد برجان کی
توی از فریدون فرخ نشان که رستم شد از دیدنش شادمان
ابی تو مبادا جهان یك زمان نه اورنگ شاهی و تاج کیان
۲۹٤

دراین هنگام رامشگران غزل ساز کردند و گفتند :
بده ساقی نوش لب جام می بنوشم به یاد شه نیك پی[1]
۲۹۵

هنگامی که کیکاوس به پادشاهی نشست در گلشن زرنگار به میخواری پرداخت و با پهلوانان رایزنی کرد .

چنان بد که در گلشن زرنگار همی خورد روزی می خوشگوار
همی خورد باده همی گفت شاه درو خیره مانده سران سپاه
۳۱٦

– چون کیکاوس آهنگ پرواز به آسمان را کرد بر تخت نشست وجام می درپیش خود نهاد .

---

۱ – این بیت درنسخه C افزوده شده است .

نشست از بر تخت کاوس کی　　نهاده به پیش اندرون جام می
۴۱۱

–هنگامی که رستم با پهلوانان دیگر ایران درشکارگاه افراسیاب بود دستور داد تا میگسار جام بپیماید وچون تهمتن جام به کف گرفت نخست به یاد شاهنشاه نوشید و اورا نیایش کرد . باردیگر چون جام خودرا پر کرد زمین را بوسید و گفت که به یاد سپهبد طوس می‌نوشم سپس به یاد زواره برادر خود نوشید .

تو ای میگسار از می زابلی　　بپیمای تا سر یکی بلبلی
بپیمود ساقی می و داد زود　　تهمتن شد از دادنش شاد زود
به کف بر نهاد آن درخشنده جام　　نخستین زکاوس کی برد نام
که شاه زمانــه مرا یاد باد　　همیشه تن و جانش آباد باد
دگرباره بستد زمین داد بوس　　چنین گفت کاین باده بر روی طوس
سران جهاندار بر خاستند　　ابر پهلوان خواهش آراستند
که مارا بدین جام می جای‌نیست　　به می با تو ابلیس را پای نیست
می‌و گرز یك‌زخم ومیدان‌جنگ　　نیامد جز از تو کسی را به چنگ
می زابلی سرخ در جام زرد　　تهمتن به روی زواره بخورد
۴۲۱

آنگاه زواره ساغر به دست گرفت وبه یاد شاه نامور کیکاوس برسر کشید وپس ازآن زمین را بوسید ورستم برو آفرین کرد.

زواره چو ساغر به کف بر نهاد　　همان از شه نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین　　تهمتن برو بر گرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد　　هزبر آنکه او جام می بشکرد

–رستم دربارهٔ سهراب به گیو گفت که او با لبانی که شیربوی‌است می می‌نوشد .

همی می خورد با لب شیربوی　　شود بیگمان زود پرخاشجوی
۴۶۳

–زمانی که رستم با گیو درزابلستان نشسته بودند به می دست بردند ومست گشتند وآنگاه ازیاد سپهبد به دستان جام خودرا بر کشیدند .

به می دست بردند و مستان شدند　　ز یاد سپهبد به دستان شدند
۴۶۴

– چون رستم به درگاه کیکاوس بازگشت تا آهنگ نبرد سهراب را بکند شاه فرمود بهتر آنست که امروز بزمی بسازیم وفردا درپی رزم باشیم پس گرانمایگان را به پیشگاه خواند وتا نیمشب باده خوردند وبه یاد بزرگان دولب را گشادند.

همی باده خوردند تا نیم شب — به یاد بزرگان گشاده دو لب
بخوردند می تا جهان تیره گشت — دل نامداران ز می خیره گشت
همه مست بودند و گشتند باز — بپیموده گردان شب دیــر باز
۴۷۲

– درشبی که فردایش میان رستم وسهراب جنگ درگرفت رستم وسران سپاه رود و می خواستند و همهٔ شب را به آرایش لشکر پرداخت.

بگفتندوپس رود و می خواستند — همه شب همی لشکر آراستند
۴۷۷

– هنگامی که سیاوش به توران نزد افراسیاب رفت پس از میخواری بسیار سیاوش به کاخ خویش بازگشت ودرحال مستی ایران به یادش نیامد.

چو از خوان سالار برخاستند — نشستنگه می بیــاراستند
برفتند با رود و رامشگران — بباده نشستند یکسر سران
بخوردند می تا جهان تیره گشت — سر میگساران ز می خیره گشت
سیاوش به ایوان خرامید شاد — به مستی ز ایران نیامدش یاد
۵۹۸

– سیاوش پس از آنکه درمیدان آزمایش درنزد افراسیاب هنرنمائیها کرد از آنجا با افراسیاب به کاخ درآمدند وخوان و می آراستند و رامشگران نواختند. سیاوش وافراسیاب وسرداران شادی کردند وبه نام سیاوش جام خودرا به دست گرفتند.

می چند خوردند و گشتند شاد — به نام سیاوش گرفتند یاد
۶۰۳

– گرسیوز پس از بازگشت از پیش سیاوش درسیاوش گرد نزد افراسیاب رفت و با کینه‌ای که دردل داشت ازسیاوش بدگوئیها کرد ودرمیان سخنان خود گفت که هنگام میخوارگی یاد کاوس شاه می کند.

ز روم و ز چین نیزش آید پیام   همی یاد کاوس گیرد به جام
۶۳۶

– پس ازفیروزی برتوران وهمراهانش ، رستم گفت باید که جامه رزم را بیرون کرد وآسود . بهتر آنست که با جام می بگذرانیم واندیشه‌ای بد دردل نگیریم . اکنون می می‌نوشیم وبه یاد بزرگان لب می گشائیم . . .

کنون می گساریم تا نیمشب   به یاد بزرگان گشائیم لب

پس می آوردند و نخست به نام شاه نوشیدند .

می خسروانی بیاورد و جام   نخستین ز شاه جهان برد نام
۱۰۰۷

– چون رستم با بزرگان دربارهٔ دنبال کردن دشمن سخن راند آنگاه همگان براین برنهادند و رود و می و رامشگران را خواندند .

برین بر نهادند و برخاستند   می و رود و رامشگران خواستند
۱۰۲۶

– پس ازشکست پولادوند ، رستم به نزد شاهنشاه کیخسرو بازگشت ویکماه با جام می درپیشگاه بود .

تهمتن به یك ماه نزدیك شاه   همی بود با جام در پیشگاه
۱۰۴۸

– دربزمی که کیخسرو داد پهلوانان درپیشگاه بودند وبه یاد شاهنشاه جام می زدند و شادکامی کردند .

به یاد شهنشاه خوردند جام   به می خوردن اندر همه شادکام
۱۰۵۰

چون گیو نامه کیخسرو را به زابلستان نزد رستم برد تهمتن به او گفت سه روز باید مهمان من باشی وبشادی بگذرانی وازگردان وشاه ایران یاد کنیم .

سه روز اندرین خان من شادباش   همی نوش می و زغم آزاد باش
که‌این‌خانه‌زان‌خانه‌بخشیده‌نیست   مرا باتو گنج وتن‌وجان یکیست
سه روز اندرین خانه باشیم شاد   زگردان و از شاه گیریم یاد
۱۱۰۷

– چون رستم به پیشگاه کیخسرو آمد شاه به او فرمود که باید بیژن

را اززندان افراسیاب رها سازی وچون رستم فرمانبرداری کرد همگان براو آفرین خواندند وآنگاه به می خواری پرداختند ومستان شدند وازیاد سپهبد بیاد دستان افتادند .

به می دست بردند و مستان شدند	ز یاد سپهبد به دستان شدند
به شادی همی خورد می شهریار	گشاده به شادی در نوبهار

۱۱۱۳

– چون کیخسرو پس ازفیروزی به درگاه کاوس آمد کیکاوس فرمان داد تا خوانی بنهند وبزرگان را بخوانند تا با شهریار وکیخسرو درگلشن زرنگار بنشینند .

بفرمود پس کانجمن را بخوان	به ایوان دیگر بر آرای خوان
نشستند در گلشن زرنگار	بزرگان پر مایه با شهـــریار

۱۳۸٤

کیکاوس گفت اکنون درهنگام میخواری به یادکیخسرو جام می نوشیم .

کنون ما بدین اختر نو کنیم	به می در همی یاد خسرو کنیم
بیاراست آن گلشن زرنگار	می آورد و یاقوت لب میگسار
به یك هفته ز ایوان کاوس کی	همی موج برخاست از جام می

۱۳۸٥

– چون به فرمان شاهنشاه بزرگان به درگاه آمدند کیخسرو فرمود تا خوان بیارایند وجام بپیمایند . بزرگان به باده گساری پرداختند وهمه شب را با رود و نای گذراندند وهرکس برشاه درود فرستاد .

همان گه به سالار گفت ای جوان	بپیمای جام و بیارای خوان
چو ازخوردن خوان بپرداختند	می و رود و رامشگران ساختند
همه شب ببودند با نای و رود	همی داد هرکس به خسرو درود

۱٤۰٤

– درخوان چهارم شاهزاده فرمود تا سراپرده‌اش‌را برلب‌آب‌بزنند وسپاهیان‌گردش باشند . آنگاه می آورد وبرسرخوان میخواره خواست وبه یاد جهاندار برپای ایستاد .

می آورد برخوان و میخواره خواست	بیاد جهاندار بر پای خاست

۱۵۹٤

– اسفندیار پس‌ازآنکه اورا پذیره شدند همراه پدربه کاخ او رفت.

به ایوانها در نهادند خوان	به سالار گفتا مهان را بخوان
بیامد ز هرگوشه‌ای میگسار	به نزدیك آن خسرو شهریار
می خسروانی به جام بلور	گسارنده را داد رخشان چو هور
زمی گونه‌ای رویشان‌برفروخت	دل بد سگالان بمرد و بسوخت
پسر خورد با شرم یاد پدر	پدر همچنان نیز یاد پسر

. . .

برفتند هریك که گشتند مست	گرفته یکی ماه رخ را به دست

۱۶۲۹

هنگامی‌که بهمن ازسوی اسفندیار پیامی نزد رستم برد تهمتن اورا به خوان خویش خواند وآنگاه جام زرینی پر از باده‌کرد وبه یاد مردان آزاده نوشید وجامی دیگر به دست بهمن داد وبه اوگفت بیاد هرکس‌که خواهانی بنوش . بهمن ازجام نبید ترسید و زواره برادر رستم به‌یك دم جام را سرکشید وگفت ای شاهزاده می ومیگسار از تو شادان بمانند . بهمن سبك جام را به دست‌گرفت و رستم ازخوردن وی درشگفت ماند .

یکی جام زرین پر از باده کرد	وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست بهمن نهاد	که برگیر از آن کس‌که خواهی تو یاد
بترسید بهمن ز جام نبید	زواره نخستین دمی درکشید
بدو گفت کای بچهٔ شهریار	ز تو شاد بادا می و میگسار
ازو بستد آن جام بهمن سبك	دل آرام میخواره‌ای بد تنگ
همی ماند رستم ازو در شگفت	ازآن‌خوردن‌ویال وبازو وکفت

۱۶۵۲

– رستم به بهمن‌گفت آرزو داشتم تا اسفندیار را ببینم و با او شادکام بنشینیم وبه یاد شاهنشاه جام بگیریم .

نشینیم یك با دگـر شادکام	به یاد شهنشاه گیریم جام

۱۶۵۳

– اسفندیار برسرخوان‌که نشست جام می گرفت وبه یاد شاهنشاه نوشید .

وزان مردمی خود همی یادکرد	به یاد شهنشه همی باده خورد

۱۶۶۲

– چون اسفندیار سخنان رستم را شنید گفت که بیش ازاین گفتار به کار نمی‌آید بهتراست که اکنون برسرخوان بنشینیم . آنگاه فرمود تا می بیاورند وچون میگسار جام باده سالخورده پر کرد وبه دست رستم داد آنرا به یاد شاهنشاه نوشید .

به یاد شهنشاه رستم بخورد   برآورد از آن چشمهٔ زرد گرد

آنگاه رستم به میگسار گفت که آب درجام می مریز چون تیزی آن شکسته می‌شود .

چرا آب در جام می افکنی   که تیز نبید کمان بشکنی
پشوتن چنین گفت با میگسار   که بی‌آب جامی پر از می بیار
۱۶۷۷

چون می آورد رامشگران را نیز خواندند . . .

– چون شاپور مهمان پالیزبان گردید برایش خورش وپس ازآن می آوردند .

چونان‌خورده‌شد کارمی ساختند   سبك مایه جائی بپرداختند
سبك باغبان می به شاپور داد   که بردار ازآن کس که بایدت‌یاد
بدو گفت شاپور کای میزبان   هشیوار و بیـدار پالیزبان
کسی کو می آرد نخست‌اوخورد   چو بیشش بود سالیان و خرد
تو از من به سال اندکی مهتری   تو باید که چون می دهی می خوری
بدو باغبان گفت کای پر هنر   نخست‌آن‌خوردمی که‌بازیب‌وفر
تو باید که باشی بدین پیشرو   که پیری به فرهنگ و درسال نو
همی زیب تاج آید از روی تو   همی بوی مشك آید ازموی تو
بخندید شاپور و بستد نبید   یکی باد سرد از جگر برکشید
۲۰۴۴

– هنگامی که بهرام گور و لنبك نان خوردند جام می به دست گرفتند ونخست ازشاهنشاه نام بردند .

چونان‌خورده‌شد می گرفتندجام   نخست از شهنشاه بردند نام
۲۱۲۵

بهرام برلنبك آفرین خواند وبه او گفت که ما سه روز شاد درخانه‌ات بودیم وازشاهان گیتی یادکردیم .

سه روز اندرین خانه بودیم شاد   زشاهـان گیتی گرفتیم یاد

– بهرام‌گور با بزرگان لشکر به هامون رفت وجشنی برپا کرد . مردی کبروی نام به پیشگاه آمد وپیشکش آورد وجامی به یاد شاهنشاه به یکدم نوشید وبه روی شاه نگریست .

به یاد شهنشاه بگرفت جام　　　منم گفت می‌خواره کبروی نام
به روی شهنشاه جام نبید　　　به یك دم همانگاه اندر کشید
۲۱۳۳

– بهرام گور بر آن شد که یك ماه به نخچیرگاه برود و با سپاهیان خود می بنوشد .

چنان شد که ماهی به نخچیرگاه　　　همی باشد و می خورد با سپاه
۲۱٤۱

– درجشنی که برپای بود خروشی ازدختران برخاست ویکی گفت که این جام را به یاد بهرام شاه می‌نوشیم که فرّوبرز دارد .

وزان‌پس‌خروش‌آمد ازجشنگاه　　　یکی گفت کاین یاد بهرام شاه
۲۱٤۲

– چون بهرام گور دربیابان به آسیابی رسید ازدختران آسیابان پرسیدکه شما کیستید وآنان چون پاسخ دادند پدرشان سررسید ودربرابر شاه به خاك افتاد . بهرام فرمود تا جامی زرین به‌آن پیر سالخورده که از راه رسیده است بدهند .

یکی جام زرین بفرمود شاه　　　بدان پیر دادن که آمد ز راه
۲۱٤۳

– پس ازآنکه به بهرام گورکه درباغ برزین بود آگاهی دادندکه مرغ شکاری او پیدا شده است شاه شاد شد و برزین جام و می سرخ آورد ونخستین نام شاهنشاه را برد ونوشید وپس ازآن جام بلور به دست شاه داد وچون شاه از اندازهٔ خط برترکشید برزین درهرجا خمی باده نهاد وبه دخترانش گفت که چامه‌ای‌بهرشاهنشاه بخوانید وچنگ‌بنوازیدوپای‌بکوبید.

بیاورد برزین می سرخ و جام　　　نخستین ز شاه جهان برد نام
وزان پس بیاورد جام بلور　　　نهادند بر دست بهرام گور
جهاندار چون دید بستد نبید　　　وز اندازهٔ خطّ برتر کشید
چوبرزین چنان‌دید برگشت شاد　　　بیامد به هرجای خُمّی نهاد
چوشد مست برزین‌بدین‌دختران　　　چنین گفت کای پرهنر کهتران

هلا چامه پیش آور ای چامه گوی | تو چنگ آور ای دختر ماهروی
برفتند هرسه به نزدیك شاه | نهاده به سر بر ز گوهر کلاه
یکی پای کوب و دگر چنگ زن | سدیگر خوش آواز و انده شکن
بر آواز ایشان شهنشاه جام | ز باده تهی کرد و شد شادکام

۲۱۶۲

دختران چون فرمان پدررا به جای آوردند بهرام جام بلورین را از نو پر باده کرد و نوشید.

چو آن چامه بشنید بهرام گور | بخورد آن گران سنگ جام بلور

۲۱۶٤

– بهرام پیش از آنکه درخانه گوهرفروش شام بخورد دست شست وجام می خواست وخداوند خانه نخست جام را درکشید وسپس آنرا به شاهنشاه داد.

چو شد دست شسته می جام خواست | به می رامش و کام و آرام خواست
کنیزك بیاورد جام نبید | می سرخ و جام از گل شنبلید
بیازید دهقان به جام از نخست | بخورد و به مشك و گلابش بشست
به بهرام داد آن دلارام جام | بدو گفت میخواره را چیست نام

۲۱۷۰

– پس از آنکه گوهرفروش دانست که دامادش بهرام گور است به دختر گفت که به پیشگاه برود و نثار و می ببرد . . .

برفت آرزو با می و با نثار | پرستار با تاج و با گوشوار

۲۱۷٦

– بهرام گور گفت نباید اکنون جام زرین ما ازباده تهی باشد.

کنون بر گل و نار و سیب و بهی | ز می جام زرین نباید تهی

۲۱۸٦

– بهرام گور درشکارگاه گفت که مرا باید به نخچیر شیر شتافت ولیکن اکنون باید تا چاك روز می نوشید.

کنون می گساریم تا چاك روز | چو رخشان شود تاج گیتی فروز

۲۱۸۷

– بهرام گورپس ازشکار چون به پرده‌سرای درآمد خوان گستردند وپس ازآن شاه فرمود تا میگسار جامی بلور درکف شهریار بنهد.

چونان‌خورده شد شاه بهرام گور — بفرمود جامی بزرگ از بلور
که آرد پریچهرهٔ میگسار — نهد بر کف دادگر شهریار
۲۱۸۹

– بهرام چوبین فرمان‌داد تاخوان بگسترند و می و رود و رامشگران بخواهند. آنگاه روی به رامشگری کرد و گفت پهلوانی سرود بنواز وجز نامه هفت خوان را مخوان و بگو که اسفندیار چون به روئین‌دژ درآمد وچه بازی درآن روزگار کرد.

بخوردند با یاد او چند می — که آباد بادا بر و بوم ری
کز آن بوم خیزد سپهبد چو تو — فزون آفریناد ایزد چو تو
۲۶۶۳

– خسروپرویز به گردیه گفت باید بدانم که درمیخواری سست یا سخت‌پی هستی. آنگاه جامی پربادهٔ خسروانی آن زن به‌کف نهاد وهمگان چشم براو دوختند. آن پهلوان زن جام را به یك دم به یاد شاهنشاه درکشید.

کنون تا ببینیم که با جام می — همی سست باشی اگر سخت پی
یکی جام پر باده خسروان — به کف بر نهاد آن زن پهلوان
که گشتی گریزان از آن اهرمن — نهاده بدو دیده ها انجمن
به یاد سپهبد به یك دم بخورد — برآورد از آن چشمهٔ زرد گرد
۲۸۵۰

– خسروپرویز روزهای خودرا به چند بخش کرد که یك بهره آن را با پریچهرگان به میخواری می گذراند.

وزان بهره نیمی شب دیر باز — نشستی به می با بتان طراز
۲۸۵۶

– چون خسروپرویز به باغ شاهی درآمد تا دوهفته به شادکامی بگذراند پریچهره‌ای میگسار جامی باده خوشگوار درکف شهریار نهاد . . .

بیامد پریچهره‌ای می گسار — یکی جام بر کف بر شهریار
جهاندار بستد ز کودك نبید — بلور از می سرخ بد ناپدید
۲۸۸۳

چون آوای بربط باربد را شنید برپای خاست وجامی پر می نوشید.

چو بشنید پرویز بر پای خاست — یکی‌جام می گلشن‌آرای‌خواست
که بود اندرین جام یك من نبید — به یك دم می روشن اندر کشید
۲۸۸٤

* دختر شاه کورنگ چون دانست که جمشید پسر طهمورث دیوبند است بر او آفرین خواند و به یادش جامی می نوشید .

بسیش آفرین خواند بر فرّ و هوش	به یادش یکی جام می کرد نوش

۳۰۴۱

– بیژن به سوسن رامشگر گفت که جام می بیار تا به یاد شاه بخورم .

بیاور یکی جام رخشان می	که نوشم به یاد سپهدار کی

۳۱۹۵

چون جام می آورد به او گفت که نخست تو آنرا به یاد پادشاه بنوش وپس از آن سه جام پیاپی بنوش وسپس دردست مهمان بنه .

چنین گفت با او که این جام می	بخور تو ابر یاد کاوس کی
که هر کس که او میزبانی کند	کسی را به می میهمانی کند
از اول سه جام پیاپی خورد	پس آنگاه در دست مهمان نهد
ترا این و دیگر ببایدت خورد	نباید ازین گونه نیرنگ کرد

۳۱۹۵

رامشگری و خنیاگری

چنانکه ازشاهنامه برمی‌آید ایرانیان درجشن نوروز ، خوان گستریهای شاهانه ، مهمانیها، زایش‌ها، پس ازبدست‌آوردن فیروزی بردشمن، عروسی‌ها وهنگام شادمانی رامشگران می‌خواستند. هنگامی که فرستادگان بیگانه را به فرمان شاه دربارگاه نگاه میداشتند تا پاسخ پیامش را آماده سازند نیز سازندگان به درگاه می‌خواستند. هنگام پذیره شدن رود و تبیره می‌نواختند؛ درعروسیهای شاهانه رامشگران برفیل می‌نشستند و گوشوار برگوش ، افسر زرین برسر وجامهٔ زربفت برتن داشتند. این جشن‌ها یك هفته به درازا می‌کشید و گاهی برای چنین جشن‌ها درسراسر کشور رامشگران می‌نواختند وبه آواز رود می می‌نوشیدند و سرود می‌خواندند. گاهی پهلوانان ساز می‌نواختند ونغمه سر می‌دادند واز روزگار گلایه می‌کردند که چرا باید همیشه به رزمگاه باشند وازبزم دور بمانند .

مردمان نیز در سرای خویش به ساز وآواز می‌پرداختند و شبانگاه آوای آنان به‌گوش دیگران می‌رسید. دختر انشان چنگ می‌نواختند ، چامه می‌سرودند وپایکوبی می‌کردند. به نوازندگی مرد و زن دلبستگی داشتند وزنان بیشتر چنگ و رود می‌نواختند ونغمه سرائی می‌کردند .

برخی شاهان به ساز وآواز دلبستگی بسیار داشتند و حتی هنگام شکار آنان را همراه خویش می‌بردند وبرای چنین خوشگذرانی‌ها هزینه گزافی می‌پرداختند وپیش آمده است که حتی دهان رودساز وسراینده را پرازگوهر می‌کردند و اورا درجزو مهتران به شمار می‌آوردند . به فرمان یکی ازشاهان لوریان را ازهند آوردند تا درویشان به رایگان ازنوازندگی آنان بهره‌مند شوند .

سازندگان دف و چنگ و نی را همآواز می‌کردند و بربط و رود را برمی‌ساختند . ازسازهائی که درهنگام شادمانی بکار می‌بردند رود ، بربط ، عود ، دف ، نی ، طنبور ، رباب ، تبیره ، درای هندی ، نای ، کوس ، بوق

وگاودم وازسرودها ونغمه‌ها وچامه‌ها سرود خسروانی ، سرود پهلوانی ، سرود مازندرانی ، سرود فیروزی سوفرای ، سرود هفتخوان اسفندیار ، سرود دادآفرید ، پیکارگرد ، سبز درسبز ، لاله اندرسمن ، خروش مغان ، چامه رزم خسرو (بهرام‌گور) وچامهٔ شاه بود .

اینك شاهدهای نامبرده را ازروی ترتیب زمان یاد می‌کنیم :

– درروز نوروزکه هرمزدروز بود جمشید برتخت‌نشست وبزرگان شادی‌کردند و می و جام و رامشگران خواستند .

بزرگان به شادی بیاراستند   می و جام و رامشگران‌خواستند
۲۶

– فریدون‌که چشم به‌راه بازگشت‌ایرج‌بود فرمود اورا پذیره شوند.

پذیــره شدن را بیاراستند   می و رود و رامشگران‌خواستند
تبیره ببردند پیل از درش   ببستند آذین همه کشورش
۹۱

– مهراب‌کابل‌خدای چون شنیدکه شاهنشاه با زناشوئی زال با رودابه همداستان‌گشت فرمان داد تا ازهرجای رامشگران بیایند .

زهرجای رامشگران خواندند   تو گفتی همه‌جان برافشاندند
. . .
نشستند بر پیل رامشگران   نهادند بر سر همه افسران
۲۱۵

– چون سام و زال همراه مهراب به‌کابل رسیدند :

همه شهر ز آوای هندی درای   ز نالیدن بربط و چنگ و نای
تو گفتی در و بام رامشگرست   زمــانه به آرایش دیگرست
همه پشت پیلان پرازکوس‌ونای   درو دشت پربانگ ونغمه‌سرای[1]
۲۱۸

– چون جشن زناشوئی زال و رودابه برپای‌گردید مردم‌کابلستان شادیها‌کردند .

ببودند یك هفته با نای و رود   ابا سور جشن و خرام و سرود[2]

---

۱ – این بیت درنسخه C افزوده شده است .
۲ – این بیت درنسخه C افزوده گشته است .

– چون مردم زابلستان اززائیده شدن رستم آگاه شدند جشن برپا کردند .

همه دشت با باده و نای بود	به هر کنج صد مجلس آرای بود
به زابلستان از کران تا کران	نشسته به هرجای رامشگران
۲۲۵

– چون‌پیکر رستم‌را نزدسام‌آوردند شادکام شد ومردم شادی کردند.

به شادی برآمد ز درگاه کوس	بیاراست میدان‌چوچشم خروس
. . .
می آورد و رامشگران‌رابخواند	بخواهندگان بر درم برفشاند
۲۲۵

– هنگامی که سام به زابلستان برای دیدار رستم آمد شهر به شادمانی پرداختند .

همی خورد هر کس به آواز رود	همی گفت هر کس‌به‌شادی سرود
۲۲۹

– هنگامی که سام به پیشگاه نوذر آمد شاه اورا نواخت .

به درگه یکی بزمگه ساختند	یکی هفته با رود و می باختند
۲٤۷

– رستم چون خواست که به جنگ تورانیان برود زال اورا گفت :

ترا گاه بزم است و آوای رود	کشیدن می و پهلوانی سرود
نه هنگام رزمست و ننگ و نبرد	برآوردن از خاك بر ماه گرد
۲۸۵

– چون رستم به پیشگاه کیقباد آمد ودانست که او شاهنشاه است پیام زال را داد :

برآمد خروش از دل زیروبم	فروان شده شادی اندوه کم
نشستند خوبان بربط نواز	یکی عودسوز و یکی عود ساز[۱]
سراینده‌ای این غزل ساز کرد	دف و چنگ و نی را هماواز کرد

۱ – این بیت وبیتهای زیرین‌آن درنسخه C افزوده‌گشته است .

که امروز روزیست با فرّوداد   که رستم نشست است با کیقباد

. . .

از ابریشم چنگ و آواز رود   سراینده این بیتها می‌سرود
۲۹٤

– زمانی که کیکاوس با پهلوانان به شادی می‌گذراند ومیگساری می‌کرد رامشگری ازمازندران به پیشگاه آمد و بربط می‌نواخت به فرمان شاه اورا نزد رود سازان فرستادند وآنگاه بربط نواخت وسرود مازندرانی خواند .

چو رامشگری دیوزی پرده‌دار   بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران   یکی خوش‌نوازم ز رامشگران
اگر درخورم بندگی شاه را   گشاید بر تخت خود راه را
برفت از در پرده سالار بار   بیامد خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر درست   ابا بربط نغـز رامشگرست
بفرمود تا پیش او تاختند   بـر رود سازانش بنشاختند
به بربط چو بایست برساخت رود   برآورد مازنـدرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد   همیشه برو بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است   به کوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار   نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل به باغ اندرون   گرازنده آهو به راغ اندرون
همیشه نیاساید از جست و جوی   همه‌ساله هرجای رنگ است و بوی
گلابست گوئی به جویش روان   همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین   همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار   به هرجای باز شکاری به کار
سراسر همه کشور آراسته   ز دینار و دیبـا و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر   همان نامداران زرین کمر
کسی کاندر آن بوم آباد نیست   به کام از دل و جان خود شاد نیست
۳۱٦ – ۷

– رستم درچهارمین خوان چون ازرخش فرود آمد هنگام خوراك جادوان بود .

– چون مردم زابلستان اززائیده شدن رستم آگاه شدند جشن برپا کردند.

همه دشت با باده و نای بود | به هر کنج صد مجلس آرای بود
به زابلستان از کران تا کران | نشسته به هرجای رامشگران

۲۲۵

– چون پیکر رستم‌را نزدسام آوردند شادکام شد و مردم شادی کردند.

به شادی برآمد ز درگاه کوس | بیاراست میدان‌چوچشم خروس

. . .

می آورد و رامشگران‌رابخواند | بخواهندگان بر درم برفشاند

۲۲۵

– هنگامی که سام به زابلستان برای دیدار رستم آمد شهر به شادمانی پرداختند.

همی خورد هر کس به آواز رود | همی گفت هر کس به‌شادی سرود

۲۲۹

– هنگامی که سام به پیشگاه نوذر آمد شاه اورا نواخت.

به درگه یکی بزمگه ساختند | یکی هفته با رود و می باختند

۲٤۷

– رستم چون خواست که به جنگ تورانیان برود زال اورا گفت:

ترا گاه بزم است و آوای رود | کشیدن می و پهلوانی سرود
نه هنگام رزمست و ننگ و نبرد | برآوردن از خاك بر ماه گرد

۲۸۵

– چون رستم به پیشگاه کیقباد آمد ودانست که او شاهنشاه است پیام زال را داد:

برآمد خروش از دل زیروبم | فروان شده شادی اندوه کم
نشستند خوبان بربط نواز | یکی عودسوز و یکی عود ساز[۱]
سراینده‌ای این غزل ساز کرد | دف و چنگ و نی را هماواز کرد

---

۱ – این بیت وبیتهای زیرین‌آن درنسخه C افزوده گشته است.

که امروز روزیست با فرّوداد — که رستم نشست است با کیقباد

. . .

از ابریشم چنگ و آواز رود — سراینده این بیتها می‌سرود

۲۹٤

– زمانی که کیکاوس با پهلوانان به شادی می‌گذراند ومیگساری می‌کرد رامشگری ازمازندران به پیشگاه آمد و بربط می‌نواخت به فرمان شاه اورا نزد رود سازان فرستادند وآنگاه بربط نواخت وسرود مازندرانی خواند .

چو رامشگری دیوزی پرده‌دار — بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران — یکی خوش‌نوازم ز رامشگران
اگر درخورم بندگی شاه را — گشاید بر تخت خود راه را
برفت از در پرده سالار بار — بیامد خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر درست — ابا بربط نغـز رامشگرست
بفرمود تا پیش او تاختند — بـر رود سازانش بنشاختند
به بربط چو بایست برساخت رود — برآورد مازنـدرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد — همیشه برو بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است — به کوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار — نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل به باغ اندرون — گرازنده آهو به راغ اندرون
همیشه نیاساید از جست و جوی — همه‌ساله‌هرجای‌رنگ‌است‌وبوی
گلابست گوئی به جویش روان — همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین — همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار — به هرجای باز شکاری به کار
سراسر همه کشور آراسته — ز دینار و دیبـا و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر — همان نامداران زرین کمر
کسی کاندر آن بوم آباد نیست — به‌کام ازدل‌وجان خود شادنیست

۷ – ۳۱٦

– رستم درچهارمین خوان چون ازرخش فرود آمد هنگام خوراك جادوان بود .

نشست از بر چشمه بر گردنی — یکی جام یاقوت پر کرده می
ابا می یکی نغز طنبور بود — بیابان چنان خانهٔ سور بود
تهمتن مرآن را به بر در گرفت — بزد رود و گفتارها بر گرفت
که آوازهٔ بدنشان رستم است — که از روز شادیش بهره کمست
همه جای جنگ‌است میدان‌اوی — بیابان و کوهست بستان اوی
همه جنگ با دیو و نر اژدها — ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و مرغزار — نکردست بخشش مرا روزگار
همیشه به جنگ نهنگ اندرم — دگر با پلنگان به جنگ اندرم
به گوش زن جادو آمد سرود — همان چامهٔ رستم و زخم رود

۳۴۳

زن جادو خودرا آراست ونزد رستم شتافت . تهمتن پروردگار را نیایش کرد:
که دردشت‌مازندران‌یافت‌خوان — می و رود با میگسار جوان

– پس‌از کشته شدن دیوسفید به دست رستم وبهبود یافتن کیکاوس شاه وسپاه به شادی پرداختند .

برین گونه یك هفته با رود و می — همی رامش آراست کاوس کی

۳۵۶

– چون کیکاوس با فیروزی ازمازندران باز گشت درهمه شهرهای ایران جوش وخروش برخاست .

بر آمد همی تا به خورشید جوش — زن و مرد شد پیش او با خروش
همه شهر ایران بیاراستند — می و رود و رامشگران‌خواستند

۳۷۶

– کیکاوس با سپاه به زابلستان آمد ومهمان رستم گشت .

ببُد شاه یك ماه در نیمروز — گهی رود و می خواست گه باز و یوز

۳۸۱

– چون شاه هاماوران کیکاوس را به مهمانی خویش خواند شهررا آذین بستند .

به شهر اندر آواز رود و سرود — به هم بر کشیدند چون تارو پود

۳۸۸

– رستم هنگامی که به سمنگان می‌رفت تا رخش را بیابد شاه سمنگان

اورا پذیره شد و به مهمانیش خواند .

نشستند با رود سازان به هم　　بدان تا تهمتن نباشد دژم
گسارندهٔ باده و رود و ساز　　سیه چشم گلرخ بتـان طراز
۴۳۷

– چون گیو نامهٔ کیکاوس را به زابلستان نزد رستم آورد تهمتن بزمگاهی برپای کرد و گیو را مهمانی نمود .

چو خوان خورده شد مجلس آراستند　　می و رود و رامشگران خواستند
٤٦٤

– چون رستم به پیشگاه بازگشت کیکاوس براو مهربانی فراوان نمود . آنگاه اورا گفت :

چنین بهتر آید که امروز بزم　　بسازیم و فردا گزینیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار　　شد ایوان به کردار باغ بهار
از آواز ابریشم و بانگ نای　　سمن‌چهرگان پیش خسرو به‌پای
همی باده خوردند تا نیم شب　　به یاد بزرگان گشاده دو لب
٤٧٢

– هنگامی که رستم ازلشکرگاه سهراب بازگشت و ژنده رزم را کشت به شادی پرداخت .

بگفتند و پس رود و می خواستند　　همه شب همی لشکر آراستند
٤٧٧

– سهراب چون ازجنگ با رستم بازگشت به شادی پرداخت .

وزان روی سهراب با انجمن　　همی می گسارید با رود زن
٤٩٧

– چون سیاوش اززابلستان نزد پدر بازگشت مردم شادیها کردند و به پیشگاهش آمدند .

به هرجای جشنی بیاراستند　　می و رود و رامشگران خواستند
۵۳۰

– هنگامی که سیاوش به شبستان کاوس آمد ازو پذیرائی شایان کردند .

می و بوی و آواز رامشگران همه بر سران افسر از گوهران

۵۳۵

– به فرمان کیکاوس ایوان شاهی را بهرسیاوش آراستند .

می و بربط و ساز بر ساختند دلی از بودنیها بپرداختند

۵۳۶

– چون سیاوش ازآتش بیرون آمد کیکاوس ازو پوزش خواست وآنگاه به شادی برتخت نشست .

می آورد و رامشگران رابخواند همه کامها با سیاوش براند

۵۵۳

– چون سیاوش با سپاه به زابلستان رفت چندی مهمان رستم گشت .

همی بود یك چند با رود و می به نزدیك دستان فرخنده پی

۵۵۹

– سیاوش چون به کاخ افراسیاب درآمد برتخت زرین نشست و پس ازاینکه ازخوان برخاستند به باده گساری پرداختند .

برفتند با رود و رامشگران به باده نشستند یکسر سران

۵۹۸

– افراسیاب چون هنرنمائی سیاوش را درتیراندازی دید با او به سوی کاخ آمد .

نشستند و خوان و می آراستند سزاوار رامشگران خواستند

۶۰۳

– درجشن زناشوئی فرنگیس وسیاوش آواز رامشگران بلند بود .

به‌یك هفته مرغان و ماهی نخفت نیامد سر یك تن اندر نهفت

زمین باغ گشت ازکران تاکران ز شادی و آواز رامشگران

۶۱۴

– سیاوش یکماه میهمان سپهبد پیران بود .

ز خوردن نیاسود یك روز شاه گهی رود و می گاه نخچیرگاه

۶۱۶

– چون سپهبد پیران به سیاوشگرد آمد وآن‌چنان آبادانی را به‌چشم

دید ستایش کرد وسیاوش را نیایش نمود.

وزان پس به خوردن گرفتند کار — می وخوان ورامشگر ومیگسار
٦٢٧

– چون گرسیوز به کاخ سیاوش آمد اورا پذیرائی کردند.

نهادند درکاخ زرین دو تخت — نشستند شادان دل و نیکبخت
نوازندهٔ رود با میگسار — بیامد بر تخت گوهرنگار
ز نالیدن نای و رود و سرود — ز شادی همی داد دل را درود
٦٣١

– سیاوش پس‌ازهنرنمائیهادربرابر گرسیوز اورابه‌ایوان‌خویش‌برد.

نشستند یك هفته با رود و می — همه نامداران فرخنده پی
٦٣٥

– گیو هنگامی که با کیخسرو به ایران می‌گریخت سپهبد پیران اورا دنبال کرد و گیو اورا دشنام داد وسرزنش کرد و گفت:

کزین ننگ تا جاودان مهتران — بگویند با رود رامشگران
که تنها همی گیو خسرو ببرد — همه نامتان ننگ باید شمرد
٧٣١

– چون کیخسرو ازاصفهان نزد نیا رفت ایرانیان به شادی پرداختند وآذین بستند.

نشسته به هرجای رامشگران — گلاب و می و مشك با زعفران
٧٤٧

– چون کیخسرو دربرابر گواهان درپیشگاه کاوس سوگندهای گران خورد که ازخونخواهی پدر دست نکشد.

وزان پس همی خوان و می خواستند — دگرگونه مجلس بیاراستند
ببودند یك هفته با رود و می — بزرگان در ایوان کاوس کی
٧٧٢

– خسرو به سالار بار فرمود تا خوان وخورش را بیاورد.

می آورد ورامشگران‌را بخواند — وز آواز ایشان همی خیره ماند
٧٨٤

می و بوی و آواز رامشگران　　همه بر سران افسر ازگوهران
۵۳۵

– به فرمان کیکاوس ایوان شاهی را بهرسیاوش آراستند .

می و بربط و ساز بر ساختند　　دلی از بودنیها بپرداختند
۵۳۶

– چون سیاوش ازآتش بیرون آمد کیکاوس ازو پوزش خواست وآنگاه به شادی برتخت نشست .

می آورد و رامشگران رابخواند　　همه کامها با سیاوش براند
۵۵۳

– چون سیاوش با سپاه به زابلستان رفت چندی مهمان رستم گشت .

همی بود یك چند با رود و می　　به نزدیك دستان فرخنده پی
۵۵۹

– سیاوش چون به کاخ افراسیاب درآمد برتخت زرین نشست و پس ازاینکه ازخوان برخاستند به باده گساری پرداختند .

برفتند با رود و رامشگران　　به باده نشستند یکسر سران
۵۹۸

– افراسیاب چون هنرنمائی سیاوش را درتیراندازی دید با او به سوی کاخ آمد .

نشستند و خوان و می آراستند　　سزاوار رامشگران خواستند
۶۰۳

– درجشن زناشوئی فرنگیس وسیاوش آواز رامشگران بلند بود .

بهیك هفته مرغان و ماهی نخفت　　نیامد سر یك تن اندر نهفت
زمین باغ گشت ازکران تاکران　　ز شادی و آواز رامشگران
۶۱٤

– سیاوش یکماه میهمان سپهبد پیران بود .

ز خوردن نیاسود یك روز شاه　　گهی رود و می گاه نخچیر گاه
۶۱۶

– چون سپهبد پیران به سیاوشگرد آمد وآنچنان آبادانیرا بهچشم

دید ستایش کرد وسیاوش را نیایش نمود .

وزان پس به خوردن گرفتند کار می وخوان ورامشگر ومیگسار
٦٢٧

– چون گرسیوز به کاخ سیاوش آمد اورا پذیرائی کردند .

نهادند در کاخ زرین دو تخت نشستند شادان دل و نیکبخت
نوازندهٔ رود با میگسار بیامد بر تخت گوهرنگار
ز نالیدن نای و رود و سرود ز شادی همی داد دل را درود
٦٣١

– سیاوش پس از هنر نمائیها در برابر گرسیوز اورا به ایوان خویش برد .

نشستند یك هفته با رود و می همه نامداران فرخنده پی
٦٣٥

– گیو هنگامی که با کیخسرو به ایران می گریخت سپهبد پیران اورا دنبال کرد و گیو اورا دشنام داد وسرزنش کرد و گفت :

کزین ننگ تا جاودان مهتران بگویند با رود رامشگران
که تنها همی گیو خسرو ببرد همه نامتان ننگ باید شمرد
٧٣١

– چون کیخسرو از اصفهان نزد نیا رفت ایرانیان به شادی پرداختند وآذین بستند .

نشسته به هرجای رامشگران گلاب و می و مشك با زعفران
٧٤٧

– چون کیخسرو دربرابر گواهان درپیشگاه کاوس سوگندهای گران خورد که ازخونخواهی پدر دست نکشد .

وزان پس همی خوان و می خواستند دگرگونه مجلس بیاراستند
ببودند یك هفته با رود و می بزرگان در ایوان کاوس کی
٧٧٢

– خسرو به سالار بار فرمود تا خوان وخورش را بیاورد .

می آورد ورامشگران را بخواند وز آواز ایشان همی خیره ماند
٧٨٤

– رستم پس ازفیروزی برخاقان چین و فرستادن فیروزی‌نامه به پیشگاه به سوی لشکر آمد .

نشستند با رامش و رود و می   یکی مست رود و دگر مست نی
برفتند ازآن پس به‌آرام خویش   گرفته به بر هر کسی کام خویش
۱۰۱۲

– چون رستم بر کافور مردم‌خوار فیروز شد سپاهیانش شادی بسیار کردند و اورا ستودند . رستم گفت سه روز به شادمانی می گذرانیم وآنگاه به سوی افراسیاب می‌تازیم .

برین بر نهادند و بر خاستند   می و رود و رامشگران‌خواستند
۱۰۲۶

– چون رستم پس ازفیروزی برپولادوند وگریختن افراسیاب به ایران بازگشت همه ایرانیان به شادی پرداختند .

جهانی به آئین شد آراسته   می و رود و رامشگران خواسته
۱۰۴٦

– چون رستم ودیگر سران درپیشگاه بودند شاه فرمود تا خوان بیارایند .

به‌خوان‌برمی آورد ورامشگران   بپرسش گرفت از کران تا کران
زخاقان وکاموس واز اشکبوس   وزان لشکر گشن با پیل‌وکوس
. . .
ببودند یك هفته با می به دست   ازو شادمان تاج وتخت ونشست
سخن‌های رستم به نای و به رود   بگفتند بر پهلوانـی سرود
۱۰۴۷

– پس ازفیروزی رستم براکوان دیو به فرمان کیخسرو یك هفته به شادی پرداختند .

یکی هفته ایوان بیاراستند   می و رود و رامشگران‌خواستند
۱۰٦۰

– چون منیژه بیژن را درسراپرده خود دید خوان گستردند .

نشستنگه رود و می ساختند   ز بیگانه خرگه بپرداختند

پرستندگان ایستاده به پای — ابا بربط و چنگ رامش سرای
۱۰۷۸

– هنگامی که بیژن درکاخ منیژه می‌زیست .

پریچهرگان رود بر داشتند — به شادی شب و روز بگذاشتند
۱۰۸۰

چون به افراسیاب ازآن‌کار آگهی دادند وی گرسیوز را گماشت تا بداند که کار چگونه است .

چو گرسیوز آمد به نزدیك در — زایوان‌خروش‌آمدونوش‌وخور
غریویدن چنگ و بانگ رباب — برآمد ز ایوان افراسیاب
در آن خانه سیصد پرستنده بود — همه با رباب و نبید و سرود
۱۰۸۱

– چون گیو نامهٔ کیخسرو را نزد رستم به زابلستان برد تهمتن گفت سه روز مهمان ما باش وآنگاه به پیشگاه می‌شتابیم . پس به سالارخوان گفت که خوان بگستر وبزرگان را بخوان .

نوازنـدهٔ رود با می‌گسار — بیامد به ایوان گوهرنگار
همه دست جام از می لعل فام — خروشنده چنگ و گسارنده جام
۱۱۰۸

– دربزمی که کیخسرو برپای‌کرد میگساران افسر گوهرین برسر و دیبای زربفت به تن داشتند .

همه رخ چودیبای رومی به‌رنگ — فروزنده عود وخروشنده چنگ
۱۱۱۲

– پس ازفیروزی رستم برافراسیاب و رهائی بیژن ازچاه ، کیخسرو فرمود تا خوان بیارایند .

چو از خوان سالار برخاستند — نشستنگه می بیـاراستند
فروزندهٔ مجلس و میگسار — نوازندهٔ چنگ با گوشوار
همه بر سران افسران گران — به زر اندرون پیکر از گوهران
همه رخ چودیبای رومی به‌رنگ — خروشان‌زچنگ‌پری‌زاده چنگ
۱۱۳۸

– گودرز فرمان شاه را دربرابر سپاه خواند وسپس روزی‌دهان را فراخواند و در گنج را گشود وسپاه را آراست و گفت اگر خداوند یاری کند به سوی چین می‌تازیم .

همی‌خورد می شاد باچنگ‌ونای همی با یلان رزم را کرد رای
۱۱۹۷

– چون روئین فرستادهٔ پیران نزد گودرز آمد ونامه وپیام اورا داد گودرز اورا مهمان‌کرد تا پاسخ نامه را بدهد .

یکی هفته گودرز با رود و می همی نامه را پاسخ افگند پی
ز بالا چو خورشید گیتی فروز بگشتی سپهبد گه نیمروز
می و رود و رامش بیاراستی فرستاده را پیش خود خواستی
۱۲۰۲

– کیخسرو پس ازفیروزی بزرگی برافراسیاب به شادی نشست .

بفرمود تا تخت زرین نهند به خیمه در آرایش چین نهند
می آورد ورامشگران‌را بخواند ز لشکر فراوان‌سران را بخواند
شبی‌کرد جشنی که تا روز پاك همی مرده برخاست از تیره خاك
۱۳۵۷

– کیکاوس چون ازفیروزی‌کیخسرو برافراسیاب آگاه شد .

می آورد و رامشگران‌رابخواند وز ایران نبرده سران را بخواند
۱۳۶۳

– کیکاوس چون فیروزی‌نامه به شهرها و کشورها فرستاد دوهفته به بخشش گذراند .

سوم هفته در جایگاه مهی نشست اندر آرام با فرّهی
ز بس نالهٔ نای و بانگ سرود همی داد دل جام می را درود
به یك هفته از جام کاوس کی همی موج برخاست از سرخ می
۱۳۶۵

– چون نامه وپیام کیکاوس به کیخسرو رسید شادمان شد ورامشگر و می‌گسار به پیشگاه خواند .

زگفتار او شاد شد شهریار بیاورد رامشگر و می گسار
۱۳۶۶

– هنگامی که کیخسرو ازدریا به سوی خشکی کشید راه بیابان را گرفت وچون اشکش از آمدن شاهنشاه آگاه شد به پیشباز آمدو زمین بوسی کرد.

همه شهر مکران بیاراستند ز هرجای رامشگری خواستند
همه راه و بی راه آوای رود تو گفتی هوا تار بد رود پود
۱۳۷۹

– هنگام بازگشت کیخسرو به ایران شاه به هرشهری که می گذشت آذین می‌بستند .

سوی طالقان آمد و مرو رود جهان پر شد از نالهٔ نای و رود
همه شهـــر یکسر بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
. . .
سر هفته را کرد آهنگ ری همه راه با رامش و رود و می
۱۳۸۳

– گستهم چون دانست که کیخسرو جهن را به پادشاهی توران برگماشت اورا پذیره شد .

همه شهر توران بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
۱٤۰۳

– هنگامی که گستهم به پیشگاه کیخسرو رسید شاهنشاه اورا دربر گرفت . پس از آنکه ازخوان برخاستند می گساردند و رامشگران نواختند .

چو از خوردن خوان بپرداختند می و رود و رامشگران ساختند
همه شب ببودند با نای و رود همی داد هر کس به خسرو درود
۱٤۰٤

– چون گشتاسپ به سوی سیستان راند رستم اورا پذیره شد .

به راه آوریدند رامشگران ابا رودها از کران تا کران
به شادی پذیره شدندش به راه ازآن شادمان گشت فرخنده شاه
۱۵۵۱

– درنخستین خوان اسفندیار با گرگسار بود تا به دوراهی رسید و با سپاه سراپرده زد .

بفرمود تا خوان بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
۱۵۸٦

– اسفندیار درچهارمین خوان سپاه را به پشوتن سپرد و آنگاه با جام

زرین پَر می به راه افتاد.

یکی پر بها نیز طنبور خواست — همی‌رزم‌پیش‌آمدش‌سورخواست
یکی بیشه‌ای دید همچون بهشت — که گفتی سپهر اندرو لاله کشت
فرود آمد از بارگی چون سزید — ز بیشه لب چشمه‌ای برگزید
یکی جام زرین به کف بر نهاد — درآن‌دم که ازمی دلش گشت شاد
همانگاه طنبور در برگرفت — سرائیدن از کام دل درگرفت
همی گفت با خود یل اسفندیار — که هرگز نبینم می و میگسار
نبینم جز از شیر و نر اژدها — ز چنگ بلاها نیابم رها
نیابم همی زین جهان بهره‌ای — به دیدار فرّخ پری چهره‌ای
بیابم ز یزدان همی کام دل — مرا گر دهد چهرهٔ دل گسل

۱۵۹۵

درین میان زن جادو با چهره‌ای زیبا به نزدش آمد.

جهانجوی چون روی اورا بدید — سرود و می و رود برتر کشید

۱۵۹۶

– چون اسفندیار پس‌ازفیروزی برارجاسپ به سوی ایران‌باز گشت.

همه شهر ایران بیاراستند — می و رود و رامشگران‌خواستند
هوا پر ز آواز رامشگران — زمین پر سواران نیزه وران
چو گشتاسپ بشنید رامش گزید — به آواز او جام در می کشید
به لشکر بفرمود تا هرکه بود — زکشور کسی کو بزرگی نمود
همه بردرش با تبیره شدند — بزرگان لشکر پذیره شدند

۱۶۲۸ – ۹

– چون اسفندیار با سپاه بر هیرمند رسید سراپرده زد.

می آورد و رامشگر اسفندیار — نشسته پشوتن بر شهریار
به رامش دل خویشتن شاد کرد — دل رادمردان پر از باد کرد

۱۶۴۳

– پس ازآنکه رستم واسفندیار به خوان نشستند وسپس به میگساری پرداختند.

می آورد و رامشگران‌رابخواند — ز رستم همی درشگفتی بماند

۱۶۷۷

– هنگامی که رستم به سوی شاه کابل راند سپهدار کابل بسیار پوزش

خواست ودرخواست کرد تا ازگناهش درگذرد . رستم گناه اورا بخشید آنگاه جشنگاهی آراستند .

می آورد و رامشگران رابخواند   مهان را به تخت مهی بر نشاند

۱۷۳۶

– هنگامی که سکندر خودرا چون فرستاده‌ای به بارگاه دارا نشان داد شاه فرمود تا اورا به خوان بیاورند وبه جای فرستادگان بنشانند .

چونان‌خورده‌شدمجلس‌آراستند   می و رود و رامشگران‌خواستند

۱۷۸۸

– اردشیر هنگامی که درلشکرگاه بود فرمود تا خوان بیارایند و رامشگران بنوازند .

بفرمود تا خوان بیاراستند   می و جام و رامشگران خواستند

۱۹۵۳

– اردشیر به شادی داشتن نبیره بزمگاهی برپاکرد و رامشگران درآن جای نشستند ونواختند .

یکی بزمگه ساخت با مهتران   نشستند بر بزم رامشگران

– چون چهل روز از روز زایش شاپور (ذوالاکتاف) گذشت جشن گرفتند .

چهل‌روزشدرود و می خواستند   یکی تخت شاهی بیاراستند

چهل روزه را زیر آن تاج زر   نهادند بر تخت فـّرخ پدر

۲۰۲۹

– بهرام‌گور چون برتخت نشست وگنهکاران را بخشید ایوان شاهنشاهی را بیاراست .

به هرجای خوانی بیاراستند   می و رود و رامشگران‌خواستند

۲۱۱۹

– بهرام‌گور هنگامی که ازشکار بازگشت دردشت آتشی دیدکه دختران برگردش پای می کوبند وسرود می‌خوانند .

وزان روی آتش همه دختران   یکی جشنگه ساخته برکران

زگل هریکی بر سرش افسری   نشانده به هرجای رامشگری

همه چامهٔ رزم خسرو زدند   زمان تا زمان هریکی نو زدند

. . .

وزان‌پس‌خروش آمد از جشنگاه | یکی گفت کاین یاد بهرام شاه
که بافرّ و برزست و باچهر و مهر | بدویست بر پای گردان سپهر
همی می چکد گوئی از روی اوی | همی بوی مشك آید از موی اوی
شکارش نباشد مگر شیر و گور | ازیراش خوانند بهرام گور
. . .
همه چامه گفتند بهرام را | شهنشاه با دانش و کام را
۲۱۴۲

پدر آن دختران ازهمسرش پرسید که شاه چگونه به این جایگاه درآمد . زنش گفت ازدور آتش را دید .

بر آواز این رامشی دختران | نشست و می آورد و رامشگران
۲۱۴۴

– بهرام گور دربهار با مهتران نشسته بود و رامشگران درپیشگاه بودند .

همی بود یك چند با مهتران | می روشن و جام و رامشگران
۲۱۵۳

– چون بهرام گور به باغ برزین درآمد ودرخواست اورا پذیرفت وجام می به کف گرفت برزین به دخترانش گفت که چنگ بردارید وچامه بخوانید وپای بکوبید .

هلاچامه پیش آور ای چامه گوی | تو چنگ آور ای دختر ماهروی
برفتند هرسه به نزدیك شاه | نهاده به سر بر زگوهر کلاه
یکی پای کوب و دگر چنگ‌زن | سدیگر خوش آواز و انده شکن
بر آواز ایشان شهنشاه جام | ز باده تهی کرد و شد شادکام

شاهنشاه از برزین پرسید که این دختران کیستند وی پاسخداد که از منند .

یکی چامه گوی و دگر چنگ‌زن | سوم پای کوبد شکن بر شکن
۲۱۶۲ – ۳

آنگاه برزین به دختر چامه‌زن گفت که چامه شاه را بخوان پس دختران چامه وچنگ برساختند .

بدین چامه‌زن گفت کای ماهروی | بپرداز دل چامهٔ شاه گوی
بتان چامه و چنگ برساختند | یکایك دل از غم بپرداختند
نخستن شهنشاه را چامه گوی | چنین گفت کای خسرو ماهروی

نمانی مگــر بر فلك ماه را　　نشائی مگر خسروی گاه را
به دیدار ماه و به بالای ساج　　بنازد به تو تخت شاهی و تاج
خنك آنکه شبگیر بیندت روی　　خنك آنکه یابد ز موی تو بوی
میان تنگ چون ببر و بازو ستبر　　همی فرّ تاجت برآید به ابر
به گلنار ماند همی چهر تو　　به شادی بخندد دل از مهر تو
دلت همچو دریا و دستت چو ابر　　شکار کمندت پلنگ و هزبر
همی موشکافی به پیکان تیر　　همی آب گردد ز داد تو شیر
سپاهی که بیند کمند تــرا　　همان بازوی زورمند ترا
بدرّد دل و مغز جنگاوران　　وگر چند باشد سپاهی گران
۲۱۶۳

– هنگامی که بهرام دربیشه شیران را کشت چوپانی که درآنجا بود شاه را گفت که گوسفندانی که می‌بیند ازآن گوهرفروشی هستند که دختری چنگ‌زن دارد .

ندارد بجز دختری چنگ زن　　سر جعد زلفش شکن بر شکن
۲۱۶۷

وچون شب درآید این مرد به جشن درمی‌آید .

گرایدون که باشدت لختی درنگ　　به گوش آیدت نوش وآواز چنگ

. . .

شب تیره گون رفت بهرام گور　　پرستنده یك تن ز بهر ستور
بشد شاه تا خان گوهرفروش　　چوآواز چنگ اندرآمد به گوش
همی تاخت گلگون برآواز چنگ　　سوی خان بازارگان بیدرنگ

چون به سرای گوهرفروش درآمد خداوند را سپاسگزاری کرد وآرزو نمود که همه زیردستان مانند گوهرفروش با نالهٔ چنگ و نوش بمانند .

همه زیردستان چو گوهرفروش　　بمانند با نالهٔ چنگ و نوش

آنگاه به گوهرفروش گفت که مرا نام گشسپ سوارست . . .

من ایدر به آواز چنگ آمدم　　نه از بهر جام و درنگ آمدم
بدو میزبان گفت کاین دخترم　　همی بآسمان اندر آرد سرم
همو می گسار و همو چنگ زن　　همو چامه گویست و انده شکن
(دل آرام را آرزو نام بود　　همه غمگسار و دلارام بود)

گوهرفروش به دخترش گفت که چنگ بردار ونزد گشسپ آی وچامه بخوان.

به سروسهی گفت بردار چنگ | به پیش گشسپ آی با بوی و رنگ
بیامد بر پادشا چنگ زن | خرامان بسان سهیل یمن
به بهرام گفت ای گزیده سوار | به هرچیز مانندهٔ شهـریار
چنان دان که این خانه سور تست | پدر میزبانست و گنجور تست
شبان سیه بر تو فرخنده باد | سرت برتر از ابر بارنده باد
بدو گفت بنشین و بردار چنگ | یکی چامه باید مرا بیدرنگ
شود ماهیار اندرین شب جوان | گروگان کند پیش مهمان روان
زن چنگ‌زن چنگ بربر گرفت | نخستین خروش مغان در گرفت
چو رود بریشم سخنگوی گشت | همه خانه از وی سمنبوی گشت
دگر چامهٔ باب خود ماهیار | چو سروسهی بر لب جویبار
چو کافور گرد گل سرخ موی | زبان گرمگوی و دل آزرم جوی
همیشه بداندیشت آزرده باد | به دانش روان تو پرورده باد
توئی چون فریدون آزاده خوی | منم چون پرستار و نام آرزوی
(زمهمان چنان شاد گشتی که شاه | به‌جنگ اندرون چیره بیند سپاه)
چو این گفته شد سوی مهمان گذشت | ابا چامه و چنگ نالان گذشت
به‌مهمان چنین گفت کای شاه‌فش | بلند اختر و یکدل و کینه کش
کسی کو ندیدست بهرام را | ستوده سوار دلارام را
نگه کرد باید به روی تو بس | جز او را نمانی ز لشکر به‌کس
میانت چوغروست وبالا چو سرو | خرامان شده سرو همچون تذرو
به دل نـرّه شیری به تن ژنده پیل | به‌آورد خشت افگنی بر دومیل
رخانت به گلنار ماند درست | توگوئی همی‌برگل ولاله رست
دو بازو به کردار ران هیون | ز پای اندر آری که بیستون
تن آرزو خاك پای تو باد | همه زندگانی برای تو باد
جهاندار ازآن‌چامه وچنگ‌اوی | ز دیدار بالا و فرهنگ اوی
بر و بر بر آن گونه بد مبتلا | که گفتی دلش گشت گنج بلا

۲ - ۲۱۷۱

بهرام آن دختررا ازپدرش خواستگاری کرد و گفت :

پسند منست امشب این چنگ‌زن | تو این فال بدتا توانی مزن

۲۱۷۳

— چون آرزو بهرشاه نثار برد شاه خندید و گفت :

همان چامه‌وچنگ مارا بس‌است   نثار زنان بهر دیگر کس است
بیار آنچه گفتی ز نخچیرگاه   ز زخم سر نیزه و رزم شاه
۲۱۷۶

گوهرفروش چون ازشاهنشاه پوزش خواست شاه فرمودکه ازتو بدخوئی ندیدم .

توپوزش‌بدان‌کن‌که تاچنگ‌زن   بگوید همان لاله اندر سمن
بگوید همی تا بدان می خوریم   غم روز ناآمـده نشمریم

چون شب شد شاه آرزو را خواست وبرتخت نشاند .

بفرمود تا چنگ برداشت ماه   برآن چامه کز پیش فرمود شاه
چنین گفت کای شهریار دلیر   که بگذارد از نام تو بیشه شیر
توئی شاه پیروز لشکرکن   ترا روی چون لاله اندر سمن
به بالای تو برزمین شاه نیست   به دیدار تو بر فلك ماه نیست
سپاهی که بیند کلاه تـرا   به جنگ اندر آورد گاه ترا
بدرّد دل و مغزشان از نهیب   بلندی ندانند باز از نشیب
۲۱۷۷-۸

– به فرمان بهرام تخت شاهنشهی را به باغ بردند ورامشگران با مهتران به پالیز آمدند .

می و جام بردند و رامشگران   به پالیز رفتند با مهتران
۲۱۸۵

– چون بهرام ازنخچیرگاه بازگشت به شبستان آمد .

شبستان زرین بیـاراستند   پرستندگان مشك‌ومی خواستند
بتان چامه و چنگ بر ساختند   ز بیگانه ایوان بپرداختند
ز رود و می و نای و بانگ‌سرود   هوا را همی داد گیتی درود
۲۱۹۳

– ایرانیان چون دیدندکه شاه جز به‌آسایش آنان نمی‌اندیشد خداوند را سپاسگزاری کردند وبرشاهنشاه بهرام‌گور آفرین خواندند .

وزان پس به خوردن بیاراستند   می و رود و رامشگران‌خواستند
۲۲۰۹

– چون شنگل با هفت پادشاه به‌مهمانی بهرام‌گور آمدند شاهنشاه فرمود تا خوان بگسترند .

چونان‌خورده شد مجلس‌شاهوار بیاراست پربوی و رنگ و نگار
می آورد بر خوان و رامشگران همه چامه بود از کران تا کران
۲۲۵۲

– به بهرام گور گفتند که درویشان از و گله‌مندند که نمی‌توانند مانند توانگران هنگام میخوارگی برآواز رامشگران می‌خورند .

که چون می گسارد توانگر همی به سر بر ز گل دارد افسر همی
برآواز رامشگران می خورد چو ما مردمان را به کس نشمرد
۲۲۵۹

شاه خندید وپیامی به شنگل فرستاد و گفت :

از آن لوریان برگزین ده هزار نر و ماده بر زخم بربط سوار

چون لوریان به ایران آمدند شاه فرمود تا آنان رایگان رامشگری کنند و درویشان را شاد دارند وبه کشاورزی پردازند.

کند پیش درویش رامشگری ورا رایگانی کند کهتری

لوریان آنچه گاو گندم داشتند خوردند و زردرخسار گشتند .

بدو گفت شاه این نه کار تو بود پراگندن تخم و کشت و درود
خری ماند اکنون بنه بر نهید بسازید رود و بریشم دهید
۲۲۵۹

– چون قباد از نزد خشنواز بازگشت واززندان رهائی یافت بلاش اورا دربرگرفت وبه ایوان درآمدند و دلی کینه‌خواه داشتند. نوازندگان سرود فیروزی سوفرای‌را برتوران‌خواندند وچشم‌ها به سوی‌او دوخته گشت.

بفرمود تا خوان بیاراستند می و رود و رامشگران‌خواستند
همه چامه‌گو سوفرا را ستود به بربط همی رزم توران سرود
۲۲۸۶

– هنگامی که دختر خاقان چین را که به همسری انوشیروان درآمده بود ازچین به‌ایران‌آوردند جشن برپاکردند وازبام‌ها درم برسرش می‌ریختند .

بر آمیخته طشتهای خلوق جهان‌شد پر از نالهٔ کوس و بوق
زبس نالهٔ نای و چنگ و رباب نبد برزمین جای آرام و خواب
۲۴۴۰

– به انوشیروان گفتند که دو بازارگان درشهر هستند که شبانگاه

به ساز وچنگ ورباب می‌پردازند.

بگفتند کز مایه داران شهـر	دو بازارگانند کز شب دو بهر
یکی را سر اندر نیاید به خواب	از آواز مستان و چنگ و رباب

شاه پاسخ داد که ازاین کار رنجی پدید نمی‌آید هر کس که گنجی دارد باید شاد وخـّرم زیست کند همه شما بی‌آزار باشید وبی‌غم بمانید .

همه همچنان شاد و خـّرم زئید	بی‌آزار باشید و بیغم زیید

۲۵۱۸

– بهرام چوبین روزهای چهارشنبه را به گفت ستاره شمر درسرای می‌نشست وبه کاری نمی‌پرداخت .

ببردند پـر مایه گستردنی	می آورد و رامشگر و خوردنی

۲۶۲۵

– بهرام چوبینه پس‌ازآنکه با سردارانش درباره پادشاهی خود سگالش کرد .

بفرمود تا خوان بیاراستند	می و رود و رامشگران‌خواستند
به رامشگری گفت کامروز رود	بیارای بـا پهلوانی سرود
نخواهم جز از نامۀ هفت خوان	براین میگساران لختی بخوان
که‌چون‌شد به‌روئین‌دژ اسفندیار	چه بازی نمود اندران روزگار

۲۶۶۳

– چون آگاهی کشته شدن بهرام چوبین به خسروپرویز رسید یك هفته بزمگاهی ساختند و رود نواختند .

به یك هفته مجلس بیاراستند	به هربرزنی رود و می خواستند

۲۸۳۰

– درنامه‌ای که خسروپرویز به قیصرنوشت اورا آگاه کرد که دارای نبیره‌ای گشته است .

بفرمود تا گاودم بر درش	زدند و پر ازبانگ شد کشورش
برآمد هم آواز رامشگران	همه شهر روم ازکران تا کران
به‌یك‌هفته زین گونه با رود و می	ببودند شادان ز شیروی کی

۲۸۵۹

– خسروپرویز روزی که به آئین شاهنشاهان به نخچیرگاه رفت با خود دوهزار رامشگر برد .

پس اندر ز رامشگران دو هزار / همه ساخته رود روز شکار
به زیر اندرون هریکی اشتری / به سر برنهاده ز زر افسری
. . .
وزان جایگه شد به دشت شکار / ابا باده و رود و با میگسار
۲۸۷۰

– خسرو چون ازنخچیر گاه بازگشت شهررا آذین بستند .
ز نالیدن بوق و بانگ سرود / هوا گشت از آواز بی تاروپود
۲۸۷۲

– چون کارهای شیروی ، خسرو را پسند نیفتاد فرمود تا اورا در کاخش زندانی کنند ولیکن ازبزرگداشت وی کوتاهی نکنند وهرچیز در دسترسش بنهند .
به ایوانها شان بیـــاراستند / پرستنده و بندگان خواستند
همان می فرستاد و رامشگران / همه کاخ دینار بد بی کران
به هنگامشان رامش و خورد بود / نگهبان بریشان چهل مرد بود
۲۸۷۶

– هنگامی که جامهٔ تخت طاقدیس را آماده کردند وگستردند .
بر آن جامه بر مجلس آراستند / نوازنده رود و می خواستند
همی آفرین کرد سرگش به رود / شهنشاه را داد چندی درود
۲۸۸۱

– به باربد گفتند که اگر تو بهدرگاه پرویز راه بیابی ترا برتر از سرگش می‌یابند وپایگاه می‌افزایند . وی به درگاه رفت ولیکن سالاربار که با سرگش دوستی داشت نگذاشت که باربد بار بیابد . باربد با باغبانی که درباغ شاه بود آشنائی پیداکرد و ازو خواست که وی را هنگامی که شاه به باغ درمی‌آید راه دهد تا هنرخویش را آشکار کند . پس چنین کرد وباربد جامه سبز پوشید وخودرا درمیان درختان پنهان کرد وبربط نواخت . خسرو بسیار شاد شد وفرمود تا نوازنده را بیابند وکسی نتوانست که اورا درتاریکی ببیند. باربد چندین‌بار نواخت وآهنگهای گوناگون زد وبه‌آواز خوش سرودی خواند وهمگان درشگفت افتادند . شاه فرمود که اورا بیابند ودهانش را پر گوهر کنند . باربد چون فرمان را شنید ازدرخت فرود آمد ودربرابر شاه روی برخاك مالید وازآنچه به سرش آمده بود گفت . شاه سرگش را سرزنش

کرد فرمود تادهان باربد را پراز "دُر" خوشاب کنند واورا شاه‌رامشگران کرد.

... کسی را نبد بردرش کار بد — ز درگاهش آگاه شد باربد
بدو گفت هر کس که شاه جهان — گزیدست رامشگران از مهان
که گر با تو او را برابر کند — ترا بر سر سرگش افسر کند
چو بشنید مرد آن بجوشید آز — اگر چه نبودش به چیزی نیاز
ز کشور بشد تا به درگاه شاه — همی کرد رامشگران را نگاه
چو بشنید سرگش دلش تیره گشت — به‌زخم سرود اندرون خیره گشت
بیامد بنزدیك سالار بار — درم کرد و دینار چندی نثار
بدو گفت رامشگری بر درست — که ازمن به سال و هنر برترست
نباید که در پیش خسرو شود — که ما کهنه گشتیم و او نو شود
ز سرگش چو بشنید دربان شاه — ز رامشگر ساده بر بست راه
چو رفتی به نزدیك او باربد — همش کار بد بد همش باربد
چو نومید برگشت از آن بارگاه — ابا بربط آمد سوی باغ شاه
کجا باغبان بود مردوی نام — شد از دیدنش باربد شادکام
بدان باغ رفتی به نوروز شاه — دو هفته ببودی بدان جشنگاه
سبك باربد نزد مردوی شد — هم آن روز با مرد هم بوی شد
چنین گفت با باغبان باربد — که گوئی تو جانی و من کالبد
کنون آرزو خواهم از تو یکی — که‌آن هست نزد توسخت اندکی
چو آید بدین باغ شاه جهان — مرا راه ده تا ببینم نهان
که تا چون بود شاه را جشنگاه — ببینم نهفتی یکی روی شاه
بدو گفت مردوی ایدون کنم — ز مهر تو اندیشه بیرون کنم
چوخسرو همی‌خواست کایدبه‌باغ — دل میزبان شد چو روشن چراغ
بر باربد شد بگفت آنکه شاه — همی رفت خواهد بدین جشنگاه
همه جامه‌ها باربد سبز کرد — همان بربط و رود ننگ و نبرد
بشد تا بجائی که خسرو شدی — بهاران نشستنگهش نو شدی
یکی سرو بد سبز و برگش گشن — برو شاخ چون رزمگاه پشن
برآن سرو شد بربط اندر کنار — نهانی همی بود تا شهریار
از ایوان برآمد بدان جشنگاه — بیاراست پالیزبان جای شاه
بیامد پریچهره‌ای میگسار — یکی جام بر کف بر شهریار
جهاندار بستد زکودك نبید — بلور از می سرخ بد ناپدید

بدانگه که خورشید بر گشت زرد — همی بود تا گشت شب لاژورد
زننده بدان سرو برداشت رود — هم آن ساخته پهلوانی سرود
یکی نغز دستان بزد بر درخت — کز آن خیره شد مرد بیدار بخت
سرودی به آواز خوش بر کشید — که اکنون تو خوانیش داد آفرید
بماندند یك مجلس اندر شگفت — همی هر کسی رای دیگر گرفت
از آن زخمه سرگش چو بیهوش گشت — بدانست کان کیست خاموش گشت
که چون باربد کس چنان زخم رود — نداند نه آن پهلوانی سرود
بدان نامداران بفرمود شاه — که جوئید سرتاسر این جشنگاه
فراوان بجستند و باز آمدند — به نزدیك خسرو فراز آمدند
جهاندیده سرگش سخن بر گرفت — که از بخت شاه این نباشد شگفت
که گردد گل و سرو رامشگرش — که جاوید بادا سر و افسرش
بیاورد جامی دگر میگسار — چو از خوبرخ بستد این شهریار
زننده دگرگون بیاراست رود — برآورد ناگاه دیگر سرود
که پیکار گردش همی خواندند — همی نام از آواز او راندند
چنین رامشی گفت و خسرو شنید — به آواز او جام می درکشید
بفرمود کاین را به جای آورید — همه باغ یکسر به پای آورید
بجستند بسیار هرسوی باغ — ببردند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی جز از بید و سرو — خرامان به زیر گل اندر تذرو
شهنشاه پس جام دیگر بخواست — برآواز آن سر برآورد راست
برآمد دگر باره آواز رود — دگرگونه‌تر ساخت بانگ سرود
همان سبز در سبز خوانی کنون — بدین گونه سازند مکر و فسون
چو بشنید پرویز برپای خاست — یکی جام می گلشن آرای خواست
که بود اندرین جام یك من نبید — به یکدم می روشن اندر کشید
چنین گفت کاین گر فرشته بدی — ز مشك و ز عنبر سرشته بدی
و گر دیو بودی نگفتی سرود — همان نیز نشناختی زخم رود
بجوئید در باغ تا این کجاست — همه باغ و گلشن چپ و دست راست
دهان و برش پر زگوهر کنم — برین رود سازانش مهتر کنم
چو بشنید رامشگر آواز اوی — همان خوب گفتار دمساز اوی
فرود آمد از شاخ سروسهی — همی رفت با رامش و فرّهی
بیامد بمالید بر خاك روی — بدو گفت خسرو چه مردی بگوی

چنین گفت شاها یکی بنده‌ام — به آواز تو در جهان زنده‌ام
سراسر بگفت آنچه رفت از بنه — که بود اندرآن یك دل و یك تنه
به دیدار او شاد شد شهریار — بسان گلستان به ماه بهار
به سرگش چنین گفت کای بدهنر — توچون حنظلی باربد چون شکر
چرا دورکردی تو او را ز من — دریغ آمدت رود ازین انجمن
بر آواز او شاد می برکشید — همان جام یاقوت بر سر کشید
بدین گونه تا سرسوی خواب کرد — دهانش پر از دُرّ خوشاب کرد
بشد باربد شاه رامشگران — یکی نامداری شد از مهتران

۲۸۸۲ – ۵

– خسروپرویز اززندان به شیروی پیام داد آن زمان که شما را به زندان انداختم زندگانی را برشما تنگ نگرفتم وبرآئین شاهان پیشین رفتار کردم .

ز نخچیر و از بزم و رامشگران — زکاری که اندر خور مهتران
شما را به چیزی نبودی نیاز — ز دینار و از گوهر و یوز و باز

۲۹۱۷

– باربد چون ازگرفتاری خسروپرویز آگاه شد ناله‌کرد وموئید آنگاه سوگند خوردکه دیگر رود ننوازد وآنرا بسوزاند تا بداندیش را به چشم نبیند .

به یزدان و نام تو ای شهریار — به نوروز و مهر و به خرّم بهار
اگر دست من زین سپس نیز رود — بسازد مبادا به من بر درود
بسوزم همه آلت خویش را — بدان تا نبینم بداندیش را
ببرّید هرچار انگشت خویش — بریده همی‌داشت‌درمشت‌خویش
چو درخانه شد آتشی برفروخت — همه آلت خویش یکسر بسوخت

۲۹۳۲ – ۳

– اردشیر شیروی شبی درایوان خویش بزمی برپا کرده بود .

بفرمود تا برکشیدند رود — شد ایوان او پر ز بانگ سرود

۲۹٤۸

* جمشید هنگامی که ازبرابرضحاك گریخت به‌زابل رفت و به در

باغی رسید و پرستندهٔ دختر شاه کورنگ اورا دید وجمشید ازو سه جام می خواست . پرستنده به بانوی خود روی آورد ودرخواست جمشید را باز گفت:

برافروخت رخ زین سخن ماه را — چنین پاسخ آورد دلخواه را
که برناد گرچیز جزمی نخواست — بدانش که مهمان خامست راست
می و نقل و خوان خواست و آواز رود — رخ خوب و شادی و بزم و سرود

۳۰۳۷

– دختر کورنگ شاه چون جمشید را به ایوان خویش آورد دست را باآب و گل وبوی خوش شستند .

هم انــدر بر کلهٔ زرنگار — به بگماز و رامش گرفتند کار
بــر آورد رامشگر زابلی — زده چنگ بر چامه کابلی
هوا ابر بست از بخور و عبیر — بخندید بم و بنالید زیــر
پرستار صف‌ها زده ماهروی — طرازان بتان طرازنده موی
چه بانازوبازی چه بابوی‌ورنگ — چه‌باعودومجمرچه‌بانای‌وچنگ

۳۰٤۰

– چون دختر کورنگ شاه با جمشید به می خواری نشست جام پیاپی گرفتند .

زشادی همی در کف رود زن — شکوفه شکافنده شد از چمن
مغنّی درآمد به آواز رود — همی خواند این خسروانی سرود
بده ساقیا جــام گیتی نما — که او عیب ما را نماید به ما
بخوان یك غزل یار قوّال ما — که باشد مناسب به احوال ما
برآور دمی چون دمت داده‌اند — که بس اهل دل کز دم افتاده‌اند

۳۰٤۰

– پس ازآنکه دخترشاه کورنگ با جمشید پیمان زناشوئی بست .

پس از نو یکی بزم کردند باز — به بازی گر و می ده و چنگسار
به شادی جام و دمادم نبید — ببودند تا خور به خاور رسید

۳۰٤٦

چون شب شد به سوی کاخ رفتند وبه شادی پرداختند .

گزیده به هم بزم و دیدار یار — می و رود و شادی و بزم و کنار

۳۰٤۷

– کك کوهزاد گفت که از رستم باکی ندارم .

هلا باده پیش آر و مطرب گزین | که نه گاه رزمست و پیکار و کین
چو آمد از ایوان او بانگ چنگ | مغنّی به قانون درآورد چنگ
همی تار از زخمه صد پاره بود | که کهزاد را بزم یکباره بود
شده نغمه مرگ برسوگ مرگ | که خواهدفروریختن تار و برگ
تن نای شد رخنه رخنه ز غم | که دیگر نخواهد برآمدش دم

۳۰۷۱

– پس از گرفتار شدن کك کهزاد به دست رستم ، زال شادی بسیار کرد وجام به دست گرفت .

نشستند و بـزم می آراستند | همه رود و رامشگران خواستند

۳۰۸۶

– رستم چون به پیشگاه منوچهر آمد شاه شادی فراوان کرد وجشنی برپا نمود .

شب و روز با باده و نای و رود | به گردون برآمد همی دود عود
نیامد سر مرغ و ماهی به خواب | ازآن بزم وآواز چنگ و رباب

۳۰۸۸

– سپهدار طوس به کیخسرو گفت چون بردشمن شبیخون کنم کسی را زنده نمی گذارم .

چو از طوس کیخسرو ایدون شنید | می آورد و رامشگران برگزید
ببودند آن شب ابا می به هم | به می تازه کردند جان دژم

۳۱۱۱

– بهرام گوهرفروش به مادر برزو گفت که به ایوانم بیا ودرنزد خویشانم بمان .

که رامشگری دارم آنجا جوان | نوازندۀ رود و آرام جان
نه مردست او نیز چون تو زنست | به رامشگری فتنه برزن است
به نزدیك برزو بود روزوشب | به آواز او باشد او را طرب

۳۱۳۶

چون شهرو به خانه گوهرفروش درآمد اورا پذیرائی کردند .

فرستاد و رامشگری خواست زود | بیامد همانگاه برسان دود
بخوردند نان و بشستند دست | بدان کار بهرام دل را ببست
به زن گفت بهرام بردار خوان | ز درد دل اندوه را بگسلان

بزد دست رامشگر و برکشید نوائی کزو دل ز بر بر پرید
زن از درد دل کرد زاری بسی ندانست این راز را هر کسی
۳۱۳۷

مادر برزو انگشتری را که دردست داشت وبرزو برایش خریده بود به نوازنده بخشید . درهمین هنگام خروش برآمد که رامشگر برزو کجاست . . .

که رامشگر گرد برزو کجاست بگو تا بیاید که برزوش خواست
سبك جست برپای رامشگرش خرامان و شادان بیامد برش
بدو گفت برگو کجا بوده‌ای که در خانهٔ خویش نغنوده‌ای
بدو گفت رامشگر ای پهلوان به کام تو بادا زمین و زمان

آنگاه گزارش خانه بهرام گوهرفروش و زنی را که درآنجا بود داد و گفت :

چو من دست کردم به بربط دراز سرشکش ز دیده برون راند باز
خروشی برآورد و خون جگر ببارید برروی چون ماه و خور
بسی کرد زاری و مویه‌گری به من آخر این داد انگشتری
۳۱۳۸

برزو به او گفت که آن زن مادرم است .

هم ایدر ز اکنون برو بازجای همان راه بربط به نرمی سرای
زمانی برآسای با شهـره زن چو خالی شود خانه از انجمن
بدوگوی برگو چه نامی به نام نژادت کدامست و شهرت کدام

نوازنده نزد بهرام بازگشت و اورا گفتند که بنواز .

بدو شادمان گشت بهرام و زن نشستند و گفتند بربط بزن
۳۱۳۹

سپس به مادر برزو گزارش کار را داد و گفت برزو مرا بازپس فرستاد و گفت نزدت بیایم . . .

برآسای و بنشین و بربط بزن چو گردد پراگنده آن انجمن
همانگه ازو بازپرس این سخن بگو تا بگوید ز سر تا به بن
۳۱٤۰

– چون سوسن رامشگر گیو را دید که درنزدیك چادر اوست .

برآورد آواز و برداشت رود ابر پهلوی گفت چندی سرود
۳۱۹۰

گیو به چادر او درآمد وپس ازمیگساری ازسوسن خواست که بنوازد .

که برگیر بربط نوائی بزن — فغانی در افگن ابر جان من
چو بشنید برداشت بربط ز جای — خروشی برآورد نغمه سرای
۳۱۹۱

– پس ازفیروزی برتورانیان سپهبد دستان ازکیخسرو درخواست کرد تا میهمانش شود وشاه پذیرفت.

برفتند شادان به ایوان زال — خود و پهلوانان با فرّ و یال
به هرجای ایوان بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
به زابل همه شادمان مرد و زن — نشانده به هرجایگه رود زن
۳۲٤۹

۱ – موسیقی جنگی

چنانکه ازشاهنامه برمی‌آید افزارهای موسیقی رزمی درموسیقی بزمی تا اندازه‌ای به‌کار برده می‌شده است[1] ولیکن وارونه‌آن دیده نشده‌است.

هنگامی که پادشاهی فرستاده‌ای را بار می‌داد تبیره‌زنان درپیش فیلان برپای بودند وخروش کرنای به‌گوش می‌رسید.

زمانی که سپاهی فیروزمند یا پهلوان بزرگی را پذیره می‌شدند ناله کرنای، آوای زنگ زرین، درای هندی، صنج، نای روئین، خروش تبیره، کوس، نای سرغین، روئینه خم و غوبوق (گاهی آواز چنگ) برمی‌خاست؛

گاهی که پهلوان‌زاده‌ای را برای آزمایش هنر جنگی به میدان آزمون می‌فرستادند آوای صنج، درای هندی و کرنای برمی‌خاست وسپس پهلوان به‌کار می‌پرداخت؛

زمانی که شاه باسپاه به‌بازرسی کشور یابه گردش‌درکشورمی‌پرداخت سپاهیانش بوق و کوس می‌کشیدند وهمراهش به راه می‌افتادند؛

هنگامی که می‌خواستند فرمان شاه را به گوش مردم برسانند کرنای وتبیره می‌زدند؛

---

۱ – هم از پشت پیلان تبیره زنان — خروشان و جوشان چو شیر ژیان
یکی بزمگاه است گفتی به جای — ز شیپور و نالیدن کر نای

یکی‌ازنشانه‌های فرماندهی سپاه این‌بود که کوس‌را به‌او می‌سپردند؛
زمانی که سپاه بسیج می‌شد وبه راه می‌افتاد یا فیروزمندانه به کشور
بازمی گشت ، هنگامی که پهلوانی روانه می‌شد یا باز می گردید کوس روئین ،
نای ، زنگ ، بوق ، شیپور ، درای هندی ، کوس ، کرنای روئین ، روئینه‌خم
می‌زدند وآوای جرس وخروش تبیره و گاودم برمی‌خاست .

هنگامی که سپاه دررزمگاه به جنبش درمی‌آمد تبیره‌زنان برپشت
فیلان خروش برمی‌آوردند وآوای شیپور، نالهٔ کرنای ، خروش کوس ،
نای روئین ، گاودم وزنگ برمی‌خاست ونالهٔ بوق ، درای هندی وصنج
به‌گوش می‌رسید .

چون درمی‌یافتند که دشمن به تاختن پرداخته است دم بوق ، کرنای ،
آوای کوس و غوطبل برمی‌آمد و سپاهیـــان را هشدار می‌دادند . برای
آماده‌باش از پرده‌سرای فرماندهی تبیره برمی کشیدند وخروش زنگ ونای
به‌آسمان برمی‌خاست .

زمانی که می‌شنیدند که سپاهی به یاریشان آمـــده است کوس
برمی کشیدند وهنگامی که دیدبان درشب‌ها راهها را می‌پائید خروش تبیره
برمی‌خاست .

درجنگ تن به تن تبیره می کشیدند .

سپاهیان چون‌فیروزی پهلوان‌خودرا بردشمن می‌دیدند نالهٔ کرنای،
کوس ، گاودم ، غوبوق ، دم نای سرغین ، آوای صنج وهندی درای به‌آسمان
می‌رسید وتبیره‌زنان خروش برمی‌آوردند وپهلوان را نیایش می کردند .

افزارهای موسیقی جنگی تبیره ، کرنای ، کرنای روئین ، درای
هندی ، نای ، نای روئین ، نای سرغین ، کوس ، کوس روئین ، روئینه خم ،
گاودم ، شیپور ، طبل ، بوق ، صنج ، زنگ وجرس می‌باشند .

هنگامی که پهلوانی یا دلاوری کشته می‌شد یا سپاهـــی شکست
می‌خورد کوس وروئینه‌خم را می‌دریدند وکوس نگونسار می‌شد .

اینك شاهدهای‌نامبرده را به‌ترتیب‌زمان‌ازروی‌شاهنامه یادمی کنیم:

— فرستادهٔ سلم وتور چون‌نزد شاهان‌باز گشت دربارهٔ بارگاه‌فریدون
به‌آنان سخن راند ودرمیانهٔ گفتارش گفت :

ز هرسو خروشیدن کرّ نای   تبیره زنان پیش پیلان به پای

۱۰۲

– هنگامی که سپاه منوچهر درآوردگاه به جنبش درآمد.

هم از پشت پیلان تبیره زنان — خروشان وجوشان چوشیر دمان
یکی بزمگاهست گفتی به جای — ز شیپور و نالیــدن کرّ نای

۱۰۹

– چون منوچهر با سپاهش بر کاکوی نبیره اژدهاك تاخت آواز شیپور ونای برخاست.

بگفت این و آواز شیپور و نای — برآمد همیدون ز پرده سرای
زگرد سواران و آوای کوس — هوا قیرگون شد زمین آبنوس

۱۲۰

– منوچهر پس از فیروزی برسلم و تور سپاه را به سوی ایران بازکشانید.

بفرمود تا کوس روئین و نای — برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپه را ز دریا به هامون کشید — زچین دژ سوی آفریدون کشید
چو آمد به نزدیك تمیّشه باز — نیا را به دیدار او بد نیاز
برآمد ز در نالهٔ کرّ نای — سراسر بجنبید لشکر ز جای

۱۲۵

– هنگامی که سام همراه پسرش زال ازکوه به سوی شهر روان شد سپاه به پیشباز آمدند.

تبیره زنان پیش بردند پیل — برآمد یکی گرد چون کوه نیل
خروشیدن کوس با کرّ نای — همان زنگ زرین و هندی درای

۱٤۰

– چون سام فرزند خویش را درسیستان به جانشینی خود گذاشت آنگاه به فرمان شاه با سپاه به راه افتاد.

بگفت این و برخاست آوای کوس — زمین آهنین شد هوا آبنوس
خروشیدن زنگ و هندی درای — برآمد ز دهلیز پرده سرای

۱٤۷

– سام هنگامی که به سوی ایران بازگشت تا به پیشگاه بیاید سپاه را پیش راند.

همان نالهٔ کوس با کرّ نای — برآمد ز دهلیز پرده سرای

۱۷۵

– چون سام به فرمان منوچهر خواست به بارگاه بیاید .

خروش تبیره برآمد ز در | هیون تکاور برآورد پـر
سوی بارگـاه منوچهر شاه | به فرمان او برگرفتند راه

۱۸٦

چون منوچهر ازآمدن سام آگاه شد فرمودکه اورا پذیره شوند .

سپاهی که ازکوه تا کوه مرد | سپر در سپر بافته سرخ و زرد
اباکوس و با نای و روئینه صنج | ابا تازی اسپان و پیلان و گنج
ازآن گونه لشکر پذیره شدند | همان با درفش و تبیره شدند

۱۸٦

– چون سام آگاه شدکه دستان به نزدش می‌آید فرمان داد تا اورا پذیره شوند .

پذیره شدن را تبیره زدند | سپاه و سپهبد پذیره شدند

۱۹۰

– منوچهر برای آزمایش هنرجنگی زال دستان فرمان داد تا صنج وهندی‌درای وکرنای به میدان درآورند ونیزه وتیروکمان وگرز وتیغ بیاورند .

بفرمود تا صنج و هندی درای | به میدان درآرند با کرّ نای
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان | برفتند گردان همه شادمان

۲۱۲

– چون زال سخنان پدررا شنید شادمان گشت وسام خندید ودانست که کام او آنست که نزد رودابه بشتابد .

بفرمود تا زنگ و هندی درای | زدند و گشادند پرده سرای
هیونی بر افگند مرد دلیر | بدان تا شود نزد مهراب شیر

۲۱۷

– مهراب چون دانست که سام و زال به نزدش می‌آیند .

بزد نای روئین و بر بست کوس | بیاراست لشکر چو چشم خروس
چه آواز نای و چه آوازچنگ | خروشیدن بوق و آوای زنگ
تو گفتی مگر روز انجامش است | یکی رستخیزست یا رامش است

۲۱۸

– آنگاه که سام با سپاه به زابلستان رسید دستان اورا پذیره گشت .

چودستان شد آگاه بر بست کوس　　زلشکر زمین گشت چون آبنوس
۲۲۷

رستم چون نیا را دید اورا ستود وسام دستش را به دست گرفت .

همی برسر و چشم او داد بوس　　مرو مانده برجای پیلان و کوس
۲۲۸

– چون سام ازسیستان باز گشت ورستم را پندها داد .

برآمد ز درگاه زابل درای　　ز پیلان خروشیدن کرّ نای
۲۳۰

– چون زال دانست که رستم از کوه سپند به پیروزی باز می گردد اورا پذیره شد .

برآمد خروشیدن کرّ نای　　همان صنج با بوق و هندی درای
۲۳۹

– چون نوذر ازسام یاری خواست تا آرامش به کشور ببخشد .

به شبگیر هنگام بانگ خروس　　ز درگاه برخاست آوای کوس
یکی لشکری راند ازگرگسار　　که دریای سبز اندرو گشت خوار
۲٤٤

– درنبردی که میان سپاه قارن و گرسیوز روی داد .

پر از نالهٔ کوس شد مغز میغ　　پر ازآب شنگرف شد جان تیغ
۲٥٦

– در رزمی که میان نوذر وافراسیاب رخ داد .

رده برکشیدند ایرانیان　　چنان چون بود ساز جنگ کیان
بغرّید کوس و بنالید نای　　تو گفتی زمین اندر آمد زجای
. . .
چو ازدشت بنشست آوای کوس　　بفرمود تا پیش او رفت طوس
۲٥۷ – ۸

– درسومین جنگی که میان نوذر وافراسیاب رخ داد .

خروشیدن آمد ز پرده سرای　　ابا نالهٔ بوق و هندی درای
تبیره برآمد ز درگاه شاه　　نهادند بر سر ز آهن کلاه
۲٥۹

– قارن ازنوذر خواست تا دستوری دهد که وی به سوی شبستانیان

رود وآنان را از گزند تورانیان برهاند . نوذر اورا گفت :

ز بهر بنه رفت گستهم و طوس بدانگه که برخاست آوای کوس
بدین زودی اندر شبستان رسند چنان چون سزد ساز ایشان کنند

۲۶۱

– چون زال شنید که تورانیان برسرزمین او تاخته‌اند خودرا آماده جنگ کرد .

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت خروش تبیره برآمد ز دشت
به شهر اندرون کوس با کرّنای خروشیدن زنگ و هندی درای
دمان زال پوشید ساز نبرد بر اسپ اندر آمد به کردار گرد

۲۶۹

– چون سپهبد قارن دید که شماساس تورانی درراه پدید گشت وچرا می گریزد .

بزد نای روئین و بگرفت راه به پیش سپاه اندر آمد سپاه

۲۷۱

– سپاهیانی که به فرماندهی کشواد برای رهائی سرداران ایرانی به راه افتاد چون یکی دومنزل ازراه را پیمود به اغریرث آگاهی آن رسید .

بزد نای روئین و لشکر براند همه بستگان را به ساری بماند

۲۷۷

– چون زال شنید که افراسیاب برادر خود اغریرث را از پای درآورده گفت بختش رو به واژگونی است .

بزد نای روئین و بربست کوس بیاراست لشکر چو چشم خروس

– زال چون رستم را آمادهٔ تاخت بردشمن دید شاد شد ودر گنج را گشاد ودینار داد .

بزد مهره در جام برپشت پیل وزو برشد آواز برچند پیل
خروشیدن کوس با کرّنای همان ژنده پیلان و هندی درای
برآمد ز زابلستان رستخیز زمین مرده را بانگ برزد که خیز
. . .
تبیره زدندی همه شب به جای جهان را نه سر بود پیدا نه پای

۲۸۹

– چون کیقباد به شاهی نشست رستم جامه نبرد پوشید وسپاه را

آراست و به راه افتاد .

ز نالیدن بوق و بانگ سپاه تو گفتی که خورشید گم کرد راه

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس زمین کرد با آسمان دستبوس[1]

۲۹۹

– هنگامی که رستم برسپاه افراسیاب چیره گشت ولیکن افراسیاب ازچنگش به در رفت افسوس بسیار خورد .

چو آواز زنگ آمد ازپشت پیل خروشیدن کوس از چند میل

یکی مژده بردند نزدیك شاه که رستم بدّرید قلب سپاه

۳۰۳

کیقباد فرمود تا برلشکر دشمن بتازند .

دو لشکر بهم اندر آویختند تو گفتی به‌یك دیگر آمیختند[2]

غریویدن مرد و غرّنده کوس همی کرد بر رعد غرّان فسوس

– به فرمان کیکاوس سپاه ایران آماده شد تا به سوی مازندران برود و آن سرزمین را به دست آورد .

دگر روز برخاست آوای کوس سپه را همی راند گودرز و طوس

۳۲۵

– درجنگی که میان سپاه کاوس با شاه مازندران رخ داد ایرانیان سپاه را آراستند .

سوی میمنه طوس نوذر به پای دل کوه پر نالهٔ کرّ نای

چون پهلوان تورانی به دست رستم کشته شد دوسپاه به هم افتادند .

برآمد ز هردو سپه بوق و کوس هوا نیلگون شد زمین آبنوس

۳۶۹

یك هفته نبرد به درازا کشید . درهشتمین روز کیکاوس جامهٔ رزم پوشید و به لشکر گاه آمد .

خروش آمد و نالهٔ کرّ نای بجنبید چون کوه لشکر ز جای

سپهبد بفرمود تا گیو و طوس زپشت سپاه اندر آورد کوس

۳۷۱

آنگاه به‌آرایش سپاه پرداخت .

---

۱ – این بیت در نسخه C افزوده شده است .

۲ – این بیت وبیت زیرین درنسخه C افزوده شده است .

رود وآنان را از گزند تورانیان برهاند. نوذر اورا گفت:

ز بهر بنه رفت گستهم و طوس — بدانگه که برخاست آوای کوس
بدین زودی اندر شبستان رسند — چنان چون سزد ساز ایشان کنند

۲۶۱

– چون زال شنید که تورانیان برسرزمین او تاختهاند خودرا آماده جنگ کرد.

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت — خروش تبیره برآمد ز دشت
به شهر اندرون کوس با کرّنای — خروشیدن زنگ و هندی درای
دمان زال پوشید ساز نبرد — بر اسپ اندر آمد به کردار گرد

۲۶۹

– چون سپهبد قارن دید که شماساس تورانی درراه پدید گشت وچرا می گریزد.

بزد نای روئین و بگرفت راه — به پیش سپاه اندر آمد سپاه

۲۷۱

– سپاهیانی که به فرماندهی کشواد برای رهائی سرداران ایرانی به راه افتاد چون یکی دومنزل ازراه را پیمود به اغریرث آگاهی آن رسید.

بزد نای روئین و لشکر براند — همه بستگان را به ساری بماند

۲۷۷

– چون زال شنید که افراسیاب برادر خود اغریرث را از پای درآورده گفت بختش رو به واژگونی است.

بزد نای روئین و بربست کوس — بیاراست لشکر چو چشم خروس

– زال چون رستم را آمادهٔ تاخت بردشمن دید شاد شد ودر گنج را گشاد ودینار داد.

بزد مهره درجام برپشت پیل — وزو برشد آواز برچند پیل
خروشیدن کوس با کرّنای — همان ژنده پیلان و هندی درای
برآمد ز زابلستان رستخیز — زمین مرده را بانگ برزد که خیز

. . .

تبیره زدندی همه شب به جای — جهان را نه سر بود پیدا نه پای

۲۸۹

– چون کیقباد به شاهی نشست رستم جامه نبرد پوشید وسپاه را

آراست و به راه افتاد .

ز نالیدن بوق و بانگ سپاه — تو گفتی که خورشید گم کرد راه
برآمد ز هردو سپه بوق و کوس — زمین کرد با آسمان دستبوس[1]
۲۹۹

– هنگامی که رستم برسپاه افراسیاب چیره گشت ولیکن افراسیاب ازچنگش به در رفت افسوس بسیار خورد .

چو آواز زنگ آمد از پشت پیل — خروشیدن کوس از چند میل
یکی مژده بردند نزدیك شاه — که رستم بدّرید قلب سپاه
۳۰۳

کیقباد فرمود تا برلشکر دشمن بتازند .

دو لشکر بهم اندر آویختند — تو گفتی به‌یك دیگر آمیختند[2]
غریویدن مرد و غرّنده کوس — همی کرد بر رعد غرّان فسوس

– به فرمان کیکاوس سپاه ایران آماده شد تا به سوی مازندران برود و آن سرزمین را به دست آورد .

دگر روز برخاست آوای کوس — سپه را همی راند گودرز وطوس
۳۲۵

– درجنگی که میان سپاه کاوس با شاه مازندران رخ داد ایرانیان سپاه را آراستند .

سوی میمنه طوس نوذر به پای — دل کوه پـر نالهٔ کرّ نای

چون پهلوان تورانی به دست رستم کشته شد دوسپاه به هم افتادند .

برآمد ز هردو سپه بوق و کوس — هوا نیلگون شد زمین آبنوس
۳۶۹

یك هفته نبرد به درازا کشید . درهشتمین روز کیکاوس جامهٔ رزم پوشید و به لشکر گاه آمد .

خروش آمد و نالهٔ کرّ نای — بجنبید چون کوه لشکر ز جای
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس — زپشت سپاه اندر آورد کوس
۳۷۱

آنگاه به‌آرایش سپاه پرداخت .

---

۱ – این بیت در نسخه C افزوده شده است .
۲ – این بیت وبیت زیرین درنسخه C افزوده شده است .

چو گودرز و کشواد بر میمنه   سلیح و سپه برد و کوس و بنه

درجنگی که میان رستم وشاه مازندران رخ داد وی جادوگری کرد. ورستم به شگفت آمد.

رسید اندر آن جای کاوس شاه   ابا پیل و کوس و درفش و سپاه

۳۷۳

– چون رستم ازپیشگاه کیکاوس بیرون آمد تا به زابلستان باز گردد:

خروش تبیره برآمد ز شهر   ز شادی به هر کس رسانید بهر

ببستند آذین و بانگ درای   بغرّید کوس و همین کرّ نای

۳۷۷

– چون کیکاوس ازبربرستان بیرون آمد.

وزان جایگه بانگ صنج و درای   خروش آمد و نالهٔ کرّ نای

۳۸۰

– چون مهتر مصر وشام دم ازنافرمانی زد کیکاوس برآشفت.

بزد کوس و برداشت ازنیمروز   شده شاد دل شاه گیتی فروز

ز بانگ تبیره به بربرستان   تو گفتی زمین گشت لشکرستان

برآمد ز ایران سپه بوق و کوس   برون رفت بهرام و گرگین و طوس

۳۸۱

– پس ازآنکه کیکاوس را شاه هاماوران درمهمانی به ناجوانمردی دربند کشید سودابه به فرستادهٔ پدر گفت چرا درروز جنگ چنین دلاوری ازخود نشان ندادید.

سپهدار چون گیو و گودرز و طوس   بدرّید دلتان ز آوای کوس

همی تخت زرین کمین گه کنید   ز پیوستگی دست کوته کنید

۳۹۰

– رستم برای رهائی کیکاوس اززندان شاه هاماوران سپاه آراست.

برآمد غوبوق و هندی درای   بجوشید لشکر بدان پهن جای

۳۹۳

چون به‌آن سرزمین رسید برای شاه هاماوران پیامی فرستاد ولیکن پاسخی سخت شنید ودلیران لشکر را انجمن کرد تا آماده جنگ شوند.

برآمد خروشیدن کرّ نای   تهمتن به رخش اندر آورد پای

. . .

از آوای شیپور و هندی درای تو گفتی سپهر اندر آمد زجای
۳۹۵

– هنگامی که رستم با سپاه شاهان بربرستان و مصر و هاماوران روبرو شد:

بفرمود رستم که تا کرّنای زنند و بجنبند لشکر ز جای
٤۰۰

– کیکاوس ازهاماوران به سوی افراسیاب لشکر کشید.

جهان پر شد از نالهٔ بوق و کوس زمین آهنین شد سپهر آبنوس
٤۰٦

– رستم چون با سپاه اززابلستان به راه افتاد تا به یاری کیکاوس بشتابد آوای نای روئین برخاست وسواران ازجای به جنبش درآمدند.

بفرمود تا رخش را زین کنند دم اندر دم نای روئین کنند
سواران زابل شنیدند نای برفتند با ترگ و جوشن زجای
٤٦٥

– چون خورشید دمید شاهنشاه فرمود تاکوس را برکوهه فیل بستند وسپاه را برنشاندند.

بفرمود کاوس تا گیو و طوس ببستند برکوههٔ پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد سپه بر نشاند و بنه بر نهاد

. . .

هوا نیلگون شد زمین آبنوس بجنبید هامون ز آوای کوس
٤۷۳

– چون سهراب برسراپرده کیکاوس تاخت ازهرسو بانگ کرنای برخاست.

سراپرده یك بهره آمد ز پای زهرسو برآمد دم کرّ نای
٤۸۷

– زمانی که کیکاوس آگاهی یافت که سیاوش ازنزد رستم اززابلستان به پیشگاه می‌آید.

بفرمود تا با سپه گیو و طوس برفتند با شادی و بوق و کوس
٥۲۹

– هنگامی که سیاوش به فرماندهی سپاه برگزیده شد.

برآمد خروشیدن بوق و کوس — بیامد سپهبد سر افراز طوس
به درگاه برانجمن شد سپاه — در گنج دینـار بگشاد شاه
. . .
وزان جایگه کوس بر پیل بست — به گردان بفرمود خود برنشست
۵۵۸

– کیکاوس سپهبد طوس را با سپاه نزد سیاوش فرستاد که جنگ افراسیاب را دنبال کند.

هم‌اندرزمان طوس‌راخواند شاه — بفرمود لشکر کشیدن به راه
برون رفت ازپیش کاوس طوس — بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
بسازند و آرایش ره کنند — وز آرامگه رای کوته کنند
۵۷۹

– سیاوش چون خواست از کشور بیرون شود بهرام گودرز را فراخواند و اورا گفت که لشکر ومرز را به تو می‌سپارم و کوس وفیل ترا می‌دهم تا به سپهبد طوس بسپاری.

سپردم ترا پرده و پیل و کوس — بمان تا بیاید سپهدار طوس
بدو ده تو این لشکر و خواسته — همه سر به سر کـار آراسته
۵۸٤

– سیاوش درنامه‌ای که به پدر نوشت اورا گفت که درفش وسپاه وفیل و کوس را به بهرام سپردم تا به سپهدار طوس بدهد.

درفش‌وسواران وهم‌پیل‌وکوس — چو آید به ایدر سرافراز طوس
چنین هم پذیرفته او را سپار — تو بیدار دل باش و به روزگار
۵۹۱

– چون افراسیاب دانست که سیاوش نزدش می‌آید فرمان داد تا اورا پذیره شوند.

بفرمود او را پذیره شدن — همه سرکشان با تبیره شدن
۵۹۳

– پیلسم به‌افراسیاب گفت درکشتن سیاوش شتاب مکن وبه‌یاد بیاور که ایرانیان به‌کین‌خواهی می‌آیند وفریبرز ورستم با دیگر پهلوانان ترا به ستوه می‌آورند.

چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس — ببندند برکوههٔ پیل کوس
٦٥٨

– چون آگهی مرگ سیاوش به رستم رسید سخت نالید و آنگاه سپاه گرد آورد .

یکی هفته با سوگ گشته دژم — به هشتم برآمد ز شیپور دم
سپه سر به سر بــر در پیلتن — ز کشمیر و کابل شدند انجمن

٦٨٢

– رستم چون به پیشگاه کیکاوس رسید سوگند خورد که در کین‌خواهی سیاوش کوتاهی نکند. یك هفته با سوگ وخشم در درگاه بود .

به هشتم بزد نای روئین و کوس — بیامد به درگاه گودرز و طوس
بزد مهره برپشت پیلان به جام — سپه تیغ کین برکشید از نیام
بــرآمد خروشیدن گاو دم — دم نای روئین و روئینه خم

٦٨٥

– چون سپاه ایران به خونخواهی سیاوش به مرز توران تاختند شاه سپیجاب نیز خودرا آماده کرد .

چوآمدبه‌گوش‌اندرش کرّه‌نای — دم بوق و آوای هندی درای
بزدکوس‌ولشکر به‌هامون کشید — ز هامون به دریای خون آورید

٦٨٦

درجنگی که میان دوسپاه روی داد :

ز هرسو برآمد ز لشکر خروش — همی کر شد از نالهٔ کوس گوش
چو آواز کوس آمد و کرّنای — فرامرز را دل برآمد ز جای

٦٨٧

– افراسیاب سرخه را فرمانده سپاه کرد و او با لشکر خود به سوی ایرانیان تاخت . دیدبان چون گرد سپاه توران را دید به فرامرز آگهی داد .

ازایران سپه برشد آوای‌کوس — زگرد سپه شد جهان آبنوس

٦٩٠

– افراسیاب سپاه خودرا فرمود تا به خونخواهی سرخه برخیزند .

چوبرخاست‌آوای‌کوس‌ازدرش — بپوشید جوشن همه لشکرش
بزد نای روئین ابر پشت پیل — جهان شد زلشکر چودریای نیل
چو بر کوههٔ پیل بر بست کوس — همی آسمان بر زمین داد بوس
به‌گردان لشکرش آواز کرد — که ای نامداران و مردان مرد
چوبرخیزدآواز‌کوس‌ازدوروی — نجوید زمان مرد پرخاشجوی

بگفت این و فرمود تا کرّ نای دمیدند با صنج و هندی درای
خروش آمد و ناله گاودم دم نای سرغین و روئینه خم

۶۹۴

چون سپاه ایران از تاختن افراسیاب آگاه شد رستم سپاه را آرایش داد.
بیاراست بر میمنه گیو و طوس سواران بیدار با بوق و کوس

۶۹۵

پس از آنکه جنگ سختی روی داد و پیلسم کشته شد:
خروش آمد از لشکر هردو روی ده و دار گردان پرخاشجوی
خروشیدن کوس بر پشت پیل ز هرسو همی رفت تا چند میل
ز بس نعره و نالهٔ کرّ نای همی آسمان اندر آمد ز جای

۶۹۹

– ترکان چون شکست سختی خوردند گریختند و چون خورشید دمید:
خروش آمد و نالهٔ کرّ نای تهمتن برانگیخت لشکر زجای

۷۰۱

– هنگامی که گیو سپهبد پیران را گرفتار کرد جامه‌اش را پوشید ودرفشش را به دست گرفت و به سوی کیخسرو و فرنگیس باز آمد.
چو ترکان درفش سپهدار خویش بدیدند ناچار رفتند پیش
خروش آمد و نالهٔ کرّ نای دم نای سرغین و هندی درای

۷۳۴

– چون گیو پیام گودرز را به طوس دربارهٔ کیخسرو گفت طوس برآشفت و گفت که ما از تخمهٔ پشنگ پادشاه نمی‌خواهیم وجز فریبرز کسی سزاوار شاهی نیست. گیو دژم شد و برخاست:
بدو گفت کای نامور نیوطوس نباید که پیچی گه زخم کوس
چو بینی سنانهای گودرزیان ازین سود جستن سرآید زیان

۷۵۱

چون گزارش کار را به گودرز داد وی فرمان داد تا گودرزیان آماده کارزار شوند.
نبیر و پسر داشت هفتادوهشت بزد کوس وآمد ازایوان به‌دشت
. . .

وزان سو بیامد سپهدار طوس ببستند برکوههٔ پیل کوس
۷۵۲

– چون کیکاوس برآن نهاد که هر کدام ازپسرانش توانست دژ بهمن را به‌دست‌آورد به‌تخت‌بنشیند سپهدارطوس به شاهنشاه گفت که فریبرز با من وسپاه برآن دژ می‌تازد .

چنین گفت با شاه کاوس طوس کنون با سپه من برم پیل و کوس
۷۵۷

– پس ازفیروزی کیخسرو بردژبهمن سپهبد طوس بادرفش کاویانی و کفش زرین و کوس به پیشگاه آمد وآنرا به‌کیخسرو سپرد ولیکن شاه گفت که کسی جز تو شایستهٔ فرماندهی سپاه نیست .

همان طوس با کاویانی درفش همی‌رفت با کوس و زرینه کفش
بیاورد و پیش جهانجوی برد زمین را ببوسید و او را سپرد
بدو گفت کاین کوس و زرینه کفش خجسته همین کاویانی درفش
ز لشکر ببین تا سزاوار کیست یکی پهلوان از در کار کیست
جهانـدار پیروز بنواختش بخندید و برتخت بنشاندش
ورا گفت کاین کاویانی درفش هم این پهلوانی و زرینه‌کفش
نبینم سزای کسی در سپاه ترا زیبد این نام و این دستگاه
۷۶۲

– رستم چون ازبه‌تخت نشستن کیخسرو آگاه شد سپاه گرد آورد تا برای پرستش شاهنشاه به پیشگاه رود .

سپاهی که شد دشت چون‌آبنوس بدرّید گوش پلنگان زکوس
۷۶۷

آنگاه که کیخسرو ازاندیشهٔ رستم آگاه شد فرمود تا اورا پذیره شوند .

بفرمود تا گیو و گودرز وطوس برفتند با نای سرغین و کوس
تبیره برآمد ز درگاه شاه همه بر نهـادند گردان کلاه
ز پهلو به پهلو پذیـره شدند همه با درفش و تبیره شدند
۷٦۷

سپس چون درفش تهمتن پدیدار شد :

خروش آمد و نالهٔ بوق و کوس زقلب سپه گیو و گودرز وطوس

به پیش گو پیلتن تاختند زشادی برو آفرین ساختند

۷۶۸

– ازدرگاه کیخسرو آواز نای برخاست وبزرگان به سوی بارگاه آمدند.

برآمد ز درگاه آواز نای بزرگان سوی شاه کردند رای

۷۶۸

– چون کیخسرو نام پهلوانان را شمرد وبردفتر نوشت فرمود که به هامون بروند.

سر ماه باید که از کرّ نای خروش آید و زخم هندی درای
همه سر سوی جنگ ترکان نهند همه شادمان سر به توران نهند

۷۷۶

– چون خورشید دمید از درگاه آوای تبیره برخاست و بزرگان رده کشیدند.

برآمد تبیره ز درگاه شاه رده برکشیدند بر بارگاه
ببستند بر پیل روئینه خم برآمد خروشیدن گاودم
. . .
همی زد میان سپه پیل گام ابا زنگ زرین و زرین ستام
یکی مهره در جام در دست شاه به کیوان رسیده خروش سپاه
زتیغ و زگرز و زکوس و زگرد سیه شد زمین آسمان لاجورد

۷۸٤

– در رژه‌ای که درپیشگاه کیخسرو رخ داد سپاه فریبرز باکوس وفیل گذشت.

ابا کوس و پیل و سپاه گران همه جنگجویان و کندآوران

۷۸۸

– کیخسرو پس ازآنکه رژه سپاه را دید وآنان را به هرسو که می‌خواست روان کرد با رستم درکاخ نشست وبه شادی پرداخت و اورا گفت که چون روز گردد فرمان می‌دهیم تا طوس نای برکشد وتبیره با بوق وکوس برآرند.

بگوئیم تا برکشد نای طوس تبیره برآرند با بوق وکوس
ببینم تا دست گردان سپهر درین جنگ سوی که یازد به مهر

۷۹۱

– سپهدار طوس چون به سوی دشمن خواست روی بیاورد :

تبیره برآمد زدرگاه طوس　　همان نالهٔ بوق و آوای کوس
زکشور برآمد سراسر خروش　　هوا پرخروش‌وزمین‌پرزجوش
سپهدار با افسر و گرز و نای　　بیامد به دهلیز پرده سرای
۷۹۲

همین‌که سپاه طوس به دوراهی رسیدند .

بماندند برجای پیلان و کوس　　بدان تا بیاید سپهدار طوس
۷۹۵

– فرود به مادرش گفت‌که سپاه ایران با فیل وکوس ازپای دژ می‌گذرد .

از ایران‌سپاه آمد و پیل‌وکوس　　به پیش بزرگان سپهدار طوس
۷۹۷

– سپهدار طوس چون برbالای کوه کلات و چرم فرود را دید برآشفت وفیل وکوس برجای فروماندند .

برآشفت ازیشان سپهدار طوس　　فرو ماند برجای پیلان وکوس
۸۰۲

– بهرام گودرز چون برbالای کوه نزد فرود وتخوار رفت پرسید که شما کیستید .

مگرنشنوی بانگ وآوای کوس　　نترسی ز سالار بیدار طوس
۸۰٤

فرود نیز ازو پرسیدکه سالار این لشکر کیست وچه می‌اندیشد .

بدو گفت بهرام سالار طوس　　که با اختر کاویان است وکوس

سپس ازبهرام خواست تا با سپهدار طوس یك هفته مهمانش شوند .

به هشتم چوبرخیزد آوای کوس　　به زین اندر آید سپهدار طوس
میان را ببندم به کین پدر　　یکی رزم سازم به درد جگر
۸۰٦

– چون بهرام گودرز ازنزد فرود بازگشت به سپهدارطوس گفت که او برادر شاه است .

چنین داد پاسخ ستمکاره طوس　　که من دارم این لشکر و بوق و کوس

ترا گفتم او را به نزد من آر سخن را مکن هیچ ازو خواستار

۸۰۷

– هنگامی که سپاه طوس گرداگرد دژی را که فرود در آن میزیست گرفته بودند ازهرسو خروش سران برخاست .

غو کوس با نالهٔ کرّ نای دم نای سرغین و هندی درای

۸۲۱

– پس از کشته شدن فرود بهرام به بیژن بدگفت ودرهمین زمان طوس به سوی سپدکوه آمد وآوای کوس برخاست .

همانگه بیامد سپهدار طوس به راه کلات اندر آورد کوس

۸۲۵

– لشکر ایران سه روز درچرم درنگ کردند وچهارمین روزآوای شیپور برخاست .

سه روز درنگ آمد اندر چرم چهارم برآمد ز شیپور دم

سپه بر گرفت و بزد نای و کوس زمین کوه تا کوه گشت آبنوس

۸۲۷

– پس‌ازفیروزی بیژن برتژاو داماد افراسیاب هنگامی که با اسپنوی به لشکر گاه آمد .

به شادی بیامد به درگاه طوس ز درگاه برخاست آوای کوس

۸۳۷

– تژاو چون نزد افراسیاب رفت اشك بارید .

چنین گفت کامد سپهدار طوس یکی لشکر آورد با بوق و کوس

پلاشان و آن نامداران مرد به‌خاك اندرآمد سران‌شان به‌درد

۸۳۸

– هنگامی که لشکر توران به سوی ایرانیان تاخت :

جهان شد پر از نالهٔ کرّنای ز نالیدن صنج و هندی درای

۸۳۹

– کاراگهان تورانی به پیران آگاهی دادند که سپاهیان ایران همه می گساری می کنند وبانگ کوس ازلشکرشان برنمی‌خیزد .

نشسته به یك جا سپهدار طوس ز لشکر نه برخاست آوای کوس

۸۴۰

سپهبد پیران سی هزار شمشیرزن از لشکرش گزید تا به ایرانیان شبیخون زند.

برفتند نیمی گذشته ز شب　　نه بانگ تبیره نه بوق و جلب

– پس از آنکه کیخسرو سپهبد طوس را از فرماندهی سپاه برکنار کرد وی درفش کاویانی و کوس و کفش زرینه را به فریبرز سپرد.

سپهدار طوس آن کیانی درفش　　ابا کوس و پیلان و زرینه کفش

به دست فریبرز بسپرد و گفت　　که آمد سزا را سزاوار جفت

۸٤٦

– چون جنگ میان ایران و توران آغاز شد.

ز هرسو برآمد خروش سپاه　　برفتند یکسر سوی رزمگاه

زبس نالهٔ بوق و کوس و درای　　همی آسمان اندر آمد ز جای

۸٤۹

– کیخسرو پس از رای‌زدن با تهمتن و نامداران دیگر برآن شد که طوس را به فرماندهی سپاه با فیل و بوق و کوس به توران بفرستد.

بسی رای زد با تهمتن در آن　　چه با نامداران و کندآوران

به توران فرستد سپهدار طوس　　ابا لشکر و پیل و با بوق و کوس

۸۷۵

آنگاه گیو را فرمود که هنگام نبرد باید که سپهدار طوس با رایزنی تو سپاه براند.

نباید که بی رای تو پیل و کوس　　به تندی براند سپهدار طوس

۸۷٦

سپس روز فرّخی که بتوان سپاه را به بیرون راند جست.

بیامد سپهبد سپهدار طوس　　بدو داد شاه اختر و پیل و کوس

بدو آفرین کرد و برشد خروش　　زمین آمد از بانگ اسپان به‌جوش

یکی ابر بست از پی گرد سم　　برآمد خروشیدن گاودم

– طوس با سپاه بسوی رود شهد آمد و سپهبد پیران غمی گشت و به جستجو پرداخت تا بداند که سالار لشکر ایران کیست.

وزین روی لشکر بیاورد طوس　　درفش همایون و پیلان و کوس

۸۷۷

پس پیران فرستاده‌ای نزد افراسیاب گسیل داشت و اورا پیام داد:

کز ایران سپاه آمد و بوق و کوس
ابا لشکر گیو و گودرز و طوس
۸۷۸

چون سپاه توران آماده جنگ شد :

طلایه بیامد به نزدیك طوس
که بر بند برکوههٔ پیل کوس
۸۷۹

سپس جنگ خونینی رخ داد و کشتگان فراوان به جای ماندند .

زمین ارغوان و هوا آبنوس
سپهر و ستاره پر آوای کوس
۸۸۰

– هنگامی که ارژنگ دربرابر سپهبد طوس رجزخوانی می کرد طوس اورا ازپای درآورد .

برآمد ز ایران غو بوق و کوس
که فیروز بادا سپهدار طوس[۱]
۸۸۱

– هومان سردار تورانی به‌پیش سپاه به جنگ آمد و هماورد خواست.

بجنبید طوس سپهبد ز جای
جهان پر شد از نالهٔ کرّ نای
۸۸۱

چون طوس با هومان درمیدان جنگ سخن می‌راند گیو برآشفت وطوس را گفت که نباید با چنین ترك فریبکاری به راز سخن بگوئی . هومان پاسخ داد که اگر من کشته شوم آئین کوپال و کوس برنمی‌خیزد .

اگر من شوم کشته بردست طوس
نه برخیزد آئین گوپال و کوس
۸۸٤

– دردومین جنگی که میان ایرانیان وتورانیان رخ داد :

تبیره برآمد ز هردو سرای
جهان شد پر از نالهٔ کرّنای
۸۸۷

ز هرّای اسپان و آوای کوس
همی آسمان بر زمین داد بوس
. . .

بیاراست لشکر سپهدار طوس
به پیلان جنگی و مردان و کوس
۸۸۹

ز نالیدن کوس با کرّ نای
همی آسمان اندر آمد ز جای
. . .

۱– این بیت درنسخه C افزوده شده است .

ز بس نالهٔ کوس با کرّ نای همی کس ندانست سر را ز پای
۸۹۰

هومان گفت که نباید جنگ امروز چون دیروز گردد.

به پیش اندر آمد سپهدار طوس پیاده بیاورد و پیلان و کوس
۸۹۱

– پس از آنکه ایرانیان گرفتار برف و سرما شدند سپاه تورانی برآنان تاخت و کشتار کرد و همه دشت از کشته پوشیده شد.

چنین گفت گودرز ازآن پس به طوس که نه پیل باید نه آوای کوس
همه تیغها یکسره برکشیم برآریم جوش ارکشند ارکشیم

. . .

دگر باره برشد دم کرّ نای خروشیدن زنگ و هندی درای
ز بانگ سواران پرخاشخر درخشیدن تیغ و زخم تبر
۸۹۳

– چون سپاه ایران به کوه هماون پناهنده شد هومان به پیران گفت که نباید به آنان زمان دهیم تا نزد خسرو بازگردند. پس برایشان می‌تازیم وسرداران ودرفش و کوس را می‌ستانیم.

چو گودرز را با سپهدار طوس درفش همایون و پیلان و کوس
همه بیگمانی به چنگ آوریم از آن به که ایدر درنگ آوریم
۸۹۹

به فرمان پیران لهاك بسوی کوه تاخت و دیدبان اورا دید.

خروش آمد از کوه و آوای زنگ ندید ایچ لهّاك جای درنگ
بنزديك پيران بيامد ز راه بدو آگهی داد از ایران سپاه

– چون خورشید دمید دیدبان سپهدار طوس را گفت که لشکر توران به سوی کوه می‌تازند.

چو بشنید جوشن بپوشید طوس برآمد دم بوق و آوای کوس
۹۰۰

هومان که سپاه ایران را آماده پیکار دید به گودرز وطوس گفت که چرا به کوه پناه جسته‌اید:

چنین گفت هومان به گودرز و طوس کز ایران برفتید با پیل و کوس
سوی شهر توران به کین‌خواستن بدان مرز لشکر برون تاختن

کنون همچو نخچیر رفته به کوه — پریشان و ازجنگ گشته ستوه

سپس فرستاده‌ای نزد پیران گسیل داشت و گفت :

همه کوه یکسر سپاه‌است و کوس — درفش‌ازپس‌پشت گودرز و طوس

۹۰۱

— سپهبد پیران چون به کوه هماون رسید نزدیك سپاه ایران آمد:

خروشید کای نام بردار طوس — خداوند پیلان و کوپال و کوس

کنون ماهیان اندر آمد به پنج — که تا تو همی رزم‌جوئی به رنج

۹۰۱

— هنگامی که سپهدار طوس با دیگر سرداران برلشکر توران شبیخون‌زدند هومان‌به‌سپاهیان‌خود گفت که نباید هیچیك‌ازآنان‌رهائی‌یابند.

برآمد خروشیدن کرّنای — به هرسو برفتند گردان ز جای

طوس با دیگر سران ازنو تاخت آوردند .

برآمد دگر ره غو کوس و نای — خروشیدن زنگ هندی درای

. . .

همی آمد آواز گوپال و کوس — به لشکر همی دیر شد گیو و طوس

۹۰۵

— چون رستم به فرمان کیخسرو به‌یاری ایرانیان شتافت

برآمد خروشیدن کرّنای — تهمتن برآورد لشکر ز جای

۹۱۵

— هنگامی که خاقان به سوی کوه هماون راند تا سپاه ایران را ببیند .

خروشیدن آمد ز پرده سرای — همان نالهٔ کوس با کرّنای

ز پیلان نهادند بر پنج تخت — سراسر ز دیبای چینیش رخت

به زرین ستام و جناح پلنگ — به زرین درای و جرسها و زنگ

زمین شد به کردار چشم خروس — زبس‌رنگ‌وآرایش‌ونای‌وکوس

برفتند شاهان و لشکر ز جای — هوا پر شد از نالهٔ کرّنای

۹۲۸

— گودرز فریبرز را گفت که ازبخت بد هرزمان بدی تازه برسرم می‌رسد .

ازین جنگ پور و نبیره نماند — سپاه و درفش و تبیره نماند

۹۳۱

– چون به طوس آگهی آمد که رستم به یاری می‌آید فرمود تا کوس بر کشیدند.

وزان پس چو آگاهی به طوس | که‌شدروی کشورپرآوای کوس
از ایران بیامد گو پیلتن | فریبرز کاوس و آن انجمن
بفرمود تا برکشیدند کوس | زگرد سپه گشت کوه آبنوس

– دیدبان به ایرانیان آگهی داد که سپاه رستم نزدیك شده است واز سوی دیگر لشکر تورانی به‌کوه هماون رسید پس طوس فرمان داد تا آوای کوس برآرند.

وزین روی ایران سپهدار طوس | به ابر اندر آورد آوای کوس
۹۳۶

گودرز به فریبرز گفت که دشمن‌نباید به‌انبوه برما بزند پس فریبرز باسپاهش به طوس و گیو پیوست و لشکر را بــرکوه آراستند و درفش خجسته را برافراشتند.

برآمد خروشیدن کـّرنای | سپه چون سپهر اندر آمد زجای
۹۳۷

– هومان دانست که سپاهی بیاری ایران آمده است وسراپرده‌ها را از دور نگریست و دید:

فریبرز کاوس با پیل و کوس | فراوان زده خیمه نزدیك طوس
۹٤۲

– سپهبد پیران نزدیك کاموس رفت و اورا گفت که سپاهی به یاری ایرانیان آمده است و کاموس اورا دلداری داد وازفیروزی خود سخن راند. پیران از آن جایگاه نزد خاقان چین رفت و اورا به جنگ با ایرانیان برانگیخت و گفت.

بیارای پیلان به زنگ و درای | جهان کر کن از نالهٔ کـّرنای
من امروز جنگ آورم با سپاه | تو با پیل و با کوس درقلبگاه
نگهــدار پشت سپاه مرا | به ابر اندر آور کلاه مرا
چو بشنید خاقان بزد کـّرنای | تو گفتی که دارد مگر خاك پای
ز بانگ تبیره زمین و سپهر | بلرزید وزیشان ببـّرید مهر
خروشیدن زنگ هندی درای | همی دل برآورد گفتی ز جای
۹٤٤

رستم چون کار خاقان را دید لشکر خویش را دردشت نبرد آراست .

بفرمود تا طوس بربست کوس بیاراست لشکر چو چشم خروس
سپهبد بزد نای و روئینه خم خروش آمد و نالهٔ گاودم

سپس برسر تیغ کوه رفت تا سپاه دشمن را دید زند وچون نگریست از انبوهی آن به شگفت آمد .

بفرمود تا برکشیدند کوس به جنگ اندرآمد سپهدار طوس

– هنگامی که دولشکر ایران وتوران برابرهم جای گرفتند .

برآمد زهردو سپه بوق و کوس نماند ایچ راه فسون و فسوس

۹۵٦

چون سپاه ایران را آرایش دادند :

به‌قلب اندرون طوس‌نوذر به‌پای به پیش سپه کوس با کرّنای
برآمد ز هرسوی لشکر خروش همی پیل را زان بدرّید گوش

– گودرز به رستم گفت که سپهبد پیران مردی‌فریبکارست وهنگامی که دچار می گردد نیرنگ به‌کار می‌برد .

ببینی که چون‌بردمد زخم کوس به‌جنگ اندرآید فریبرز وطوس
سپهدار پیران بود پیشرو که جنگ آورد هرزمان نو به نو

۹۸٤

– چون خورشید دمید ازدرگاه طوس بانگ تبیره برخاست .

تبیره برآمد ز درگاه طوس شد ازگرد اسپان جهان آبنوس
. . .
بـرآمد دم نالهٔ کرّ نای برفتند پیلان جنگی زجای

۹۸٦

– رستم ایرانیان راگفت که ازجنگ با شنگل ما را زیانی نرسید اکنون برآنم که هرچه خاقان دارد بستانم وبه ایرانیان بدهم . چون من به سوی خاقان روم کشتار برپا می کنم .

یکی از شما سوی لشکر شوید بکوشید و با باد همبر شوید
بکوشید چون من بجنبم ز جای شما برفرازید صنج و درای
زمین را سراسر کنید آبنوس به گرد سواران و آوای کوس

۹۹۵

– چون ایرانیان فیروزیهای رستم را بر دشمن دیدند

درفش همایون ببردند و کوس　　بیامد سرافراز گودرز و طوس
خروش آمد از بوق ایران سپاه　　چو پیروز شد گرد لشکر پناه
۹۹۷

رستم به هرسو که می‌تاخت سواران دشمن را گرفتار می‌کرد و سپهدار طوس هرزمان که می‌دید رستم مهتری را ازروی کین به چنگ آورد بوق و کوس را به‌آسمان برمی‌افراخت .

بدین رزمگه بر سپهدار طوس　　به ابر اندر افراختی بوق‌و کوس
۱۰۰۰

همین که خاقان چین گرفتار کمند رستم شد برزمین افتاد وبازویش را بستند.

سپردش بدان روزبانان طوس　　سپهبدبه گردون‌برافراخت کوس
۱۰۰۳

– چون بامداد شد ازپرده سرای رستم آوای تبیره برخاست .

تبیره برآمد ز پرده سرای　　برفتند گردان لشکر ز جای
۱۰۰۷

– پس از فیروزی رستم برخاقان و فرستادن گزارش به پیشگاه کیخسرو چون خورشید دمید :

همانگه ز دهلیز پرده سرای　　برآمد خروشیدن کرّنای
بزدکوس‌وازدشت برخاست گرد　　هوا پر زگرد و زمین پر ز مرد
۱۰۱۲

– کیخسرو چون شنیدکه فرستاده رستم به سوی بارگاه می‌آید فرمود تا اورا پذیره شوند .

پذیره شدش شاه و کندآوران　　ابا بوق و کوس و سپاهی گران
۱۰۱۳

– هنگامی‌که رستم به سوی دژکافور مردم‌خوار راند آن را از چهارسو با لشکر گرفت .

به یك روی گودرز و یك روی طوس　　پس پشت او پیل با بوق و کوس
به یك روی بر لشکر زابلی　　زره دار بـا خنجر کابلی
۱۰۲۲

– افراسیاب به پیران فرمان داد تا با سپاه به سوی رستم بتازد پس لشکر توران به هامون رسید .

خروش آمد از دشت و آوای کوس جهان شد ز گرد سپه آبنوس
تبیره زنان نعـره برداشتند همی پیل بر پیل بگذاشتند
۱۰۳۱

– افراسیاب درنامه‌ای که به پولادوند نوشت ازفیروزیهای رستم سخن راند و ازو یاری خواست.

سپاه است برسان کوه روان سپهدار چون رستم پهلوان
چو گودرز جنگی و چون گیو و طوس به ابر اندر آرند آوای کوس
۱۰۳۲

– چون رستم پولادوند را برزمین کوبید.

خروشی برآمد ز ایران سپاه تبیره زنان برگـرفتند راه
به ابر اندر آمد دم کرّ نای خروشیدن صنج و هندی درای
۱۰٤۲

– رستم پس‌ازفیروزی‌برپولادوند باگنج‌ولشکربه‌ایران‌روی‌آورد.

خروش آمد و نالهٔ گاودم جرس برکشیدند و روئینه خم
۱۰٤٥

کیخسرو چون آگاه شد فرمود تا رستم را پذیره شوند.

از ایران تبیره برآمد به ابر که آمد خداوند گوپال و گبر

– هنگامی که رستم خودرا درچنگال اکوان دیو گرفتار دید دریغ آمدش که چگونه در دام افتاده و ازین پس کام افراسیاب برآورده می‌شود.

نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس نه تخت‌و کلاه ونه پیل ونه کوس
۱۰٥٤

– هنگامی که رستم پس ازفیروزی براکوان دیو به‌ایران بازگشت.

پذیره شدن را بیاراست شاه به سر برنهادند گردان کلاه
درفش شهنشاه با کرّنای ببردند با ژنده پیل و درای
چو رستم درفش سرافراز شاه نگه کرد کامد پذیره به راه
فرود آمد و خاك را داد بوس خروش سپاه آمد و بوق و کوس
۱۰٥۹

– چون رستم آهنگ رفتن به توران راکرد تا بیژن را ازچاه رهائی بخشد فرمود:

سپیده دمان گاه بانگ خروس ببستند بـر کوههٔ پیل کوس
۱۱۱۷

پس خود جامهٔ بازرگانان برتن کرد و با کاروانی ازرنگ وبوی روان گشت.

زبس های‌وهوی جرنگ درای	به کردار طهمورثی کرّنای
همه دشت از آوازشان می‌خنید	همی رفت تا شهر پیران رسید

۱۱۱۸

– چون رستم برکاخ افراسیاب دستبرد زد وگریخت شاه توران برآشفت .

به پیران بفرمود تا بست کوس	که برما زایران همین‌بس‌فسوس
بزد نای روئین به درگاه شاه	بجوشید در شهر توران سپاه

۱۱۳۲

همینکه نزدیك سپاه ایران رسیدند رستم آگاه شد .

برآمد خروشیدن کرّنای	تهمتن به رخش اندر آورد پای

۱۱۳۳

سپس دوسپاه به جنبش درآمدند :

فروکوفت بر پیل روئینه خم	دمیدند شیپور بـا گاودم

۱۱۳٤

– چون کیخسرو دانست که رستم بیژن را ازچاه افراسیاب رهائی داد وسپاهی ازتورانیان را بهم برشکست شادمان شد وگیو وگودرز به‌پیشگاه رفتند .

برآمد خروش و بیامد سپاه	تبیره زنان برگرفتند راه
دمنده دمان گاودم بردرش	برآمد خروشیدن ازلشکرش
سیه کرده میدانش اسپان به سم	همه شهر آوای روئینه خم
گرازان سواران دمان و دنان	به دندان زمین ژنده پیلان کنان
به‌پیش سپاه اندرون بوق‌وکوس	درفش‌ازپس‌پشت گودرزوطوس

۱۱۳٦

– به کیخسرو آگهی رسید که افراسیاب سپاه آراسته وبه کینه‌خواهی برخاسته است .

دلیران به درگاه افراسیاب	ز بانگ تبیره نیابند خواب
زآواز شیپور و زخم درای	تو گفتی برآید همی دل زجای

۱۱٤٥

پس با سرداران خویش رایزنی کرد وسپاه را بسیجید .

بفرمود تا بر درش گاودم زدند و بجوشید روئینه خم
بزد مهره در جام برپشت پیل زمین را توگفتی براندود نیل
۱۱٤٦
آنگاه ازدرگاه خروشی برخاست که هر کس به سوی جنگ می‌رود نباید که درخانه بشکیبد. به‌فرمان شاه از هرسوی کشور سپاه روان گشت.
ز لشکر همه‌کشورآمد به‌جوش زگیتی برآمد سراسر خروش
به شبگیر گاه خروش خروس زهرسو همی‌خاست آوای‌کوس
سپس سی هزار سوار شمشیرزن به رستم سپرد و اورا به هندوستان فرستاد وگفت چون آنجا را بدست آوردی به فرامرز بسپار و اورا کلاه ونگین بده .
بزن‌کوس روئین وشیپور وناى به کشمیر وکابل فراوان مپای
۱۱٤۷
پس ازآن به اشکش سی هزار سوار نیزه گذار سپرد و اورا فرمود :
بردسوی خوارزم کوس بزرگ سپاهی به کردار درنده گرگ
سپس لشکری به‌گودرز سپرد و اورا اندرز داد :
نگر تا نجوشی به کردار طوس نبندی به هرکار بر پیل‌کوس
۱۱٤۸
گودرز گفت فرمان پذیرم .
برآمد خروش از در پهلوان ز بانگ تبیره زمین شد نوان
- چون سپاه ایران به توران تاخت گیو به‌گودرز گفت‌که سپاه افراسیاب ازآب گذشت .
کنون کینه‌را کوس برپیل بست همی جنگ ما را کند پیشدست
چون گودرز دانست‌که سپاه دشمن به سوی او می‌شتابد کوس‌زد وبه راه افتاد.
چو دانست گودرز کامد سپاه بزد کوس و آمد ز ریبد به راه
۱۱۵۵
چون هردو سپاه بهم رسیدند خروش‌کرنای برخاست :
برآمد خروشیدن کرّنای توگفتی بجنبد همی که زجای
۱۱۵۵
گودرز چون سپاه توران را دید که ازهم گسسته نمی‌شود فرمود که شب هنگام دیدبان به‌کار باشد .
ز بانگ تبیره به سنگ اندرون بدّرید دل در شب تیره‌گون
۱۱۵٦

– پس‌از کشته شدن نستیهن هنگام شبیخون زدن به ایرانیان سپهبد پیران سخت نالید .

بزد نای روئین و بربست کوس　　هوا نیلگون شد زمین آبنوس
زکوه کنابد برون شد سپاه　　بشد روشنائی ز خورشید و ماه
سپهدار ایران بزد کرّنای　　سپاه اندر آورد و بگرفت جای
۱۱۸۸

– کیخسرو چون پاسخ نامهٔ گودرز را داد گفت :

بفرمایم اکنون که بر پیل کوس　　ببندد دمنده سپهدار طوس
دهستان و گرگان و آن بوم و بر　　بگیرد برآرد به خورشید سر
۱۱۹٤

– کیخسرو سپهبد طوس‌را فراخواند وفرمود به‌دهستان‌لشکر کشد.

تبیره برآمد ز درگاه طوس　　خروشیدن نای و روئینه کوس
سپاه و سپهبد به رفتن گرفت　　زمین سمّ اسبان نهفتن گرفت
۱۱۹۵

آنگاه شاهنشاه خود با سپاه به یاری گودرز شتافت .

ابا پیل و با کوس و با فـّرهی　　ابا تاج و با تخت شاهنشهی

– پس ازجنگ خونینی که میان ایران وتوران رخ داد ازشبگیر تا هنگام شب خون فراوان ریخته شد وهوش ازمردان واسبان رفته بود .

چوروی‌زمین‌شد به‌رنگ‌آبنوس　　برآمد ز هردو سپه بوق و کوس
ابردشت پیلان تبیره زنان　　از آن رزمگه بازگشته دمان
برآن برنهادند هردو سپاه　　که شب بازگردیم از رزمگاه
گزینیم شبگیر مردان مرد　　که از ژرف دریا برآرند گرد
۱۲۲۳

– هنگامی که سپهبد گودرز ازجنگ با پیران بازگشت و اورا کشت سپاه ایران شاد شدند .

برآمد ز لشکرگه آواز کوس　　همی گرد برآسمان داد بوس
۱۲٤٦

گودرز فرمود تاکشتگان دشمن‌را برپشت زین نگهدارند وگروی زره را دست بسته بدارند تا شاهنشاه ازراه برسد.

هم اندر زمان از لب دیدبان　　به گوش آمد ازکوه ریبد فغان

که‌از گردشد دشت‌چون‌تیره شب　　شگفتی برآمد فغان جلب
خروشیدن کوس با کرّنای　　بجنبد همی دشت گفتی ز جای
۲۱۴۸

– گستهم به گودرز گفت که چون به سوی جنگ سپاه توران رفتی :
سپردی مرا کوس و پرده‌سرای　　به پیش سپه بر ببودن به پای
دلیران همه نام جستند و ننگ　　مرا بهره نامه به هنگام جنگ
۱۲۵۳

– پس‌ازفیروزی‌ایرانیان درجنگ یازده رخ ، کیخسرو لشکرآرائی کرد تا افراسیاب را به چنگ آورد .
برآمد خروشیدن کرّنای　　به هامون کشیدند پرده سرای
۱۲۷۷

– چون کیخسرو سپاه را آرایش داد :
بفرمود تا در میان پور طوس　　بگردد به‌هرجای با بوق‌وکوس
۱۲۸۲

– کیخسرو چون شنیدکه افراسیاب ازنو لشکرآرائی‌کرده است پهلوانان را فراخواند و گزارش کار را به‌آنان داد وپس ازآن ازمیانشان جنگاوران برگزید .
وزان پس یلان را همه برنشاند　　بزد کوس روئین و لشکر براند
۱۲۸۹

چون دوسپاه بهم رسیدند :
سپهدار ترکان سپه را بدید　　بزد نای روئین و صف برکشید
جهان شد پرآوای بوق و سپاه　　یلان برنهادند از آهن کلاه
۱۲۹۰

– افراسیاب به‌کیخسرو پیام دادکه اگر نخواهی با شیده جنگ تن به تن کنی فردا بامداد جنگاوران می گزینیم تا خون هم بریزند .
دوم روز هنگام بانگ خروس　　ببندیم برکوههٔ پیل کوس
سران را به یاری برون آوریم　　به‌جوی اندرون‌آب خون‌آوریم
۱۲۹۵

– چون خورشید دمید سپاه تورانی آماده کارزار شد و ازسوی دیگر به فرمان کیخسرو سپاه ایران جنبید .

چوخورشید برزد سرازبرج گاو / زهامون برآمد خروش چکاو
تبیره برآمد ز پرده سرای / همان نالهٔ کوس با کرّنای
۱۳۰۸

وچون هنگام شب شد دست ازنبرد کشیدند وبامداد دولشکردربرابرهم جای گرفتند وکیخسرو به قلب سپاه آمد .

خروش آمد و نالهٔ گاودم / دم نای روئین و روئینه خم
ز بس نالهٔ بوق و بانگ سپاه / زگرز یلان اندران رزمگاه
۱۳۱۰

شاه پس ازآنکه به‌آرایش لشکر پرداخت با رستم ازقلبگاه جنبید .

بجنبید با رستم از قلبگاه / خروشان و جوشان و لشکر پناه
برآمد خروشیدن بوق وکوس / به یك دست خسرو سپهدارطوس
خروش سواران و اسپان ز دشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت
۱۳۱۱

لشکر افراسیاب شکست خورد وگریخت وآنچه داشت برجای گذاشت .

همی گفت‌هرکس که‌اینت‌فسوس / که او رفت بالشکر وبوق‌وکوس
۱۳۱۵

– سپاه کیخسرو ازجیحون گذشت وبه سوی گنگ روان شد .

سپیده دمان گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بیامد ز هامون به گنگ / که برمور و برپشه شد راه تنگ
همی لشکرآمد سه روز و سه شب / جهان‌شدپرآشوب‌وجنگ‌وجلب
به سر بر زگرد سیاه ابر بست / تبیره دل سنگ خارا بخست
هوا گشت چون چادر آبنوس / ستاره غمی گشت زآوای کوس
۱۳۲۱ – ۲

– کیخسرو با لشکر خویش دربرابر گنگ‌دژ آماده نبرد گشت ودر هرسو سراپرده برافراشتند .

شب آمد زهرسو برآمد خروش / زمین گشت یکسر پر از جنگ و جوش
زمین را همی دل برآمد زجای / زبس نالهٔ کوس و شیپور و نای
۱۳۲۹

– افراسیاب لشکرآرائی کرد وچون‌از گنگ‌دژ آواز کوس‌برخاست کیخسرو سپاه را آماده کرد .

چواز گنگ برخاست آواز کوس زمین آهنین شد سپهر آبنوس
شه نامبـــردار نیکی گمان نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بگردید گرد حصار نگه کرد تا چون بود کارزار
. . .
به سوی چهارم شه کامگار ابا پیل و کوس و نبرده سوار
۱۳۳۷

چون گنگ‌دژ به دست ایرانیان افتاد افراسیاب به گریه درآمد وبسیاری از سران را کشته یافت .

خروش سواران و بانگ سران ابرپشت پیلان تبیره زنان
۱۳۴۱

— چون کیخسرو دانست که فغفور به یاری افراسیاب می‌آید سپاه را آراست وفرمانهای بایسته به سرداران داد .

تبیره برآمد ز پرده سرای خروشیدن زنگ با کرّنای
۱۳۵۰

— افراسیاب چون آهنگ شبیخون کرد با سپاه تاخت آورد .

برآن تاختن جنبش و ساز نه همان نالهٔ بوق و آواز نه
برفتند نزدیك پرده سرای برآمد خروشیدن کرّنای
غوطبل برکوهۀ زین بخاست درفش سیه را برآورد راست
۱۳۵۵

سپاه ایران که آماده کارزار بودند به پیکار پرداختند .

زیك دست رستم برآمد زدشت زگرد سواران هوا تیره گشت
زدست‌دگر گیوو گودرز و طوس به‌پیش‌اندرون‌بوق‌وآوای کوس

چون لشکر توران کشته فراوان به جای گذاشتند افراسیاب سخت غمناك شد.

برآمد خروش ازدو پرده‌سرای جهان شد پر از نالهٔ کرّنای
۱۳۵۶

دراین هنگام باد سختی وزید و کیخسرو چون دل‌وبخت ایرانیان‌را شاد دید:

ابا رستم و گیو گودرز و طوس ز قلب سپاه اندر آورد کوس
دها ده بـــرآمد ز قلب سپاه زیك دست رستم زیك دست شاه

— چون بامداد شد ازدرگاه کیکاوس آوای‌تبیره برخاست وبزرگان به پیشگاه شتافتند .

تبیره برآمد ز درگاه شاه   برفتند گردان بدان بارگــاه
۱۳۶٤

– درنبردی که میان کیخسرو وشاه مکران روی داد دوسپاه دربرابر هم بودند .

ز قلب اندر آمد سپهدار طوس   جهان شد پر از نالهٔ بوق و کوس
۱۳۷۱

– به فرمان کیخسرو سپیده دم سپاه ایران به راه افتاد .

بدانگه که بیدار گردد خروس   ز درگاه برخاست آوای کوس
۱۳۷۷

– چون زریر به فرمان لهراسپ به سوی روم با سپاه شتافت :

نیاسود کس تا به مرز حلب   جهان شد پرازشور صنج وجلب
۱٤۸۹

– هنگامی که به فرمان قیصر کتایون را به درگاه گشتاسپ آوردند بانگ کوس برخاست .

کتایون چو آمد به نزدیك شاه   غو کوس برخاست از بارگــاه
۱٤۹۳

– درنامه‌ای که گشتاسپ به ارجاسپ نوشت گفت درهمین چند ماه با سپاه خود به سوی کشورت می‌تازیم وتو خودرا رنج مده .

چو دانند کم کوس برپیل بست   سم اسپ ایشان کند کوه پست
۱۵۱۱

چون ارجاسپ نامه را خواند برادران خویش را فراخواند :

بدادندشان کوس وپیل ودرفش   بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
در گنج بگشاد و روزی بداد   بزد نای روئین بنه بر نهاد

– گشتاسپ چون سپاه را بسیج کرد درم دوساله به‌آنان داد .

چوروزی ببخشید وجوشن بداد   بزد نای وکوس و بنه بر نهاد
زبس بانگ اسپان وبانگ خروش   همی نالهٔ کوس نشنید گوش
۱۵۱٤

– پس ازپیروزی گشتاسپ برارجاسپ ، شاه به سوی بارگاه آمد :

به نستور گفتا که فردا پگاه   سوی کشور نامور کش سپاه
گزیده سپهبد هم از بامداد   بزد کوس و لشکر بنه بر نهاد
۱۵٤۰

– درجنگی که میان سپاه گشتاسپ و ارجاسپ دومین‌بار رخ داد :

برآمد ز هردو سپه بوق و کوس — زمین آهنین شد هوا آبنوس

ببودند ازین‌سان سه‌روزوسه‌شب — پراز کین‌وپرخاش جنگ‌وجلب

۱۵۶۱

– هنگامی که اسفندیار اززندان پدر آزاد شد به یاری گشتاسپ شتافت . ارجاسپ سپاه را آراست .

شده قلب ارجاسپ چون‌آبنوس — سوی راستش کهرم‌وبوق‌وکوس

ازسوی دیگر اسفندیار گرز گاوچهر به دست گرفت و مانند شیرژیان کف برلب آورده بود .

خروش آمد و نالهٔ کرّنای — برفتند گردان لشکر ز جای

۱۵۷۹

– درنخستین خوان چون خورشید درخشید آوای کوس برخاست .

ز درگاه برخاست آوای کوس — زمین آهنین شد سپهر آبنوس

۱۵۸۸

– هنگامی که اسفندیار به سوی دژ روئین می‌رفت وجامهٔ بازرگانان برتن داشت با کاروان همراه بود .

چو بانگ درای آمد ازکاروان — همی رفت پیش اندرون ساروان

به دژ نامداران خبر یافتند — فراوان بگفتند و بشتافتند

۱۶۱۰

– چون اسفندیار در دژ روئین آتش افروخت پشوتن شاد شد و اورا آفرین گفت .

بزد نای سرغین و روئینه خم — بـرآمد ز در نالهٔ گاودم

ز هامون برآمد سوی دژ سپاه — شد ازگرد خورشید تابان سیاه

۱۶۱۶

– اسفندیار به شبگیر سپاه خودرا به سوی زابلستان کشید .

به شبگیر هنگام بانگ خروس — ز درگاه برخاست آوای کوس

۱۶۴۳

– رستم به اسفندیار گفت که تو جنگ جنگاوران ندیده‌ای واز باد گرز گران آگاه نیستی .

اگر برچنین روی گردد سپهر — بپوشد میان دو تن روی مهر

به جای می سرخ کین آوریم　　کمان و کمند و کمین آوریم
غوکوس خواهیم ز آوای رود　　به تیغ و به گوپال باشد درود
ببینی تو ای فرخ اسفندیار　　گرائیدن و جستن کـارزار
۱۶۷۶

– فرامرز چون سوگ رستم را بداشت آنگاه سپاه را سوی هامون آورد.

سحرگه خروش آمد از کرّنای　　هم ازکوس روئین وهندی درای
سپاهی ز زابل به کابل کشید　　که خورشید گشت ازجهان ناپدید

– هنگامی که بهمن به خونخواهی پدر به سوی سیستان لشکر کشید:

به شبگیر برخاست آوای کوس　　شد ازگرد لشکر سپهر آبنوس
۱۷۵۰

– فرامرز به کین‌خواهی سپاه به سوی بهمن فرستاد وچون بهمن آگهی یافت بنه برنهاد.

ز آواز شیپور و هندی درای　　همی کوه را دل برآمد زجای
۱۷۵۲

– پشوتن ازبهمن خواست تا سپاه را بیدرنگ اززابلستان بازگرداند.

چو شد کوه برگونهٔ سندروس　　ز درگاه برخاست آوای کوس
سپه را سوی شهر ایران کشید　　ز زابل به نزد دلیران کشید
۱۷۵۵

– درجنگی که میان دارا و سکندر روی داد ازهرجای خروش برخاست.

زبس نالهٔ بوق و هندی درای　　همه مرد را دل برآمد ز جای
۱۷۹۱

– چون بابك مرد اردوان پارس را به پسر مهتر خود واگذار کرد:

بفرمود تا کوس بیرون برد　　ز درگاه لشکر به هامون برد
۱۹۳۱

– تباك پادشاه جهرم با پسرانش به سوی اردشیر آمد تا اورا درجنگ یاری کند.

بیامد سوی نامور اردشیر　　ابا لشکر و کوس و با داروگیر
۱۹۳۹

– هنگامی که اردشیر بهمن اردوان را دررزمگاه پی کرد نالهٔ بوق به گوش می‌رسید .

پس اندر همی تاخت شاه اردشیر ابا نالهٔ بوق و باران تیــر

۱۹٤۱

– درجنگی که میان اردشیر و اردوان رخ داد نالهٔ کوس باکرنای و زنگ و درای هندی برخاست .

ز بس نالهٔ کوس با کرّنای چرنگیدن زنگ و هندی درای
خروشان سپاه و درفشان درفش سرافشان شده تیغهای بنفش

۱۹٤۲

– چون سپاه اردشیر و هفتواد دربرابرهم جای گرفتند بانگ کوس و گاودم برخاست .

چو آوازکوس آمد ازپشت پیل همی مردبیهوش گشت‌از دومیل
بــرآمد خروشیدن گاودم جهان پر شد از بانگ روئینه خم

۱۹۵۲

– چون کشورهای بیگانه ازمرگ اردشیر آگاهی یافتند به مرزهای ایران دست‌اندازی کردند .

چو آگاهی آمد به شاپور شاه بیاراست کوس و درفش و سپاه

. . .

چو برخاست آواز کوس از دو روی ز قلب اندر آمد گو نامجوی
برآمد ز هردو سپه‌کوس و غو بجنبید در قلب شاپور گو
ز بس نالهٔ بوق و هندی درای همی چرخ ماه اندر آمد ز جای
تبیره ببستند بر پشت پیل همی برشد آواز اسپان دو میل

۲۰۰۵

– هنگامی که شاپور برلشکر قیصر شبیخون زد :

به ابر اندر آمد دم کرّنای چرنگیدن گرز و هندی درای
دها ده برآمد ز هرپهلوی چکاچاك برخاست از هرسوی

۲۰۵۰

– در سخنانی که شاپور به قیصر راند گفت که من مهمانت بودم واین گونه رفتارت دیدم :

چو بازارگانان به بزم آمدم نه با کوس و لشکر به رزم آمدم

۲۰۵۳

– اختر شناس به یزدگرد گفت که چون بخت شاه کندرو شود به سوی چشمهٔ سو با سپاه می‌رود .

فراز آورد لشکر و بوق و کوس — به شادی نظاره شود سوی طوس
برآن جایگه بر بود هوش او — چنین روز نگذشت بر گوش او
۲۰۹٤

چون شاه به سوی آن چشمه رفت از لگد اسپ آبی در گذشت .

ز لشکر خروشی برآمد چو کوس — که شاها زمان آوریدت به طوس
۲۰۹٦

– بهرام کسی را گماشت تا دارائی براهام جهود را سیاهه‌برداری کند و آنچه هست به بارگاه بیاورد .

همی بار کردند و چیزی نماند — سبك نیك دل کاروان‌ها براند
چو بانگ درای آمد از بارگاه — بشد مرد بینا بگفت این به شاه
که گوهر فزون زین به گنج تو نیست — همان مانده خروار باشد دویست
۲۱۲۹

– چون بهرام دانست که خاقان با سپاه درمرو است خودرا با لشکر خویش به نزدیکی آنجا رسانید .

همه گوش پر نالهٔ بوق بود — همه چشم پر رنگ منجوق بود
دها ده برآمد ز نخچیرگاه — پر آواز شد گوش شاه و سپاه
۲۲۰۰

– هنگامی که سپاه پیروز با لشکر خشنواز روبرو گشت .

برآمد ز هردو سپه بوق و کوس — هوا شد زگرد سپاه آبنوس
۲۲۷۳

– سوفرای چون به خونخواهی پیروز لشکر پراگنده را گرد کرد آنگاه کوس زد وسپاه آهنگ جنگ نمود .

سپاه پراگنده را گرد کرد — بزد کوس و ازدشت برخاست گرد
۲۲۷۸

سپس نامه‌ای به خشنواز نوشت و اورا نکوهش کرد و گفت :

چرا پیش او چون سگ چاپلوس — نرفتی چو برخاست آوای کوس
۲۲۷۹

درپاسخ نامه سوفرای ، خشنواز اوراگفت اگر هر کس پیمان‌شکنی کند

چنین کیفر می‌یابد. چون سوفرای پاسخ سختی شنید اورا دشنام داد.

ز میدان خروشیدن گاودم	شنیدند و آواز روئینه خم
به کشمیهن آورد چندان سپاه	که خورشید برچرخ گم کرد راه

۲۲۸۱

سپاه دو دشمن شبانگاه دیدبان گذاشتند.

غو پاسبانان و بانگ جرس	همی آمد از دور و ازپیش‌وپس

چون بامداد شد تبیره ازپرده سرای برآمد وسپهبد سوفرای براسب نشست.

تبیره برآمد ز پرده سرای	نشست از بر بارگی سوفرای

۲۲۸۲

– قباد چون بیست ویك ساله شد سوفرای به پیشگاه آمد ودستوری رفتن به شیراز یافت.

سپهبد خود و لشکرش ساز کرد	بزد کوس و آهنگ شیراز کرد

۲۲۸۹

– هنگامی که شاپور مهرگ پای سوفرای را بست نای روئین زدند وبه راه افتادند.

چو بشنید شاپور پایش ببست	بزد نای روئین و خود برنشست

۲۲۹۳

– انوشیروان‌برآن شد که گرد پادشاهی خویش‌بگردد وشهرستان‌ها را بنگرد.

بزدکوس و ازجای لشکر براند	همی‌ماه‌وخورشیدازو خیره‌ماند

۲۳۲۷

هنگامی که به هربوم آبادی می‌رسید سراپرده به دشت می‌زد.

چو بـــرخاستی نالهٔ کرّنای	منادی‌گری پیش کردی به پای
مخسپید ناایمن از شهـــریار	مدارید از اندیشه جان را نزار

– چون قیصرروم پاسخ سختی به‌انوشیروان داد شاهنشاه برآشفت:

بفرمود تا بـــرکشیدند نای	سپاه اندر آمد به هرسو زجای
ز درگاه برخاست آوای‌کوس	زمین‌قیر گون گشت‌و کوه‌آبنوس

۲۳۳۵

– درنامهٔ دیگری که قیصر درپاسخ انوشیروان فرستاد شاه موبدان و ردان را خواند ودربارهٔ آن سخن راند. سه روز رایزنی کردند وچهارمین

روز براین شدند که سپاه به روم روانه کنند .

برآمـد ز در نالهٔ گاودم خروشیدن کوس و روئینه خم

. . .

همی برشد آوازشان بر دو میل بهپیش سپاه اندرون کوس وپیل

۲۳۳۸

– هنگامی که سپاه انوشیروان درروم دژی راگرفت آنرا با خاك یکسان کرد .

غو زینهار و خروش زنان برآمد ز زخم تبیره زنان

۲۳٤۳

– چون قیصر شنید که سپاه انوشیروان به سویش میشتابد سپاه را بسیچید .

برفتند چون کوه آهن ز جای خروش آمد و نالهٔ کرّنای

انوشیروان چون آگاهی یافت که رومیان بسیچیدهاند وفرفوریوس با بوق و کوس می آید خندید و گفت ما ازپیش خودرا برای چنین روزی آماده کرده بودیم .

... سواری سرافراز بابوق و کوس به رومیش خوانند فرفوریوس

۲۳٤٥

پس ازشکست دادن فرفوریوس سپاه را به هامون کشید و دژی دید که نامش قالینیوس بود ودرآن لشکروبوق و کوس بود .

دژی بود با لشکر و بوق و کوس کجا خواندندیش قالینیوس

۲۳٤٥

پس ازآنکه دژ به دست ایرانیان افتاد شاه فرمان داد که ازکشتن وتاراج خودداری کنند. چون خورشید دمید :

تبیره برآمد ز درگاه شاه گرانمایگان برگرفتند راه

۲۳٤٦

– پس ازفیروزی انوشیروان و گرفتن انطاکیه قیصر درخواست آشتی کرد و باژو ساو داد و خسرو به فرستادهٔ قیصر خلعت بخشید .

وزان جایگه نالهٔ گاودم شنیدند و آواز روئینه خم

۲۳٥۱

چون انوشیروان به شام رسید آن سرزمین را به شیروی سپرد و اوراگفت

که باژ قیصررا بستاند .

تبیره برآمد ز درگاه شاه   سوی ارمن آمد درفش و سپاه

۲۳۵۲

– چون سپاه رام برزین به جنگ نوشزاد پسر انوشیروان رفت به نوشزاد آگاهی رسید .

بدانگه که خیزد خروش‌خروس   ز درگاه برخاست آوای کوس

سپاهی بزرگ از مداین برفت   بشد رام برزین برجنگ تفت

۲۳۶۱

ازسوی دیگر سپاه نوشزاد جنبید وبه هامون آمد .

چو گرد سپه رام برزین بدید   بزد نای روئین و صف بر کشید

. . .

برفتند گردان لشگر ز جای   خروش‌آمد ازکوس‌وازکرّنای

۲۳۶۱

– انوشیروان به سردارانش گفت چون سرماه شد سپاه را می‌بسیچیم وبسوی خاقان می‌شتابیم .

به سوی خراسان کشم لشکری   بخوانم سپاهی ز هرکشوری

چنین‌نامداران‌وگردان که هست   ببندیم کوس از بر پیل مست

۲٤۱۹

چون سرماه گشت به فرمان شاه سپاه بسیچیده گشت .

خروش آمد و نالهٔ گاودم   ببستند بر پیل روئینه خم

دمادم به لشکرگه آمد سپاه   تبیره زنان برگرفتند راه

۲٤۲۰

– هنگامی که انوشیروان جامه رزم پوشید تا دربرابر فرستادگان بیگانه خودنمائی کند :

خروش آمد و نالهٔ کرّنای   هم از پشت پیلان چرنگ درای

تبیره زنان پیش بردند صنج   زمین آمد از نعل اسپان به رنج

۲٤۲٥

– چون انوشیروان فیروزمندانه به سوی ایران بازگشت .

بر آمد خروشیدن گاودم   ز درگاه و آواز روئینه خم

۲٤٤٤

– قیصر درپاسخ نامهٔ انوشیروان دربزرگداشت شاهنشاه کوتاهی کرد وشاه برآشفت :

بفرمود تا بر درش کرّنای دمیدند با صنج و هندی درای
همان کوس برکوههٔ ژنده پیل ببستند و شد روی گیتی چو نیل
سپاهی گذشت از مداین به دشت که دریای سبز اندروخیره گشت
ز نالیدن بوق و زنگ و درفش ز جوش سواران زرینه کفش
ستاره تو گفتی به آب اندرست سپهر رونده به خواب اندرست
۲۵٤٤

– هنگامی که هرمزد درپی یافتن بهرام پورگشسپ (چوبین) بود زادفرخ نشانی اورا به شاه داد و گفت :

که دادی بدو بردع و اردبیل یکی مرزبان گشت باکوس وپیل
۲۵۸۹

پس شاه اورا فرمود که بیدرنگ به درگاه بیاید :

سوی بارگاه آید از اردبیل به‌تنها تن‌خویش‌بی‌کوس‌وخیل

– بهرام چوبین به سپاه خودگفت که اگر می‌خواهید خداوند یارتان باشد آزار به‌کسی ندهید .

شب تیره چون نالهٔ کرّنای برآید بجنبید یکسر ز جای
۲۵۹۳

– چون ساوه شاه پیغام سخت بهرام چوبین را شنید سرش ازکین بردمید .

بفرمود تا کوس بیرون برند سرافراز پیلان به هامون برند
سیه شد همه کشور ازگرد سم بــرآمد خروشیدن گاودم
۲٦۰۵

• • •

بیامد به دهلیز پرده سرای بفرمود تا صنج و هندی درای
بیارند با ژنده پیلان و کوس کند آسمان را به رنگ‌آبنوس
۲٦۱۰

بهرام چوبین فرمان داد تا سپاه آماده نبردگردند .

بزد نای روئین و برزد خروش زمین‌آمد ازنعل اسپان به‌جوش
۲٦۱۱

– پرموده پسر ساوه شاه به اندیشه رفت تا بربهرام چوبین شبیخون

زند وبهرام چون آگاه شد دیوار باغی راکه درآن می‌زیست سوراخ کرد و با سردارانش بیرون جست .

برآمد ز در نالهٔ کرّنای　　　سپهبد به جنگ اندرآمد زجای

۲۶۲۶

سپس بهرام با سپاه خویش به سوی لشکرگاه ترکان شتافت .

چو آمد به نزدیکی رزمگاه　　　دم نای سرغین برآمد به ماه

چودرشب‌خروش‌آمد ازکرّنای　　　بجستند ترکان جنگی ز جای

چون پرموده به دژ پناه برد بهرام اورا نکوهش کرد و گفت :

وگر جنگ را یار داری کسی　　　همان گنج و دینار داری بسی

بزن‌کوس واین‌کینه‌ها بازخواه　　　بود خواسته تنگ ناید سپاه

۲۶۳۰

– بهرام چوبین چون شنید که چشمان هرمزد را نابینا کردند وپرویز برتخت نشست :

بفرمود تا کوس بیرون برند　　　درفش بزرگی به هامون برند

بنه برنهاد و سپه برنشست　　　به پیکار خسرو میان را ببست

۲۶۸۱

– شبانگاه دولشکرشاه وبهرام چوبین‌دیدبان‌گذاشتند تاروز دمید.

تبیره برآمد ز هردو سرای　　　بدان رزم خورشید بد رهنمای

۲۶۸٤

– بهرام چون سپاه خودرا آماده جنگ با پرویز کرد :

به جنگاوران گفت چون زخم کوس　　　برآید به هنگام بانگ خروس

شما برخروشید و اندر نهید　　　سران را زخون برسر افسرنهید

۲۷۰۹

– همانگاه‌که بندوی وگستهم به‌کاخ رفتند و هرمزد را از پای درآوردند آوای‌کوس برخاست وبهرام چوبین به شهر درآمد .

همانگاه برخاست آوای کوس　　　رخ‌خونیان‌گشت چون‌سندروس

۲۷۱۵

– چون قیصرسپاه به‌یاری خسروپرویز فرستاد به‌سوی‌آذرآبادگان به راه افتادند .

ز درگاه برخاست آوای‌کوس　　　هوا شد زگرد سپه آبنوس

۲۷۶۶

شاه چون به‌آذرآبادگان رسید کارآگهان فرستاد تاکاز جهان را بجویند.

چو آگاه شد لشکر نیمروز ‏ که آمد زره شاه گیتی فروز
همه‌کوس بستند برپشت پیل ‏ زمین شد به کردار دریای نیل
ازآن آگهی سر به سر نو شدند ‏ به یاری به نزدیك خسرو شدند
۲۷٦۹

– بهرام چوبین به سوی آذرآبادگان به جنگ خسرو شتافت.

بنه برنهـــاد و سپه برنشاند ‏ بزدکوس و ازشهر لشکر براند
. . .
چو برخاست آوای کوس از دو روی ‏ برفتند مردان پرخاشجوی
۲۷۷۲

– در دومین جنگی که میان بهرام چوبین وخسرو روی داد:

تبیره زنان از دو پرده سرای ‏ برفتند با پیل و با کـرنای
خروش آمد از نای و ازگاودم ‏ هم ازکوههٔ پیل و روئینه خم
۲۷۷۷

بهرام چوبین چون درمیان سواران جنگی ازرومیان‌کس ندید به اندیشه فرورفت وخاموشی گزید.

بفرمود تا کوس برپشت پیل ‏ ببستند و شد روی گیتی چونیل
۲۷۷۸

– بهرام چوبین چون با سپاه خاقان به سوی ایران راند آوای کوس برخاست.

برآمد ز درگاه بهرام کوس ‏ رخ شید ازگرد شد آبنوس
زچین روی یکسر به‌ایران نهاد ‏ بروز سپندارمذ بامـــداد
۲۸۱٦

– هنگام بهاری خسروپرویز به باغ درآمد وهمه چشمه باغ را پر از ماغ دید.

بفرمود تا بر دمیدند بوق ‏ بیاورد پس طشت‌های خلوق
۲۸۵۳

– رستم فرخزاد فرمان داد تا سپاه آماده کارزار شود.

بفرمود تا برکشیدند نای ‏ سپه اندر آمد ز هرسو به جای
۲۹۷۷

– درنامه‌ای که یزدگرد به مرزبانان طوس نوشت گفت که ما به سوی خراسان می‌آئیم تا چه پیش آید :

پس اکنون زبهر کنارنگ طوس　　بدین سو کشیدیم پیلان و کوس

۲۹۸۷

– یزدگرد با سپاه خود به سوی بُست ونشاپور آمد .

ازآن جایگه برکشیدند کوس　　به بست و نشاپور شد تا به‌طوس

۲۹۹۰

– ماهوی سوری بیژن را برانگیخت که به جنگ یزدگرد بشتابد و او سپاهش را براه انداخت .

شب تیره هنگام بانگ خروس　　ازآن دشت برخاست آوای کوس

۲۹۹۲

* درجنگی که میان سپاه جمشید با بیوراسپ رخ داد از گرد سپاه آفتاب تاریك شد .

ز بس نالهٔ بوق و بانگ سپاه　　شده گوش گردون کرو دل سیاه
سپاه دو لشکر برآمد به جوش　　هوا پر ز گرد و زمین پرخروش
ز بس نالهٔ کوس با کرّنای　　دل پیل جنگی برآمد ز جای
. . .

۳۰۲۹

– طورگ چون با سپاه به راه افتاد :

غو کوس بر چرخ مه برکشید　　به پرخاش دشمن سپه برکشید

۳۰۵۵

– در رزمی که میان طورگ و سرند روی داد :

همه بر شد ازعاج مهره خروش　　جهان آمد ازنای روئین به‌جوش
دل کوس بستد ز تندر غریو　　سر خشت بر کند دندان دیو

۳۰۵۶

– دستان سام چون دانست که رستم درنهفت به نبرد كك کهزاد رفته است گفت باید به یاریش بشتابم .

بگفت و تبیره برآورد جوش　　همه سیستان زد سراسر خروش
۳۰۸۱

– رستم پس ازفیروزی برکك کهزاد به سوی بارگاه منوچهر شتافت وشاهنشاه فرمود تا اورا پذیره شوند .

برون‌رفت‌نوذرخودو کوس‌وپیل　　پذیره شدش مرد را چند میل
۳۰۸۷

– چون سپاه ایران به جنگ تورانیان رفت :

زبانگ تبیره شده کر دوگوش　　زگردان برفته همی مغزوهوش
خروشیدن کوس و زخم درای　　جهان را همی برد یکسر زجای
۳۱۱۰

– چون بامداد شد تبیره برخاست وفریبرز وطوس برفیل‌کوس بستند وبه راه افتادند .

تبیره برآمد زدرگاه شاه　　خروش سواران برآمد به ماه
فریبرزکاوس و آزاده طوس　　ببستند برکوههٔ پیل کوس
۳۱۱۱

– چون شب درگذشت وسپیده دمید از دوسپاه ایران وتوران آوای‌کوس برخاست .

ز هردو سپه خاست آوای‌کوس　　جهان گشت رنگین چو چشم خروس
. . .
برآمد خروشیدن نای وکوس　　به پیش اندرآمد سپهدارطوس
۳۱۱۷

– فرامرز ببربیان را پوشید و درفش تهمتن را به‌کف گرفت وهمانگاه لشکر افراسیاب به جنبش درآمد .

برآمد غو کوس بـا کـّرنای　　همانگه بجنبید برزو ز جای
وزان روی لشکرسرافرازطوس　　بفرمود بستند بر پیل کوس
۳۱۲۱

– چون سپیده دمید هردو لشکر درجنگ بودند و دیگر اسب وبازوشان درکار نبود .

تبیره برآمد ز هردو سپاه　　شد ازگردخورشید رخشان سیاه
۳۲۱۸

افراسیاب به پیران ویسه گفت که پیلسم درکجاست مگر او نالهٔ گاودم را نمی‌شنود ؟

کجا شد سرافراز یل پیلسم مگـــر نشنود نالهٔ گاودم

– درجنگ تن به تن که میان رستم و پیلسم روی داد ازهردو سپاه آوای تبیره برخاست .

تبیره خروشان ز هردو گروه دل نامداران زکینه ستوه
۳۲۲٤

پس ازآنکه زمانی دراز به‌کشتی پرداختند خاموش برگوشه‌ای نشستند وبه‌آواز شیپور گوش دادند .

نشستند از دور هردو خموش برآواز شیپور بنهاده گوش
زمانی به آسودگی دم زدند ز دیده به رخسار بر نم زدند
۳۲۲٥

چون رستم برپیلسم فیروزگشت وبرزمینش کوبید برروی سینه‌اش نشست :

نشست از بـــر سینهٔ پیلسم بـــرآمد خروشیدن گاودم
۳۲۲٦

– چون سپیده دمید شیده پسر افراسیاب کوس زد و با سپاه خود به راه وبیراهه زد .

وزان پس چو برخاست بانگ خروس جهاندار شیده فروکوفت کوس
. . .
. تبیره برآمد ز پرده سرای خروشیدن بوق با کرّنای
ز تورانیان برنیـــامد نفس فرستاد هم در زمان شاه کس
۳۲٤۸

– کیخسرو چون یك ماه درسیستان مهمان زال‌دستان شد آنگاه هنگام بانگ خروس آوای کوس برخاست وشاهنشاه آهنگ پایتخت کرد :

سر ماه هنگام بانگ خروس ببستند برکوههٔ پیل کوس
دو منزل سپهبد جهان پهلوان همی رفت شادان و روشن روان
جهاندار دستان و برزو به هم برفتند با شه چو شیر دژم
۳۲٥٠

۴ – افزارهای موسیقی وحالت آنها درسوگواری وشکست

– چون کشتهٔ سهراب را برتابوت نهادند اسبش را دُم بریدند وکوس و روئینه خم را دریدند.

بریده سمند سرافراز دُم   دریده همه کوس و روئینه خم
۵۱٤

– پس ازشبیخونی که پیران برسپاه طوس زد گردان کشته شدند.

دریده درفش و نگونسار کوس   رخ زندگان گشته چون آبنوس
. . .
نه لشکر نه کوس و نه باروبنه   همه میسره خسته و میمنه
۸٤۲

– چون سپاه فریبرز ازتورانیان شکست خورد دلیران ازدشمن روی برتافتند.

نگون گشت کوس ودرفش وسنان   نبد ایچ پیدا رکیب از عنان
۸۵۱

– چون لشکر فرفوریوس از انوشیروان شکست خورد درفشش دریده وکوسش نگونسار گشت.

بشد خسته ازجنگ فرفوریوس   دریده درفش و نگونسار کوس
۲۳٤۵

شکار

چنانکه ازشاهنامه برمی‌آید طهمورث پادشاه پیشدادی نخستین کسی است که برخی پرندگان شکاری و درندگان را رام کرد وبه‌کار شکار گماشت . ایرانیان شکار وتیراندازی را یکی ازپایه‌های ریشه‌دار سواری میدانستند[1] وازینرو سوارکاران دراین‌رشته ازخود زبردستی نشان‌می‌دادند وآنرا یکی ازکارهای بایسته زندگانی می‌شمردند. هنگام رهسپاری درکوه وبیابان به نخچیر می‌پرداختند وخودرا باآن سرگرم می‌کردند. بسا دیده شده است که همراه نخچیرگیرکسانی بودندکه فرمانهای بایسته را انجام می‌دادند. درهنگام شکار ازسگ ویوز وباز وشاهین بهره می‌گرفتند واسب درپی شکار می‌افگندند ؛ جامهٔ رزم می‌پوشیدند و با شمشیروخنجر وژوبین وتیروکمان وگرز وکمند شکار را ازپای درمی‌آوردند .

اینك شاهدهای این موضوع را ازروی شاهنامه یاد می‌کنیم :

– طهمورث درمیان ددان نگریست وسیه‌گوش ویوز را برگزید وآنها را ازدشت وکوه به چاره به دست آورد وبندشان‌کرد وازمیان مرغان باز وشاهین را آموخته‌کرد وجهانی را به شگفت آورد .

رمنده ددان را همه بنگرید — سیه‌گوش و یوز ازمیان‌برگزید
به چاره بیاوردش ازدشت‌وکوه — به‌بند آمدند آنکه بد زان‌گروه
ز مرغان همان آنکه بد نیك‌ساز — چو باز و چو شاهین گردن‌فراز
بیاورد و آموختن‌شان گرفت — جهانی بدو مانده اندر شگفت

---

۱ – به آئین شهریاری درایران ، بخش شکارنیز نگاه‌کنید .

بفرمودشان تا نوازنـد گرم نخوانندشان جز به آواز نرم
۲۱

– چون زال شنید که پرستندگان رودابه در گلستان او آمدند بشتاب خودرا به این سوی آب رسانید .

چو زان‌سو پرستندگان‌دید زال کمان خواست از ترك و بفراخت یال
پیاده همی شد ز بهـر شکار خشیشار دید اندر آن رودبار
کمان ترك گلرخ به زه برنهاد به دست چپ پهلوان در نهاد
بزد بانگ تا مرغ برخاست زاب همی تیر انداخت اندر شتاب
ز پروازش آورد آنگه فرود چکان‌خون‌وشی‌شد ازوآب‌رود
به‌ترك آنگهی گفت زان سو گذر بیاور تو آن مرغ افگنده پر
۱۵۷

چون ترك به‌آن سوی رود رفت وپرستندگان را دید آنان ازو درباره زال پرسیدند .

که این شیر بازو گو پیلتن چه مردست و شاه کدام انجمن
که‌بگشادازاین گونه تیرازکمان چه سنجد به‌پیش‌اندرش‌بدگمان
ندیدیم زیبنده‌تر زین سوار به تیروکمان برچنین کامکار

– فرستادهٔ زال چون نزدیك گرگساران رسید سام اورا ازدور دید.

همی گشت گرد یکی کوهسار جهاننده یوز و رمنده شکار
۱۷۲

– درخوان دوم چون رستم سیراب شد به سوی نخچیر تاخت .

چو سیراب شد ساز نخچیر کرد بسیچید و ترکش پر از تیر کرد
بیفگند گوری چو پیل ژیان جدا کرد ازو چرم وپای ومیان
چوخورشید تیزآتشی‌برفروخت برآورد زآب ودرآتش‌بسوخت
۳۳۹

– روزی پهلوانان ایران گردهم بودند وگیو از روی مستی به رستم گفت :

گرایدون‌که رای شکار آیدت چو یوز دونده به کار آیدت
به نخچیرگـاه رد افراسیاب بپوشیم تابان رخ آفتـاب
زگرد سواران و از یوز و باز فرازیدن نیزه‌هـای دراز
به گور تگاور سمند افکنیم **به شمشیر بر شیر بند افکنیم**

به‌زوبین گراز و تذروان به‌باز بگیریم یکسر به روز دراز
به نخچیر کردن به دشت دغوی ابا باز و یوزان نخچیرجوی[1]
بران دشت توران شکاری کنیم که اندر جهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که با کام تو جهان باد و نیکی سرانجام تو
سحرگه بدان دشت توران شویم ز نخچیر و از تاختن نغنویم
ببودند یکسر برین یك سخن کسی رای دیگر نیفگند بن
سحرگه چو ازخواب برخاستند برآن آرزو رفتن آراستند
برفتند با یوز و بازان و مهد گرازان و تازان سوی رود شهد
به نخچیرگـــاه رد افراسیاب ز یکدست کوه و دگر رود آب
دگر سو سرخس و بیابان به‌پیش گله گشته بردشت آهو و میش
همه دشت پرخرگه وخیمه گشت از انبوه آهو سراسیمه گشت
برفتند از آن پس به نخچیرگاه همه بزم جوی و همه رزمخواه[2]
که و دشت نخچیر برداشتند زگردون همی نعره بگذاشتند
ز درنده شیران زمین شد تهی به پـرّنده مرغان رسید آگهی
تلی هرسوئی مرغ و نخچیربود اگر کشته گر خستهٔ تیر بود
ببودند روشن دل و شادمان ز خنده نیاسود لب یك زمان
چو یك هفته زین‌گونه با می به دست ببودند شادان دل و می پرست
بهشتم تهمتن بیـــامد پگاه یکی رای شایسته زد با سپاه

٨ – ٤١٦

پس فرمود تا دیدبان راه‌ها را بنگرد ودیگران به شکار پردازند . . .

به نخچیر کردن نهادند روی نکردند کس یاد پرخاشجوی

سپس چون ازجنگ با افراسیاب بپرداخت :

بدان دشت نخچیر باز آمدند ز هر گونه با اسب و ساز آمدند
نبشتند نامه به کاوس شاه ز پیکار و از دشت نخچیرگاه
. . .
بدان دشت فرخنده بر پهلوان دو هفته همی بود روشن روان

٤٣٢

– روزی رستم بامداد ازخواب برخاست :

---

۱ – این بیت درنسخه C افزوده‌گشته است .
۲ – این بیت وبیت زیرین آن درنسخه C افزوده شده است .

غمی بد دلش ساز نخچیر کرد / کمربست و ترکش پر از تیر کرد
برفت و به رخش اندرآورد پای / برانگیخت آن پیل پیکر زجای
سوی مرز تورانش بنهاد روی / چو شیر دژ آگاه نخچیرجوی
چو نزدیکی مرز توران رسید / بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت‌چون‌گل‌رخ‌تاج‌بخش / بخندید و ازجای برکرد رخش
به تیروکمان و به گرز وکمند / بیفگند بر دشت نخچیر چند
زخار و زخاشاك و شاخ درخت / یکی آتشی بر فروزید سخت
چو آتش پراگنده شد پیلتن / درختی بجست از در بابزن
یکی نرّه گوری بزد بردرخت / که درچنگ او پرمرغی نسخت
چوبریان‌شد ازهم‌بکند وبخورد / زمغز انستخوانش برآورد گرد
٤٣٤

– روزی طوس وگیو وگودرز به نخچیر رفتند :
چنین گفت‌موبد که‌یك‌روزطوس / بدانگه که خیزد خروش‌خروس
خودوگیووگودرزوچندان‌سوار / برفتند شاد از در شهریار
به نخچیرکردن به دشت دغوی / ابا باز و یوزان نخچیرجوی
بگشتند گرد لب جویبــار / گرازان و تازان ز بهر شکار
فراوان گرفتند و انداختند / علوفه چهل روزه برساختند
٥٢٤

– پس ازآنکه رستم درتوران زمین برتخت نشست :
همی کرد نخچیر با یوز و باز / برآمد برین روزگاری دراز
٧٠٥

– روزی زواره به نخچیرگوران رفت :
چنان بدکه روزی زواره برفت / به نخچیرگوران خرامید تفت
یکی ترك تا باشدش رهنمای / به‌پیش اندر افگند وآمد به‌جای
یکی بیشه دید اندرآن پهن‌دشت / که گفتی بروبر نشاید گذشت
پس آن ترك خیره زبان برگشاد / به پیش زواره سخن یاد کرد
که نخچیرگاه سیاوش بد این / بدین‌بود مهرش به توران زمین
٧٠٥

زواره چون سخن اورا شنید بیاد روزگارکهن افتاد واز اسب فرود آمد وازهوش رفت .

یکی باز بودش به دست اندرون رها کردومژگان شدش پرزخون
زواره یکی سخت سوگند خورد فروریخت ازدیدگان آب زرد
کزین پس نه نخچیر جویم نه خواب نپردازم از کین افـراسیاب
۷۰۶

– رستم پس از فیروزی برخاقان چین به سغد لشکر راند :
به نخچیر گور و به می دست برد ازاین گونه یك چندخوردوشمرد
۱۰۱۹

– چون رستم ازدریا به خشکی رسید و رخش را ندید برآشفت :
پیاده همی رفت جویان شکار به پیش اندر آمد یکی مرغزار
همه بیشه و آبهای روان به هرجای درّاج و قمری نوان
۱۰۵۶

– بیژن همراه باگرگین به سوی بوم ارمانیان روانه شد تا بجنگ گرازان برود .

برفت از در شاه با یوز و باز به نخچیر کردن به راه دراز
همی رفت چون شیر کف افگنان سر گور و آهو ز تن برکنان
ز چنگال یوزان همه دشت غرم دریده برو دل پر از داغ گرم
همه گـردن گور خم کمند چه بیژن چه طهمورث دیوبند
تذروان به چنگال باز اندرون چکان ازهوا برسمن برگ خون
بدین سان همه راه بگذاشتند همه راه را باغ پنداشتند
رسیدند آنجا که آن بیشه بود وزان شاه گردان پراندیشه بود
چو بیژن به بیشه برافگند چشم بجوشید خونش بروبر به خشم
گرازان گرازان نه آگاه ازین که بیژن نهادست بربور زین
چو آمد به نزدیك بیشه فراز همی جست هرسوی جنگ گراز
به گرگین میلاد گفت اندرآی وگرنه به یك سو بپرداز جای
چو من باگراز اندرآیم به تیر برو تا به نزدیك آن آبگیر
بدان گه که ازبیشه خیزدخروش تو بردار گرز و به جای آر هوش
هرآن کو بیابد ز چنگم رها به یك زخم ازتن سرش کن جدا
. . .
به بیشه درآمد به کردار شیر کمان را به زه کرد مرد دلیر
چو ابر بهاران بغرّید سخت چوباران فروریخت برگ درخت

برفت‌ازپس خوك چون‌پیل‌مست — یکی خنجر آبداده به دست
همه جنگ را پیش او تاختند — زمین را به دندان بر انداختند
گرازی بیامد چو آهرمنا — زره را بدرّید بـر بیژنا
چو سوهان پولاد برسنگ سخت — همی سود دندان خود بردرخت
برانگیختند آتش کـارزار — برآمد همی دود ازآن مرغزار
بزد خنجری برمیان برش — به دو نیمه شد پیلتن پیکرش
چو روبه شدند آن ددان دلیر — تن‌ازتیغ‌پرخون دل‌ازجنگ‌سیر
سران‌شان به خنجر ببرّید پست — به فتراك شبرنگ سرکش ببست
که دندانشان پیش شاه آورد — تن بی سرانشان به راه آورد
به گردان ایران نماید هنر — ز خوکان جنگی جداکرده سر
به‌گردون‌برافگندهریك‌چوکوه — شده گاومیش ازکشیدن ستوه
. . .
درآن مرغزاران ارمان دو روز — همی شاد بودند با باز و یوز
۲ – ۱۰۷۱

– بیژن به دایهٔ منیژه گفت :
منم بیژن گیو ازایران به‌جنگ — به رزم گراز آمدم تیزچنگ
سران‌شان بریدم فگندم به راه — که دندانهاشان برم نزد شاه
۱۰۷۷

– چون بیژن را دست بسته نزد افراسیاب بردند اورا گفت :
از ایران به جنگ گراز آمدم — بدین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی باز گم بوده راه — برانداختم میهن و دوده را
۱۰۸۳

– گرگین به گیو گزارش شکارگرازان را داد و گفت‌که با بیژن به بیشه رفتیم .
برفتیم از ایدر به جنگ گراز — همه شهر مانده ازو درگداز
یکی بیشه دیدیم‌کرده چو دست — درختان بریده چراگاه پست
همه جای گشته کنام گراز — همه شهر مانده ازو درگداز
چو در جنگ نیزه برافراشتیم — به بیشه درون نعره برداشتیم
گراز اندر آمد به کردار کوه — نه یك‌یك‌که هرجای‌گشته‌گروه
بکردیم جنگی به کردار شیر — بشد روز ونامد دل‌ازجنگ سیر

چو پیلان بهم برفگندیم شان به مسمار دندان بکندیم شان
وزان جا به ایران نهادیم روی همه راه شادان و نخچیرجوی

۱۰۹٤

– چون گیو با نامه کیخسرو برای رستم به‌زابلستان رسید نزد دستان رفت و با او سخن راند و گفت باید که بیدرنگ نامه شاه را به او برسانم .

بدو گفت رستم ز نخچیر گور دمادم بیاید که بررفت هور

. . .

چنین گفت دستان کز ایدر مرو که زود آید ازدشت نخچیر گو

۱۱۰٤

– هنگامی که بهمن پیام اسفندیار را نزد رستم می‌برد به او گفتند :

کنون رستم آید ز نخچیرگاه زواره فرامرز و چندین سپاه

وی پاسخ داد که فرمان اسفندیاررا باید بیدرنگ انجام داد .

گزین کن یکی مرد جوینده راه که با من بیاید به نخچیرگاه
همی‌رفت پیش‌اندرون رهنمون جهاندیده‌ای نام او شیرخون
به انگشت بنمود نخچیرگاه هم اندرزمان بازگشت او ز راه

. . .

نگه کرد ازآن‌پس به نخچیرگاه پدید آمد آن پهلوان سپاه

. . .

چو آمد بنزدیك نخچیرگاه تهمتن بدیدش هم آنگه ز راه
پذیره شدش با زواره به هم زنخچیر هر کس که بد بیش‌وکم

۱٦٤۹ – ۵۱

آنگاه درخواست کرد که یك ماه مهمانش بشوند تا مرد و ستور ازرنج راه بیاسایند .

همه دشت نخچیرومرغ اندرآب اگر دیر مانی نگیرد شتاب
ببینم ز تو زور مردان جنگ به شمشیر شیر افگنی یا پلنگ

۱٦۵۵

– شغاد پسر زال به شاه کابل گفت سوری برپای کن ودرآن میان مرا سخن‌های سرد بگو آنگاه من سوی زابلستان می‌شتابم وازتو به رستم گله میکنم و او آشفته می‌شود وبه بوم ما می‌آید .

تو نخچیرگاهی نگه کن به راه بکن چاه چندی به نخچیرگاه

بر اندازهٔ رستم و رخش ساز — به بن درنشان تیغهای دراز

. . .

سر چاه را زان سپس سخت کن — زگفتار لب نیز پردخت کن

. . .

بداختر چو از شهر کابل برفت — بدان دشت نخچیر شد شاه تفت
سراسر همه دشت نخچیرگاه — همه چاه کندند در زیر راه

. . .

ازآن‌پس به‌رستم‌چنین‌گفت شاه — که چون رایت‌آید به‌نخچیرگاه
یکی جای دارم‌که بر دشت‌وکوه — به‌هر جای نخچیر گردد گروه
همه دشت غرم‌است وآهووگور — کسی را که باشد تکاور ستور
به‌چنگ‌آیدش گوروآهوبه‌دشت — ازآن دشت خـرّم نشاید گذشت
زگفتار او رستم آمد به شور — ازآن‌دشت‌پرآب ونخچیروگور
بفرمود تا اسپ را زین کنند — همه دشت پر باز و شاهین کنند
کمان کیانی به ترکش نهاد — همی راند بردست او برشغاد
زواره همی رفت با پیلتن — تنی چند ازآن نامدار ارجمند
به نخچیر لشکر پراکنده شد — برابر به یکسو ازآن کنده شد

۱۷۳۳ - ۷

- بهرام‌گور روزی ازشکار باز می‌گشت ودخترانی را دیدکه پای‌کوبی می‌کنند وشادی می‌نمایند ازآنان پرسیدکه شما کیستید ونام پدرتان چیست . یکی پاسخ داد :

پدرمان یکی آسیابان پیر — درین دامن کوه نخچیرگیر
بیایدهم‌اکنون‌که شب‌تیره‌گشت — ورا دیده ازتیرگی خیره گشت
هم اندر زمان آسیابان ز کوه — بیامد ز نخچیر خود با گروه

۲۱٤۳

- بهرام چوبین به خواهش خاتون چین آهنگ شکار شیرکپی کرد وسلیح خودرا برداشت وبه سوی جایگاه آن جاندار شتافت .

کژ آگند پوشید بهرام گرد — گرامی تنش را به یزدان سپرد
کمندوکمان برد وسه چوبه تیر — دو شاخه یکی نیزه نخچیرگیر
چو آمد به نزدیك آن برزکوه — بفرمود تا باز گردد گـروه
بدان شیرکپی چو نزدیك شد — تو گفتی برو کوه تاریك شد

میان اندرآن کوه خارا ببست — به خم کمند از برزین نشست
کمان را بمالید و بر زه نهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
شد آن شیر کپی به چشمه درون — بغلطید در آب و آمد برون
که براژدها چون شدی موی‌تر — نبودی بـــرو تیرکس کارگر
چو دید اژدها کاین سوار دلیر — همی آید از دور چون نـرّه شیر
به‌کین کرد دندان و چنگال تیز — شد از کینهٔ او سرش پرستیز
بغـرّید و برزد برآن سنگ‌دست — همی آتش ازکوه خارا بجست
همی آمد آن اژدهای دژم — که بهرام را اندر آرد به دم
کمان را بمالید بهرام گرد — به تیر از هوا روشنائی ببرد
خدنگی بینداخت شیر دلیر — تن شیرکپی شد از جنگ سیر
دگر تیر بهرام زد برسرش — فروریخت‌چون‌آب‌خون‌ازبرش
همی دید نیرو و آهنگ اوی — سدیگر بزد تیر برچنگ اوی
چهارم گشاد از میانش کمند — بجست از بـــر کوهسار بلند
بزد نیزه‌ای بر میـــان دده — که شد سنگ خارا به‌خون آژده
ازآن پس به شمشیر یازید مرد — تن اژدها زد به دو نیم کرد
سر ازتنش ببرید و بفگند خوار — وزان پس فرود آمد ازکوهسار

۲۸۰۹ — ۱۰

هدیه ، پیشکش و نثار

یکی ازرسمهای گذشته این بوده که مهرورزان و دلداران برای همدیگر هدیه وپیشکش (هل‌وگل) می‌فرستادند یا اگر کسی نیازی به‌دیگری داشت ازفرستادن پیشکش خودداری نمی‌کرد وچون به نزدش می‌رفت اورا نثار می‌کرد وهدیه‌ها می‌داد . درهنگام جشن همسری دیده می‌شود که پدر عروس تاجی به داماد هدیه می‌کند ؛ زمانی‌که یکی ازبزرگان به فرمان شاهنشاه به پادشاهی سرزمینی گماشته می‌شود اورا هدیه می‌برند و نثار می‌کنند ؛ درآوردگاه فرمانده سپاه به زیردستان خویش می‌گفت‌که اگر سخت به‌کار جنگ‌کمر ببندند هدیه‌ها می‌یابند . گاهی همراه نامه هدیه میفرستادند وزمانی برای جلوگیری ازدستبرد به دستبردزننده هدیه (یا باج) می‌دادند .

اینك موردهای نامبرده را به ترتیب زمان یاد می‌کنیم :

– هنگامی که کنیزکان رودابه به دیدار زال رفتند و ازلب رودبار گل چیدند زال به‌آنان پیام داد تا بمانند تا رازی را بشنوند و با خودگوهر ببرند . . . پس ازگنج خود درم و زر وگوهر و دیبای زربفت خواست ودستور داد تا غلام آنها را به‌آن ماه رخساران بدهد .

درم‌خواست بازر"و گوهرزگنج — گرانمایه دیبای زربفت پنج

پس‌ازآن "درجی پرگوهرشاهوار باگوشوار خود و دوانگشتری که منوچهر شاه به او بخشیده ازبهررودابه فرستاد وآنها را به‌آن کنیزکان سپردند . . .

یکی درج پرگوهر شاهوار — برون کرداز گوش‌خودگوشوار[1]
دو انگشتری از منوچهر شاه — گزین‌کرد ازبهر فرخنده ماه[2]
بفرمود کاین نزد ایشان برید — کسی را مگوئید و پنهان برید
برفتند زی ماه رخساره پنج — ابا گرم گرفتار و دینار و گنج

---

۱ و ۲ ــ این دوبیت درنسخه C افزوده شده است .

بدیشان سپردند زر و گهر به نام جهان پهلوان زال زر

۱۵۹

– رودابه درپیامی که برای زال فرستاد هدیه‌هائی همراه آن گسیل کرد :

یکی شاره سر بند پیش آورید همه تار و پود اندرو ناپدید
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر همه زر شده ناپدید از گهر
یکی جفت پرمایه انگشتری فروزنده چون بر فلك مشتری

۱۷۶

– چون مهراب کابلی برسیندخت همسرخویش درباره مهرورزی رودابه با زال خشم گرفت رودابه اورا گفت کلید این کار به دست ما است نباید غم گنج راکشید . باید پرستندگان با اسب وتخت وکلاه به نزد سام هدیه فرستاد .

بدو گفت مهراب کاینك کلید غم گنج هرگز نباید کشید
پرستنده و اسپ و تخت وکلاه بیارای با خویشتن بر به راه

۱۹۹

آنگاه سیندخت خودرا آراست وازگنج مهراب سیصد هزار دینار بیرون آورد تا نثارکند سپس ازاسبان تازی وپارسی با ستام‌های سیمین وشتران سرخ‌موی وفیلان واستران بارکش آوردند وتخت زرین با تاج پرگوهر شاهوار ودیگر چیزها بارکردند وبه سوی سام روانه گشتند .

بیاراست تن را به دیبا و زر به دُرّ و به یاقوت پرمایه بر
پس از گنج مهراب بهر نثار برون کرد دینار سیصد هزار
ده اسپ گرانمایه با ساز زر پرستنده پنجه به زرین کمر[1]
به سیمین ستام آوریدند سی از اسپان تازی و از پارسی
ابا طوق زرین پرستنده شست یکی جام زر هریکی را به دست
پرازمشك وکافور ویاقوت وزر ز پیروزه و چندگونه گهر
چهل تخت دیبای پیکر به زر طرازش همه گونه‌گونه گهر[2]
به زرین وسیمین دوصدتیغ هند همه تیغ زهرآب داده پرند[3]
صد اشتر همه مادهٔ سرخ موی صد استر همه بارکش راه‌جوی

۱ – این بیت درنسخه C افزوده شده است .

۲ و ۳ – این دوبیت درنسخه C آمده است .

یکی تاج پر گوهر شاهوار — ابا یاره و طوق و با گوشوار
بسان سپهری یکی تخت زر — نشانده درو چندگونه گهر
رش خسروی بیست پهنای او — سوار سرفــراز بالای او
وزان ژنده پیلان هندی چهار — همه جامه و فرش کردند بار
۱۹۹ - ۲۰۰

چون سیندخت به نزد سام رسید زمین را بوسید وبر او آفرین کرد آنگاه نثار وپرستنده واسب وفیل را پیش او آورد .

نثار و پرستنده و اسپ و پیل — رده برکشیده ز دریا دو میل
یکایك همه پیش سام آورید — سر پهلوان خیره شد کان بدید
۲۰۱

سام هدیه‌ها را پذیرفت آنگاه سه دختر بت‌روی هریك جامی به‌کف گرفتند که ازیاقوت سرخ و درّ و صدف پربود و جامها را نزد سپهبد فروریختند...

گرفته یکی جام هریك به کف — پرازسرخ یاقوت ودرّ وصدف
به نزد سپهبد فرو ریختند — همه یك به دیگر برآمیختند
۲۰۱

سیندخت به سام گفت‌که اگر ازتو به جانم گزندی نرسد وآسایش بیابم هرچه گنج درکابلستان‌دارم نهفته به زابلستان می‌فرستم وبرآن نیزهرچیزی که درخور باشد می‌افزایم .

نهفته همــه گنج کابلستان — بکوشم رسانم به زابلستان
برین نیز هرچیز کاندر خورد — بیابد ز من مهتر پر خرد[1]
۲۰۳

– هنگامی که سام و زال به نزد مهراب کابلی رفتند تاجشن عروسی برپا کنند مهراب به‌پیشبازرفت وتاج زرین گوهرنگاری برتارك زال‌زرنهاد.

یکی تاج زرین نگارش گهر — نهاد از بر تارك زال زر
۲۱۸

– چون رستم به‌کاخ پدر درآمد دربرابر مادر سر برخاك نهاد ومادرش اورا بوسید وبراو آفرین خواند . سپهدار فرزند را درکنار گرفت وفرمودکه اورا نثارکنند .

---

۱ ــ درنسخه C این بیت آمده است .

به نزدیك رودابه آمد پسر — به خدمت نهاد از بر خاك سر
ببوسید مادر دو بال و برش — همی آفرین خواند بر پیکرش
سپهدار فرزند را درکنار — گرفت و بفرمود کردن نثار

۲۳۹

– چون رستم درچین وماچین به پادشاهی نشست همه برایش هدیه فرستادند و دینار و گوهر شاهوار نثارش کردند .

به ماچین و چین آمد این آگهی — که بنشست رستم به شاهنشهی
همه هدیه‌ها ساختند و نثار — ز دینار وز گوهـر شاهوار

۷۰۵

– چون رستم آگاهی یافت که کیخسرو همراه گیو به ایران آمده است دخترش را با هدیه‌های بسیار نزد شوهرش فرستاد .

وزان پس گسی کرد بانو گشسپ — ابا خواسته همچو آذر گشسپ
هزار و دوصد نامور مهتران — ابا تخت با تاجهای گران
پرستنده سیصد غلامان دوشصت — همان هریکی جام زرین به‌دست
برون رفت بانو ز پیش پدر — بر گیو شد همچو مرغی به پر

۷٤۵

– هنگامی که رستم سپاهیان ایران را برمی‌انگیخت به‌آنان گفت اگر امروز کمر به‌کارزار ببندید همه را تاج و گوشوار وبدره وهدیه زابلی وشارهٔ کابلی می‌بخشم .

میان را ببندید در کارزار — همه تاج یابید با گوشوار
ز من بدره و هدیه زابلی — بیـابید و هم شارهٔ کابلی

۹۵۵

– گشتاسپ هنگامی که در روم بود میرین یکی ازبزرگان رومی از او یاری خواست وهدیه بسیار برایش پیشکش آورد .

زآخر گزین کرد اسپی سیاه — گرانمایه خفتان و رومی کلاه
همان مایه ور تیغ الماس گون — که سلم آب‌دادش‌به‌زهروبه‌خون
بسی هدیه بگزید با آن ز گنج — ز یاقوت و گوهر همه پنج پنج

۱٤٦٤

گشتاسپ ازمیان آن هدیه‌ها اسب و تیغ را بر گزید ودیگر چیزها را بخشید.

چو گشتاسپ آن هدیه را بنگرید — همان اسپ و تیغ ازمیان بر گزید

دگر چیز بخشید هیشوی را بیاراست جان جهانجوی را

۱٤٦٥

پس ازآنکه گشتاسپ گرگ را درروم کشت میرین هدیهٔ فراوانی به او داد .

بسی هدیه آورد میرین برش بدان سان که او دید اندرخورش

بجز دیگر اسپی نپذرفت ازوی وزان جا سوی خانه بنهاد روی

۱٤٦٧

چون اهرن رومی ازگشتاسپ یاری خواست تا اژدها را بکشد برایش هدیه‌ها آورد ؛ گشتاسپ چند چیز ازآن هدیه را پذیرفت ودیگر هرچه ماند به هیشوی داد .

بیاورد اهرن بسی خواسته گرانمایــه اسپان آراسته

یکی تیغ پذرفت و اسپی سمند کمانی و ده چوبه تیر و کمند

به هیشوی داد آن دگر هرچه بود ز دینار وز جامهٔ نابسود

۱٤٧٦

– هنگامی که گشتاسپ به فرماندهی سپاه رومی به جنگ الیاس پادشاه خزرها رفت الیاس سواری نزد گشتاسپ فرستاد وبه او پیام داد که وی را هدیه می‌دهد و گنج می‌بخشد . . .

اگرهدیه خواهی وراگنج‌هست مسای از پی چیز با رنج دست

۱٤٨۳

– پس ازفیروزی گشتاسپ برالیاس ، قیصرروم به پیشبازش رفت وهمه رومیان با هدیه ونثار نزدش آمدند .

همه روم با هدیه و با نثار برفتند شادان بر شهریار

۱٤٨٥

– هنگامی که آئین گشسپ به جنگ بهرام چوبینه رفت ستاره‌شناسی به او گفت که به دست یکی ازهمشهریهای خود کشته می‌شوی . آئین گشسپ آن کسی راکه می‌شناخت واززندان رهایش کرده بود با نامه‌ای نزد شاه فرستاد وبه او هدیه داد و گفت نامه را زود به پیشگاه برساند . . .

ورا هدیه داد و گسی کرد زود وز اندیشه‌ها خواب و خوردش نبود[1]

۲٦٧۱

– بهرام چوبین درنامه‌هائی که برای سرداران وهمراهان خسرو

---

۱ ــ این بیت درنسخه C افزوده شده است .

پرویز فرستاد هدیه‌ها همراه داشت .

یکی کاروانی ز هرگونه چیز ابا نامه‌ها هدیه‌ها داشت نیز
۲۷۷۰

آورندهٔ نامه‌ها چون چشمش به شکوه وبزرگی شاهنشاه افتاد ازاندیشه خود چشم پوشید و با خودگفت بهتراست که نامه‌ها را به شاه بسپارم وهدیهٔ نوی به او بدهم .

شوم نامه‌ها نزد خسرو برم به نزدیك او هدیهٔ نو برم
۲۷۷۱

پس به پیشگاه آمد و درم و هدیه‌ها را به شاه سپرد .

درم برد و با هدیه‌ها نامه برد **سخن‌ها** بر شاه گیتی شمرد

* كك کوهزاد که مرد بدکنشی بود به خاندان رستم دستبردها زده بود و زال زر هرماهه برایش هدیه می‌فرستاد .

همی داد این باژ را زال زر دگر مه به مه هدیه‌ها بی شمر
۳۰۶۲

خلعت

بزرگان ایران رسم براین می‌داشتندکه هرکس راکه سزاوار می‌دیدند به او خلعت می‌بخشیدند حتی پدر به پسر خود پند می‌دادکه به یارانش خلعت بدهد . درهنگام جنگ به افسران دشمن پیشنهاد می‌کردند که چنانچه فرمانبرداری‌کنند وازنبرد خودرا به‌کناربکشند ازفرمانده سپاه برای آنان خلعت می‌ستانند . هنگامی‌که درمیدان جنگ‌کسی پیروزی به دست می‌آورد ازسوی فرمانده به او خلعت‌ها داده می‌شد ؛ فرستادگان دشمن پس ازآنکه پیام خودرا به فرمانده می‌دادند آنگاه خلعت دریافت می‌داشتند .

اینک موردهای نامبرده را به ترتیب زمان یاد می‌کنیم :

چون زال به زابلستان آمد هـرکس راکه سزاوار خلعت بود به اندازه خویش خلعت داد .

کسی کو به خلعت سزاوار بود　　خردمند بود و جهاندار بود
بر اندازه شان خلعت آراستند　　همه پایهٔ برتری خواستند

درمیانه سخنانی‌که رودابه به مادرش میراند گفت‌که سام به‌فرستادهٔ زال بسیار چیز بخشید وپاسخ اورا فرستاد .

فرستاده را داد بسیار چیز　　شنیدم همه پاسخ سام نیز
۱۷۹

چون سیندخت ازنزد سام به راه افتاد تا با مهراب دربارهٔ جشن زناشوئی دخترش سخن بگوید :

سزاوار او خلعت آراستند　　زگنج آنچه پرمایه‌تر خواستند
هم ازبهر مهراب وسیندخت باز　　هم از بهر رودابه دیر ساز
به کابل دگر سام را هرچه بود　　زکاخ و زباغ و زکشت و درود
دگـر چارپایان دوشیدنی　　زگستردنی و ز پوشیدنـی
۲۰۵

روزی زال به رستم گفت‌که به یارانت خلعت بده .

دلیرانت را خلعت و یاره ساز　　کسانی که باشند گردنفراز
۲۳۱

به شاهزاده مژده دادند و گفتند که نام فرود برآن نهادند .

همانگه به نزد سیاوش چو باد بیامد سواری ورا مژده داد
که از دختر پهلوان سپاه یکی کودك آمد چو تابنده ماه

۶۳۰

سیاوش دربارهٔ پسرخود نیایش کرد وآنگاه به‌آورنده پیام مژدگانی داد .

فرستاده را داد چندین درم که آرنده گشت ازکشیدن دژم

۶۳۱

گرسیوز چون دانست که سیاوش ازجریره دارای پسری گشته نزد فرنگیس رفت و اورا نیز مژده داد .

به کاخ فرنگیس رفتند شاد ورا نیز از آن داستان مژده داد

۶۳۱

– فرنگیس چون دانست که پدرش افراسیاب برای نبرد با سیاوش به راه افتاده است گریست وازسیاوش خواست که ازشهر بگریزد ولیکن او پاسخ داد که گرسیوز ازنزد افراسیاب مژده می‌آورد.

بدو گفت گرسیوز نیکخواه به مژده بیاید ز نزدیك شاه

۶۴۹

– هنگامی که گیو به‌توران زمین رفت تاکیخسرو را بیابد شاهزاده تا اورا دید :

چنین گفت ای گیو خسرو منم جهان را یکی مژدهٔ نو منم[۱]

۷۱۸

– زمانی که کیخسرو همراه گیو به ایران آمد گیو پدررا مژده داد:

بدو گفت ازیدر برو باصفهان برآن مرز شاهان و جای مهان
به گودرز گوی ای‌جهان‌پهلوان بخفتی و بیدار بودت روان
بگویش که کیخسرو آمد به زم که بادی نجست از بر او دژم

۷۴۴

– گودرز دربارهٔ کیخسرو وبه‌تخت‌نشستن او به سپهبد طوس گفت:

چو آراید او تاج وتخت مهان برآساید از رنج و سختی جهان

۷۵۴

– زمانی که کیخسرو به سوی دژبهمن لشکر کشی کرد گودرز برای

---

۱ – این بیت درنسخه C آمده است .

او تاج وتخت آورد .

همی‌گفت کامروز روز نوست — نشست جهانجوی کیخسروست

۷۵۹

– بهرام گودرز به فرود گفت اگر کسی جز من به‌نزدت‌آمد خودرا از گزندش نگهدار و اگر سپهبد طوس رام گشت من به مژده پیشت می‌شتابم وترا به لشکرگاه می‌برم .

به مژده من‌آیم چو او گشت رام — ترا پیش لشکر برم شادکام

۸۰۷

– چون دیدبان به‌گودرز گفت‌که رستم به یاری آمده است وی اورا گفت :

چو گفتارهای تو آید بجای — بدان‌سان‌که گفتی‌به‌پاکیزه رای

ببخشمت چندان زهر گونه گنج — کزآن پس نیازت نباشد به رنج

۹۲٤ – ٥

– رستم چون گودرز را دید اورا دلجوئی‌کرد و گفت درکین سیاوش تو زیان فراوان دیدی وبسیار ازگودرزیان‌کشته شدند .

از ایشان ترا مژده بسیار باد — سر بخت دشمن نگونسار باد

۹۲٦

– چون سپاه طوس دانست‌که رستم به یاری رسیده‌است براوآفرین خواندند و گفتند :

بدین‌مژده گرجان‌فشانم رواست — که این مژده‌آسایش‌جان ماست

۹۳٤

– گیو خودرا به‌بارگاه کیخسرو رسانید ومژده‌آمدن رستم را داد .

به مژده بشد گیو نزدیك شاه — که پاکیزه‌دل بود وپاکیزه راه[1]

– بهرام گور به لنبك گفت سخنان ترا به جایگاهی باز می‌گویم که ترا تخت و افسر بدهد و دل و رایت را روشن‌کند .

به جائی بگویم سخنهای تو — که روشن‌شود زان دل‌ورای تو

که این میزبانی ترا بر دهد — چو افزون‌کنی تخت‌وافسر دهد

۲۱۲٥

– هنگامی‌که قباد ازمرز هتیال به ایران آمد چون نزدیك خانه

---

۱ ـ درنسخه P این بیت آمده است .

برد و اورا مژده داد .

به نزدیك رودابه آمد چو باد — بدین شادمانی ورا مژده داد
پریروی بر زن درم برفشاند — به کرسی زر پیکرش بر نشاند
پس آنگه بداد او بدان چاره گر — یکی دست جامه برآن مژده بر

۱۷٦

– چون سیندخت دانست که سام با زناشوئی رودابه و زال همراه است فرستاده‌ای نزد مهراب کابلی فرستاد و اورا مژده داد .

نوندی دلاور به کردار باد — برافگند و مهراب را مژده داد

۲۰۵

– چون رودابه هنگام زادن رستم به حال مرگ افتاد سیندخت سخت نگران شد و زال به اندیشه فرو رفت و به یاد آورد که از سیمرغ یاری بخواهد .

همان پر سیمرغش آمد به یاد — بخندید و سیندخت را مژده داد

۲۲۲

– چون زال پیکره رستم را نزد سام فرستاد فرستاده او را پیش خواند و بر او درم افشاند تا با سرش برابر گشت .

وزان‌پس‌فرستاده‌راپیش‌خواست — درم‌ریخت تابرسرش گشت‌راست

۲۲۵

– چون رستم به کوه سپند رفت و کین خواست نامه‌ای به پدرش نوشت و گزارش فیروزی خودرا داد .

ز مژده چنان شاد شد پهلوان — تو گفتی که‌خواهدشدازسرجوان

۲۳۸

– زال مژده فیروزی رستم‌را برای سام فرستاد و اوشادمان گشت...

به مژده به نزدیك سام سوار — فرستاد نامـه یل نامدار

۲۳۹

– چون دستان سام آگهی‌یافت که افسران‌ایرانی اززندان تورانیان گریختند گنجی به درویش داد وبه سراینده جامه خویش را پوشاند .

یکی گنج ویژه به درویش داد — سراینده را جامهٔ خویش داد

۲۷۷

– پس ازاینکه بزرگان ایران ازکشته شدن نوذر آگاهی یافتند برآن شدندکه ازتخمهٔ فریدون پادشاهی بیابند وچون به جستجو پرداختند طهماسب زو را سزاوار دیدند .

یکی مژده بردند نزدیك زو   که تاج فریدون به تو گشت نو

۲۷۹

– درجنگی که میان رستم وافراسیاب رخ داد تهمتن اورا اززین برداشت ولیکن دوال کمر اوگسیخت وازچنگ رستم گریخت آنگاه قلب سپاه توران ازهم دریده شد.

یکی مژده بردند نزدیك شاه   که رستم بدّرید قلب سپاه
به نزد سپهدار ترکان رسید   درفش سپهدار شد ناپدید
چو این مژده بشنید ازو کیقباد   بفرمود تا لشکرش همچو باد
به یکباره برخیل توران زنند   برو بیخ ایشان ز بن برکنند

۳۰۳

– پس ازآنکه رستم درپی رخش خود به شهر سمنگان رسید شاه سمنگان به او گفت که اسپش را می‌یابد و ازو خواست که مهمانش بشود . . .

سزا دید رفتن سوی خان اوی   شد از مژده دلشاد مهمان اوی

۴۳۷

– رستم چون ازنزد تهمینه خواست بیرون بیاید وبه‌ایران بازگردد شاه سمنگان به او مژده دادکه رخش را یافته است .

چو این‌گفته شد مژده دادش به رخش   ازو شادمان شد دل تاج‌بخش

۴۴۱

– چون کیکاوس به شبستان آمد سودابه اورا مژده دادکه سیاوش همسری برای خود برگزید .

برشاه شد زان سخن مژده داد   زکار سیاوش همی کرد یاد

۵۴۱

– چون سیاوش شاد وخندان ازمیان کوه آتش بیرون آمد مردم شادیها کردند :

همی داد مژده یکی را دگر   که بخشود بر بیگنه دادگر

۵۵۳

– چون جریره دختر پیران که همسر سیاوش بود پسری زائید

چون مژده فیروزی رستم به سام رسید به فرستاده خلعت و یاره داد.

فرستاده را خلعت و یاره داد ز رستم بسی داستان کرد یاد

۲۴۰

– گیو به تژاو داماد افراسیاب گفت اگر فرمان ببری ترا نزد طوس می‌برم و برایت خلعت می‌ستانم.

ستانمت ازو خلعت و خواسته پرستنده و اسپ آراسته

۸۳۴

چون گودرز دانست که نبیره‌اش بیژن برهومان چیره گشته و اورا ازپای درآورده است به گنجور گفت تا تاج وجامهٔ خسروی با کمر واسبان زرین لگام وپری‌رویان بیاورد وبه او خلعت بدهد.

به گنجور فرمود پس پهلوان که تاج آر با جامهٔ خسروان
گهر بافته پیکر و بوم زر دُرافشان چوخورشید تاج و کمر
ده اسپ آوریدش به زرین لگام پری‌روی زرین کمر ده غلام
بدو داد و گفت ای گو نرّه شیر کس این اژدها را نیاورد زیر

۱۱۸۵

گودرز چون نامه را به روئین پیران داد آنگاه همراهانش ازپیش او برخاستند وفرمود تا به‌آنان خلعت بدهند.

چو از پیش گودرز برخاستند بفرمود تا خلعت آراستند
از اسپان تازی به زرین ستام چه افسر چه شمشیر و زرین نیام
ببخشید یارانش را سیم و زر کرا درخور آمد کلاه و کمر

۱۲۰۸

– زال به فرستادهٔ بهمن گفت اگر کینه را ازدل بیرون کند هرچه بخواهد می‌یابد. آنگاه به فرستاده خلعت داد.

فرستاده را اسپ و دینار داد ز هرگونه‌ای چیز بسیار داد

۱۷۵۱

– بابك به ساسان گفت که به گرمابه برو وآنگاه خلعت بپوش.

بدو گفت بابك به گرمابه شو همی باش تا خلعت آرند نو
بیاورد پس جامهٔ خسروی یکی اسپ بـا آلت پهلوی

۱۹۲۵

مژده و مژدگانی[1]

یکی‌ازرسمهای کهن که درشاهنامه یادگردیده مژده‌دادن‌ومژدگانی دادنست . برای آگهی تندرستی ، دارای فرزندگشتن ، یا هرخبرخوشی مژدگانی می‌دادند .

اینك شاهدهای چندی را به ترتیب زمان یاد می‌کنیم :

– چون سام دارای فرزند شد دایه فرزندش نزد او رفت و اورا مژده داد .

یکی دایه بودش به‌کردار شیر   بر پهلوان اندر آمد دلیر
مر اورا به فرزند بر مژده داد   زبان برگشاد آفرین کرد یاد
۱۳۲

– پس ازآنکه به فرمان سام فرزندش‌را به‌کوه بردند وی درخواب دیدکه سواری نزدش آمد و اورا ازفرزندش مژده دادکه تندرست است .

ورا مژده دادی ز فرزند اوی   از آن برز شاخ برومند اوی
۱۳۵

– رودابه به یکی ازپرستندگان گفت‌که شبانگاه به مژده نزد زال رود و با او بگویدکه کامت روا گشته است . . .

به مژده شبانگه سوی او شوید   بگوئید و گفتار او بشنوید
که کامت برآمد بیارای کار   بیــا تا ببینی مهی پرنگار
۱٦۳

– پرستندگان به رودابه‌گفتندکه به زال نوید دیدارت را دادیم .

به دیدار تو داده ایمش نوید   که بازگشتن دلش پر امید
۱٦۳

– زنی‌که میان زال و رودابه میانجی بود نامه زال را نزد رودابه

---

۱ ــ به «خلعت» و «پاداش» نیز نگاه‌کنید .

دهقانی رسید که دخترش را به همسری خود برگزیده بود همه اورا مژده دادند که دارای پسری شده است .

همه مژده بردند نزد قباد که این پور برشاه فرخنده باد
پسر زاد جفت تو درشب یکی که از ماه پیدا نبود اندکی

۲۲۹۷

– چون مهران ستاد ، دختر خاقان را برای همسری انوشیروان ازچین آورد وبه مرز ایران رسید هرکس مژدهٔ آنرا داد .

چو آگاهی آمد ز مهران ستاد همی هرکسی هدیه و مژده داد

۲٤۳۹

– هرمزد فرستاده‌ای نزد بهرام چوبین گسیل کرد و اورا به‌بارگاه خواست تا فرماندهی سپاه را به او بسپارد .

فرستاد بهرام را مژده داد سخنهای مهران برو کرد یاد

۲۵۸۹

– بهرام چوبین نامه‌ای به شاهنشاه نوشت ویادکرد که خاقان خواستار است که زینهاری شود .

یکی مهر و منشور باید همی بدین مژده بر سور باید همی

۲٦۳۱

– سالاربار نزد هرمزد آمد وبه شاهنشاه مژده فیروزی بهرام چوبین را برخاقان داد .

همانگه که گفت این سخن شهریار بیامد ز درگـــاه سالار بار
شهنشاه را زان سخن مژده داد که جاوید بادا جهاندار شاد
که بهرام بر ساوه پیروز گشت به‌رزم اندرون گیتی‌افروز گشت

۲٦۲۲

– چون خراد برزین به خسروپرویز آگهی مرگ بهرام چوبین را داد شاه فرمود تا دهانش را پر ازگوهر شاهوارکردند وصد هزار دینار به گنجور داد تا به پای وی بریزد .

دهانش پر ازگوهر شاهوار برآگند و دینار چون صد هزار
همی ریخت گنجور درپای اوی برین گونه تاتنگ شد جای اوی

۲۸۳۰

– خسروپرویز دبیر را فراخواند و فرمود تا نامه‌ای به قیصر

بنویسد و گزارش زادن شیروی را بدهد.

دبیر پسندیده را خواند پیش — سخن‌گفت با او ز اندازه بیش
به قصر یکی نامه فرمود شاه — که بر نه سزاوار شاهی‌کلاه ...

۲۸۵۹

* دختر شاه کورنگ چون به همسری جمشید درآمد پدررا آگاه کرد وکورنگ شاه

بدوگفت خوش مژده‌ای دادیم — ز شادی در تــازه بگشادیم

۳۰۴۹

آنگاه به اوگفت‌که ازجمشید شاه پوزش مرا بخواه . دختر به جمشید مژده دادکه پدرش به اوگزندی نمی‌رساند .

بشد دختر و شاه را مژده داد — شد ایمن جم و بود تا بامداد

۳۰۵۰

رستم به سواری‌که به او آگاهی ومژده دادکه فرامرز به یاریش آمده است ، سیم وگوهر بخشید .

بیامد به نزدیك رستم چو باد — بخندید و اورا همی مژده داد
که آمد فرامرز نزدیك ما — که روشن شود جان تاریك ما
ورا پهلوان گوهر و سیم داد — همان شب ببودند تا بامداد

۳۱۲۰

چون مردم سیستان دانستندکه برزو نبیره رستم است آذین بستند وبه زال مژده دادند .

چو رستم چنین‌گفت ایرانیان — به شادی گشادند یکسر میان
زواره به مژده بتابید اسپ — به نزدیك دستان چو آذرگشسپ
همه سیستان یکسر آذین زدند — همه آتش مهر برکین زدند

۳۱۷۰

رایزنی

هنگام بررسی‌شاهنامه به‌این رسم برمی‌خوریم که ایرانیان (وهمنژادان آنان[1]) برای هر کار یا پیشامدی رایزنی می کردند. اگرپادشاهی می‌خواست کار تازه‌ای بکند وتصمیمی نو بگیرد ، اگر می‌خواست چیزی بیاموزد ، جنگی را آغاز کند یا با دشمن آشتی بجوید ، هنگامی که دشمن به‌او پیشنهاد آشتی می کرد ، زمانی که پیشامدی ناگهانی رخ می‌داد شاه رایزنان را فرا می‌خواند. پادشاهان همیشه رایزن داشتند . هنگامی که خطری کشوررا تهدید می کرد بزرگان وبخردان وفرزانگان وسرداران وافسران درپیشگاه انجمن می کردند و رای می‌زدند . گاهی شاهنشاه برای فرماندهی سپاه رایزنی می گماشت و اورا می‌فرمود که با او همکاری کند و فرمانـــده بی‌رایزنی با او کاری انجام ندهد ؛ هنگامی که فرمانده سپاه خطری حس می کرد با افسران رای می‌زد ؛ زمانی که پهلوانی نیرومند از دشمن به سوی لشکرگاه ایران می‌آمد وهماورد می‌خواست گردان و یلان با فرمانده سپاه رایزنی می کردند وسپس به سوی دشمن می‌شتافتند .

دیده شده است که بزرگان دربارهٔ زناشوئی خود رای شاهنشاه را خواستاربودند. درهنگام بیماری پزشکان وفرزانگان گرد می‌آمدند تاچارهٔ درد را بیابند ؛ اگر خوابی نگران کننده می‌دیدند خوابگزاران را گرد می‌آوردند تا رای خودرا بگویند؛ هنگام مهرورزی با بندگان‌وپرستندگان رای می‌زدند .

اینك شاهدهای موضوع (رایزنی ، رایزن ، رای و انجمن کردن) را ازروی شاهنامه یاد می کنیم :

– چون با بوسیدن اهریمن دو مار از دوکتف اژدهاك برآمد به اندیشه چاره گری افتاد .

پزشکان فرزانه گرد آمدند	همه یك به یك داستانها زدند
ز هرگونه نیرنگها ساختند	مرآن درد را چاره نشناختند

۳۲

---

۱ – رومیان وتورانیان .

– چون اژدهاك موبدان را به پیشگاه خواند خواب ترسناکی را
که دیده بود بازگفت وازآنان خواست ، خوابگزاری کنند .

لب موبدان خشك و رخساره تر   زبان پر زگفتار با یکدگر

۳۹

– شاه یمن چون نمی‌خواست که دخترانش‌را ازخود دورکند سران
کشوررا نزد خویش خواند تا رایزنی کند .

فراوان‌کس از دشت نیزه‌وران   برخویش خواند آزموده سران
نهفته برون آورید از نهفت   همه رازها پیش ایشان بگفت
که ما را زگیتی زپیوند خویش   سه شمع‌است‌روشن به‌دیدارپیش
فریدون فرستاد زی من پیام   بگسترد پیشم یکی خوب دام
همی کرد خواهد ز چشمم جدا   یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه   که مارا سه شاه است زیبای گاه
گرایندهٔ مهر و پیوند تو   به سر روی پوشیده فرزند تو
اگرگویم آری و دل زان تهی   دروغ ایچ ننگدر خورد با شهی
وگر آرزوها سپارم بدوی   شود دل پرآتش پرازآب روی
کسی کو بود شهریار زمین   نه بازیست با او سگالید کین
شنید آن سخن مردم راهجوی   که ضحاك را زو چه‌آمد به‌روی
ازین‌در سخن هرچه‌تان‌است یاد   سراسر به من برباید گشاد
جهان آزموده دلاور سران   گشادند یك یك به پاسخ زبان
که ما همگنان این نبینیم رای   که هرباد را تو بجنبی ز جای
اگر شد فریدون چنین شهریار   نه ما بندگانیم با گوشوار
به خنجر زمین را میستان‌کنیم   به نیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزندگر برتوهست ارجمند   درگنج بگشای و لب را ببند
وگر چاره‌ای کرد خواهی همی   بترسی ازین پادشاهی همی
ازو آرزوهای پرمایه جوی   که کردار او را نبینند روی
چو بشنید ازآن کارداتان سخن   نه سر دید آن را به گیتی نه بن

۶۷–۸

– فریدون به‌فرزندانش گفت باید نزد شاه یمن بروید تا دامادهایش
را ببیند .

کنون تان بباید بر او شدن   زهر بیش‌وکم رای فرّخ زدن

۷۰

– سلم وتور موبدی را گزیدند تا نزد فریدون رود و رای آنان را بگوید .

ز بیگانه پردخته کردند جای	سگالش گرفتند هرگونه رای

۸۰

– سلم ازتور خواست که نزدش بیاید تا درباره پادشاهی خویش رایزنی کنند .

ترابامن‌اکنون‌برین گفت‌وگوی	بباید به روی اندر آورد روی
زدن رای هشیار و کردن سپاه	هیونی برافگند نزدیك شاه

۸۰

– چون ایرج نزد برادران رفت سپاهیان از بزرگداشتش دریغ نکردند وسلم رشك برد

به خرگه درآمد دلی پر زکین	جگرپرزخون ابروان پرزچین
سراپرده پرداخت از انجمن	خود و تور بنشست با رایزن
سخن شد پژوهیده از هردری	ز شاهی و تاج و زهرکشوری
به تور ازمیان سخن سلم گفت	که‌یك‌یك‌سپاه ازچه گشتندجفت
به هنگامهٔ بازگشتن ز راه	همانا نکردی به لشکر نگاه
که چندان کجا راه بگذاشتند	یکی چشم ز ایرج نه برداشتند
سپاه دو شاه از پذیره شدن	دگر بود و دیگر ز بازآمدن
از ایرج دل من همی تیره بود	براندیشه اندیشه‌ها بر فزود
سپاه دوکشور چو کردم نگاه	ازین پس جز اورا نخوانند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای	ز تخت بلند اوفتی زیر پای
برین‌گونه از جای برخاستند	همه شب همی چاره آراستند

۸۸

– سلم وتور چاره‌جوئی کردندکه برلشکرمنوچهر شبیخون زنند .

به تدبیر با یکدگر ساختند	همه رای بیهوده انداختند
که‌چون‌شب‌شود ماشبیخون کنیم	همه دشت‌وهامون‌پرازخون کنیم

۱۱۱

– چون سام به سوی جنگ شتافت زال دومنزل اورا همراهی کرد و پس از بازگشت برتخت عاج نشست و ستاره شناسان و دین‌آوران و جنگجویان را خواند .

شب و روز بودند با او به هم — زدندی همی رای بر بیش‌وکم
چنان‌گشت زال ازبس آموختن — که‌گفتی ستاره‌است ز افروختن
۱۴۸

– رودابه به پرستندگانش گفت‌که به زال مهر می‌ورزد وباید چاره‌ای جست تا دل ازغم پرداخته‌گردد .

بدین بندگان خردمند گفت — که بگشاد خواهم نهان از نهفت
پر از مهر زال است روشن دلم — به خواب اندر اندیشه زو نگسلم
یکی چاره باید کنون ساختن — دل و جانم از غم بپرداختن
نداند کسی راز من جز شما — که هم مهربانید و هم پارسا
پرستندگان را شگفت آمد آن — که بدکاری آمد ز دخت ردان
همه پاسخش را بیاراستند — چو آهرمن از جای برخاستند
۱۵٤

آنگاه اورا سرزنش‌کردندکه نگاری به زیبائی تو شایسته نیست‌که با زال مهر ورزد .

ترا خودبه‌دیده درون شرم‌نیست — پدر را به نزد تو آزرم نیست
که آن‌را که اندازد از بر پدر — تو خواهی‌که اورا بگیری به بر
که پروردهٔ مرغ باشد به‌کوه — نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد — وزان‌کس‌که زاید نباشد نژاد
جهانی سراسر پر از مهر تست — به ایوانها صورت چهر تست
ترا باچنین روی وبالای وموی — زچرخ چهارم خورآیدت شوی
۱۵٤

رودابه چون سخنانشان را شنید بانگ خشمناکی برآورد .

چنین‌گفت‌که خام‌است‌پیکارتان — شنیدن نیــرزید گفتارتان
دل من چو شد برستاره تباه — چگونه توان شاد بودن به ماه
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین — نه از تاجداران ایران زمین
به بالای من پور سام است زال — ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانند یا نوجوان — مرا هست آرام جان و روان
جز او هرگز اندر دل من مباد — جز از وی برمن میارید یاد
مرا مهر او دل ندیده گزید — همان دوستی از شنیده گزید
برو مهربانم نه بر روی و موی — به سوی هنرگشتمش مهرجوی

پرستنده آگه شد از راز اوی — چو بشنید دلخسته آواز اوی
به دلجوئی دختر مهربان — شدند آن پرستندگان همزبان[1]
به آواز گفتند ما بنده‌ایم — به دل مهربان و پرستنده‌ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی — نیاید ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت زیشان که ای سروبن — نگر تا نداند کسی این سخن
اگر جادوی باید آموختن — به بند و فسون چشمها دوختن
بپرّیم تا مرغ جادو شویم — بپوییم در چاره آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم — بنزدیك تو پایگاه آوریم

۱۵۵

– زال با موبدان و فرزانگان در کار رودابه رایزنی کرد واز آنان چاره جست .

دلم گشت با دخت سیندخت رام — چه گوئید باشد بدین رام سام
شود رام گوئید منوچهر شاه — جوانی گمانی بَرَد یا گناه
چه کهتر چه مهتر چو شد جفت جوی — سوی دین وآئین نهادست روی
بدین در خردمند را جنگ نیست — که همراه دین است وهم ننگ نیست
چه گوید کنون موبد پیش بین — چه بینید فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان — سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاك مهراب را بد نیا — وزیشان دل شاه پر کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت — که نشنید کس نوش با زهر جفت
چو نشنید ازیشان سپهبد سخن — بجوشید و رای نو افکند بن
که دانم که چون این پژوهش کنید — بدین رای برمن نکوهش کنید
ولیکن هرآن کو گزیند منش — بباید شنیدش بسی سرزنش
مرا گر بدین ره نمایش کنید — وزین بند راه گشایش کنید
به جای شما آن کنم درجهان — که با مهتران کس نکرد ازمهان
همه موبدان پاسخ آراستند — همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا سر به سر بنده‌ایم — درین بس شگفتی فرو مانده‌ایم
که باشد ازین کمتر و بیشتر — به زن پادشا را نکاهد هنر
ابا آنکه مهراب ازین پایه نیست — بزرگ است وگرد و سبك مایه نیست
همانست که بردشمنان پادشاست — همانست کز گوهر اژدهاست

۱ – این بیت درنسخه C افزوده شده است

یکی نامه باید سوی پهلوان — چنان‌چون تودانی به‌روشن‌روان
ترا خود خرد زان ما بیشتر — روان و گمانت به اندیش‌تر
مگر کو یکی نامه نزدیك شاه — نویسد کند رای او را نگاه
منوچهر از رای سام سوار — نپیچد شود کار دشوار خوار

۱۶۹-۷۰

– منوچهر دربارهٔ کار زال و رودابه با موبدان رایزنی کرد و گفت مهراب ازفرزندان اژدهاك است .

نباید که برخیره از عشق زال — نهال سرافگنده گردد همال
گر ازدخت مهراب و ازپورسام — برآید یکی تیغ تیز از نیام
به یکسو نه ازگوهر ما بود — چو تریاك با زهر همتا بود
وگر تاب گیرد سوی مادرش — زگفت بد آگنده گردد سرش
کند شهر ایران پرآشوب ورنج — بدو بازگردد مگر تاج وگنج
کنون‌این‌سخن‌را چه پاسخ‌دهید — بکوشید تا رای فرخ نهید
همه موبدان آفرین خواندند — ورا خسرو پاك دین خواندند
بگفتند کز ما تو دانا تری — به بایستنی‌هـــا توانا تری
همان کن کجا ازخرد درخورد — دل اژدها را خرد بشکرد

۱۸۵

– پشنگ پسران وفرزندان خویش را فراخواند و با آنان دربارهٔ جنگ با ایرانیان رایزنی کرد وازکین دیرین سخن راند .

کنون‌روز‌تیزی‌وکین‌جستن‌است — رخ ازخون دیده گه شستن است
چه‌گوئید اکنون چه پاسخ‌دهید — یکی رای فـّرخ بدین بر نهید

۲٤۸

– سرداران ایران چون شنیدندکه سپاه توران برآنست که پوشیده رویان ایرانی راگرفتارکند به سوی خان قارن شتافتند .

سخن را فگندند هرگونه بن — برآن بر نهادند یکسر سخن

۲٦۲

– رستم چون کیقباد را ازکوه البرز آورد به هیچکس لب نگشود.

به نزدیك زال آوریدش به شب — به آمد شدن هیچ نگشاد لب
نشستند یك هفته با رایزن — شدند اندر آن موبدان انجمن

۲۹۷

– افراسیاب نزد پشنگ آمد و گفت باید راه چاره جست و با کیقباد از در آشتی درآمد .

نماندست با او مرا تاب هیچ برو رای زن آشتی را بسیچ

۳۰۷

– چون بزرگان ایران دانستند که کیکاوس آهنگ جنگ مازندران دارد گرد آمدند و رایزنی کردند .

نشستند و گفتند با یکدگر که از بخت ما را چه آمد به سر
اگر شهریار این سخن‌ها که گفت به‌می خوردن اندر نخواهد نهفت
ز ما و ز ایران برآرد هلاك نماند درین بوم‌وبر آب‌وخاك

سپس گفتند که هیچیك از پادشاهان پیشین چنین اندیشه‌ای به دل راه نداد .

یکی چاره باید نمودن برین که این بد بگردد زایران زمین

پس برآن شدند که فرستاده‌ای نزد زال بفرستند .

مگر کو گشاید یکی پند مند سخن بر دل شهـریار بلند
بگوید که این اهرمن داد یاد در دیو هرگز نباید گشاد
مگر زالش آرد ازین گفته باز وگر نه سرآمد نشیب و فراز
بدین رای گشتند یکسر گوان که این کارها زال سازد روان[1]
سخن‌ها ز هرگونه بر ساختند هیونی تگاور برون تاختند

۳۱۹

– کیکاوس چون به مازندران رفت برتخت نشست و سران را بار داد :

بزرگان لشکر نشسته به جای که بودند با نیك و بد رهنمای[2]

۳۲۸

– چون رستم به‌سوی هاماوران لشکر کشید سپاه دشمن گریزان شد.

چو بنشست سالار با رایزن دومرد جوان خواست ازانجمن
بدان تا فرستد هم اندر زمان به مصر و به بربر چو باد دمان

۳۹۶

– رستم سوری برپاکرد و با بزرگان رای زد که به دشت توران به نخچیر روند .

---

۱ ـ این بیت درنسخه C افزوده شده است
۲ ـ درنسخه C این بیت آمده است .

ببودند یکسر برین یك سخن کسی رای دیگر نیفگند بن
٤١٧

– چون شاهنشاه ازتاخت‌وتاز سهراب آگاهی‌یافت غمناك شد .

گرانمایگان را ز لشکر بخواند وزین داستان چندگونه براند
نشستند با شاه ایران به‌هم بزرگان لشکر همه بیش و کم
چو طوس و چوگودرز کشواد وگیو چوگرگین وبهرام وفرهاد نیو
سپهدار نامه برایشان بخواند کم وبیش آن پهلوان را براند
چنین‌گفت با پهلوانان به راز که این کارگردد به ما بردراز
بدین سان‌که کژدهم‌گوید همی از اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم ودرمان‌این‌دردچیست به ایران هماورد این مردکیست
برآن بر نهادند یکسر که گیو به زابل شود نزد سالار نیو
به رستم رساند ازین آگهی که با بیم شد تخت شاهنشهی
مر اورا بخواند بدین رزمگاه که اویست ایرانیان را پناه
نشست آنگهی رایزن با دبیر که کاری گزاینده بد ناگزیر
٤٥٩–٦٠

چون‌گیو نزد رستم رفت تهمتن اورا گفت :

بیا تاکنون سوی ایوان شویم به شادی سوی کاخ دستان شویم
ببینیم تا رای این کار چیست همین‌پهلوان ترك‌فرخنده کیست
٢٦٣

– چون رستم با خشم ازبارگاه کاوس رفت :

غمین شد دل نامداران همه که رستم شبان بود و ایشان رمه
به‌گودرز گفتند کاین‌کار تست شکسته به دست تو گردد درست
سپهبد چو از تو سخن بشنود به گفتار تو بیگمان بگرود
همانگه نشستند با یکدگر سراسر بزرگـان پرخاشخر
چوگیووچوگودرزوبهرام شیر چو رهّام وگرگین سوار دلیر
همی‌آن‌بدین این‌بدان‌گفت شاه ندارد دل نامداران نگاه
چورستم که‌هست‌اوجهان‌پهلوان ببخشید کاوس کی را روان
به رنج و به سختیش فریادرس نبودست هرگز جز او هیچ‌کس
زبهرش‌چه‌رنج‌وچه سختی‌کشید جگرگاه دیو دژم بر درید
بشادیش برتخت شاهی نشاند برو آفرین بزرگان بخواند

دگر ره چو او را به هاماوران ... ببستند پایش به بند گران
زبهرش چنان شهریاران بکشت ... به هاماوران هیچ ننمود پشت
بیاورد او را سوی تخت باز ... به شاهی همی برد پیشش نماز
چو پاداش او باشد آویختن ... نبینیم جز روی بگریختن
ولیکن کنون است هنگام کار ... که تنگ‌اندرآمد چنین‌روزگار
نباید که آیند ایدر به تنگ ... چو ایدر نبینند ما را به جنگ[1]
چه سازیم اکنون‌که رستم برفت ... سوی زابلستان خرامید تفت
ابی او نباشیم در رزم شاد ... همه رزم ما گشت اکنون چو باد
کسی باید اکنون برفتن دمان ... مگر بازگرداند آن پهلوان

٤٦٨

– چون سودابه دربارهٔ زناشوئی با سیاوش سخن می‌راند وی گفت:

کنون دخترت بس‌که باشد مرا ... نباید جز اوکس‌که باشد مرا
برین باش و با شاه ایران بگو ... نگه کن‌که پاسخ چه یابی ازو

٥٤٠

– کیکاوس درباره زشتکاری سودابه موبدان را فراخواند و با آنان رایزنی کرد .

چنین‌گفت موبد به شاه جهان ... که درد سپهبد نماند نهان
چوخواهی که‌پیدا کنی گفتگوی ... بباید زدن سنگ را بر سبوی
که هرچند فرزند هست‌ارجمند ... دل شاه ز اندیشه یابد گزند
وزین دختر شاه هاماوران ... پر اندیشه گشتی به دیگر کران
ز هردو سخن چون برین‌گونه گشت ... برآتش بباید یکی را گذشت
چنین است فرمان چرخ بلند ... که بر بیگناهان نیاید گزند

٥٤٩

– چون کیکاوس با موبدان و ردان دربارهٔ جنگ باافراسیاب سخن راند وخود خواستار رفتن به رزمگاه شد .

بدیشان چنین گفت کافراسیاب ... ز باد و زآتش ز خاك و زآب
همانا که یزدان نکردش سرشت ... مگرخودسپهرش‌دگرگونه‌کشت
که چندان به سوگند پیمان‌کند ... زبان را به خوبی گروگان‌کند
چو گردآورد مردم جنگ‌جوی ... بتابد ز پیمان و سوگند روی

---

١ ــ این بیت وسه بیت زیرین آن درنسخه C افزوده شده است .

مرا رفت باید کنون کینه خواه — کنم روز روشن برو بر سیاه
مگر کم کنم نام او در جهان — وگر نه چو تیر از کمان ناگهان
سپه سازد و کار ایران کند — بسی زین بروبوم ویران کند
بدو گفت موبد چه باید سپاه — چو خود رفت باید به آوردگاه
چرا خواسته داد باید به باد — در گنج چندین چه باید گشاد
دوبار این سر نامورگاه خویش — سپردی‌به‌تیزی‌به‌بدخواه خویش
کنون پهلوانی نکو برگزین — سرافراز جنگ و سزاوار کین

۵۵۶

– افراسیاب مهتران را به پیشگاه خواند :

یکی انجمن ساخت از بخردان — هشیوار و کارآزموده سران
بدیشان چنین گفت کز روزگار — نبینم همی بر جز از کارزار
بسی نامداران که بر دست من — تبه شد به جنگ اندران انجمن
بسا شارسان گشت بیمارسان — بسا گلستان نیز شد خارسان
بسی راغ کان رزمگاه من است — به هرسو نشان سپاه من است
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی — همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم — به جای غم و رنج ناز آوریم
دوبهر ازجهان زیرپای منست — به‌ایران و توران سرای من‌است
نگه‌کن‌که چندین زکندآوران — بیارند هرسال باژ گران
گر ایدون که باشید همداستان — به رستم فرستم یکی داستان
در آشتی با سیاوخش نیز — بکوبم فرستم ز هرگونه چیز
سران یك به یك پاسخ آراستند — همه خوبی و آشتی خواستند
که تو شهریاری وما چون رهی — برآن دل نهاده که فرمان دهی

۵۶۷–۸

– چون گرسیوز پیشنهاد آشتی به سیاوش کرد :

سیاوخش با رستم پیلتن — برفتند دور از بر انجمن
نشستند بیدار هردو به هم — سگالش گرفتند بر بیش و کم

. . .

چنین گفت رستم که اینست رای — جزین روی پیمان نیاید به‌جای

۵۷۱

– سیاوش برتخت نشست و رایزنی کرد تا کسی چون فرستاده نزد

کیکاوس فرستد و اورا ازپیمان آشتی آگاهی دهد :

همی رای زد تایکی چرب گوی — کسی کوسخن‌را دهدرنگ‌وبوی
زلشکر همی‌خواست گردی سوار — که با وی بسازد مگر شهریار
چنین گفت با او گو پیلتن — کزین در که یارد گشادن سخن
همانست کاوس کز پیش بود — ز تیزی نکاهد بخواهد فزود
مگر من شوم نزد شاه جهان — کنم آشکارا بـرو بر نهان
ببـّرم زمین گر تو فرمان دهی — ز رفتن نبینم همی جز بهی
سیاوش ز گفتار او شاد گشت — حدیث فرستادگان باد گشت
سپهدار بنشست و رستم به هم — سخن رفت هر گونه از بیش‌و کم

۵۷۳–٤

– سیاوش با دوتن ازمهتران رای زد و راز خودرا به‌آنان گفت :

دوتن را زلشکر زکندآوران — چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
برین رازشان خواند نزدیك خویش — بپرداخت ایوان و بنشاند پیش
که رازش به هم بود با هردوتن — ازآن پس که رستم بشد زانجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد — همی هرزمان بر سرم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار — بسان درختی پر از برگ و بار
شبستان او گشت زندان من — بپژمرد از آن بخت خندان من
چنین رفت بر سر مرا روزگار — که با مهر او آتش آورد بار
گزیدم بدان سور بی آب جنگ — مگر دور مانم ز چنگ نهنگ
به بلخ اندرون بود چندان سپاه — سپهبد چو گرسیوز نیکخواه
نشسته به سغد اندرون شهریار — پر ازکینه با تیغزن صد هزار
برفتیم برسان باد دمـان — نجستیم بر جنگ ایشان زمان
چو کشور سراسر بپرداختند — گروگان وآن هدیه‌ها ساختند
همه موبدان برگزیدند راه — که ما بازگردیم ازین رزمگاه
گر اورا ز بهر فزونست جنگ — همش جنگ و هم کشور آید به چنگ
چه باید همی خیره خون‌ریختن — چنین دل به‌کین اندر آویختن
به خیره همی جنگ فرمایدم — بترسم که سوگند بگزایدم

۵۸۲

آنگاه زنگهٔ شاوران‌را فرمود تاگروگانها وهدیه‌های‌افراسیاب‌را بازگرداند وبه بهرام گودرز فرمود تا لشکر ومرز را نگهدارد تا فرمانده نوینی ازنزد

شاه برسد ولیکن بهرام و زنگه نفرین برکشور هاماوران کردند و روانشان دژم بود .

بدو گفت بهرام کاین رای نیست — ترا بی‌پدر درجهان جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیك شاه — گو پیلتن را ازو باز خواه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز — سخن کوته است ار نگردد دراز
گر آرام گیری سخن تنگ نیست — ترا پوزش اندر پدر ننگ نیست
نوا گر فرستی به نزدیك اوی — بخندند دل و جان تاریك اوی
دلت گر چنین رنجه گشت از نوا — رها کن کسی نیست برتو گوا
مکن خیره اندیشه بر دل دراز — سر او به چربی به دام آر باز
مگردان به ما بر دژم روزگار — چو آمد درخت بزرگی به بار
پر ازخون مکن دیده و تاج و تخت — مخوشان زین خسروانی درخت
نپذرفت ازآن دو خردمند پند — دگــر بود راز سپهر بلند
۵۸۴

آنگاه سیاوش رای خودرا گفت :

اگر تیره تان شد دل ازکارمن — بپیچیدتان سر زگفتار من
فرستاده خود باشم و رهنمای — بمانم برین دشت پرده سرای
۵۸۵

– چون به فرمان افراسیاب فرنگیس را مردم کشان می‌بردند تا اورا تازیانه بزنند همه نامداران نفرین برافراسیاب کردند که چنین داوری کردست .

بیامد پر ازخون دو رخ پیلسم — روان پر زداغ و رخان پر زنم
به نزدیك لهّاك و فرشیدورد — وزان در سخن‌ها همه یاد کرد
که دوزخ به از تخت افراسیاب — نشاید برین بوم آرام و خواب
بتازیم و نزدیك پیران شویم — به تیمار و درد اسیران شویم
سه اسپ گرانمایه کردند زین — همی بر نوشتند گفتی زمین
۶۶۵

– چون تهمتن به توران لشکر کشید تورانیان سرسوی افراسیاب نهادند و اورا گفتند که رستم به کینه‌خواهی آمده است . افراسیاب پیران را خواند و گفت :

که درکار این کودك شوم تن هشیوار با من یکی رای‌زن
۷۰۲

پیران گفت که درکشتن کیخسرو نباید شتاب کرد؛ اورا به ختن می‌فرستیم.

مر اورا بیاریم بـا خویشتن بریم و نشانیمش اندر ختن
نباید که یکباره از بدکنش بود شاه را جاودان سرزنش

– سران وبخردان درتوران نزد رستم انجمن کردند و گفتند اگر افراسیاب برکاوس بتازد براو دست می‌یابد وکام وآرام ما پست می‌شود.

کنون نزد آن پیرخسرو شویم چو بزم آیدش هریکی نو شویم
تهمتن بدین گشت همداستان که فرخنده موبد بزد داستان
چنین گفت خرّم دلی رهنمای که‌خوشی گزین‌زین‌سپنجی‌سرای
۷۰۸

– کیخسرو با سران سپاه دربارهٔ کین‌خواهی ازافراسیاب رای زد:

چه‌گوئید این‌را چه پاسخ دهید همه یکسره رای فرخ دهید
بزرگان به پاسخ بیاراستند به درد دل از جای برخاستند
بگفتند کای شاه دل شاد دار همیشه دل از رنج آزاد دار
تن‌وجان ما سربه‌سر پیش تست غم و شادمانی کم وبیش تست
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم همه بنده‌ایم ار چه آزاده‌ایم
۷۷٤

– رستم همراه با پسر وبرادرش به پیشگاه آمدند تا دربارهٔ شهری که برزابلستان بود وتورانیان آنرا گرفته بودند سخن بگویند:

زواره فرامرز بـا او به هم ز هرگونه‌ای رای زد بیش‌وکم
۷۸۲

– فرود چون سپاه طوس را درپای دژ خود دید به مادر گفت:

چه‌گوئی چه بایدکنون ساختن نبـاید که آرد یکی تاختن
. . .
چنین گفت زان‌پس به‌مادرفرود کز اول سخن با که باید سرود
۷۹۸

چون جریره رای خودرا گفت:

بدو گفت رای تو ای نیك زن درخشان کند دوده و انجمن
۸۰۰

سپس فرود با تخوار سخن راند :

جوان با تخوار سراینده گفت ز هرچت بپرسم نباید نهفت
چنین پاسخش داد دانا تخوار که بر تو نهانی کنم آشکار
۸۰۱

چون بهرام گودرز ازسوی طوس به نزد فرود رفت :

چنین گفت پس نامور با تخوار که این کیست کامد چنین خوارخوار
. . .
چنین گفت پس رای‌زن با فرود که این را به تندی نباید بسود
۸۰۳

بهرام چون نزد فرود رسید شاهزاده اورا گفت که سزاوار این کین جستن منم وشایسته است که سپهبد طوس وسران بنزدم به مهمانی بیایند .

بباشیم یك هفته ایدر به هم سگالیم هرگونه‌ای بیش وکم
۸۰٦

بهرام اورا گفت اگر من بازگردم ترا مژده می‌دهم ولیکن اگرجزمن کسی آید براو بی‌بیم مباش.

کنون‌نیك‌بنگر که تاچیست رای در دژ بگیر و بپرداز جای
۸۰۷

– چون سپهبد طوس به سوی دژ فرود روان شد :

تخوار سراینده گفت این زمان که آمد ابرکوه کوهی دمان
نگر نامور طوس را نشکنی ترا آن به آید که اسپ افگنی
۸۱۲

– چون بیژن از گستهم اسب خواست تا به جنگ فرود رود :

بدو گستهم گفت کاین‌نیست روی تو برخیره بر راه بالا مپوی
۸۱٦

وچون بیژن گفت سوگند خورده‌ام که اورا ازپای درآورم :

بدو گفت گستهم کاین راه نیست خرد هیچ ازین‌تیزی‌آگاه‌نیست
۸۱۷

بیژن چون به سوی کوه شتافت :

به خسرو تخوار سراینده گفت که‌این‌رااز‌ایران کسی‌نیست‌جفت
۸۱۸

– افراسیاب چون آگاه شد که سپاه ایران می‌تازد پیران‌را خواست.

سپهبد به پیران سالار گفت — که خسرو سخن‌بر گشاد از نهفت
مگر کاین سخن را پذیره شویم — همه با درفش و تبیره شویم
وگرنه ز ایران بیاید سپاه — نه خورشید بینیم روشن نه ماه
برو لشکر آور ز هرسو فراز — نباید که گردد سخن‌ها دراز

۸۳۰

– پس از کشته شدن فرود بهرام گودرز به طوس گفت تو با گفتار می‌خواهی که ما را خاموش کنی.

مکن گفتمت کاین چنین نیست راست — نگه‌کن کزین کار چندی بکاست

۸۳۱

– پس از شبیخون کردن تورانیان بسیاری از سپاه ایرانی کشته به جای ماند.

جهاندیده گودرز با پیره سر — نه پور و نبیره نه بوم و نه بر
جهاندیدگان پیش او آمدند — شکسته دل و راه‌جو آمدند

۸۴۳

– کیخسرو نامه‌ای به فریبرز نوشت و اورا فرمانده سپاه کرد وفرمود:

سرافراز گودرز از آن انجمن — به هرکار باشد ترا رای زن

۸۴۵

– پس از کشتاری که تورانیان از ایرانیان کردند:

چنین گفت گودرز ازآن پس به طوس — که نه پیل باید نه آوای کوس
همه تیغها یکسره برکشیم — برآریم جوش ارکشند ارکشیم
همانا که ما را سرآمد زمان — نه روز کمندست و تیر و کمان

۸۹۳

– چون سپاه ایران به سوی کوه هماون رفتند پیران را ازآن کار آگاه کردند.

سپهبد چنین گفت با بخردان — که ای نامور پرگهر موبدان
چه سازیم واین را چه‌آریم رای — که‌اکنون زدشمن تهی‌ماند جای
سواران لشکر ز پیر و جوان — همه تیزگشتند با پهلوان
که لشکر گریزان شد از پیش ما — شکست آمد اندر بداندیش ما

یکی رزمگاه‌است پرخون‌وخاک — ازیشان نه هنگام‌ترس‌است‌وباک
بباید پس دشمن اندر گرفت — زهوش و خرد گربمانی شگفت
گریزان ز باد اندر آمد به آب — به آید ز مولیدن اندر شتاب

۸۹۸

– چون سپاه ایران به‌کوه هماون دچار گرسنگی شدند سرداران رایزنی کردند که چگونه خودرا رهائی بخشند .

چنین گفت با طوس گودرز پیر — که ماراکنون جنگ‌شد ناگزیر
سه‌روز اربودخوردنی‌بیش‌نیست — به یکسو گشاده رهی بیش‌نیست
نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه — چنین چند باشد سپه گرسنه
کنون‌چون‌شودروی‌خورشیدزرد — پدید آید آن چادر لاجورد
بباید گزیدن سواران مرد — ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بسان شبیخون یکی رزم سخت — بسازیم تا چون بود یار بخت
اگر یک‌به‌یک تن به‌کشتن دهیم — وگر تاج گردنکشان بر نهیم
چنین است فرجام آوردگاه — یکی خاک یابد یکی فرّوجاه
ز گودرز بشنید طوس این سخن — دلش بود پردرد و کین کهن
برآراست طوس از پی کارزار — بخواند آنچه بودند مردان‌کار

۹۰۳–٤

– پیران وخاقان دربارهٔ جنگ با ایرانیان رای می‌زدند :

به‌پیران چنین گفت خاقان چین — که‌اکنون چه سازیم‌بردشت‌کین
بدو گفت پیران که راه دراز — سپردی و دیدی نشیب و فراز
بمان تا سه روز اندرین رزمگاه — بباشیم و آسوده گـردد سپاه
سپه را کنم زین سپس بردو نیم — سرآمد کنون روز پیکار و بیم

. . .

شب تیره آسودگان را به جنگ — برم تا برایشان شودکار تنگ
نمانیم کارام گیرنـد هیچ — سواران ما با شتاب و بسیچ
چنین گفت کاموس کاین رای‌نیست — بدین مولش اندر مرا پای‌نیست
بدین‌مایه مردم بدین گونه‌جنگ — چرا جست‌باید به چندین‌درنگ
بسازیم و یکباره جنگ آوریم — برایشان درو کوه تنگ آوریم
به ایران‌گذاریم از ایدر سپاه — نمانیم تخت و نه تاج وکلاه
بروبوم یکباره ویران کنیم — به کام دلیران و شیران کنیم

زن و کودک خرد پیروجوان — نه شاه و کنارنگ نه پهلوان
به ایران نمانم بروبوم و جای — نه کاخ ونه ایوان ونه چارپای
به بد روزچندین‌چه‌باید گذاشت — غم و درد بیهوده تیمار داشت
یک امشب گشاده مدارید راه — که ایشان برآیند ازین رزمگاه
چو باد سپیده دمان بردمد — سپه جمله باید که اندر چمد
درفش مرا با سپهدار هند — برآرم بـر روی کوه بلند
یکی پشته بینی به بالای کوه — تو فردا زگردان ایران گروه
برآن‌سان کز ایرانیان سر به سر — نبینند ازین پس مگر مویه‌گر
بدو گفت‌خاقان جزین‌رای‌نیست — به‌گیتی چنو لشکر آرای نیست
همه نامداران برین همسخن — که کاموس شیرافگن افگند بن
بگفتند وز جای برخاستند — همه شب همی لشکر آراستند

۹۲۹

– چون رستم‌به‌کوه هماون رسید همه نامداران‌ایرانی‌انجمن‌شدند:

نشست از بر تخت بر پیلتن — همه نامداران شدند انجمن
به یک دست بنشست‌گودرز گیو — به‌دست دگر طوس وگردان نیو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش — سخن راند هرگونه ازکم وبیش
زکار بزرگان و جنگ سپاه — ز تابنده خورشید ورخشنده ماه
فراوان از آن لشکر بیشمار — بگفتند بـا پهلو نامدار
زکاموس وشنگل زخاقان چین — زمنشور وگردان توران زمین
زکاموس خود جای گفتارنیست — که ما را بدو راه دیدار نیست
درختی‌است بارش‌همه‌گرزوتیغ — که‌گربرسرش سنگ بارد زمیغ
ز پیلان جنگی نجوید گریز — سرش پر زکینه دلش پرستیز
زمنشورخود برزمین‌جای‌نیست — چوگرد اویکی‌لشکرآرای‌نیست
ازین کوه تا پیش دریای شهد — درفش وسپاه است وپیلان ومهد
همه دشت خرگاه و پرده سرای — ز دیبای چین است‌کرده به پای

. . .

ازآن کشتگان یک‌زمان پهلوان — غمی‌گشت وگریان وتیره روان
وزان‌پس‌چنین گفت کزچرخ ماه — ببین تا سر تیره خاک سیاه
همه‌گرم و دردست وتیماورنج — برین است رسم سرای سپنج
چنین است کردارگردان سپهر — گهی گنج و زهرست و گه نوش و مهر

اگر کشته گر مرده هم بگذریم | سزد گر به چون‌وچرا ننگریم
چنان رفت بایدکه آید زمان | مشو تیز با گردش آسمان
ازین پس همه کینه باز آوریم | جهان را برایشان نیاز آوریم
بزرگان برو خواندند آفرین | که با افسر و تیغ و تاج و نگین
همیشه بزی نامبردار و شاد | در شاه پیـروز بی تو مباد
۹٤۱

– افراسیاب با شیده دربارهٔ جنگ سخن می‌راند ومی‌گفت اگر یزدان بخواهد ایران وشهریارش را ازمیان می‌برم .

وگردست رستم بود روز جنگ | نسازم من ایدر فراوان درنگ
شوم تا بدان روی دریای چین | بدو مانم این مرز توران زمین

شیده اورا پاسخ دادکه نیازی به پند آموزگار نداری .

تو برباد این جنگ‌کشتی مران | چو دانی‌که آمد سپاهی گران
ز شاهان گیتی نبرده توئی | جهاندیده و کارکرده توئی
سوی گنگ باید کشیدن سپاه | نباید سوی رزم کردن نگاه
ز چین و ز ماچین سپه خواستن | پس آنگاه مر دشمنان کاستن
۱۰۳۰

– خاقان ازسخنان پیران غمی‌گشت ویاد ازخداوند نمود و رو به نامداران کرد :

بدوگفت ماراکنون‌چیست‌روی | چوآمد سپاهی چنین‌جنگجوی
چنین‌گفت شنگل که ای‌سرفراز | چه باید کشیدن سخن‌ها دراز
به یاری افراسیاب آمـدیم | ز دشت و ز دریای آب آمدیم
بسی یاره و هدیه‌ها یافتیم | ز هرکشوری تیز بشتافتیم
چو شیرآمدیم و چو روبه شویم | ز پیکار اگر دست کوته کنیم
برفتیم چون شیر جنگی دمان | به ره بر نجستیم روزی زمان
به‌یك مردسگزی که‌آمدبه‌جنگ | چرا شد چنین برشما کار تنگ
زیك مرد ننگ است گفتن سخن | دگرگونه بایدت افگند بن
چنان‌دان که‌اوژنده‌پیل‌است‌مست | به آوردگه شیرگیرد به دست
اگرگرد کاموس را زو زمان | بیامد ببایدشدن درگمـان
چو پیران ز رستم بترسد همی | شب تیره از غم بخسپد همی
زگردان‌کسی دارد اورا به‌کس | کنون دست یازم به فریادرس

نه پیل است و نه گشته باشیر جفت
هنر نیست چندان که پیران بگفت
برین رای‌ها کرد باید درست
نباید دل از کین او پاك شست
سپیده دمان گرزها بر کشیم
وزین دشت یکسر سر اندر کشیم
هوا همچو ابر بهاران کنیم
بریشان یکی تیرباران کنیم
زگرد سواران و زخم تبر
نباید که داند کس از پای سر
شما یکسره چشم برمن نهید
چو من برخروشم دمید و دهید
همانا ز جنگاوران صد هزار
فزون باشد از ما دلیر و سوار
زیك تن چنین زار و پیچان شدیم
همه پاك ناكشته بیجان شدیم
چومن پیش سگزی شوم همنبرد
شما بآسمان اندر آرید گرد
نباید که یابند یك تن رها
دل مرد بد دل ندارد بها
چوپیران زشنگل شنید این سخن
جوان شد دل مرد گشته کهن
بدو گفت پیران که تو شاد زی
ز اندوه و اندیشه آزاد زی
همه نامداران و خاقان چین
گرفتند بر شاه هند آفرین

۹۷۹-۸۰

– پیران نزد خاقان آمد و گزارش کارهای گذشته و جنگجوئی رستم را باز گفت وافزود:

کنون سر به سر تیزهش بخردان
بخوانید با موبدان و ردان
ببینید تا چاره کار چیست
بدین رزمگه مرد پیکار کیست

۹۷۹

– افراسیاب چون دانست که بیژن در کاخ منیژه است آشفته شد وقراخان سالار را پیش خواند.

بدو گفت ازین کار ناپاك زن
هشیوار با من یکی رای زن
چنین داد پاسخ قراخان به شاه
که درکار هشیارتر کن نگاه
اگر هست خود جای گفتار نیست
ولیکن شنیدن چو دیدار نیست

۱۰۸۰

– کیخسرو درنامه‌ای که به رستم نوشت اورا به پیشگاه خواست تا رایزنی کند.

چو این نامهٔ من بخوانی مپای
سبك باش وباگیو خیز ایدرآی
بدان تا بدین کار با ما به هم
زنی رای فرّخ به هر بیش و کم

۱۱۰۳

– افراسیاب بزرگان را فراخواند و با آنان دربارهٔ ایرانیان سخن راند :

به کاخ اندر آمد پرآزار دل | ابا کاردانـان هشیار دل
برایشان همه داستان برگشاد | گذشته سخن‌ها همه کرد یاد
که تا برنهادم به شاهی کلاه | مرا گشت خورشید تابان و ماه
مرا بود برمهتران دسترس | عنان مـرا بر نتابید کس

. . .

برین کینه گر کار سازیم زود | وگرنه برآرند ازین مرز دود
بیاریم برگرد ایران سپاه | بسازیم برهرسوئی رزمگاه
همه موبدان رای هشیار خویش | نهادند در پیش سالار خویش
که مارا زجیحون بباید گذشت | زدن کوس شاهی برآن پهن دشت
به آموی لشکرگهی ساختن | شب و روز ناسودن از تاختن
که آن جای جنگ است و خون ریختن | ابا گیو و با رستم آویختن

۱۱۴۲

– افراسیاب بزرگان کشور را فراخواند ودربارهٔ جنگ با آنان رایزنی کرد و گفت :

سزد گرکنون گرد این کشورم | سراسر فـرستادگان گسترم
زترکان وازچین هزاران هزار | کمربستگان از در کارزار
بیاریم برگرد ایران سپاه | بسازیم برهرسوئی رزمگاه
همه موبدان رای هشیار خویش | نهادند در پیش سالار خویش
که ما را زجیحون بباید گذشت | زدن کوس شاهی برآن پهن دشت
به آموی لشکرگهی ساختن | شب و روز ناسودن از تاختن
که آن جای جَنگ است و خون ریختن | ابا گیو و با رستم آویختن

۱۱۴۳

– کیخسرو موبدان وبزرگان را خواند تا دربارهٔ تورانیان باآنان رایزنی کند .

نشستند با شاه ایران به راز | بزرگان فرزانهٔ رزم ساز
چودستان ورستم چوگودرز وگیو | چو شیدوش وفرهاد ورهّام نیو
دگر بیژن و اشکش وگستهم | چوگرگین وچون زنگه وگژدهم
چو طوس سرافراز نوذر نژاد | فریبرز کاوس فـرّخ نهاد

جز این نامداران لشکر همه — که بودند شاه جهان را رمه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه — که ترکان همه رزم‌جویند و گاه
چودشمن‌سپه ساخت‌شدتیز چنگ — بباید بسیچید ما را به جنگ

۱۱٤٥

– کیخسرو با بزرگان رایزنی کرد .

هجیر و بزرگان خسرو پرست — گرفتند یکسر همی می به دست
نشستند یك‌روز و یك‌شب به هم — همی رای زد خسرو از بیش‌وکم

. . .

چوازپیش‌خسروبرون‌شد هجیر — سپهبد همی رای زد با دبیر
ز بس مهربانی که بد بر سپاه — سراسر همه رزم بد رای شاه
همی گفت اگر لشکر افراسیاب — بجنباند از جای و بگذارد آب
سپاه مرا بگسلاند ز جای — مرا رفت باید چنین است رای

۱۱۹۱ – ٥

چون نامه کیخسرو به گودرز رسید وی با پسر رایزنی کرد .

ببود آن شب و رای زد با پسر — به شبگیر بنشست و بگشاد در

. . .

همی‌خورد می شاد باچنگ‌ونای — همی با یلان رزم را کرد رای

۱۱۹۱

– پیران فرستاده‌ای نزد گودرز گسیل داشت وپیامی داد ونامه‌ای پرپند نوشت وچون نامه با پیام به پهلوان رسید :

پر اندیشه گشته دل پهلوان — نشسته خود و رایزن هر دوان

۱۲۰۲

– چون گودرز با پیران به نبرد یازده رخ همداستان گشتند هریك به سوی لشکرگاه خود شتافتند .

چو از بارآهن تن‌آسوده گشت — خورش جست و می چند پیموده گشت
به تدبیر کردن سوی پهلوان — برفتند بیدار پیر و جوان

۱۲۲٤

– لهّاك وفرشیدورد به سپاه تورانی پس ازجنگ یازده رخ گفتند:

اگرتان به زنهار باید شدن — برین کارتان رای باید زدن
وگر بازگشتن به بنگاه خویش — سپردن به‌نیك‌وبه‌بد راه خویش

۱۲٥۱

– افراسیاب پس از کشته شدن پیران سران تورانی را نزد خود خواند و رایزنی کرد وبرآن شدکه آماده جنگ شود .

بدیشان چنین گفت افراسیاب — کزین‌پس‌مجوئید آرام وخواب
که دشمن‌سپه‌کردوشد تیزچنگ — نه هنگام رای‌است وگاه درنگ
کنون‌گاه‌کین‌است‌وخون‌ریختن — به شیرین روان اندر آویختن

۱۲۸۵

– افراسیاب پسری بنام جهن داشت :

که بودی به پیش پدر رایزن — به دانش سرش برتر از انجمن

۱۲۸۷

– افراسیاب پس از شکست پرمایگان را به پیشگاه خواند تا رایزنی کند .

ازآن‌پس‌ازآن‌انجمن‌آنچه ماند — بزرگان برتر منش پیش خواند
چو گشتند پرمایگان انجمن — زلشکر هرآن‌کس‌که بد رایزن
زبان برگشادند بر شهریار — که بیچاره‌گشتند ازآن‌کارزار
که ازلشکر ما بزرگان که بود — گنشتند وزیشان دل ما شخود

. . .

گرایدون‌که روشن‌شود رای‌شاه — از ایدر به چاج اندر آرد سپاه
چو شاه اندرین کار فرمان برد — زگلزریون نیز هم بگذرد
برین بر نهادند یکسر سخن — کسی رای دیگر نیفگند بن

۱۳۱۷

– کیخسرو چون به سوی گنگ‌دژ راند افراسیاب کاردانان را فراخواند :

همی گفت با هرکه بدکاردان — بزرگـــان بیدار و بسیاردان
که‌اکنون‌که دشمن‌به‌بالین‌رسید — به‌گنگ‌اندرون‌چون‌توان‌آرمید
همه برگشادنـــد گویا زبان — که‌اکنون‌که نزدیك‌شد بدگمان
جز ازجنگ دیگر نبینیم راه — زبونی نه خوبست وچندین سپاه
بگفتند وز پیش برخاستند — همه شب همی لشکر آراستند

۱۳۲۱

– درجنگ خونینی که میان سپاه ایران وتوران رخ داد :

همی نعل اسپان سرکشته خست — همه دشت بی‌تن سروپای ودست

خردمند مردم به یکسو شدند | دو لشکر برین هر دو خستو شدند
که گر یك زمان نیز لشکر چنین | بماند برین دشت با درد و کین
نماند یکی زین سواران به جای | همانا سپهر اندر آید ز پای

۱۳۲۲

– به افراسیاب آگهی دادند که رستم در جنگ دیگری فیروزی به دست آورده است.

چنین گفت با رایزن شهریار | که پیکار سخت اندر آمد به کار
چو رستم بگیرد سر گاه ما | به یکبارگی گم شود راه ما
کنون او گماند که ما نشنویم | کجا در غم و رنج کیخسرویم
چو آتش بریشان شبیخون کنیم | ز خون روی هامون چو جیحون کنیم

۱۳۲٤

– هنگامی که افراسیاب خواست بر رستم شبیخون کند دیدبان بیدار بود واز کار رستم به شگفت آمد.

کسی را که نزدیك بد پیش خواند | وز اندیشهٔ دل فراوان براند
بپرسید کاین را چه بینید روی | چنین گفت با نامور نامجوی
که ببهشت گنگ آن همه گنج شاه | چه بایست اکنون چنین رنج راه
زمین هشت فرسنگ بالای اوی | همانا که چارست پهنای اوی
برآن بارهٔ دژ نپرّد عقاب | نبیند کسی آن بلندی به خواب
چو بشنید گفتارها شهریار | خوش آمدش وایمن شد از کارزار

۱۳۲۶

– افراسیاب با بزرگان وفرزانگان دربارهٔ نبرد با کیخسرو سخن راند و گفت خواهانم که با کیخسرو تن به تن بجنگم.

بدو گفت هر کس که فرزانه بود | اگر خویش بود ار ز بیگانه بود
که گر شاه را جست باید نبرد | چرا باید این لشکر و دار و برد
همه چین و ترکان به پیش تو اند | ز بیگانگان گر ز خویش تو اند
فدای تو بادا تن و جان ما | چنین بود تا بود پیمان ما

۱۳۵۰

– کیخسرو بارستم دربارهٔ پیشنهاد افراسیاب رای زد و گفت جنگ با او برایم ننگ نیست.

بدو گفت رستم که ای شهریار | به دل در مدار آتش کارزار

که ننگ است بر شاه رفتن به جنگ		اگر هم‌نبرد تو باشد پلنگ
دگر آنکه گوید که با لشکرم		مکن جنگ با دوده و کشورم
ز دریا به دریا ترا لشکرست		کجا رای‌شان زین سخن دیگرست
چو پیمان یزدان کنی با نیا		نباید که بر دل بود کیمیا
به انبوه لشکر به جنگ اندر آر		سخن بگسل از گفتهٔ نابکار
۱۳۵۲

– افراسیاب به اندیشه شبیخون زدن افتاد.

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند		ز کار گذشته فراوان براند
چنین گفت کاین شوم پر کیمیا		چنین چیره شد بر سپاه نیا
کنون بیگمان خفته‌اند آن گروه		پراگنده لشکر همه دشت و کوه
کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم		سحرگه بریشان شبیخون کنیم
گر امشب بریشان نیابیم دست		به پستی ابر خاك باید نشست
اگر بختیاری نگیرد فروغ		همه چاره بادست و مردی دروغ
برین بر نهادند و برخاستند		ز بهر شبیخون بیاراستند
۱۳۵٤

– کیخسرو دربارهٔ دستگیر کردن افراسیاب با کیکاوس سخن می‌راند.

وزان پس نشستند بی‌انجمن		نیا و جهانجوی با رایزن
چنین گفت خسرو به کاوس شاه		که جز کردگار از که جوئیم راه
بیابان و یك ساله دریا و کوه		برفتیم با داغ دل یك گروه
گر او یك زمان اندر آید به گنگ		سپاه آرد از هرسوئی بیدرنگ
همان رنج و سختی به پیش اندرست		اگر چندمان دادگر یاورست
۱۳۸۵

پس بر آن شدند که به آتشکده روند وراهنمائی بخواهند.

برین رای گشتند هر دو یکی		نگردید یك تن ز راه اندکی
۱۳۸۶

– کیخسرو فرمود تا پردهٔ بارگاه را بیفگنند و ازینرو بزرگان و فرزانگان به گفتگو پرداختند و نگران شدند.

همه پهلوانان شدند انجمن		بزرگان و فرزانه و رای زن
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد		سخن رفت چندی ز بیداد و داد

ز کردار شاهان برتر منش — ز یزدان پرستان و از بدکنش
همه داستانها زدند از مهان — بزرگان و فرزانگان جهان
پدر گیو را گفت کای نیکبخت — همیشه پرستندهٔ تاج و تخت
از ایران بسی رنج برداشتی — بر و بوم و پیوند بگذاشتی
به‌پیش‌آمد اکنون یکی تیره کار — که آنرا نشاید که داریم خوار
بباید شدن سوی زابلستان — سواری فرستی به کابلستان
به زال و به رستم بگوئی که شاه — ز یزدان بپیچید و گم کرده راه
در بار بر نامداران ببست — همانا که با دیو دارد نشست
بسی خواهش و پوزش آراستیم — همی زان سخن داد او خواستیم
فراوان شنید ایچ پاسخ نداد — دلش خیره بینیم و سر پر ز باد
بترسیم کو همچو کاوس شاه — شود کژّ و دیوش بپیچد ز راه
شما پهلوانید و دانا ترید — به هر بودنی بر توانا ترید
کنون هر که دارید پاکیزه رای — ز قنّوج وز دنبر و مَرغ و مای
ستـاره شناسان کابلستان — همه پاك رایان زابلستان
به ایران خرامید و با خویشتن — بیارید ازین در یکی انجمن
شد این پادشاهی پر از گفتگوی — چوپوشید خسرو زمارای‌وروی
فگندیم هر گونه‌ای رای بن — ز دستان گشاید همی این سخن
سخن‌های گودرز بشنید گیو — ز لشکر گزین کرد مردان نیو
برآشفت و اندیشه اندر گرفت — از ایران ره سیستان بر گرفت

۱۴۰۹ - ۱۰

– هنگامی که زال دانست که لهراسب را شاهنشاه به جانشینی برگزیده است برآشفت و لهراسب را نکوهش کرد و ایرانیان دیگری که درآن انجمن بودند همرای گشتند.

چودستان سام این‌سخن‌ها بگفت — شدند انجمن با سخنگوی جفت

۱۴۳۲

– هنگامی که زریر به گشتاسپ رسید اورا دربر گرفت ونگذاشت که به هندوستان رود.

زلشکر هرآن کس که بد پیشرو — ورا خواندی شاه گشتاسپ گو
بخواندند و نزدیك بنشاندند — ز هر جایگاهی سخن راندند
چنین گفت ازیشان یکی نامور — به گشتاسپ کای گرد زرّین کمر

ستاره شناسان از ایران گروه / هر آن کس که دیدیم دانش پژوه
به اخترت گویند کیخسروی / به شاهی بران پایگه بر شوی
کنون کهتر شاه هندوستان / بباشی نباشیم همداستان
نگر تا پسند آید اندر خرد / کجا رای را شاه فرمان برد
ترا از پدر سربه‌سر نیکوی است / ندانم که آزردن از بهر چیست
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی / نداریم نزد پدر آب روی
به کاوسیان دارد او نیکوی / بزرگی و هم افسر خسروی
مرا و ترا نزد او جای نیست / به از بندگی کردنش رای نیست
ز بهر تو من باز گردم کنون / ز لهراسپ دارم دلی پر ز خون
اگر تاج ایران سپارد به من / پرستش کنم چون بتان را شمن
وگرنه نباشم به درگاه اوی / نگردد دلم روشن از ماه اوی

۱۴۴۹ - ۵۰

— چون گشتاسپ از پدر نومید گشت با رهنمون خود سخن راند.

همی‌ریخت از درد گشتاسپ خون / همی گفت هرگونه با رهنمون
بدو گفت هرچند کوشم به رای / نیارم همی چارهٔ این به جای
اگر با سواران شوم مهتری / فرستد پدر نیز با لشکری
به چاره زره باز گردانَدم / بسی خواهش و پندها راندم
چو تنها روم ننگ دارم همی / ز لهراسپ دل تنگ دارم همی
دل او به کاوسیان است شاد / نیابد گذر مهر او بر نژاد
چوتنها روم چون کند خواستار / چه‌داند که من چون‌شدم شهریار

۱۴۵۱

— چون گشتاسپ از پیش پدر به سوی روم شتافت شاه برآشفت.

زریر و همه بخردان را بخواند / ز گشتاسپ چندی سخن‌ها براند
بدیشان چنین گفت کاین‌شیرمرد / سر تاجداران در آرد به گرد
چه‌بینید و این‌را چه‌درمان کنید / نشاید که این بر دل آسان کنید
چنین گفت موبد که ای نیکبخت / گرامی به مردان بود تاج‌وتخت
چه گشتاسپ فرزند را کس نبود / نه هرگز کس از نامداران شنود
ز هرسو بباید فرستاد کس / دلاور بزرگان فریاد رس
گر او بازگردد تو زفتی مکن / هنرجوی و با آز جفتی مکن
که تاج کیان چون نبیند بسی / نماند همان مهر او بر کسی

ز کردار شاهان برتر منش — ز یزدان پرستان و از بدکنش
همه داستانها زدند از مهان — بزرگان و فرزانگان جهان
پدر گیو را گفت کای نیکبخت — همیشه پرستندهٔ تاج و تخت
از ایران بسی رنج برداشتی — بر و بوم و پیوند بگذاشتی
به‌پیش‌آمد اکنون یکی تیره کار — که آنرا نشاید که داریم خوار
بباید شدن سوی زابلستان — سواری فرستی به کابلستان
به زال و به رستم بگوئی که شاه — ز یزدان بپیچید و گم کرده راه
در بار بر نامداران ببست — همانا که با دیو دارد نشست
بسی خواهش و پوزش آراستیم — همی زان سخن داد او خواستیم
فراوان شنید ایچ پاسخ نداد — دلش خیره بینیم و سر پر ز باد
بترسیم کو همچو کاوس شاه — شود کژّ و دیوش بپیچد ز راه
شما پهلوانید و دانا ترید — به هر بودنی بر توانا ترید
کنون هر که دارید پاکیزه رای — ز قنّوج وز دنبر و مَرغ و مای
ستـاره شناسان کابلستان — همه پاك رایان زابلستان
به ایران خرامید و با خویشتن — بیارید ازین در یکی انجمن
شد این پادشاهی پر از گفتگوی — چوپوشید خسرو زمارای‌وروی
فگندیم هر گونه‌ای رای بن — ز دستان گشاید همی این سخن
سخن‌های گودرز بشنید گیو — ز لشکر گزین کرد مردان نیو
برآشفت و اندیشه اندر گرفت — از ایران ره سیستان بر گرفت

۱۰ - ۱۴۰۹

– هنگامی که زال دانست که لهراسب را شاهنشاه به جانشینی برگزیده است برآشفت و لهراسب را نکوهش کرد و ایرانیان دیگری که درآن انجمن بودند همرای گشتند.

چودستان سام این‌سخن‌ها بگفت — شدند انجمن با سخنگوی جفت

۱۴۳۲

– هنگامی که زریر به گشتاسپ رسید اورا دربر گرفت ونگذاشت که به هندوستان رود.

زلشکر هرآن کس که بد پیشرو — ورا خواندی شاه گشتاسپ‌گو
بخواندند و نزدیك بنشاندند — ز هر جایگاهی سخن راندند
چنین گفت ازیشان یکی نامور — به گشتاسپ کای گرد زرّین کمر

ستاره شناسان از ایران گروه / هرآن‌کس که دیدیم دانش پژوه
به اخترت گویند کیخسروی / به شاهی بران پایگه بر شوی
کنون کهتر شاه هندوستان / بباشی نباشیم همداستان
نگر تا پسند آید اندر خرد / کجا رای را شاه فرمان برد
ترا ازپدر سربه‌سر نیکوی است / ندانم که آزردن از بهر چیست
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی / نداریم نزد پدر آب روی
به کاوسیان دارد او نیکوی / بزرگی و هم افسر خسروی
مرا و ترا نزد او جای نیست / به از بندگی کردنش رای نیست
ز بهر تو من باز گردم کنون / ز لهراسپ دارم دلی پر ز خون
اگر تاج ایران سپارد به من / پرستش کنم چون بتان را شمن
وگرنه نباشم به درگاه اوی / نگردد دلم روشن از ماه اوی

۱۴۴۹ - ۵۰

– چون گشتاسپ از پدر نومید گشت با رهنمون خود سخن راند.

همی‌ریخت ازدرد گشتاسپ خون / همی گفت هرگونه با رهنمون
بدو گفت هرچند کوشم به رای / نیارم همی چارهٔ این به جای
اگر با سواران شوم مهتری / فرستد پدر نیز با لشکری
به چاره زره باز گرداندم / بسی خواهش و پندها راندم
چو تنها روم ننگ دارم همی / ز لهراسپ دل تنگ دارم همی
دل او به کاوسیان است شاد / نیابد گذر مهر او بر نژاد
چوتنها روم چون کند خواستار / چه‌داند که من چون‌شدم شهریار

۱۴۵۱

– چون گشتاسپ از پیش پدر به سوی روم شتافت شاه برآشفت.

زریر و همه بخردان را بخواند / ز گشتاسپ چندی سخن‌ها براند
بدیشان چنین گفت کاین‌شیرمرد / سر تاجداران در آرد به گرد
چه‌بینید و این‌را چه‌درمان کنید / نشاید که این بر دل آسان کنید
چنین گفت موبد که ای نیکبخت / گرامی به مردان بود تاج‌وتخت
چه گشتاسپ فرزند را کس نبود / نه هرگز کس از نامداران شنود
ز هرسو بباید فرستاد کس / دلاور بزرگان فریاد رس
گر او بازگردد تو زفتی مکن / هنرجوی و با آز جفتی مکن
که تاج کیان چون نبیند بسی / نماند همان مهر او بر کسی

ز کردار شاهان برتر منش — ز یزدان پرستان و از بدکنش
همه داستانها زدند از مهان — بزرگان و فرزانگان جهان
پدر گیو را گفت کای نیکبخت — همیشه پرستندهٔ تاج و تخت
از ایران بسی رنج برداشتی — بر و بوم و پیوند بگذاشتی
به‌پیش‌آمد اکنون یکی تیره کار — که آنرا نشاید که داریم خوار
بباید شدن سوی زابلستان — سواری فرستی به کابلستان
به زال و به رستم بگوئی که شاه — ز یزدان بپیچید و گم کرده راه
در بار بر نامداران ببست — همانا که با دیو دارد نشست
بسی خواهش و پوزش آراستیم — همی زان سخن داد او خواستیم
فراوان شنید ایچ پاسخ نداد — دلش خیره بینیم و سر پر ز باد
بترسیم کو همچو کاوس شاه — شود کژّ و دیوش بپیچد ز راه
شما پهلوانید و دانا ترید — به هر بودنی بر توانا ترید
کنون هر که دارید پاکیزه رای — ز قنّوج وز دنبر و مَرغ و مای
ستـاره شناسان کابلستان — همه پاك رایان زابلستان
به ایران خرامید و با خویشتن — بیارید ازین در یکی انجمن
شد این پادشاهی پر از گفتگوی — چوپوشید خسرو زمارای‌وروی
فگندیم هر گونه‌ای رای بن — ز دستان گشاید همی این سخن
سخن‌های گودرز بشنید گیو — ز لشکر گزین کرد مردان نیو
برآشفت و اندیشه اندر گرفت — از ایران ره سیستان بر گرفت

۱۴۰۹ - ۱۰

– هنگامی که زال دانست که لهراسب را شاهنشاه به جانشینی برگزیده است برآشفت و لهراسب را نکوهش کرد و ایرانیان دیگری که درآن انجمن بودند همرای گشتند.

چودستان سام این‌سخن‌ها بگفت — شدند انجمن با سخنگوی جفت

۱۴۳۲

– هنگامی که زریر به‌گشتاسپ رسید اورا دربرگرفت ونگذاشت که به هندوستان رود.

زلشکر هرآن‌کس که بد پیشرو — ورا خواندی شاه گشتاسپ‌گو
بخواندند و نزدیك بنشاندند — ز هر جایگاهی سخن راندند
چنین گفت ازیشان یکی نامور — به‌گشتاسپ کای گرد زرّین‌کمر

ستاره شناسان از ایران گروه ‌ ‌ ‌ هر آن کس که دیدیم دانش پژوه
به اخترت گویند کیخسروی ‌ ‌ ‌ به شاهی بران پایگه بر شوی
کنون کهتر شاه هندوستان ‌ ‌ ‌ بباشی نباشیم همداستان
نگر تا پسند آید اندر خرد ‌ ‌ ‌ کجا رای را شاه فرمان برد
ترا ازپدر سربه‌سر نیکوی است ‌ ‌ ‌ ندانم که آزردن از بهر چیست
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی ‌ ‌ ‌ نداریم نزد پدر آب روی
به کاوسیان دارد او نیکوی ‌ ‌ ‌ بزرگی و هم افسر خسروی
مرا و ترا نزد او جای نیست ‌ ‌ ‌ به از بندگی کردنش رای نیست
ز بهر تو من باز گردم کنون ‌ ‌ ‌ ز لهراسپ دارم دلی پر ز خون
اگر تاج ایران سپارد به من ‌ ‌ ‌ پرستش کنم چون بتان را شمن
وگرنه نباشم به درگاه اوی ‌ ‌ ‌ نگردد دلم روشن از ماه اوی

۱۴۴۹ - ۵۰

– چون گشتاسپ از پدر نومید گشت با رهنمون خود سخن راند.

همی‌ریخت ازدرد گشتاسپ خون ‌ ‌ ‌ همی گفت هرگونه با رهنمون
بدو گفت هرچند کوشم به رای ‌ ‌ ‌ نیارم همی چارهٔ این به جای
اگر با سواران شوم مهتری ‌ ‌ ‌ فرستد پدر نیز با لشکری
به چاره زره باز گردانَدم ‌ ‌ ‌ بسی خواهش و پندها راندم
چو تنها روم ننگ دارم همی ‌ ‌ ‌ ز لهراسپ دل تنگ دارم همی
دل او به کاوسیان است شاد ‌ ‌ ‌ نیابد گذر مهر او بر نژاد
چوتنها روم چون کند خواستار ‌ ‌ ‌ چه‌داند که من چون‌شدم شهریار

۱۴۵۱

– چون گشتاسپ از پیش پدر به سوی روم شتافت شاه برآشفت.

زریر و همه بخردان را بخواند ‌ ‌ ‌ ز گشتاسپ چندی سخن‌ها براند
بدیشان چنین گفت کاین‌شیرمرد ‌ ‌ ‌ سر تاجداران در آرد به گرد
چه‌بینید و این‌را چه‌درمان کنید ‌ ‌ ‌ نشاید که این بر دل آسان کنید
چنین گفت موبد که ای نیکبخت ‌ ‌ ‌ گرامی به مردان بود تاج‌وتخت
چه گشتاسپ فرزند را کس نبود ‌ ‌ ‌ نه هرگز کس از نامداران شنود
ز هرسو بباید فرستاد کس ‌ ‌ ‌ دلاور بزرگان فریاد رس
گر او بازگردد تو زفتی مکن ‌ ‌ ‌ هنرجوی و با آز جفتی مکن
که تاج کیان چون نبیند بسی ‌ ‌ ‌ نماند همان مهر او بر کسی

به گشتاسپ ده زین جهان لشکری — بنه بر سرش نامدار افسری
جز از پهلوان رستم نامدار — به گیتی نبینیم چون او سوار
به بالاو فرهنگ و دیدار و هوش — چنو نامور نیز نشنید گوش
۱۴۵۲

– قیصر چون دخترش بزرگ می‌شد وزمان شوی دادنش می‌رسید
یکی گرد کردی به کاخ انجمن — بزرگان فرزانه و رایزن . . .
۱۴۵۷

– هنگامی که قیصر می‌خواست دخترش را به اهرن بسپارد بزرگان را فرا خواند.
به پیش سکوبا شدند انجمن — جهاندیده و قیصر و رایزن
به اهرن سپردند پس دخترش — به دستوری مهربان مادرش
۱۴۷۷

– چون گشتاسپ نامه ارجاسپ را خواند آشفته شد.
بخواند آن زمان زود جاماسپ را — کجا رهنمون بود گشتاسپ را
گزینان ایران و اسپهبدان — مهان جهاندیده و موبدان
بخواند آن همه موبدان پیش خویش — بیاورد استا و بنهاد پیش
پیمبرش را خواند و موبدش را — زریر گزیده سپهبدش را
چنین گفت گشتاسپ با مهتران — بزرگان ایران و کندآوران
که ارجاسپ سالار ترکان و چین — یکی نامه کردست زی من چنین
بدیشان نمود آن سخنهای زشت — که نزدیك او شاه توران نوشت
چه بینید گفتا بدین اندرون — چه گوئید و فرجام این کار چون
چه ناخوش بود دوستی با کسی — که مایه ندارد ز دانش بسی
من از تخمهٔ ایرج پاك زاد — وی از تخمهٔ تور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی — ولیکن مرا بود پنداشتی
کسی کش بود نام نیکو بسی — سخن گفت بایدش با هر کسی
همانگه چو گفت این سخن شهریار — زریر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند اگر — کسی باشد اندر جهان سربه‌سر
که نپسندد او را به پیغمبری — سر اندر نیارد به فرمانبری
نگیرد ازو راه و دین بهی — مر این دین به را نباشد رهی
به شمشیر جان از تنش بر کنیم — سرش را به دار برین بر کنیم
سپهدار ایران که نامش زریر — نبرده دلیری چو درّنده شیر

به شاه جهان گفت کای نامدار — چو دستور باشد مرا شهریار
که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را — پسند آمد این شاه گشتاسپ را
هلا گفت برخیز و پاسخش کن — نگال تگینان خلّخش کن
ز پیشش برفتند هر سه به هم — شده رخ پر از چین و دلها دژم
نوشتند نامه به ارجاسپ زشت — هم اندر خور او کجا او نوشت

۱۵۰۷ - ۸

– هنگامی که گشتاسپ را بر اسفندیار بدبین کردند وی جاماسپ را نزدش فرستاد تا به‌پیشگاه بیاید چون جاماسپ نزد اسفندیار رسید

خردمند را گفت اسفندیار — چه بینی مرا اندرین روزگار
ار ایدون که با تو بیایم به در — نه نیکو کند کار با من پدر
ور ایدون که نایم به فرمانبری — برون کرده باشم سر از کهتری
یکی چاره ساز ای خردمند پیر — نباید چنین ماند بر خیر خیر
خردمند گفت ای شه پهلوان — به دانندگی پیر و بر تن جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر — به از خوب مهر پسر بر پدر
ببایدت رفتن چنین است روی — که هرچه او کند پادشاه است اوی
بدین ایستادند و گشتند باز — فرستاده و شاه گردنفراز

– گشتاسپ چون به نیرنگ گرزم به‌اسفندیار بدبین گشت

شه خسروان گفت با موبدان — بدان راد مردان و اسپهبدان
چه گوئید گفتا که آزاده‌ای — به سختی همی پرورد زاده‌ای
به هنگام شیرش به دایه دهد — یکی تاج زرّینش بر سر نهد
همی داردش تا که چیره شود — بیاموزدش راه و خیره شود
بسی رنج بیند گرانمایه مرد — سواری کند آزموده نبرد
پس آزاد زاده به مردی رسد — چنان‌چون زر از کان به‌زردی رسد
سواری شود نیك و پیروز رزم — سر انجمن‌ها به رزم و به بزم
جهان را کند یکسره زیر پی — بباشد سزاوار دیهیم کی
چو پیروز گردد کشد یال‌وشاخ — پدر پیر گشته نشسته به کاخ
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت — نشسته به ایوان نگهبان رخت
پسر را جهان و درفش و سپاه — پدر را یکی تاج زرّین و گاه
نباشد بدان نیز همداستان — شنید از شما کس چنین داستان
ز بهر یکی تاج و افسر پسر — تن باب را دور خواهد ز سر

کند با سپاهی خود آهنگ اوی نهاده دلش تیز بر جنگ اوی
چه گوئید پیران که با این پسر چه نیکو بود کار کرد پدر
گزینانش گفتند کای شهریار نیاید خود این هرگز اندر شمار
پدر زنده و پور جویای گاه ازین خام‌تر نیز کاری مخواه

۱۵۴۹

– ارجاسپ چون شنید که اسفندیار از زندان پدر آزاد شده است پرمایگان را خواند و با آنان رایزنی کرد.

غمی گشت و پرمایگان را بخواند بسی پیش کهرم سخن‌ها براند
که‌مارا جزاین‌بود درجنگ‌رای بدان گه که لشکر بیامد ز جای
همی گفتم آن دیو را گر به‌بند بیاییم گیتی شود بی‌گزند
کنون‌چون گشاده‌شد آن دیوزاد به‌چنگ است ما را غم و سردباد
ز ترکان کسی‌نیست همتای اوی که‌گیرد به‌رزم‌اندرون‌جای‌اوی

۱۵۷۶

گرگسار اورا گفت که ازیك تن نباید ترسید ونام خودرا برزمین زد.

سپاهی همه خسته و کوفته گریزان و بخت اندر آشوفته
پسر کشته و سوخته شهریار به یاری که آمد جز اسفندیار
سپه را همه دل شکسته کنی به گفتار بی جنگ خسته کنی
نه دانا بود شاه با ترس و باك ز ترسنده مردم بر آید هلاك
نه‌گرزی به‌ترکی فرود آمدست نه تیری به برگستوانی ز دست
هم آورد او گر بیاید منم تن مرد جنگی به خاك افگنم
چو ارجاسپ بشنید گفتار او بدید آن دل و رای هشیار اوی
بدو گفت کای گرد پرخاشخر ترا نام هست و نژاد و گهر
اگر این‌که‌گفتی به جای آوری هنر بر زبان رهنمای آوری
ز خرگاه تا پیش دریای چین ترا بخشم و گنج ایران‌زمین

– اسفندیار چون به پرده سرای درآمد با گشتاسپ هرگونه رای انداخت و از کین فرشیدورد و دیگر نامداران با او سخن راند.

وزان پس بیامد به پرده سرای ز هرگونه انداخت با شاه رای
ز لهراسپ وز کین فرشید درد وزان نامداران روز نبرد

۱۵۸۲

– اسفندیار برادر را پیش خواند و با او درباره رفتن به‌دژ روئین رایزنی کرد.

وزان جا بیامد به پرده سرای ز بیگانه پر دخت کردند جای
پشوتن بشد نزد اسفندیار سخن رفت هر گونه از کار زار
چنین گفت جنگی که این دژ به جنگ به سال فراوان نیاید به جنگ
مگر خوار گیرم تن خویش را یکی چاره سازم بد اندیش را

. . .

چو بازارگانان درین دژ شوم نداند کس از دژ که من پهلوم
فراز آورم چاره از هر دری بخوانم ز هر دانشی دفتری
تو بی دیدبان و طلایه مباش ز هر دانشی سست مایه مباش
اگر دیدبان دود بیند به روز شب آتش چو خورشید گیتی‌فروز
چنان‌دان که آن کار کرد من‌است نه از چارهٔ هم نبرد منست
سپه را بیارای وز ایدر بران زره دار با خود و گرز گران
درفش مرا زود بر پای کن توخودرا به‌قلب‌اندرون‌جای کن
۱۶۰۹

– اسفندیار به مادرش گفت که هوشیاری چنین داستان زد :

که پیش زنان راز هرگز مگوی چو گوئی سخن بازیابی به‌کوی
به کاری مکن نیز فرمان زن که هرگز نبینی زنی رایزن
۱۶۳۲

– اسفندیار به رستم گفت که فرمان شاه بر این است که ترا بند کنم و چاره‌ای جز انجام فرمانش مرا نیست.

همه دوده اکنون بباید نشست زدن‌رای‌و سودن‌بدین‌کار دست
زواره فرامرز و دستان سام جهاندیده رودابهٔ نیکنام
همه پند من یك به یك بشنوید بدین خوب گفتار من بگروید
۱۶۴۷

– بهمن هنگام تاجگذاری روی به‌بزرگان وسران وبخردان کرد:

چنین گفت کز مرگ اسفندیار ز نیك و بد گردش روزگار
همه یاد دارید پیر و جوان هر آن کس که هستید روشن‌روان
که رستم گه زندگانی چه کرد همان زال افسونگر آن پیرمرد
فرامرز جز کین ما در جهان نجوید همی آشکار و نهان
سرم پر ز دردست‌ودل پر زخون جز از کین ندارم به‌مغز اندرون

. . .

همانا که بر خون اسفندیار — به زاری بگرید بر ایوان نگار
هم از خون آن نامداران ما — جوانان و جنگی سواران ما
هرآن کس که او باشد از آب پاك — نیارد سر گوهر اندر مغاك
به کردار شاه آفریدون رود — چوچونین بباشد همایون بود
که ضحاك را از پی خون جم — ز جنگاوران جهان کرد کم

. . .

به کینه سزاوارتر کس منم — که بر پیل و بر شیر اسپ افگنم
اگر بشمری در جهان نامدار — سواری نبینی چو اسفندیار
چه‌بینید و این‌را چه‌پاسخ دهید — بکوشید تا رای فرخ نهید
چو بشنید گفتار بهمن سپاه — هرآن کس که‌بد شاه را نیکخواه
به آواز گفتند ما بنده‌ایم — همه دل به مهر تو آگنده‌ایم
ز کار گذشته تو دانا تری — ز مردان جنگی تواناتری
به‌گیتی همان‌کن که کام آیدت — وگر زان سخن فرّ و نام آیدت
نپیچد کسی سر ز فرمان تو — که یارد گذشتن ز پیمان تو

۱۷٤۸

– همای هنگامی که خواست تاج را به داراب دهد او را از گذشته آگاه کرد و گفت:

جوانی و گنج آمد و رای زن — پدر مرده و شاه بی‌رایزن

۱۷۷۳

وپس ازآن روی به‌بزرگان کرد و گفت :

شما شاد باشید و فرمان برید — ابی رای او یك نفس مشمرید

۱۷۷٤

– فیلقوس‌فرستاده‌ای نزد داراب‌فرستاد وازو خواست‌که دخترش را به‌همسری بگزیند.

چو بشنید آزادگان را بخواند — همه داستان نزد ایشان براند
چه‌گوئید گفت اندرین گفتگوی — بجوید همی فیلقوس آبروی
همه مهتران خواندند آفرین — که ای شاه بینادل و پاکدین
شهنشاه بر مهتران مهترست — ز کار آن گزیند کجا بهترست

۱۷۷۸

– دارا ایرانیان را فرا خواند و با آنان درکار جنگ رای زد.

به ایرانیان گفت کای مهتران   خردمند و شیران و جنگاوران
ببینید تا رای این کار چیست   همی گفت بادرد وچندی گریست
۱۷۹۳

– سکندر چون بر تخت نشست سخنان نیکو گفت.

وزان پس پراگنده گشت انجمن   جهاندار بنشست با رایزن
۱۸۱۰

– سکندر به دانش‌پژوهان گفت که در برابر هندوان چاره‌ای اندیشید.

نشستند دانش پژوهان به هم   یکی چاره جستند بر بیش‌وکم
۱۸۴۲

– قیدافه فرمود تا دو فرزندش نزدش بیایند.

چنین گفت کاندر سرای سپنج   سزد گر نباشیم چندین به رنج
نباید کزین گردش روزگار   مرا بهره کین آید و کارزار
سکندرنخواهد شد ازجنگ سیر   وگر آسمان را برآرد به زیر
همی‌جنگ‌ما خواهد ازبهر گنج   همه گنج گیتی نیرزد به رنج
بر آنم که با وی نسازیم جنگ   نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
یکی پاسخ پند مندش دهیم   سر او فرازیم و پندش دهیم
اگر جنگ جوید پس از پند من   نیندیشد از بند و پیوند من
برآن‌سان شوم پیش او با سپاه   که بخشایش آرد برو چرخ ماه
ازین آزمایش ندارد زیان   بماند مگر دوستی در میان
چه‌گوئیدواین‌را چه‌پاسخ دهید   مرا اندرین رای فرخ نهید
همه مهتران سر بر افراختند   همی پاسخ پادشاه ساختند
بگفتند کای خسرو رای و داد   ندارد کسی چون تو مهتر به یاد
اگر دوست گردد ترا پادشا   چو خواهی جزین مردم پارسا
. . .
جز از آشتی ما نبینیم روی   نه والا بود مردم جنگ جوی
۱۸۶۶

– سکندر نامه‌ای به شهر هروم نوشت و چون فرستاده آنجا رسید جز زنان کس ندید.

بر آن نامه بر شد سپاه انجمن   ازیشان هرآن کس که شد رایزن
۱۸۸۲

– سکندر هنگامی که به جستن آب حیوان می‌رفت خضر او را رایزن بود.

ورا اندرین خضر بد رای زن   سر نامداران آن انجمن

۱۸۸۸

– اردشیر در برابر مردم وسپاه زبان گشاد و از ویرانیها وتبه‌کاریهائی که در کشور روی داده بود سخن راند و گفت:

چو من باشم از تخم اسفندیار   به مرز اندرون اردوان شهریار

سزد گر مر این را نخوانیم داد   وزین داستان کس نگیریم یاد

چو باشید با من بدین یارمند   نماند به کس نام و تخت بلند

چه گوئیدواین‌را چه‌پاسخ دهید   مرا اندرین رای فرخ نهید

هرآن‌کس که‌بود اندرآن‌انجمن   ز شمشیرزن مرد و از رایزن

چو آواز بشنید بر پای خاست   همه راز دل باز گفتند راست

. . .

تن‌وجان ما سر به‌سر پیش تست   غم و شادمانی به‌کم بیش تست

به دو گوهر از هرکسی برتری   سزد بر تو شاهی و کندآوری

به فرمان تو کوه هامون کنیم   به تیغ آب دریا همه خون کنیم

۱۹۳۸

– اردشیر چون دانست که مهرك نوشزاد گنجهای او را به‌تاراج داده است:

بزرگان لشکرش‌را پیش خواند   ز مهرك فراوان سخن‌ها براند

چه بینید گفت ای سران سپاه   که ما را چنین تنگ‌شد دستگاه

چشیدم بسی تلخی از روزگار   نبد رنج مهرك مرا در شمار

به آواز گفتند کای شهریار   مبیناد چشمت بد روزگار

چو مهرك بود دشمنی در نهان   چرا جست باید به سختی جهان

توداری بزرگی‌وگیهان تراست   همه بندگانیم و فرمان تراست

۱۹۵۳

– در آغاز پادشاهی اردشیر کشور در آرامش نبود وشاه بادستور خود گفت که از خداوند خواهانم که جهان را بی‌دشمن به‌دست آرم.

بدو گفت فرخنده دستور اوی   که ای شاه روشن‌دل و راهجوی

سوی کید هندی فرستیم کس   که دانش‌پژوهست و فریاد رس

بداند شمار سپهر بلند در شادمانی و راه گزند
اگر هفت کشور ترا بی‌همال همی بود خواهد بداند به فال
۱۹۷۳

– اورمزد به‌پسرش اندرز داد و گفت:

مزن رای جز با خردمند مرد ز آئین شاهان پیشین مگرد
هرآنگه که باشی تو با رایزن سخنها بیارای بی‌انجمن
۲۰۱۳

– اورمزد نرسی چون برتخت نشست در میانه سخنانش گفت:

مزن نیز با مرد بدخواه رای اگر پندگیری به‌نیکی گرای
هراسان بود مردم سخت کار که او را نباشد کسی دوستار
وگر سستی آرد به‌کار اندرون نخواند ورا رایزن رهنمون
۲۰۲۶

– موبد چون گل‌مهر شاپور را دید شادمان شد.

چوموبد نگه‌کرد و آن‌مهر دید ز شادی دل رای زن بر دمید
۲۰۴۶

– چون بهرام (گور) به‌جهان آمد یزدگرد فرمود تاستاره‌شناسان به‌اخترش نگاه‌کنند و آنان گفتند که او پادشاه هفت کشور می‌شود. چون آنان از بارگاه رفتند ردان وموبدان به رایزنی پرداختند.

چو ایشان برفتند از آن بارگاه رد و موبد و پاك دستور شاه
نشستند و جستند هرگونه رای که تا چارهٔ آن بیاید به جای
گر این کودك خرد خوی پدر نگیرد شود خسرو دادگر
۲۰۷۸

– پس از مرگ یزدگرد (بزه‌گر) از هرسوی کشور آشوب برخاست.

چو ایرانیان آگهی یافتند یکایك سوی چاره بشتافتند
چوگشتند ازآن رنج یکسرستوه نشستند با یکدیگر همگروه
که‌این‌کار ز اندازه اندرگذشت ز روم و ز هند و سواران دشت
یکی چاره باید کنون ساختن دل و جان ازین رنج پرداختن
بجستند آنگه فرستاده‌ای سخنگوی و بینادل آزاده‌ای
کجا نام او گو جوانوی بود دبیری بزرگ و سخنگوی بود

بدان تا بنزدیك منذر شود سخن گوید و گفت او بشنود
۲۱۰۱

– چون فرستاده ایرانیان نزد منذر آمد و پیام آورد او پاسخ داد که باید به‌پیشگاه بهرام روید.

گر ایدون که من بودمی رای‌زن بر ایرانیان بر نبودی شکن
۲۱۰۳

– بهرام گور پس از شکار به‌خانه پالیزبانی درآمد زن پالیزبان به شوی گفت که ازین‌مهمان پذیرائی شایان کن ولیکن‌شوهرش نمی‌خواست.

همی گفت انباز و نشنید زن که‌هم نیك‌زن بود و هم رای‌زن
۲۱۵۵

– بهرام گور پس از شکست خاقان دلش از اندیشه آزادگشت.

بفرمود تا موبد موبدان برفت و بیاورد چندی ردان
بدو گفت شد کار قیصر دراز رسولش همی دیر یابد جواز
چه‌مردست‌واندرخرد تاکجاست که دارد روان‌ازخرد پشت‌راست ...
۲۲۱۰

– چون بهرام فرستاده قیصررا روانه ساخت

بفرمود تا موبد رایزن بشد با یکی نامدار انجمن
۲۲۱۷

– بهرام به سردارانش گفت:

همه رای با مرد دانا زنید دل مردمان جوان مشکنید
۲۲۱۹

– چون بهرام خواست نامه‌ای به شنگل بنویسد

بشد پاك دستور او با دبیر جزاو نیز هرکس‌که بد ناگزیر
بگفتند هرگونه‌ای بیش‌وکم ببردند قرطاس و مشك و قلم
یکی نامه فرمود پر پند و رای پر از خوبی و آفرین خدای
۲۲۲۱

– شنگل به دستور خویش گفت که دربارهٔ فرستادهٔ بهرام با او رایزنی کند.

پس‌آنگاه دستور را پیش‌خواند ز بهرام با او سخن چند راند
۲۲۳۰

– شنگل به‌این اندیشه افتاد که فرستادهٔ بهرام را تباه کند ولیکن او را گفتند که او گرگ و اژدها را کشته است. شنگل خیره شد و فردا نزد فرستادهٔ بهرام شاه کس فرستاد.

به تنها تن خویش بی‌انجمن — نه دستور بد پیش نه رایزن
۲۲۳۷

– بهرام روزی با سپینود همسر خویش درهندوستان رایزنی کرد تا به‌ایران چگونه بازگردد.

نشستند یك روز شادان به هم — سخن رفت هرگونه از بیش‌وکم
سپینود را گفت بهرام شاه — که دانم که هستی مرا نیکخواه
همی رازخواهم همی با تو گفت — چنان‌کن که ماند سخن درنهفت
۲۲٤۱

– دستور وموبد نزد بهرام گور آمدند و او را گفتند که گنج شاهنشاه تهی گردیده است اکنون چه کنیم؟

سر سال نو پیش او شد وزیر — خردمند موبد که بودش دبیر
که شد گنج شاه بزرگان تهی — کنون آمدم تا چه فرمان دهی
چنین داد پاسخ که بیشی مساز — که گشتیم ازین ساختن بی‌نیاز
۲۲٦۰

– شاپور رازی از سوی قباد نزد سوفرای فرستاده شد تا او را زنجیر کند.

چو بنشست شاپور با سوفرای — فراوان زدند از بد و نیك رای
بدو داد پس نامهٔ شهریار — سخن رفت هرگونه دشخواروخوار
۲۲۹۲

– چون قباد با سپاه هیتالیان به ایران بازگشت بسوی طیسفون رانـد.

به ایران همه سالخورده ردان — نشستند با نامور بخردان
که این‌کار گردد به ما بر دراز — میان دو شاه آن دوگردنفراز
ز روم و زچین لشکر آید کنون — بریزند ازین مرز بسیار خون
بیاید خرامید پیش قباد — مگر کان سخن‌ها نگیرد به یاد
بیاریم جاماسپ دهساله را — که با درّ همتا کند ژاله را

مگر ما ز تاراج و خون ریختن به یکسو گریزیم و آویختن

۲۲۹۸

– انوشیروان روزی بر تخت نشست و روی به‌بزرگان کرد و پس‌از ستایش یزدان گفت هرکس کـه به او ستمی شود باید به بارگاه بیاید و دادخواهی کند.

اگر میگساریم با انجمن گر آهسته باشیم با رایزن
به خواب‌و به‌بیداری‌و رنج‌و ناز ازین بارگه کس ندارید باز

۲۳۲۵

– چون سپاه انوشیروان به راه الانان کشیده شد الانیان بیمناك شدند.

سپاه الانی شدند انجمن بزرگان و فرزانه و رایزن

۲۳۳۰

– قیصر چون پیشرفت سپاه ایران را درمرز خویش دید ترسید.

ز نوشین‌روان‌شددلش پرهراس همی‌رای‌زد روزودرشب سه‌پاس
بدو گفت موبدکه این‌رای‌نیست که با رزم کسری ترا پای نیست
بر آرند از این مرز آباد خاك شود کردهٔ قیصران در مغاك
زبان سراینده و رای سست به جز رنج این پادشاهی نجست

۲۳۴۹

– انوشیروان به‌اندیشه افتاد که همسری بگزیند.

چنان دان که چاره نباشد زجفت ز پوشیدن‌وخورد و جای نهفت
اگر پارسا باشد و رایزن یکی گنج باشد پراگنده زن

۲۳۵۲

– چون نوشزاد سر به نافرمانی برداشت انوشیروان موبـد را فرا خواند.

جهاندار با موبد سرفراز نشست و سخن گفت چندی‌به‌راز
چو گشت‌این‌سخن‌بردلش‌جایگیر بفرمود تا پیش او شد دبیر

۲۳۵۵

– درچهارمین بزم انوشیروان بزرگمهر به‌پادشاه پند داد و گفت که باید جهاندار راستگوی و آزرم‌جوی باشد.

زبان راستگوی‌ودل آزرم‌جوی همیشه جهاندار و با آبروی

هر آن‌کس که باشد ورا رای‌زن — سبك نايد اندر دل انجمن[1]

– خاقان چون از بزرگی انوشیروان آگاه شد به اندیشهٔ دوستی با او افتاد.

به يك چند بنشست با رای زن — همه نامداران شدند انجمن
به آغاز آن آشنائی نخست — همی از رد و موبدان رای‌جست
۲٤۱۲

– انوشیروان آگاه شد که چغانی چگونه برتخت نشسته است.

همه يك‌به‌يك پیش‌تختش به‌پای — زند هرزمان با بزرگانش رای[2]
۲٤۱٦

– انوشیروان چون از فیروزی خاقان بر هیتالیان آگاه شد گفت با چنین رفتار خاقان همداستان نیستم.

چه بینید یکسر کنون اندرین — چه سازیم با ترك و خاقان چین
بزرگان داننده برخاستند — همه پاسخش را بیاراستند
گرفتند یکسر برو آفرین — که ای شاه نیك‌اختر و پیش‌بین
همه مرز هیتال آهرمنند — دو رویند و این مرز را دشمنند
بریشان سزد هرچه آید ز بد — هم از شاه گفتار نیکو سزد
ازیشان اگر نیستی کین و درد — جز از خون آن شاه آزاده مرد
بکشتند پیروز را ناگهان — چنان شهریاری چراغ جهان
مبادا که باشند يك روز شاد — که هرگز نخیزد ز بیداد داد
چنین است باد افره دادگر — همه بدکنش را بد آید به سر
ز خاقان اگر شاه راند سخن — که دارد به دل درد کین کهن
سزد گر ز خویشان افراسیاب — بد آموز دارد دو دیده پرآب
و دیگر که پیروز شد دل گرفت — اگر زو بترسی نباشد شگفت
ز هیتال و از لشکر غاتفر — مکن یاد و تیمار ایشان مخور
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب — زخاقان که بنشست از آن روی آب
به روشن‌روان کار ایشان بساز — توئی بر جهان شاه گردنفراز
تو داناتری از بزرگ انجمن — نبایدت فرزانه و رایزن

. . .

---

۱ – این بیت در نسخه C آمده است.
۲ – این بیت در نسخه C آمده است.

وزان پس چو بنشست با رایزن دلیران سراسر شدند انجمن
همی رای زد شاه تا ماه نو برآمد نشست از بر گاه نو
۹-۲۴۱۷

— خاقان به‌اندیشه افتاد که برایران بتازد ولیکن چون از توانائی و نیرومندی انوشیروان آگاه گشت چاره جست.

ببپچید خاقان چوآگاه شد به رزم اندرش رای کوتاه شد
پر اندیشه بنشست با رایزن بزرگان لشکر شدند انجمن
سپهدار خاقان به دستور گفت که این آگهی‌خوار نتوان نهفت
شنیدم که کسری به گرگان رسید همه روی کشور سپه گسترید
خردمند مردی به خاقان چین چنین گفت کای شهریار زمین
تو با شاه ایران مکن رزم یاد مده پادشاهی و لشکر بباد
ز شاهان نجوید کسی جای اوی مگر تیره گردد دل و رای اوی
که با فرّ او تخت را شاه نیست به دیدار او در فلك ماه نیست
همی باژخواهد ز هند و ز روم زجائی که گنج است و آباد بوم
چو بشنید خاقان ز موبد سخن یکی رای شایسته افگند بن
چنین گفت با کاردان راهجوی که این‌را چه‌بیند خردمند روی
دو کارست پیش آمده ناگزیر که خامش نشاید بدن خیره خیر
چو از رزم او بار جزرنج نیست به از بر پراگندن گنج نیست
ز دینار پوشش نیاید نه‌خورد نه گستردنی روز ننگ و نبرد
بدو ایمنی باید و خوردنی همان پوشش نغز و گستردنی
هرآن کس که ازبد هراسان شود درم خوار گیرد تن‌آسان شود
۲۴۲۱

— خاقان به‌این اندیشه افتاد که با انوشیروان خویشی کند پس با موبدان رایزنی کرد.

پر از درد بنشست با رای زن چنین گفت با نامدار انجمن
که‌ای‌بخردان راه اینکارچیست بر اندیشهٔ خسته آزار چیست
نباید که پیروز گشته به جنگ همه نام ما باز گردد به ننگ
ز هر گونه‌ای موبدان ساختند چپ‌وراست گفتند و انداختند
چنین گفت خاقان که آنست راه که گردی فرستیم نزدیك شاه
به اندیشه در کار بیشی کنیم بسازیم و با شاه خویشی کنیم

پس پردهٔ ما بسی دخترند		که بر تارك بانوان افسرند
یکی را به نام شهنشه کنیم		ز کار وی اندیشه کوته کنیم
چو پیوند سازیم با او به خون		نباشد کس او را به بد رهنمون
بدو نازش و سرفرازی بود		وزو بگذری جنگ بازی بود
ردان را پسند آمد آن رای شاه		به آواز گفتند کاین است راه
۲٤۲۹

– خاقان چون دانست که مهران ستاد پیر پاکیزه مغزی است

خردمند بنشست با رایزن		بپالود از ایوان شاه انجمن
چو پردخت شد جایگاه نشست		برفتند با زیج رومی به دست
۲٤۳۷

– چون خاقان برخی شهرستان‌ها را به‌انوشیروان واگذار کرد

وزان‌پس زهیتال و ترك و ختن		به گلزریون بر شدند انجمن
ز ترکان هر آن کس که‌بد رایزن		به نزدیك او شد بزرگ انجمن
۲٤٤۳

– رای هند تخت شطرنج را به فرستاده خویش به‌نزد انوشیروان فرستاد که اگر به رازش پی نبرند دیگر باژ نستانند. فرستاده پیام رای را چنین داد:

مرا گفت کاین مهرهٔ ساج و عاج		ببر پیش تخت خداوند تاج
بگویش که با موبدان رای زن		بنه پیش و بنشان یکی انجمن
کسی کو به دانش برد رنج بیش		بفرمای تا تخت شطرنج پیش
نهند و ز هرگونه رای آورند		که این نغزبازی به‌جای آورند
۲٤٦۲

– جمهورشاه هند چون مرد پسری به‌نام گو داشت که هنوز کودك بود و نمی‌توانست پادشاهی کند. سران کشور از مرگ جمهور سخت پردرد بودند.

سپاهی و شهری شدند انجمن		زن و کودك و مرد شد رایزن
که این خرد کودك نداند سپاه		نه‌داد و نه‌خشم و نه‌تخت و کلاه
سخن رفت هرگونه بر انجمن		چنین گفت فرزانه با رای زن[1]
۲٤۷۲

---

۱ – این بیت در نسخه C آمده است.

– چون میان گو و طلحند گفتگو بر سر بدست آوردن تخت شاهی شد

وزان پس گزیده بزرگان شهر — هر آن کس که او دارد از رای بهر
یکایك بپرسید با رهنمون — نه خوبست گرمی به کار اندورن

۲۴۷۴

– مادر گو به او گفت از داد، پرهیز مکن باید سخنان فرزانگان را بشنویم.

ز فرزانگان چون سخن بشنویم — به رای و به فرمانشان بگرویم
کزیشان همی دانش آموختیم — به فرهنگ دلها بر افروختیم
بیامد دو فرزانهٔ رهنمای — میانشان همی‌رفت هر گونه رای
همی این برآن برزند آن برین — چنین تا دو مهتر گرفتند کین

. . .

پراندیشه فرزانه را پیش خواند — ز پاسخ فراوان سخن‌ها براند
بدو گفت کای مردفرهنگ‌جوی — یکی چارهٔ کار با من بگوی
نباید کزین جنگ فرجام کار — به ما باز گردد بد روزگار
بدو گفت فرزانه کای شهریار — نباید ترا پند آموزگار
گر از من همی بازجوئی سخن — به جنگ برادر درشتی مکن
ز فرزانه بشنید شاه این سخن — دگر باره رای نو افگند بن

۲۴۷۷ – ۸۴

– طلحند چون پیغام برادر را شنید هر کس از پیشروان لشکرش را فرا خواند.

چو طلحند بشنید پیغام گو — زلشکر هر آن کس که بد پیشرو
بفرمود تا پیش او خواندند — سزاوارتر جای بنشاندند
همه پاسخ گو بدیشان بگفت — همه رازها بر گشاد از نهفت
به‌لشکر چنین گفت کاین جنگ نو — به دریا که اندیشه کردست گو
چه‌بینید و این‌را چه‌رای آوریم — که اندیشهٔ او به جای آوریم
اگر بود خواهید با من یکی — نپیچد کسی سر ز جنگ اندکی
اگر جنگ‌جویم چه‌دریا چه کوه — چو درجنگ لشکر بود همگروه
اگر یار باشید با من به جنگ — از آواز روبه نترسد پلنگ
ببخشم همه شهرها بر سپاه — چوفرمان مرا گردد و تاج و گاه

به پاسخ همه مهتران پیش اوی — یکایك نهادند بر خاك روی
که ما نام جوئیم و تو شهریار — ببینی کنون گردش روزگار
۲ – ۲٤۹۱

– مادر طلحند از گو پرسید که برادرت چگونه مرد.

پرازدرد شد گو برایوان خویش — جهاندیده فرزانه‌را خواند پیش
بگفت آنچه با مادرش رفته بود — ز مادر چو بر آتش آشفته بود
نشستند هردو بهم رای زن — گو و مرد فرزانه بی‌انجمن
بدو گفت فرزانهٔ نیك خو — نگردد به ما راست این آرزو
ز هرجا بخوانیم برنا و پیر — کجا نامداری بود تیزویر
زکشمیر و از دنبر و مرغومای — از آن تیزویران جوینده رای
۲٤۹۷

– قیصر چون نامهٔ انوشیروان را دید آشفته شد.

به‌یك هفته هر کس که بد رایزن — به نزدیك قیصر شدند انجمن
چنین گفت قیصر ابا رایزن — که این پاسخ نامه را رای زن
همه اسقف و موبد و رایزن — به یك سو شدند اندرآن انجمن
۲٥٤۲

– چون سخنان هرمزد در پیشگاه نوشیروان پایان یافت:

هم‌آواز شد رایزن با دبیر — نبشتند پس نامه‌ای بر حریر
دلارای عهدی ز نوشین روان — به هرمزد نا سالخورده جوان
۲٥٦۰

– بهرام آذرمهان به سیماه برزین گفت تخمی را که کشتی اکنون می‌دروی به یاد آور.

که کسری مرا و ترا پیش‌خواند — بر تخت شاهی به زانو نشاند
ابا موبدان نیز بوزرجمهر — چو ایزدگشسپ آن مه خوبچهر
بپرسید کاین تخت شاهنشهی — کرا زیبد و کیست با فـرّهی
به کهتر دهم یا به مهتر پسر — که باشد به آهی سزاوارتر
همه یکسر از جای بر خاستیم — زبان پاسخش را بیاراستیم
که این ترك‌زاده سزاوار نیست — کس اورا به‌شاهی خریدارنیست
که خاقان‌نژادست‌وبدگوهرست — به بالا و دیدار چون مادرست
تو گفتی که‌هرمز به‌شاهی‌سزاست — کنون‌زین‌سزا مرترااین‌جزاست

گواهی من از بهر این دادمت چنین لب به دشنام بگشادمت
۲۵۷۶

– هنگامی که ساوه‌شاه به مرز ایران تاخت هرمزد پژمرده و از کشتن موبدان وبخردان پشیمان شد.

ندید او همی مردم رایزن بپیچید هرمز بر خویشتن
فرستاد و ایرانیان را بخواند سراسر همه کاخ مردم نشاند
برآورد رازی که بود از نهفت بدان نامداران ایران بگفت
که چندین‌سپه سر به ایران نهاد که کس‌درجهان این‌ندارد به‌یاد
همه مرزبانان فرو ماندند ز هرگونه اندیشه‌ها راندند
۲۵۸۳

– بهرام چوبین به زنی کــه او را در کاخش پذیرفت سخنان خوش راند.

بدین‌زن چوبرگشت بهرام گفت که تاج ترا مشتری باد جفت
بدو گفت پیروزگر باش زن همیشه شکیبا دل و رای زن
۲۶۴۸

– چون دبیر بزرگ و خراد برزین دانستند که بهرام به‌اندیشه پادشاهی افتاده است.

زدند اندر آن کار هرگونه رای همی چاره از رفتن آمد به جای
چو رنگ گریز اندر آمیختند شب تیره از بلخ بگریختند
۲۶۵۰

دبیر بزرگ چون گرفتار شد بهرام به او پرخاش کرد که چرا گریختی وی گفت با خرّاد برزین رای زدیم و او گفت که ماندن ما درپیشت روی نیست وما را بیم کشتن است.

بدو گفت بهرام شاید بدن به نیك و به بد رای باید زدن

– بهرام چوبین گرانمایگان را خواند تا درباره پادشاهی خود رایزنی کند.

ازآن‌پس گرانمایگان را بخواند بسی رازها پیش ایشان براند
چوهمدان گشسپ و دبیربزرگ یلان سینه آن نامدار سترگ
چو بهرام گرد آن سیاوش‌نژاد چوکنداگشسپ آن‌خردمند راد
همی رای زد با چنین مهتران که بودند شیران و جنگاوران

چنین گفت پس پهلوان سپاه / بدان لشکر تیز و گم کرده راه
که ای نامداران گردنفراز / به رای شما هر یکی را نیاز
ز ما مهتر آزرده شد بیگناه / چنین سر بپیچید از آئین و راه
چه‌سازیم و درمان‌این کارچیست / نباید که بر خسته باید گریست
هر آن کس که‌پوشیددرداز پزشك / زمژگان‌فروریخت‌خونین‌سرشك
ز دانندگان گر بپوشیم راز / شود کار آسان به ما بر دراز
کنون دردمندم من اندر نهان / بگویم به دانندگان جهان
برفتم از ایران چنان کینه‌خواه / بدان مایه لشکر به فرمان شاه
از آن بیش دشمن نبیند کسی / وگر چند ماند به گیتی بسی
چو پرمودهٔ ترك با ساوه شاه / اگر سوی ایران کشیدی سپاه
نیرزید ایران به یك مهره موم / وزان‌پس‌همی‌داشت آهنگ روم
به پرموده و ساوه‌شاه آن رسید / که کس درجهان‌آن‌شگفتی ندید
اگر چه فراوان کشیدند رنج / نشان پیل‌ماندم از آن‌پس‌نه گنج
به نوئی یکی گنج بنهاد شاه / توانگر شد آشفته بد بر سپاه
شما هر کسی چارهٔ جان کنید / بدین‌خستگی تا چه درمان کنید
من از راز پر دخته کردم دلم / از آن پادشاهی همی بگسلم
شما چاره‌ها هرچه دانید زود / ز هر نیك و بد باز رانید زود
٢٦٥٤

گردیه خواهر بهرام ازسخنان برادر آشفته شد.

چنین گفت پس گردیه با سپاه / که ای نامداران جوینده راه
ز گفتار خامش چرا مانده‌اید / چنین ازجگر جوش‌بنشانده‌اید
چه بینید یکسر به کار اندرون / چه‌بازی‌نهید اندرین دشت خون
ازایران سرانید و جنگ‌آوران / خردمند و بیدار دل مهتران
چنین گفت ایزدگشسپ سوار / که ای از گرانمایگان یادگار
زبانهای ما گر شود تیغ تیز / ز دریای رای تو گیرد گریز
همه کارهای شما ایزدیست / ز مردی و ازدانش و بخردیست
نباید که راه پلنگ آوریم / که با هر کسی راه جنگ آوریم
مجوئید ازین‌پس کس‌ازمن‌سخن / کزین باره‌ام دانش آمد به بن
اگر جنگ سازی تو یاری کنیم / به پیش سواران سواری کنیم
چو خشنود باشد ز من پهلوان / بر آنم که جاوید مانم جوان

چو بشنید بهرام گفتار اوی / میانجی همی دید بازار اوی
از آن‌پس یلان سینه‌را دید و گفت / که‌اکنون چه‌داری تو اندر نهفت
یلان سینه گفت ای سپهدار گرد / هر آن کس که‌او راه یزدان سپرد
چو پیروزی و فرّهی یابد اوی / به سوی بدی هیچ نشتابد اوی
که آن آفرین نیز نفرین شود / ازو چرخ گردنده پر کین شود
چو یزدان ترا فرّهی داد و بخت / همان لشکر و گنج با تاج و تخت
ازو گر پذیری به افزون شود / دل ناسپاسی پر از خون شود
وزان پس به بهرام بهرام گفت / که ای باخرد یار و بارای جفت
چه گوئی کزین جستن تخت و گنج / بزرگیست فرجام اگر درد و رنج
بخندید بهرام ازین داوری / وزان پس برانداخت انگشتری
بدو گفت چندان که این در هوا / بماند شود بنده‌ای پادشا
بزرگ است این را مپندار خرد / که دیهیم را خوار نتوان شمرد
چنین گفت از آن‌پس به کنداگشسپ / که ای تیغ‌زن شیر تازنده اسپ
چه بینی چه گوئی تو در کار ما / بود تخت شاهی سزاوار ما
چنین گفت کنداگشسپ سوار / که ای در جهان از یلان یادگار
یکی موبدان داستان زد به ری / که هر کس که دانا بود نیک‌پی
اگر پادشاهی کند یک زمان / بپرّد روانش سوی آسمان
به از بنده بودن به سالی دراز / به فرّ جهاندار بردن نیاز
چنین گفت پس با دبیر بزرگ / که‌بگشای لب‌را تو ای پیر گرگ
دبیر بزرگ آن زمان لب ببست / به انبوه اندیشه اندر نشست
از آن پس چنین گفت بهرام را / که هر کس که جویا بود کام را
چو در خورد جوید بیابد همان / درازست یازنده دست زمان
ز چیزی که بخشش کند دادگر / چنان‌دان که کوشش نیابد گذر
به‌همدان گشسپ آن زمان گفت باز / که ای گشته اندر نشیب و فراز
سخن هر چه گوئی به روی کسان / شود باد و کردار او نارسان
بگوی آنچه بینی به کار اندرون / به نیک و بد روزگار اندرون
چنین گفت همدان گشسپ بلند / که ای نزد پر مایگان ارجمند
ز نا آمده بد چه ترسی همی / ز دیهیم شاهی چه پرسی همی
بکن کار و کرده به یزدان سپار / به‌خرما چه‌یازی چو ترسی زخار
تن آسان نگردد سر انجمن / همه بیم جان باشد و رنج تن
ز گفتارشان خواهر پهلوان / همی بود پیچان و تیره روان

بدان داوری هیچ نگشاد لب ز برگشتن شید تا نیمه شب
بدو گفت بهرام ایا نیك زن چه بینی ز گفتار این انجمن
ورا گردیه هیچ پاسخ نداد نه از رای آن مهتران بود شاد
چنین گفت پس با دبیر بزرگ که‌ای مرد بدساز چون دیو و گرگ
گمانت چنین است کاین تاج و تخت سپاه و بزرگی و فیروز بخت
ز گیتی کسی را نبد آرزوی از آن نامداران آزاده خوی
وگر شاهی آسانتر از بندگیست برین دانش تو بباید گریست
برآئین شاهان پیشین رویم سخنهای آن برتران بشنویم
چنین داد پاسخ مر او را دبیر که گر رای من نیستی جای گیر[1]
همان گوی و آن کن که رای آیدت بدان رو که دل رهنمای آیدت
همان خواهرش نیز بهرام را چنین گفت آن مرد خودکام را
نه نیکوست این دانش و رای تو به کژی خرامد همی پای تو
بسی بد که بیکار بد تخت شاه نکرد اندرو هیچ کهتر نگاه
جهان را به مردان نگه داشتند یکی چشم بر تخت نگماشتند
نبودند یازان به تخت کیان همان بندگی را کمر بر میان
ببستند و زیشان بهی خواستند همه دل به فرمان بیاراستند
نه بیگانه زیبای افسر بود سزای بزرگی به گوهر بود
ز کاوس شاه اندر آیم نخست کجا راز یزدان همی خواست جست
که بر آسمان اختران بشمرد خم چرخ گردنده را بنگرد
بزاری و خواری بساری فتاد از اندیشهٔ کژ و از بد نهاد
چو گودرز و چون رستم پهلوان نکردند رنجه بدین بر روان
وزان پس که او شد به هاماوران ببستند پایش به بند گران
کس آهنگ آن تخت شاهی نکرد جز از گرم تیمار ایشان نخورد
چو گفتند با رستم ایرانیان که هستی سزاوار تخت کیان
یکی بانگ برزد بر آن کس که گفت که با تخمهٔ دیو باشید جفت
مرا تخت زر باید و بسته شاه مباد آن بزرگی مباد آن کلاه
گزین کرد از ایران ده و دو هزار جهانگیر و برگستوان ورسوار
رها کرد از آن بند کاوس را همان گیو و گودرز و هم طوس را
همان نیز پیروز چون کشته شد بر ایرانیان روز برگشته شد

۱- این بیت وسه بیت زیر آن درنسخه C افزوده شده است.

دلاور شد از کار او خوشنواز — به آرام بنشست بر تخت ناز
ز فرزند قارن بشد سوفرای — بیاورد گاه مهی باز جای
ز پیروزی او چو آمد نشان — از ایران برفتند گردن کشان
که بر وی به شاهی کنند آفرین — شود کهتری شهریار زمین
به ایرانیان گفت این ناسزاست — بزرگی و تاج از در پادشاست
قباد ارچه‌خردست‌گردد بزرگ — نیاریم در بیشهٔ شیر گرگ
تو خواهی که شاهی کنی بی‌نژاد — همه دوده را دادخواهی به باد
قبادآن‌زمان چون به‌مردی‌رسید — سر سوفرای از بر تاج دید
به گفتار بد گوهرانش بکشت — که او بود در پادشاهیش پشت
وزان پس ببستند پای قباد — سوار دلاور کی کی نژاد
به رز مهر دادش یکی بد گهر — که‌کین پدر زو بخواهد مگر
نگه گردد رزمهر کس را ندید — که با تاج بر تخت شاهی سزید
ازو بند برداشت تا کار خویش — بجوید کند تیز بازار خویش
کس‌ازکهتران تاج‌شاهی نجست — وگر چند بودش نژاد درست
ز ترکان یکی نام او ساوه شاه — بیامد که جوید نگین و کلاه
چنین‌خواست‌روشن‌جهان‌آفرین — که او نیست‌گردد به‌ایران‌زمین
ترا آرزو تخت شاهنشهی — چرا کرد ازآن‌پس که‌بودی‌رهی
همی بر جهاند یلان سینه اسپ — که تا من ز بهرام پور گشسپ
به نو در جهان شهریاری کنم — تن خویش را یادگاری کنم
خردمند شاهی چو نوشین‌روان — به هرمز بدی روز پیری جوان
بزرگان کشور همه یاورند — چه یاور همه بنده و چاکرند
به ایران سوارست سیصد هزار — همه پهلوان و همه نامدار
همه یك به یك شاه را بنده‌اند — به فرمان و رایش سرافگنده‌اند
شهنشاه گیتی ترا برگزید — چنان کز پس نامداران سزید
نیاکان ترا هم‌چنان نامدار — به هرجای بر دشمنان کامکار
تو پاداش این نیکوئی بد کنی — چنان‌دان‌که بد با تن خود کنی
مکن آز را بر خرد پادشا — که دانا نخواند ترا پارسا
اگر من زنم پند مردان دهم — نه بسیار سال از برادر کهم
مده کارکرد نیاگان به باد — مبادا که پند من آیدت یاد
(سپهدار لب را به دندان گرفت — همه انجمن ماند ازو درشگفت
بدانست کو راست گوید همی — جز از راه خوبی نجوید همی)

یلان سیینه گفت ای گرانمایه‌زن تو بر انجمن رای شاهان مزن
که هرمز بدین چند گه بگذرد ز بخت مهی پهلوان برخورد
چو هرمز چنین باشد اندر هنر برادرت را شاه ایران شمر
به تاج کئی در بنازد همی چرا خلعت از دوك سازد همی
گر از کیقباد اندر آری شمار بدین تخمه بر سالیان شد هزار
که با تاج بودند بر تخت زر سرآمد کنون نام ایشان مبر
ز پرویز خسرو میندیش نیز کزو یاد کردن نیرزد به چیز
به درگاه او هرکه ویژه‌ترند برادرت را کمترین چاکرند
بدو گردیه گفت دیو سیاه همان دام سازد شما را به راه
مکن بر تن و جان ما بر ستم همی از تو بینم همه باد و دم
پر آشوب کن روز آرام را کنون راهبر باش بهرام را
بگفت‌این‌وگریان سوی خانه‌شد به دل با برادر چو بیگانه شد

٢٦٥٥ - ٦٢

– خسروپرویز دربارهٔ بهرام چوبین با بزرگان و کاردانان سخن راند و گفت اگر سخن پذیرد او را پایگاه می‌دهم و اگر جنگ جوید در برابرش سپاه می‌آرایم.

بزرگان برو آفرین خواندند ورا شهریار زمین خواندند
همه کاردانان بر آن داستان که او گفت گشتند همداستان

٢٦٨٤

– خسروپرویز دربارهٔ شبیخون زدن به لشکر بهرام با بزرگان رایزنی کرد و آنان گفتند که چنین سخنی را نباید که با سپاه در میان می گذاشت.

نبایست گفت این سخن با سپاه چو گفتی کنون کار کردی تباه
چنین گفت گردوی این خود گذشت گذشته همه باد باشد به دشت
توانائی و گنج و کام و سپاه سر مرد برنا بپیچد ز راه
بدین رزمگاه اندر امشب مباش ممان تا شود گنج و لشکر بلاش
که من بیگمانم کزین راز ما وزین ساختن در نهان ساز ما
بدان لشکر اکنون رسید آگهی نباید که تو سر به دشمن دهی
چو بشنید خسرو پسند آمدش به دل رای او سودمند آمدش

٢٧٠٧

– خسرو دربارهٔ جنگی که با بهرام کرده بود با هرمزد سخن راند و او را گفت مگر تازیان مرا یاوری کنند و آنان را به‌کار آورم.

بدو گفت‌هرمزد بدین‌رای نیست | که‌اکنون ترا پای برجای‌نیست
ترا رفتن‌آنجا جز از رنج نیست | که آنجا سلیح تن‌وگنج نیست
نباشند یاور ترا تازیان | چو از تو نیابند سود و زیان
نبندند دل در نژاد تو نیز | به دشمن سپارند هم از بهرچیز

۲۷۱۲

– بهرام چوبین بر کرسی زرّین نشست و روی به بزرگان کرد و گفت تا کسی پدید آید که شایسته شاهی باشد چه‌کس را دارید که کمر ببندد و راه و رسم کیان را به‌جای آرد.

به دارندهٔ آفتاب بلند | که باشم شما را بدین یارمند
شنیدند گردن‌کشان این سخن | که آن نامور مهتر افگند بن
نپیچید کس سر ز گفتار راست | یکی پیرسر بود بر پای خاست
کجا نام او بود شهران گراز | گوی پیرسر مهتری سرفراز
چنین گفت کای نامدار بلند | توئی تا بدی در جهان سودمند
بدی گر نبودی توآن ساوه‌شاه | که آمد بدین مرز ما با سپاه
ازآزادگان‌بندگان خواست‌کرد | کس اورا نبد در جهان هم‌نبرد
ز گیتی به مردی تو بستی میان | که این‌رنج بگذاشت ازایرانیان
کنون تخت ایران سزاوار تست | برین برگوا بخت بیدار تست
کسی کو بپیچد ز فرمان تو | وگر دور ماند ز پیمان تو
بفرمانش آریم اگرچه گوست | وگر داستان را همه خسروست
بگفت‌این‌وبنشست‌برجای‌خویش | خراسان سپهبد بیامدش پیش
بدو گفت کاین پیر دانش‌پژوه | که‌چندین‌سخن‌گفت پیش گروه
بگویم که‌او ازچه‌گفت این‌سخن | جهانجوی داننده مرد کهن
چو این نیکوئیها ز تو یاد کرد | دل انجمن زین سخن شاد کرد
ولیکن یکی داستان است نغز | مگر بشنود مردك پاك مغز
که زردشت گوید به استا و زند | که هرکس که از کردگار بلند
بپیچد به یك سال پندش دهید | همان مایهٔ سودمندش دهید
سر سال اگر باز ناید به راه | ببایدش کشتن به فرمان شاه
چو بر دادگر شاه دشمن شود | سرش زود باید که بی‌تن شود
خراسان بگفت این‌ولب‌را ببست | بیامد به‌جائی که بودش نشست

از آن‌پس فرخ‌زاد برپای‌خاست — وزان انجمن سر برآورد راست
چنین گفت کای مهتر سودمند — سخن گفتن داد به یا پسند
اگر داد بهتر بود کس مباد — که باشد ز گفتار بیداد شاد
اگر بر پسندست گفتار ما — بدین نیست پیروزگر یار ما
به بهرام گفتا کانوشه بدی — جهان را به دیدار توشه بدی
انوشه بزی شاه تا جاودان — ز تو دور دست و زبان بدان
بگفت این و بنشست مرد دلیر — خزروان خسرو برآمد چو شیر
چنین گفت‌اکنون که‌چندین‌سخن — سراینده برنا و مرد کهن
سرانجام اگر راه جوئی به داد — هیونی برافگن به کردار باد
ممان دیر تا خسرو سرفراز — نکوبد به اندیشه راه دراز
ز کار گذشته به پوزش گرای — سوی تخت گستاخ مگذار پای
که تا زنده باشد جهاندار شاه — سپهبد نباشد سزاوار گاه
وگر بیم داری ز خسرو به دل — پی‌ازپارس وازطیسفون برگسل
به شهر خراسان تن آسان بزی — که آسانی و مهتری را سزی
به‌پوزش یك اندر دگر نامه‌ساز — مگر خسرو آید به راه تو باز
نه‌برداشت خسرو پی‌ازجای‌خویش — که تا راد فرخ نهد پای پیش
سخن گفت پس راد فرّخ به‌داد — که ای نامداران فرّخ نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتران — که هستند ازایران‌گزیده سران
نخستین سخن گفتن بنده‌وار — که تا پهلوانی شود شهریار
خردمند نپسندد، این گفتگو — کزان کم شود مرد را آبروی
خراسان سخن پرمنش‌وار گفت — نگویم که این با خرد بود جفت
فرخ زاد بفزود گفتار تند — دل مردم پر خرد کرد کند
چهارم خزروان سالار بود — که گفتار او با خرد یار بود
که تا آفرید این جهان کردگار — پدید آمد این گردش روزگار
ز ضحاك تازی نخست اندر آی — که بیدادگر بود و ناپاکرای
که جمشید برترمنش را بکشت — به بیداد بگرفت گیتی به مشت
پر از درد شد مردم پارسا — که اندر جهان دیو شد پادشا
دگر آن‌که بد گوهر افراسیاب — زتوران بدین‌سوی بگذاشت‌آب
به زاری سر نوذر نامدار — به شمشیر ببرید و برگشت کار
سدیگر که آمد سکندر ز روم — به‌ایران‌وویران‌شد این‌مرزوبوم
چو دارای شمشیرزن را بکشت — خوروخواب‌ایرانیان شد درشت

چهارم چوناپاک دل خوشنواز
که کم کرد ازین بوم‌وبر نام‌وناز
چو پیروز شاهی بلند اختری
جهانگیر و از شهریاران سری
بکشتند هیتالیان ناگهـان
نگون شد سرتخت شاهنشهان
کس‌اندرجهان این‌شگفتی ندید
که اکنون به‌نوی به‌ایران رسید
که‌بگریخت‌شاهی‌چوخسروز گاه
سوی دشمنان شد ز دست سپاه
بگفت‌این‌وبنشست گریان ز درد
ز گفتار او گشت بهرام زرد
جهاندیده سینار بر پای جست
میان بسته و تیغ هندی به دست
چنین گفت کاین مایه‌ور پهلوان
بزرگ‌است‌وباداد و روشن‌روان
کنون تا کسی از نژاد کیان
بیاید ببندد کمر بر میان
همان به که این برنشیند به‌تخت
که گردست‌وجنگاور و نیکبخت
سر جنگیان کاین سخن‌ها شنید
بزد دست و تیغ ازمیان برکشید
چنین گفت کز تخم شاهان زنی
اگر باز یابند در برزنی
نمانم که کس تاجداری کند
میان سواران سواری کند
شنیدند گـردان آهرمنی
که سالار ناپاک کرد آن منی
کشیدند شمشیر و برخاستند
یکی نو سخن گفتن آراستند
که بهرام شاه است و ما کهتریم
سر دشمنان را به پی بسپریم

۲۷۲۲

– هنگامی که خسروپرویز به‌سوی روم می‌رفت راهبی با او سخن راند وپیشگوئی کرد.

بدو گفت خسرو که ای رای‌زن
ازآن‌پس‌چه گوئی‌چه‌خواهدبدن

۲۷۴۰

– قیصر چون نامه خسروپرویز را خواند موبد را به پیشگاه فرا خواند و رایزنی کرد.

ز بیگانه قیصر بپرداخت جای
پر اندیشه بنشست با رهنمای
به‌موبد چنین گفت کاین‌دادخواه
ز گیتی گرفت است ما را پناه
چه سازیم تا او به نیرو شود
وزان ننگ کهتر بی‌آهو شود
به‌قیصر چنین گفت پس رهنمای
که از فیلسوفان پاکیزه رای
بباید تنی چند بیدار دل
که بندند با ما درین کار دل

. . .

ردان را و کندآوران را بخوان
ز کار گذشته فراوان بران

نگه کن که خسرو بدین کارزار — شود شاد اگر پیچد از روزگار
گرایدون که گوئید پیروز نیست — از آن‌پس ورا نیز نوروز نیست
بمانیم تا سوی خاقان شود — چو بیمار شد سوی درمان شود
ور ایدون که پیروز گر باشد اوی — به شاهی بسان پدر باشد اوی
همان به کز ایدر شود با سپاه — مگر کین در دل ندارد نگاه

۲۷۴۵ - ۸

سپس پاسخ نامهٔ خسرو را فرستاد و گفت:

که با موبد یك دل و پاکرای — زدیم از بد و نیك ما پاك رای
ز هر گونه‌ای داستانها زدیم — بدان رای پیشینه باز آمدیم
کنون رای و گفتارها شد به بن — گشادم در گنجهای کهن
سخن‌ها ز هرگونه آراستیم — ز هرگوشه‌ای لشکری خواستیم
همه مولش و رای چندین زدن — بدین نیشتر کام شیر آژدن
از آن بد که کردارهای کهن — همی یاد کرد آنکه داند سخن

۲۷۴۹

— خسرو پیمان‌نامه‌ای نوشت و برای قیصر فرستاد و چون قیصر بند آن‌را گسست

بفرمود تا هـر که دانا بدند — به گفتارها بر توانا بدند
به نزدیك قیصر شدند انجمن — بپرسید ازیشان همه تن به تن
که‌اکنون‌مرین‌را چه‌درمان‌کنیم — ابا شاه ایران چه پیمان کنیم
بدین نامه ما بی بهانه شدیم — همه روم و ایران یگانه شدیم
بزرگان فرزانه برخاستند — زبان پاسخش را بیاراستند
که ما کهترانیم و قیصر توئی — جهاندار با بخت و افسر توئی
نگه‌کن‌کنون‌رای‌وفرمان‌تراست — زما گربخواهی‌تن‌وجان تراست

۲۷۵۴ - ۵

— روزی خاقان به دشت بهرشکار رفت.

جهاندار خاقان ز بهر شکار — به‌دشتی دگر بود ازآن مرغزار
همان‌نیز خاتون به‌کاخ اندرون — همی رای زد با یکی رهنمون

۲۸۰۶

— گردیه چون نامهٔ خاقان را خواند با رایزن نشست.

وزان پس جوان و خردمند زن — به آرام بنشست با رایزن

چنین گفت کامد یکی نوسخن — که جاوید بر دل نگردد کهن
جهاندار خاقان مرا خواست‌است — سخنها ز هر گونه آراست‌است
کنون شاه‌خاقان نه‌مردیست‌خرد — همش‌دستگاه است و هم دستبرد
ولیکن چو با ترك و ایرانیان — بکوشدکه خویشی بود درمیان
ز پیوند و از بند آن روزگار — غم و رنج بیند به فرجام کار
نگر تا سیاوش از افراسیاب — چه برخورد جز تابش آفتاب
سرخویش داد ازنخستین به باد — جوانی که چون او ز مادر نزاد
همان نیز پور سپهبد چه کرد — از ایران و توران برآورد گرد
بسازید تا ما ز ترکان نهان — به ایران بریم این سخن ناگهان
به‌گردوی من نامه‌ای کرده‌ام — هم از پیش تیمار این خورده‌ام
که بر شاه پیدا کند کار ما — بگوید بدو رنج و تیمار ما
به نیروی یزدان چو آن بشنود — بدین چرب گفتار ما بگرود

۲۸۳۵

– گستهم به گردیه گفت که خسرو از همه کین می‌جوید.

گر ایدر بباشید با ما به‌هم — زنیم اندرون رای بر بیش‌وکم
پذیرفت ازو هرکه بشنید پند — همی جست هرکس ز راه گزند

۲۸٤۲

– یلان‌سینه از گردیه برای گستهم خواستگاری کرد .

یلان سینه با گردیه گفت زن — به گیتی ترا دیده‌ام رایزن
ز خاقان کرانه گزیدی سزید — که رای تو آزادگان را سزید

۲۸٤۳

– گردوی به خسروپرویز گفت که نامه‌ای به گردیه می‌نویسم و همسرم را نزدش می‌فرستم.

که‌چونین‌سخن‌نیست جز کارزن — به ویژه زنی کو بود رایزن

۲۸٤٥

– گردیه چون نامهٔ شاه را خواند همراهانش را پیش خواند.

بخواند آن خط شاه بر پنج تن — نهان داشت از نامدار انجمن
چو بگشاد لب زود پیمان ببست — گرفت‌آن‌زمان‌دست‌ایشان‌به‌دست
همان پنج‌تن‌را بر خویش‌خواند — به نزدیکی خواستگه بر نشاند

۲۸٤٦

پس از کشته شدن گستهم وی نامه‌ای به شاه نوشت.

دویت و قلم خواست ناباك زن　　به آرام بنشست با رایزن

۲۸۴۷

– سردارانی که به سرکشی پرداخته بودند گفتند و رای زدند که یکی از پسران خسرو را بر تخت بنشانند.

همی رای‌زد زین نشان هر کسی　　برین روز و شب بر نیامد بسی

که برخاست گرد سپاه تخوار　　همه کارها را گرفتند خوار

۲۹۰۱

– خسروپرویز به شیرویه پیام داد.

کسی کو گنهکار خواند ترا　　وزان پس جهاندار خواند ترا

نباید که یابد بر تو نشست　　نگیرد کم و بیش کاری به‌دست

. . . .

چو مهتر شدی کار هشیار کن　　ندانی تو داننده را یاد کن

۲۹۱۵

– چون سرکشان دانستند که شیرویه به پدرش مهربان است گرد آمدند.

از آن گریه و زاری شهریار　　شدند آن‌همه لشکرش ترسگار

به‌یك جای یکسر به‌گرد آمدند　　ز خسرو همی داستانها زدند

که پرویز اگر برنشیند به‌گاه　　بود دار جای سران سپاه

۲۹۲۹

– شیرویه از سخنان سرکشان بیمناك شد و به‌آنان گفت:

شما را سوی خانه باید شدن　　بدین اندرون رای باید زدن

۲۹۳۳

– چون پیروز خسرو فرمانده سپاه اردشیر شیروی نامهٔ سپهبد گراز را خواند

بسی کرد اندیشه در این سخن　　بزد رای با مهتران کهن[1]

که این کار پیش آمدم ناگهان　　شود آشکارا برو بر نهان

چنین پاسخ آمد ز پیران بدوی　　که ای پر هنر مهتر نامجوی

گر ایدون که این‌شاه گردد تباه　　تبه گشتن ما سزد زین گناه

---

۱ – این شعر و شعرهای دنبالهٔ آن در نسخه C افزوده شده است

چنین بد مکن تو به گفت گراز / همان چارهٔ کار نیکو بساز
بکن پاسخ نامه اندر خورش / ازین خواب بیدار گردان سرش
بگویش مکن رای یزدان پناه / مده دیو را بر دل خویش راه
براندیش از کار پرویز شاه / از آن ناسزاوار کار تباه
چو اورا فرود آوریدی ز تخت / شد از تخم ساسان به یکبار بخت
چوشیروی برتخت شاهی نشست / کمر بر میان کیانی ببست
همه آرزو روز پرویز بود / که مغزش به هر کارها تیز بود
دگر گشت گیتی از آن‌سان که‌بود / نیاورد از آن مایهٔ کار سود
چنان شد ز بیهوده کار جهان / که یکباره شد نیکویها نهان
کنون تا به جای قباد اردشیر / به شاهی نشست از فراز سریر
جهان شد ز اورنگ او شادمان / بنازد ز فرّش زمین و زمان
چه باید که ارمنده گیتی چنین / پر آشوب گردد ز درد و زکین
مکویید درهای بد را به مشت / نه فرّخ بود بی‌گنه شاه کشت
نباید که این گنبد تیز گرد / از ایران برآرد ازین کینه گرد

۸ - ۲۹۴۷

چون گراز نامه پیروزخسرو را خواند سخت برآشفت و با لشکر به راه افتاد.

ازین آگهی سوی فیروز رفت / هیونی بر افگند فیروز تفت
به نزد تخوار و مر اورا بخواند / ازین در سخن‌ها فراوان براند

— یزدگرد بزرگان را گرد آورد و با آنان رایزنی کرد.

یکی انجمن کرد با بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
چه بینید گفت اندرین داستان / چه دارید یاد از گه باستان
فرخ زاد گوید که با انجمن / گذر کن بر بیشهٔ نارون
به آمل پرستندگان تو اند / به ساری همه بندگان تو اند
چو لشکر فراوان بود باز گرد / به مردم توان کرد ننگ و نبرد
شما را پسند آید این گفت اوی / به آواز گفتند کاین است روی
شهنشاه گفت این نه اندخورست / مرا در دل اندیشهٔ دیگرست
بزرگان ایران و چندان سپاه / بر و بوم آباد و تخت و کلاه
سر خویش گیرم نمانم به جای / بزرگی نباشد نه مردی نه رای
مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ / یکی داستان زد برین بر پلنگ

که خیره به بدخواه منمای پشت	چو پیش آیدت روزگار درشت
چنان‌هم که کهتر به فرمان شاه	بد و نیك باید که دارد نگاه
بزرگان برو خواندند آفرین	که اینست آئین شاهان دین
نگه‌کن کنون تا چه فرمان دهی	چه‌خواهی و برما چه‌پیمان نهی
مهان را چنین پاسخ آورد شاه	کز اندیشه گردد همه دل تباه
همان به که سوی خراسان شویم	ز پیکار دشمن تن آسان شویم
کزان سو فراوان مرا لشکرست	همه پهلوانان کند آورست ...

۲۹۸۰ - ۱

– یزدگرد در نامه‌ای که به مرزبانان طوس نوشت دربارهٔ رایزنی خود با بزرگان سخن راند و گفت:

نشستیم و گفتیم با رایزن	همه پهلوانان شدند انجمن
ز هرگونه گفتیم و اندوختیم	سرانجام یکسر بدین ساختیم ...

۲۹۸۷

– ماهوی سوری دربارهٔ یزدگرد با بزرگان و راستان سخن راند و رای زد

چو بنشست ماهوی با راستان	چه بینید گفت اندرین داستان
اگر زنده ماند تن یزدگرد	ز هر سو بدو لشکر آیند گرد
برهنه شود راز من در جهان	بدانند یکسر کهان و مهان
بیاید مرا از بدش جان به سر	نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
چنین داد پاسخ خردمند مرد	که این‌خود نخستت نبایست‌کرد
اگر شاه ایران شود دشمنت	ازو بد رسد بیگمان بر تنت
وگر خون او را بریزی بدست	که‌کین‌خواه‌اودرجهان ایزدست
چه‌وراست رنج است‌واندوه‌ودرد	نگه‌کن بدین تا چه بایدت کرد
پسر گفت کای باب فرخنده‌رای	چو دشمن‌کنی زو بپرداز جای
سپاه اندر آرد ز ماچین و چین	به ما بر کند تنگ روی زمین
تو این‌را چنین‌خردکاری مدان	چو چیره‌شدی کام مردان بران
گر از دامن او درفشی کنند	ترا با سپاه از جهان برکنند

۳۰۰۱

– پس از کشته شدن یزدگرد ماهوی راز داران را برای رایزنی فرا خواند.

همه رازدارانش را پیش خواند سخن‌هرچه‌بودش فراوان براند
به‌دستور گفت ای‌جهاندیده مرد فراز آمد آن روز ننگ و نبرد
نه گنجست با من نه نام و نژاد مگر داد خواهم سر خود به باد
نخواند مرا مرد داننده شاه نه بر مهرم آرام گیرد سپاه
جزین بود چاره مرا درجهان چرا ریختم خون شاه مهان
همه شب ز اندیشه پر خون بدم جهاندار داند که من چون بدم
بدو رایزن گفت اکنون گذشت ازین کار گیتی پرآواز گشت
کنون‌بازجوئی همی‌کار خویش که بگسستی این‌رشتهٔ تارخویش
کنون‌او به‌دخمه درون خاك شد روان ورا خاك تریاك شد
جهاندیدگان را همه گرد کن زبان تیز گردان به شیرین سخن
چنین‌گوی کاین تاج‌وانگشتری به من داده شاه از پی مهتری
چو دانست کامد ز ترکان سپاه چوشب تیره‌ترشد مراخواند شاه
به من گفت چون‌خاست باد نبرد که داند به‌گیتی که‌بر کیست گرد
تو این‌تاج و انگشتری را بدار بود روز کین هردو آید به‌کار
مرا نیست جز دختری در جهان همانا که هست او ز تازی نهان
تو زین‌پس به‌دشمن مده گاه من نگهدار هم زین نشان راه من
من این تاج میراث دارم ز شاه بفرمان او بر نشینم به گاه
۹ - ۳۰۰۸

* بیوراسپ با سرکشان رایزنی کرد که چگونه جمشید را از پای درآورند.

چو شاه و بزرگان لشکر بهم زدند این‌چنین‌رای بر بیش‌و‌کم
هم اندر زمان بر نشستند شاد غو کوس برخاست از بامداد
۳۰۲٤

– چون شب فرا رسید جمشید در بارگـاه نشست و سران را فرا خواند.

چو جمشید بنشست در بارگاه / به پیشش سراسر سران سپاه
چنین گفت جمشید با رای زن / که اکنون ببندید بازوی من
بزرگان دانا دل و هوشمند / بکردند زخمش‌روان خشك بند
۳۰۳۰

– رامشگر به‌مادر برزو گفت که پسرت همه شب دراندیشهٔ تو بود.

مرا نزد تو او فرستاده است / بسی پند و اندرزها داده است
که با تو در این کار یاور بوم / به‌هر ره‌که خواهی تو رهبربوم
براندیش اکنون یکی رای زن / مرا ره نمای ای سر انجمن
چه‌سازیم و تدبیر این‌کارچیست / در اندیشه با ما دراین‌یار کیست
۳۱٤۲

– رستم با دیگر سران نشست تا چاره‌ای بیندیشد و برزو را گرفتار سازند.

نشستند آنگاه یکسر مهان / گشادند در چاره جستن زبان
به چاره گشادند یکسر سخن / همی هرکسی چاره افگند بن
یکی‌گفت یکباره جنگ آوریم / به‌حمله مر او را به‌چنگ آوریم
بدیشان‌چنین گفت گرگین که‌بس / نسازید چاره بدین گونه کس
یکی چاره دانم درین کار من / ببینید این رای هشیار من
همانا ندارند خوردن همی / از ایدر بیایدش بردن همی
بفرمای خوالیگران را کنون / که تا خوردنی را بیارد برون
بمالیم بر مرغ بریان شرنگ / فرستیم نزدیك آن تیز چنگ
بر آن بر نهادند یکسر سخن / که افگند گرگین میلاد بن
۳۱۵۵

– خسرو به رستم فرمود که اکنون در برابر ایرانیان هنرنمائی می‌کنم و با روئین می‌جنگم.

شما را بدان دشت باید شدن / همی رای با مرد دانا زدن
چو بشنید دستان ببارید خون / بدان رای با او نبد رهنمون
به‌خسرو چنین گفت کاین نیست‌داد / که چندین بزرگان خسرو نژاد
بباشند برجای و شه جنگ‌جوی / نبینند گردان بدین هیچ روی
۳۲۳۲

رای

– طهمورث (پادشاه پیشدادی) چون به‌تخت پدر نشست گفت:

جهان از بدیها بشویم به رای　　پس آنگه کنم در کَهی گردپای

۲۰

– اژدهاك چون فریب اهریمن را خورد چاهی ژرف بر سر راه پدرش کند.

بر آن رای واژونه دیو نژند　　یکی ژرف چاهی به ره بر بکند

۲۹

– فریدون از جندل که دلسوزترین کارگزارانش بود خواست تا برای سه فرزندش سه همسر بیابد و آنان را خواستگاری کند.

چو بشنید جندل ز خسرو سخن　　یکی رای پاکیزه افگند بن

٦٥

– چون سلم و تور از بزرگی منوچهر آگاه شدند بیمناك گشتند و در پی چاره برآمدند.

یکایك بران رایشان شد درست　　کزان‌رویشان چاره‌بایست جست
که سوی فریدون فرستند کس　　به‌پوزش کجا چاره این‌بودوبس

۹٦

– مهراب کابل از زال خواست که به مهمانیش برود ولیکن دستان پاسخ داد:

جزاین‌هرچه گوئی‌تو پاسخ‌دهیم　　به دیدار تو رای فرخ نهیم

۱۵۱

– زال به پرستنده رودابه گفت چاره‌ای بیندیش چون همهٔ آرزوی ما دیدار چهرهٔ اوست.

پرستنده گفتا چو فرمان دهی　　بتازیم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان　　ز دیدار و گفتار و روشن‌روان
فریبیم و گوئیم هرگونه چیز　　میان اندرون نیست واژونه نیز

۱٦۱

– موبدان و فرزانگان به‌زال گفتند بهتر آنست که سام ازشاهنشاه

بخواهد تا رودابه همسر زال شود.

منوچهر از رای سام سوار نپیچد شود کار دشوار خوار

۱۷۰

– سام به سیندخت گفت که نامه‌ای دربارهٔ زال به شاهنشاه نوشتم.

برین زال را شاه پاسخ دهد چو خندان شود رای فرّخ نهد

۲۰۴

– چون قباد خواست به میدان برود برادرش آزرده گشت و گفت که سال تو اکنون به‌جائی رسیدست که از نبرد باید دست بکشی.

توئی مایه‌ور کدخدای سپاه همی بر تو گردد همه رای شاه

۲۵٤

– زال به کیکاوس گفت که کسی از شاهان پیشین به‌اندیشهٔ رفتن به مازندران نبودند.

سپه را بدان سو نباید کشید زشاهان کس این‌رای فرّخ ندید

۳۲۳

– شاه هاماوران چون دانست که کیکاوس خواستار دختر اوست سودابه را پیش خواند و گفت:

چه گوئی‌تو اکنون هوای توچیست بدین‌کار بیدار رای تو چیست

۳۸٦

– چون کیکاوس پس از پرواز به‌آسمان به بیشه فرو افتاد گودرز او را نکوهش کرد و گفت:

به‌دشمن‌دهی‌هر زمان‌جای‌خویش نگوئی به‌کس‌بیهده رای‌خویش

٤۱۳

– افراسیاب چون دانست که رستم ودیگرسران‌ایران درنخچیرگاه توران هستند اندیشید که ناگهان برآنان بتازد.

ردان و سواران توران سپاه بدان رای گشتند هم‌رای شاه[1]

٤۱۹

– گیو به رستم گفت در انجام فرمان شاه باید شتاب کرد.

شود شاه ایران به ما خشمگین ز ناپاك رائی درآید به کین

٤٦٥

---

۱ – این بیت در نسخه C آمده است.

– سودابه به کاوس گفت که چون فرزند تو سیاوش در جهان نیست .

بدو گفت سودابه گر گفت من	پذیرد شود رای او جفت من
که از تخم‌خویشش یکی‌زن‌دهم	نه از نامداران برزن دهم

۵۳۶

– کاوس کلید گنج را به سیاوش سپرد و اورا گفت:

که برخان‌وبرخواسته کدخدای	توئی سازکن تا چه آیدت رای

۵۵۸

– افراسیاب پیامی به سیاوش فرستاد و ازو آشتی جست.

چو گرسیوز آید به نزدیك تو	بیاراید آن رای باریك تو

۵۶۹

– گرسیوز نزد سیاوش آمد تا پیمان آشتی ببندد.

کنون‌رای‌هردو بدان‌شد درست	که‌از کین‌همی‌دل‌بخواهیم شست

۵۷۲

– کیکاوس نامه‌ای به سیاوش نوشت و ازاینکه با افراسیاب آشتی جسته است اورا نکوهش کرد.

اگر بر دلت رای من تیره گشت	سراز رزم‌جستن ترا خیره گشت
شنیدی که دشمن به‌ایران‌چه‌کرد	چو پیروز شد روزگار نبرد
ازین آشتی رای چرخ بلند	چنان است کاید به جانت گزند

۵۸۰

– زنگه شاوران با نامه و گروگان‌های تورانی نزد افراسیاب‌آمد وگزارش فرمان کاوس را به‌او داد. افراسیاب بیدرنگ پیران را فراخواند وچون به پیشگاه رسید

ز کاوس و از خام گفتار اوی	ز خوی بد و رای پیگار اوی
همی گفت رخساره کرده دژم	ز کار سیاوش دلش پر ز غم

۵۸۷

سپس او را گفت:

اگر شاه بیند ز رای بلند	نویسد یکی نامهٔ پندمند ...
چو بشنید افراسیاب این سخن	یکی رای با دانش افگند بن

۵۸۹

– پیران درباره افراسیاب با سیاوش گفت‌وگو می‌کرد ومی‌گفت:

خرد دارد و هوش و رای بلند به خیره نتازد به راه گزند

۵۹۵

– چون‌پیران ازافراسیاب‌خواست تادخترش‌فرنگیس‌را به‌همسری سیاوش بدهد پاسخ داد:

به فرمان و رای تو کردم سخن توشوهرچه‌خواهی به‌خوبی‌بکن

۶۱۱

– سیاوش چون با پیران دربارهٔ بودنیها سخن می‌راند پیران به‌یاد گفته‌های افراسیاب افتاد وگفت‌که اورا من به توران‌کشانیدم...

وزان‌پس‌چنین‌گفت با دل به‌مهر که ازجنبش‌ورسم گردان سپهر
که این رازها بر دل وی گشاد همانا که ایرانش آمد به یاد
دل‌خویش‌ازین‌گفته‌خرسندکرد نه آهنگ رای خردمند کرد

۶۲۳

– پیران دربارهٔ کارهای سیاوش وآبادانیهایش با افراسیاب سخن راند و آن شاهزاده را ستایش کرد وگفت که دیگر میان دوکشور جنگی روی نمیدهد.

بماناد بر تو چنین جاودان دل هوشمندان و رای ردان

۶۲۹

– گرسیوز چون با نیرنگ افراسیاب را دربارهٔ سیاوش فریب داد شاه دردمند گشت وگفت:

سه روز اندرین‌کار رای آوریم سخن‌های بهتر به‌جای آوریم

۶۳۷

– گرسیوز به سیاوش گفت اگر افراسیاب را تهی ازکین دیدم

سواری فرستم به نزدیك تو درخشان کنم رای تاریك تو

۶٤۲

– همراهان سیاوش ازو خواستند که به‌خیره در جنگ افراسیاب کشته نشوند.

سیاوش‌چنین گفت‌کاین‌رای‌نیست همان‌جنگ‌را مایه و جای‌نیست
به‌گوهر برآن روز ننگ آورم که‌من پیش‌شه هدیه جنگ‌آورم

۶۵۵

– افراسیاب فرمان داد تا پیران به پیشگاه بیاید و چون آمد او را گفت:

ازین کودکی کز سیاوش رسید   تو گفتی مرا روز شد ناپدید
نبیره فریدون شبان پرورد   ز رای بلند این کی اندر خورد

۶۷۵

– پس‌از آنکه افراسیاب با پیران رای زد سرانجام از سخنان و راهنمائی‌های پیران شاد گشت.

بدو گفت شاه ای خداوند رای   مرا بر نکوئی توئی رهنمای

۷۰۲

– گودرز چون به طوس پرخاش‌کرد او را گفت:

ز افسر سر تو از آن شد تهی   که نه مغز بودت نه رای مهی

۷۵۱

– طوس به پیشگاه کیخسرو آمد و درفش کاویانی را با کوس و کفش زرینه آورد و اورا داد و گفت آنها را به‌کسی‌که سزاوارست بسپار.

ز گفتارها پوزش آورد پیش   بپیچید ازآن بیهده رای خویش

۷۶۲

– رستم چون به پیشگاه آمد کیخسرو او را بر تخت نشاند.

نگه کرد رستم سراپای اوی   نشست و سخن‌گفتن و رای اوی
رخش‌گشت پرخون‌ودل‌پرزدرد   ز کار سیاوش بسی یاد کرد

۷۶۸

– کیخسرو درباره جنگ با افراسیاب با سران‌سخن راند و سپس گفت:

چه‌گوئیدواین‌را چه پاسخ‌دهید   همه یکسره رای فرّخ نهید

۷۷٤

– کیخسرو پیامی به‌افراسیاب فرستاد و گفت که تنها راه آشتی آنست که گنهکاران را به‌پیشگاه بفرستی.

و گر پیچی از رای و گفتار من   بیارای لشکر به پیکار من[1]

۷۸۱

– سپاهیان از نزد شاه رژه می‌رفتند و هریك با درفش‌خود بودند.

---

۱ – این بیت در نسخه C آمده است.

پس گستهم اشکش تیز هش　　　که با رای‌دل‌بود و با مغزخوش
۷۸۶

– کیخسرو به طوس فرمود که چون به جنگ می‌روی از راه چرم و کلات مگذر.

چنین‌گفت پس‌طوس با شهریار　　　که از رای تو نگذرد روزگار
۷۹٤

ولیکن چون طوس به‌آن سامان رسید فرمان شاه را از یاد برد.

بدین گونه گشتند همداستان　　　کجا طوس نوذر بزد داستان[1]

براندند ازآن‌راه پیلان و کوس　　　به فرمان و رای سپهدار طوس
۷۹٦

– چون مادر فرود رای خویش را به فرزند گفت

بدو گفت رای تو ای نیك زن　　　درخشان کند دوده و انجمن
۸۰۰

– فرود به بهرام گودرز گفت تندی مکن و بدان که چیزی از تو کم ندارم.

سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی　　　شوم شاد اگر رای فرّخ نهی
۸۰٤

– بهرام گودرز به طوس گفت که فرود خواستارست که مهمانش شوی.

اگر رای بیند سپهبد به جان　　　خرامد کند جان او شادمان[2]

– گیو چون بر بیژن برآشفت او را تازیانه زد و گفت:

نه تو مغز داری نه رای و خرد　　　مبادا کسی کو ترا پرورد
۸۱٦

– چون فرود تیری براسب بیژن افگند بیژن از پشت زین افتاد و گفت مردان بی‌اسب نیز جنگ کنند.

ببینی مرا گر بمانی به جای　　　که‌درجنگ‌ازآن‌پس‌نیایدت‌رای
۸۱۸

– بیژن چون تژاو را پی‌کرد او اسپنوی آن دختر زیبا را که

---

۱ – این بیت وبیت زیرین آن درنسخه C آمده است.

۲ – این بیت در نسخه C آمده است.

در ترک داشت پیاده کرد وخود به‌سوی افراسیاب تاخت. بیژن چون رخ اسپنوی را دید اورا دربر گرفت.

پس‌پشت‌خویش اندرش‌جای کرد — سوی لشکر پهلوان رای کرد

۸۳۷

— چون طوس به پیشگاه کیخسرو آمد شاه او را سرزنش کرد و گفت :

ترا پیش آزادگان کار نیست — کجا مر ترا رای هشیار نیست

۸٤۷

— پس از شکستی که ایرانیان از هومان خوردند

بدادندگردن‌کشان جای خویش — ببودند گستاخ با رای خویش

۸۵۱

پیران به رزمگاه آمد وبهرام را پندها داد و گفت :

بیا تا بسازیم سوگند و بند — به رای که آید دلت را پسند

وزان‌پس یکی با تو خویشی کنم — چو خویشی کنم رای بیشی کنم

۸٦۱

بهرام گفت اگر اسبی بمن ببخشی ترا سپاسگزارم.

بدو گفت پیران که ای نامجوی — ندانی‌که این رای‌را نیست روی

بگفت‌این‌وبرگشت‌وشد بازجای — دلی پر ز مهر و سری پر ز رای

۸٦۲

— چون سپاه ایران به میهن بازگشت تورانیان شادی‌کردند.

سوم هفته پیران چنان‌کرد رای — که با شادمانی رود باز جای

۸٦۸

— کیخسرو چون دومین‌بار طوس را به‌فرماندهی به‌توران فرستاد به‌گیو فرمود :

نبایدکه بی‌رای تو پیل و کوس — به تندی براند سپهدار طوس

۸۷٦

— چون سپاه ایران دچار برف سخت شدند دست به‌سوی خداوند برداشتند.

سپهدار و گردن‌کشان آن‌زمان — گرفتند زاری سوی آسمان

که‌ای برترازدانش‌وهوش‌ورای — نه‌برجای‌ودرجای‌وهرجابه‌جای

۸۹۲

در ترک داشت پیاده کرد وخود به‌سوی افراسیاب تاخت. بیژن چون رخ اسپنوی را دید اورا دربر گرفت.

پس‌پشت‌خویش اندرش‌جای‌کرد سوی لشکر پهلوان رای کرد

۸۳۷

— چون طوس به پیشگاه کیخسرو آمد شاه او را سرزنش کرد و گفت :

ترا پیش آزادگان کار نیست کجا مر ترا رای هشیار نیست

۸۴۷

— پس از شکستی که ایرانیان از هومان خوردند

بدادندگردن‌کشان جای خویش ببودند گستاخ با رای خویش

۸۵۱

پیران به رزمگاه آمد وبهرام را پندها داد و گفت :

بیا تا بسازیم سوگند و بند به رای که آید دلت را پسند

وزان‌پس یکی با تو خویشی‌کنم چو خویشی کنم رای بیشی کنم

۸۶۱

بهرام گفت اگر اسبی بمن ببخشی ترا سپاسگزارم.

بدو گفت پیران که ای نامجوی ندانی‌که این رای‌را نیست روی

بگفت‌این‌وبرگشت‌وشد بازجای دلی پر ز مهر و سری پر ز رای

۸۶۲

— چون سپاه ایران به میهن بازگشت تورانیان شادی‌کردند.

سوم هفته پیران چنان‌کرد رای که با شادمانی رود باز جای

۸۶۸

— کیخسرو چون دومین‌بار طوس را به‌فرماندهی به‌توران فرستاد به‌گیو فرمود :

نبایدکه بی‌رای تو پیل و کوس به تندی براند سپهدار طوس

۸۷۶

— چون سپاه ایران دچار برف سخت شدند دست به‌سوی خداوند برداشتند.

سپهدار و گردن‌کشان آن‌زمان گرفتند زاری سوی آسمان

که‌ای برتر‌ازدانش‌وهوش‌ورای نه‌برجای‌ودرجای‌وهرجابه‌جای

۸۹۲

– پیران به‌سپاهیان گفت چشم به‌راه سپاه گرانی می‌شویم که چون به یاری رسد :

وزان پس به ایران نمانیم کس چنان است رای خردمند و بس

۸۹۸

– هومان از پیران دستوری خواست تا ایرانیان را دنبال کند و او پاسخ داد :

چنان کن که نیك‌اختر و رای تست که چرخ فلك زیر بالای تست

۸۹۹

– کیخسرو رستم را فراخواند و او را فرمود تا با سپاه به‌یاری ایرانیان برود.

برو با دل شاد و رای درست نشاید گرفتن چنین کار سست

۹۱۰

– رستم به فریبرز گفت روزوشب سپاه را بران تا نزد ایرانیان شوی و من به‌کردار باد راه می‌پویم و به‌تو می‌پیوندم.

چو گرگین میلاد جنگ آزمای سپه را زند بر بد و نیك رای

۹۱۲

– دیدبان خروش برآورد که سپاه ایرانیان به یاری می‌آیند . گودرز شادی کرد و گفت:

چو گفتارهای تو آید به جای بدان‌سان که گفتی به پاکیزه‌رای

ببخشمت چندان زهرگونه گنج کزان سان نیازت نباشد به رنج

۹۲٤

– پس از گرفتار شدن کاموس رستم گفت او به‌ایرانیان می‌تاخت و می‌خواست که ایران را ویران کند اکنون جایش درگورست.

شمارا به‌کشتن چگونه‌است رای که شد کارکاموس‌جنگی ز پای

۹٦۰

– رستم نامه‌ای به‌کیخسرو نوشت و او را از فیروزی خود آگاه کرد، سپس گفت :

سوی‌جنگ‌دارم‌کنون‌رای‌وروی مگر پیش تیغ من آید گروی

۱۰۱۱

– چون پولادوند به‌یاری افراسیاب آمد اوراگفت‌که تیمار ترکان

از چه کسی‌است و سرانجام و درمان‌کار چیست؟

خرامان به ایوان خسرو شدند   به رای و به اندیشهٔ نو شدند
سخن راند هرگونه افراسیاب   زکار درنگ و ز بهـر شتاب

۱۰۳۳

– بیژن به‌گرگین گفت که من به‌سوی جشنگاه دختر افراسیاب می‌روم تا از دور ببینم که آنان چگونه جشن را برگذار می‌کنند و چون بازگردم

زنیم آنگهی رای هشیارتر   شود دل ز دیدار بیدارتر

۱۰۷۵

– پیران درباره بیژن به‌افراسیاب گفت‌که او را مکش.

ولیکن بدین رای هشیار من   یکی بنگرد ژرف سالار من
ببندیم او را به بند گران   کجا دار و کشتن گزیند برآن

۱۰۸۹

– کیخسرو در نامه‌ای که به‌رستم نوشت ازو خواست تا به‌یاری بیژن به توران رود و آنگاه درباره دودمان گودرز سخن راند و گفت:

شناسی به نزدیك من جاه شان   زبان و دل و رای آگاهشان

۱۱۰۲

– بیژن به‌پدرش گفت که گودرز آهنگ جنگ با تورانیان را ندارد.

خجسته نیارا که اینست رای   سزد گر نداریم رومی قبای

۱۱۶۱

– پیران به هومان گفت که گودرز از پهلوانان نامی است.

به گردن فرازی و مردانگی   به رای هشیوار و فرزانگی

۱۱۶۲

– بیژن از گودرزخواست تا دستوری دهد که به‌جنگ هومان‌رود.

چو بشنید گودرز گفتار اوی   بدید آن دل و رای هشیار اوی
زشادی براو آفرین کرد سخت   که از تو مگر داد جاوید بخت

۱۱۷۳

– گودرز در پاسخ نامهٔ پیران نوشت:

تو با مهربانی نهی پای پیش   که دانی نهان‌دل و رای خویش

۱۲۰۷

– چون‌تورانیان زینهارخواستندکیخسروخداوند را سپاسگزاری کرد و گفت :

چنین کردشان این زمان دادگر　　نه‌رای و نه‌دانش نه‌پای و نه‌سر
۱۲۶۸

– کیخسرو با پروردگار رازونیازکرد وگفت :

اگر داد بینی همی رای من　　مگردان ازین پایگه پای من
۱۳۲۹

– افراسیاب چون سپاه ایران را درگنگ دژ یافت از باره فرود آمد و گریخت.

وزان جایگه خیره شد ناپدید　　هش و رای‌او همچومرغان‌پرید
۱۳۴۲

– کیخسرو ایرانیان را پند داد و گفت :

هرآن‌کس که‌جوید همی‌رای‌من　　نباید که ویران کند جای من
۱۳۴۷

– چون کیخسرو از آمدن سپاه دشمن آگاه شد گودرز کشواد و فرهاد را فرمود :

که ایدر بباشید با داد و رای　　طلایه شب و روز کرده به پای
۱۳۴۹

– کیخسرو در پاسخ افراسیاب که اورا به نبرد تن به‌تن خوانده بود گفت :

گرایدون که‌رایت نبردست‌وبس　　جز از من نبرد ترا هست کس
۱۳۵۳

– چون کیخسرو دشمنان را زینهار داد

خروشی برآمد ز پرده سرای　　که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین‌پس گرآید زجائی خروش　　ز بیدادی‌وغارت‌وجنگ‌وجوش
ستمکارگان را کنم بر دو نیم　　کسی کو ندارد ز دادار بیم
۱۳۷۲

– کیخسرو هنگامی که ازآب‌زره گذشت پیامی به‌شاهان کشورهای سرراه خود داد و گفت:

بیایند خـرّم بدین بارگاه　　به‌دل شاد و نیکی‌دهش نیکخواه

هر آن کس که او زین سخن بگذرد   ز رای بد خویش کیفر برد

۱۳۷۵

– بزرگان نزد کیخسرو آمدند و از اینکه یکسال در گنگ دژ مانده بود و به آرامش می گذراند و اندیشه بازگشت به ایران را نداشت نگران گشتند و او را گفتند:

که گر شاه را دل نجنبد ز جای   سوی شهر ایران نباشدش رای
همانا بد اندیش افراسیاب   گذشت است از آن سوی دریای آب

۱۳۷۷

– افراسیاب چون در گردن برادرش گرسیوز چرم گاو دید گفت مرا زندگی خوار گشت است.

همی پوست درّند بر تو به چرم   نبینم کسی را به دل رای شرم[1]

۱۳۹٤

– چون بزرگان به پیشگاه کیخسرو آمدند گفتند:

همه پهلوانان ترا بنده‌ایم   به گفتار و رایت سر افگنده‌ایم

۱٤۱۱

آنگاه سخنانی زال گفت و از اینکه شاه بار نمی‌دهد نگرانی خود و پهلوانان را باز نمود شاه در پاسخ:

بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز   همه رای و گفتارهای تو نغز

۱٤۱٦

زال پس از شنیدن سخنان شاه روی به پهلوانان کرد:

به ایرانیان گفت کاین رای نیست   خرد را به مغز اندرش جای نیست
نباید بدن ایچ همداستان   که او پیش راند چنین داستان

۱٤۱۷ – ۸

آنگاه کیخسرو سخنانی فرمود و زال رو به او کرد و گفت:

ز پیر جهاندیده بشنو سخن   چو کژ آورد رای پاسخ مکن

سپس دربارهٔ کاوس و افراسیاب نیای کیخسرو سخن راند و گفت در جنگی که با پشنگ کردی:

ترا ایزد از دست او رسته کرد   ببخشود و رای تو پیوسته کرد

۱٤۱۹

---

۱ – این بیت در نسخه P افزوده شده است.

– کیخسرو هنگامی که به‌ایرانیان پند می‌داد گفت:

هر آن کس که دارند رای‌وخرد بدانند کاین نیك و بد بگذرد

بزرگان چون سخنان اورا شنیدند نگران شدند وهرکس چیزی می گفت . یکی از پهلوانان گفت:

جز او پیش‌ازین‌این‌سخن‌کس‌نگفت هر آن کوخرد داشت‌بارای‌جفت[1]

– چون کیخسرو لهراسب را به‌جانشینی خود برگزید:

از ایرانیان زال برپای خاست بگفت‌آنچه‌بودش‌به‌دل‌رای‌راست

۱٤۳۲

– هنگامی که کیخسرو به‌سوی کوه میرفت تا ناپدید شود ایرانیان گفتند :

کجا شد ترا دانش‌ورای‌وهوش که نزد فریدون نیامد سروش

۱٤۳۷

– چون لهراسپ برتخت نشست بزرگان در پیشگاه بودند و زال برخاست و گفت :

تو شاهی و ما یکسره کهتریم ز رای و ز فرمان تو نگذریم

۱٤٤۲

– چون گشتاسپ از دهقان رومی نام ونژادش را پرسید:

چنین داد پاسخ ورا کدخدای کزین‌پرسش اکنون‌ترا چیست‌رای

۱٤٥٦

– رسم قیصر براین بود که چون دخترش بزرگ می‌شد و هنگام شوهر کردنش می‌رسید بزرگان را به‌بارگاه می‌خواند و هر کس که او را همال می‌شد و دختر اورا می‌پسندید دختر را به‌او می‌سپرد.

چنان بود قیصر بدان‌گه به رای که چون دختراو رسیدی‌به‌جای

یکی گردکردی به کاخ انجمن بزرگان فرزانه و رای زن ...

۱٤٥۷

– کتایون به‌گشتاسپ گفت که در میدان در برابر قیصر هنرنمائی کن وی گفت قیصرمرا وترا ازشهر بیرون کرد وکی یاد ومهری برمن دارد.

ولیکن‌ترا چون چنین‌است رای نپیچم ز رای تو ای رهنمای

۱٤۷۸

---

۱ – این بیت درنسخهٔ C آمده است.

هر آن کس که او زین سخن بگذرد ز رای بد خویش کیفر برد

۱۳۷۵

– بزرگان نزد کیخسرو آمدند و از اینکه یکسال در گنگ دژ مانده بود و به آرامش می گذراند و اندیشه بازگشت به ایران را نداشت نگران گشتند و او را گفتند:

که گر شاه را دل نجنبد ز جای سوی شهر ایران نباشدش رای

همانا بد اندیش افراسیاب گذشت است از آن سوی دریای آب

۱۳۷۷

– افراسیاب چون در گردن برادرش گرسیوز چرم گاو دید گفت مرا زندگی خوار گشت است.

همی پوست درّند بر تو به چرم نبینم کسی را به دل رای شرم[1]

۱۳۹٤

– چون بزرگان به پیشگاه کیخسرو آمدند گفتند:

همه پهلوانان ترا بنده‌ایم به گفتار و رایت سر افگنده‌ایم

۱٤۱۱

آنگاه سخنانی زال گفت و از اینکه شاه بار نمی‌دهد نگرانی خود و پهلوانان را باز نمود شاه در پاسخ :

بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز همه رای و گفتارهای تو نغز

۱٤۱٦

زال پس از شنیدن سخنان شاه روی به پهلوانان کرد :

به ایرانیان گفت کاین رای نیست خردرا به مغز اندرش جای نیست

نباید بدن ایچ همداستان که او پیش راند چنین داستان

۱٤۱۷ – ۸

آنگاه کیخسرو سخنانی فرمود و زال رو به او کرد و گفت:

ز پیر جهاندیده بشنو سخن چو کژ آورد رای پاسخ مکن

سپس دربارهٔ کاوس و افراسیاب نیای کیخسرو سخن راند و گفت در جنگی که با پشنگ کردی :

ترا ایزد از دست او رسته کرد ببخشود و رای تو پیوسته کرد

۱٤۱۹

---

۱ – این بیت در نسخه P افزوده شده است.

– کیخسرو هنگامی که به‌ایرانیان پند می‌داد گفت:

هرآن کس که دارند رای‌وخرد بدانند کاین نیك و بد بگذرد

بزرگان چون سخنان اورا شنیدند نگران شدند وهرکس چیزی می گفت . یکی از پهلوانان گفت:

جزاوپیش‌ازین‌این‌سخن‌کس‌نگفت هرآن‌کوخردداشت‌بارای‌جفت[1]

– چون کیخسرو لهراسب را به‌جانشینی خود برگزید:

از ایرانیان زال برپای خاست بگفت‌آنچه‌بودش‌به‌دل‌رای‌راست

۱۴۳۲

– هنگامی که کیخسرو به‌سوی کوه میرفت تا ناپدید شود ایرانیان گفتند :

کجا شد ترا دانش‌ورای‌وهوش که نزد فریدون نیامد سروش

۱۴۳۷

– چون لهراسپ برتخت نشست بزرگان در پیشگاه بودند و زال برخاست و گفت :

تو شاهی و ما یکسره کهتریم ز رای و ز فرمان تو نگذریم

۱۴۴۲

– چون گشتاسپ از دهقان رومی نام ونژادش را پرسید:

چنین داد پاسخ ورا کدخدای کزین‌پرسش اکنون‌ترا چیست‌رای

۱۴۵۶

– رسم قیصر براین بود که چون دخترش بزرگ می‌شد و هنگام شوهرکردنش می‌رسید بزرگان را به‌بارگاه می‌خواند و هرکس که او را همال می‌شد و دختر اورا می‌پسندید دختر را به‌او می‌سپرد.

چنان بود قیصر بدان‌گه به رای که چون دختراو رسیدی‌به‌جای

یکی گردکردی به کاخ انجمن بزرگان فرزانه و رای زن...

۱۴۵۷

– کتایون به‌گشتاسپ گفت که در میدان در برابر قیصر هنرنمائی کن وی گفت قیصرمرا وترا ازشهر بیرون کرد وکی یاد ومهری برمن دارد.

ولیکن‌ترا چون چنین‌است رای نپیچم ز رای تو ای رهنمای

۱۴۷۸

۱– این بیت درنسخهٔ C آمده است.

– به‌گشتاسپ (که خود را فرخزاد می‌خواند) در روم گفتند که با الیاس نبرد کن.

اگر جنگ او را نداری تو پای   بسازیم با او یکی خوب رای

الیاس از روبرو شدن با گشتاسپ بیمناک بود.

سواری فرستاد نزدیك اوی   که بفریبد آن رای باریك اوی

۱۴۸۳

– قیصر خواست که از لهراسپ باژ بخواهد و در این باره با گشتاسپ سخن راند.

چنین گفت گشتاسپ کاین رای تست   زمانه به زیر کف پای تست

۱۴۸۵

– لهراسب از فرستادهٔ قیصر نشانی آن کسی را که در نزد قیصر آمده است خواست و او گفت:

به بالا و دیدار و فرهنگ‌ورای   زریر دلیرست گوئی به جای

۱۴۸۸

– گشتاسپ چون به لشکر گاه زریر رفت و دانست که پدرش تاج و تخت را به‌گشتاسپ بخشیده است کس نزد قیصر فرستاد.

چو گشتاسپ دید آن دل و رای و کام   فرستاد نزدیك قیصر پیام

کز ایران همه کار تو راست گشت   سخن‌ها ز اندازه اندر گذشت

– چون گشتاسپ از مرگ زریر آگهی یافت فرمود تا اسبش را بیارند تا به‌خونخواهی رود.

جهاندیده دستور گفتش به پای   به کینه شدن مر ترا نیست رای

۱۵۳۰

– گرزم چون سخنان دروغی دربارهٔ اسفندیار به گشتاسپ گفت آنگاه افزود:

من آنچه شنیدم بگفتمت راست   تو به‌دان کنون رای و فرمان تراست

۱۵۴۱

– ارجاسپ چون شنید که اسفندیار از بند آزاد شده است غمگین گشت و گفت:

که‌ما را جز این بود درجنگ رای   بدانگه که لشکر بیامد ز جای

۱۵۷۶

– در ششمین خوان ایرانیان از برف ترسیدند و از اسفندیــار درخواست بازگشت کردند. اسفندیار برآشفت و گفت که شما بازگردید هنوز جنگی نشده و خونی ریخته نگردیده است:

که‌اکنون چنین‌سست شد پایتان به یك ره پراکنده شد رایتان

۱۶۰۲

سپاهیان‌پوزش‌خواستند وشاه‌آنان را بخشید وگفت رنج شمارا ازیادنمی‌برم.

همی رای زد تا جهان شد خنك وزید از سر کوه بادی تنك

۱۶۰۳

– اسفندیار به‌گرگسار گفت اگر راست بگوئی ترا بر روئین‌دژ سپهبد می‌کنم.

همه پادشاهی سراسر تراست چو بامن‌کنی‌درسخن رای‌راست

۱۶۰۶

– اسفندیار نزدیك دژ روئین از ترکی دربارهٔ آن دژ پرسش‌کرد وی پاسخداد که درآن صدهزار تیغزن است وبندگان ارجاسپ‌اند.

همه پیش‌ارجاسپ چون بنده‌اند به‌فرمان و رایش سر افگنده‌اند

۱۶۰۸

– چون‌اسفندیار باجامه‌بازرگانی به‌روئین‌دژ درآمد نزد ارجاسپ رفت و او را ستود وگفت:

اگر رای بینی تو این کاروان به دروازهٔ دژ کشد ساروان

به بخت تو از هر بد ایمن شوم بدین سایــهٔ مهر تو بغنوم

۱۶۱۱

–کتایون به پسرش اسفندیار گفت پدرت تنها تاج وتخت دارد.

همه گنج و فرمان و رای سپاه تو داری برین بر فزونی مخواه

۱۶۳۲

– چون گشتاسپ خواست اسفندیار را به‌جنگ رستم بفرستد وی گفت از تاج وتخت مهی می‌گذرم وگوشه‌ای در جهان مرا بس است.

ولیکن ترا من یکی بنده‌ام به فرمان و رایت سر افگنده‌ام

۱۶۳۹

– بهمن پیام اسفندیار را نزد رستم برد وگفت از روزگار پیشین تاکنون پادشاهی چون گشتاسپ برتخت ننشسته است.

چو گشتاسپ ننشست یك شهریار بەرزم و بەبزم و بەرای و شکار

۱٦٤٦

– رستم از اسفندیار خواست تا مهمانش شود و اسفندیار پس از ستایش او را گفت:

هر آن کس کەاوچون توباشدبەنام بدو شهر ایران بود شادکام
نشاید گذر کردن از رای او گذشت از بر و بوم وز جای او

۱٦٥٩

– رستم اسفندیار را سرزنش کرد و گفت خود را خیلی بزرگ می‌بینی

همانا به مردی سبك داریم به رای و به دانش تنك داریم
من از بهر این فرّ و اورند تو بجویم همی رای و پیوند تو

۱٦٦٤

– رستم با زال گفت که اسفندیار را درهنگام جنگ از کوهۀ زین بر می‌دارم و آنگاه او را بەسرای زال می‌آورم. دستان گفت که این سخنان دیوانگی است ومردم سالخورده چنین نمی گویند.

بگفتم ترا آنکه بد رای من تو دانی کنون ای مه انجمن

۱٦٨٨

– درجنگی که میان رستم واسفندیار رخ داد اسفندیار اورا خسته و خونین کرد و گفت:

تو مردی بزرگی و زورآزمای بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
بدیدم سراسر فریب ترا بخواهم که بینم نشیب ترا

۱٦۹۹

رستم چون ازپیش اسفندیار برگشت با خداوند رازونیازکرد و گفت اگر کشته شوم .

کەخواهد ز گردن کشان کین‌من که گیرد دل و رای و آئین من

۱٦۹۹

چون به سرای خود رسید زال اورا پند داد و رستم گفت‌که اسفندیار جز جنگ نمی‌جوید.

چواندیشم‌اکنون‌جزاین نیست‌رای که فردا بگردانم از رخش پای

۱۷۰۲

زال گفت از سیمرغ یاری می‌جویم.

چو گشتند هردو بر آن رای تند　　گزین زال آمد به بالای تند
۱۷۰۳

– اسفندیار در بستر مرگ از رستم خواست تا نزدش بیاید و اورا گفت :

تو ازمن مپرهیز و خیز ایدر آی　　که‌مارا دگرگونه‌گشت‌است‌رای
۱۷۱٦

پشوتن چون کشتهٔ اسفندیـــار را به بارگاه آورد گشتاسپ را نکوهش کرد.

بگفت‌این‌ورخ‌سوی‌جاماسپ کرد　　که ای‌شوم بدکیش‌وبدرای مرد
میان کیان دشمنی افگنی　　همی این بدان آن بدین بر زنی
۱۷۲۲

– سپهدار کابل چون نزد رستم آمد درخواست بخشش کرد.

همی رفت پیشش برهنه دو پای　　سری پر ز گرد و دلی پر زرای
۱۷۳٦

همای چون بتخت نشست رای و آئین دیگر نهاد.

همای آمد و تاج بر سر نهاد　　یکی رای و آئین دیگر نهاد
۱۷۵۸

– داراب از دشت نیزه‌وران لشکر به روم کشید.

به روم اندرون شاه بد فیلقوس　　یکی بود با رای او شاه روس
۱۷۷۷

– بزرگان رومی نزد سکندر آمدند و با او از هردری سخن درباره دارا گفتند.

چو سیر آمد از گفته رهنمای　　چنین گفت کاکنون جزاین نیست‌رای
که من‌چون‌رسولی‌شوم‌پیش‌اوی　　همی می‌گرایم کم‌وبیش اوی
۱۷۸۷

– سکندر به دارا پیام فرستاد و گفت:

چنین با سپاه آمدی پیش من　　نه‌ای آگه از رای کم بیش من
چو رزم آوری با تو رزم آورم　　ازین بوم بی‌جنگ بر نگذرم
۱۷۸۸

– دارا نامه‌ای به سکندر نوشت و اورا گفت:

چو نامه بخواند خداوند هوش بیاراید آن رای دانش نیوش

۱۷۹۸

– چون مهران از کید سخنی شنید او را گفت باسکندر جنگ مکن و اورا هدیه بخش.

چو بر کار تو رای فرخ نهم همان خواب را نیز پاسخ دهم

۱۸۱۹

– سکندر نه مرد دانا برای دیدن چهارچیزشگفت نزدکید فرستاد و او را گفت:

فرستادم اینك به نزدیك تو نپیچند از رای باریك تو

۱۸۲۷

– چون دانا سخنان خود را به سکندر گفت وی فرو ماند و به اندیشه رفت.

بدو گفت ازین‌پس مرا برگناه نگیرد خداوند خورشید و ماه
خریدارم این رای و پند ترا سخن گفتن سودمند ترا

۱۸۳۲

– پزشك به سکندر گفت که این‌سخنهای نغز را به‌یاد داشته باش.

همان رنگ چهرت به‌جای‌آورد به هرکار پاکیزه رای آورد

۱۸۳۳

– سکندر نامه‌ای به فور هندی نوشت او را گفت:

چو این نامه آرند نزدیك تو پر از داد کن رای تاریك تو

۱۸۳۷

– چون فور لشکر آرائی کرد سکندر را گفتند که هندوان فیل فراوان دارند.

بفرمود تا فیلسوفان روم یکی پیل کردند پیشش ز موم
چنین گفت‌اکنون به‌پاکیزه رای که آرد یکی چارهٔ این به‌جای

۱۸۴۱

در نامه‌ای که سکندر به قیدافه نوشت گفت:

چو این نامه آرند نزدیك تو درخشان شود رای تاریك تو

۱۸۵۰

– قیدافه چون سخنان سکندر را شنید لبخندی زد.

سکندر بیامد ز نزدیك اوی پر اندیشه بد رای باریك اوی

۱۸٦٥

– سکندر به‌طینوش گفت می‌جنگی یا می گریزی؟

سکندر خروشید کای مرد تیز همی جنگ رای آیدت یا گریز

بلرزید طنیوش برجای خویش پشیمان‌شد ازدانش‌ورای خویش

۱۸٦۹

– سکندر چون پاسخ نامه خودرا خواند به‌فرستاده گفت:

مرا رای دیدار شهر شماست گر آئید نزدیك من هم رواست

۱۸۸٤

– سکندر دستور داد تا سد یأجوج ومأجوج را بسازند.

همی‌ریخت گوگردش اندرمیان چنین باشد افسون و رای کیان

۱۸۹٤

– هنگامی که تابوت سکندر را برداشتند یك پارسی گفت شما را مرغزاری می‌نمایم.

چو پرسی ترا پاسخ آید زکوه که آواز آنرا بداند گروه

بیارید مر پیر فرتوت را هم ایدر بدارید تابوت را

بپرسد واز کوه پاسخ دهند شما را بدین رای فرخ نهند

۱۹۱٤

فرزانگان رومی انجمن کردند و یکی گفت:

زپایت که افگندوجایت که جست کجات آنهمه حزم و رای درست

۱۹۱٥

– اردوان چون شنید که اردشیر جنگاور و با دانش است نامه‌ای به‌بابك نوشت:

که ای مرد با دانش و پاکرای سخنگوی و داننده و رهنمای

شنیدم که فرزند تو اردشیر سواری است گوینده و یادگیر

۱۹۲٦

– اردشیر چون اندرز می‌داد روی به بزرگان کرد:

چنین گفت کای نامداران شهر ز رای و خرد هرکه دارید بهر

بدانید کاین تیز گردان سپهر ننازد به داد و نیازد به مهر

. . .

چهارم که از رای شاه جهان نپیچی دلت آشکار و نهان

۱۹۸۸

– خرّاد پس‌از سخنرانی اردشیر او را پاسخ داد و گفت:

به جائی رسیدی هم اندر سخن که نوشد ز رای تو مرد کهن

۱۹۹۳

– اردشیر چون خواست کار پادشاهی را به‌پسرش واگذارد او را پندها داد و گفت:

... چو باشد خداوند رای و خرد دو گیتی همه مرد دینی برد

۱۹۹۶

و سپس درباره آینده پیشگوئی کرد و گفت فرزندان ما از پیمان ما سر می‌پیچند.

ز رای و ز دانش به‌یك سوشوند همان پند دانندگان نشنوند

۱۹۹۹

– اورمزدشاپور در میان اندرز خود گفت:

مزن رای جز با خردمند مرد ز آئین شاهان پیشین مگرد

هرآن کس که‌اندرسرش مغزبود همه رای و گفتار او نغز بود

کسی را کجا پیشرو شد هوا چنان دان که رایش نگیرد نوا

گرت رای با آزمایش بود همه روزت اندر فزایش بود

۲۰۱۳

– نرسی بهرام هنگام به‌تخت نشستن خداوند را ستایش کرد و گفت:

که مارا ز گیتی خرد داد و شرم جوانمردی و رای و آواز نرم

۲۰۲٤

– اورمزد نرسی درمیانه سخنانش گفت:

چوبدخوشودمرددرویش‌وخوار همی بیند آن از بد روزگار

همه ساله بیکار و نالان ز بخت نه‌رای و نه‌دانش نه‌زیبای تخت

نه چیز و نه‌دانش نه‌رای و هنر نه دین و نه خشنودی دادگر

۲۰۲٦

– مهروی دستور شاپور موبدی شایسته وشادکام بود.

جهان‌را همه داشت با داد و رای سپه را به هرنیکوی رهنمای

۲۰۲۹

– شاپورهنگام گریز اززندان قیصر بایك دخترایرانی به راه افتاد.

چوآمد همه ساز رفتن به جای   شب‌آمد دوتن‌راست‌کردند رای

۲۰۴۳

– شاپور چون قیصر را دربند انداخت او را گفت:

اگر قیصری شرم‌ورایت‌کجاست   به خوبی دل رهنمایت کجاست

۲۰۵۳

– شاپور پسرشاپور چون برتخت نشست در میانهٔ سخنانش گفت:

دروغ آزمائی نباشد ز رای   که از رای ماند بزرگی به جای

۲۰۷۰

– بهرام درکودکی به منذر گفت:

ترا سال هست و خرد کمترست   نهاد من از رای تو دیگرست

۲۰۸۱

چون بهرام به‌پیشگاه نزد پدر آمد شاه به منذر مهربانی بسیارکرد و گفت:

پسندیدم این رای با سنگ اوی   که‌سوی خرد بینم آهنگ اوی

۲۰۹۰

– یزدگرد که از بینی‌اش خون می‌ریخت چون به‌چشمهٔ سو رسید لختی از آن آب برسر نهاد وزمانی از بینی او خون نیامد.

منی کردو گفت اینت آئین‌ورای   نشستم چه بایست چندی به جای

۲۰۹۵

– بهرام گور به‌ایرانیان گفت که‌سخنانتان راست است.

ازین چاشنی هست نزدیك من   ازو تیره شد رای باریك من

۲۱۰۸

– بهرام گفت هرکس توانست که تاج را از میان دوشیر بردارد پادشاهی ازوست و اگر نمی‌پذیرید آماده خونریزی شوید.

بگفتم شما نیز پاسخ دهید   بدین داوری رای فرخ نهید

۲۱۰۹

– موبدان وبزرگان چون دیدند بهرام آماده جنگ با شیران شد از پیشنهاد خود پشیمان شدند وگفتند که پادشاهی ازو سزاوارتر نیست.

ازین پاکتر در جهان کس نژاد   به مردی و گفتار و رای و نژاد

۲۱۱۲

– هنگامی که بهرام گور از خانه لنبك آبکش بیرون رفت به او مهربانی بسیار کرد و گفت:

به جائی بگویم سخنهای تو | که روشن‌شود زان دل و رای‌تو

۲۱۲۵

– بهرام به‌سرای براهام جهود رفت و به‌پیشکارش گفت که ناگزیر باید شب را درآنجا بخسپد.

چو بشنید پویان بشد پیشکار | به نزد براهام شد کاین سوار
همی‌زایدر امشب‌نخواهد گذشت | سخن گفتن و رای بسیار گشت

۲۱۲۶

– بهرام چون خواست به سرای براهام جهود برود وی اورا پیام داد که جای ما تنگ است ولیکن شاه به‌او گفت:

بدین در نخسپم نخواهم سرای | ندارم به چیزی دگر هیچ رای

۲۱۲۶

– موبد به روستائیان دهکده‌ای گفت همگان مهترند وفرمان کسی نباید ببرند.

زن‌ومرد ازآن‌پس‌یکی‌شدبه‌رای | پرستار و مزدور با کدخدای

۲۱۳۷

پس ازآن‌که ده ویرانه‌گشت‌کدخدائی برگزید.

چومهتر یکی گشت‌وشد رای‌راست | بیفزود خوبی و کژّی بکاست

۲۱۴۱

– به‌بهرام گفتند که گنج بزرگی از دل خاك درآمده است وی دستور را فرمود تا به‌آن کار برسد.

چو دستور دید آن بر شاه شد | به رای بلند افسر ماه شد

– بهرام چون به سرای گوهرفروش درآمد خداوند خانه در بزرگداشت او کوتاهی نکرد و اورا گفت:

توئی میزبان اندرین کاخ من | بیامیز با رای گستاخ من

۲۱۷۰

چون بهرام دختر او را خواستاری کرد وی پاسخ داد:

به ژرفی نگه کن سراپای اوی | همان کوشش‌ودانش و رای اوی

۲۱۷۳

– چون بهرام به‌خانه فرشیدورد رسید ازو خواست تا شب را در آن‌جای بگذراند.

تو امشب مرا جای ده در سرای به چیز دگر نیز ناریم رای

۲۱۸۰

– بهرام چون‌دانست که‌فرشیدورد زندگانیش‌را چگونه‌می گذراند و از هرمهمانی بیزاری می‌جوید به‌خارکن که روش‌زندگانی اورا بازنموده بود گفت تاکنون خار می‌جستی اکنون زر درو می کنی.

ازآن‌خواسته صدیکی مرتراست بدین مردمان رای بنمای راست

۲۱۸۲

– بهرام چون دربارهٔ اردشیر سخن می‌راند گفت:

به‌رزم و به‌بزم‌وبه‌رای وبه‌خوان جز اورا جهاندار گیتی مخوان

۲۱۸۹

– بهرام فرمود تا منادیگری بخروشد و فرمانهای شاه را به‌گوش مردم برساند ...

وگر مایه داری توانگر بمرد بدین‌مرز و زوکودکان‌پودخرد

کند کار داری بدان چیز رای ندارد دل شرم و ترس خدای ...

۲۱۹۳

– چون خاقان به مرز ایران تاخت مردم نزد موبد آمدند وچاره‌جوئی کردند.

یکی موبدی بود نامش همای خردمند و با دانش و پاك رای

۲۱۹۸

موبد نامه‌ای به خاقان نوشت و او را فرمانبرداری کرد. خاقان شادمان گشت و گفت:

چو با من سپاه اندر آید به مرو کنم روی گیتی چو پرّ تذرو

به‌داد و به‌رای و به‌رنگ‌وبه‌بوی ابا آب شیر اندر آرم به جوی

۲۱۹۹

– فرستاده قیصر بهرام را ستود و گفت:

ترا دانش‌وهوش‌ورای است‌وفر بر آئین شاهان پیروزگر

۲۲۱۲

بهرام اورا گفت که زمان درازیست دراینجا مانده‌ای ومرا رزم خاقان از تو

بازداشت .

سخن هرچه گوئی‌تو پاسخ دهم ز آواز تو رای فرّخ نهم

۲۲۱۲

– بهرام گور به شنگل گفت از درگاه خود دانائی را فرا بخوان که در سخن‌سرائی کامران باشد.

گرایدون‌کزایشان به‌رای‌وخرد یکی از ردان درم بگذرد

مرا نیز با مرز تو کار نیست که‌نزدیك‌بخرد سخن‌خوار نیست

۲۲۲۷

– بهرام یکی از دختران شنگل را به‌همسری خواست.

چو خرّم بهاری سپینود نام همه شرم و ناز و همه رای‌و کام

۲۲۳۸

– فغفور نامه‌ای به‌بهرام نوشت و او را ستود.

دگر گفت کامد به ما آگهی ز تو نامور مرد با فرّهی

خردمندی و مردی و رای تو فشردن به هرجای بر پای تو

۲۲۳۹

– بهرام خراج را بخشید و ازکارآگاهان و راست‌گویان پرسید که چه‌چیز ناسودمندست؟

نوشتند پاسخ که از داد شاه نگردد کسی گرد آئین و راه

بشد رای و اندیشهٔ کشت و ورز که مردم زورزش‌همی گیرد ارز

۲۲۵۷

– بهرام چون دانست که روزگارش سپری گشته است

پرستیدن ایزد آمدش رای بینداخت تاج و بپرداخت جای

۲۲۶۰

– بلاش چون برتخت نشست براو زروگوهر افشاندند.

چوبنشست برگاه گفت ای ردان بجوئید رای دل بخردان

۲۲۷۶

– پیروز سوفرای را نگهبان کشور کرد و پس‌از مرگش سوفرای را آگاه کردند.

چو آگاهی آمد سوی سوفرای ز پیروز بی‌رای و بی‌رهنمای

۲۲۷۸

– خشنواز پیشنهاد آشتی کرد و سوفرای آنرا با سپاهیان درمیان نهـــاد .

چنین گفت لشکر که فرمان تراست   بدین آشتی رای و پیمان تراست

۲۲۸۳

سوفرای بر آن شد که پیشنهاد خشنواز را بپذیرد تا دیگر گرفتاران ایرانی که دربند او هستند آزاد شوند. پس گفت:

فرستاده را نغز پاسخ دهیم   بدین آشتی رای فرّخ نهیم

۲۲۸٤

– انوشیروان درمیانه سخنرانیش گفت که اگرشاه با داد وبخشایش است جهان پر از خوبی می گردد.

و گر کژی آرد به رای اندرون   کبستش بود خوردن و آب خون

۲۳۱۲

– نوشزاد چون سر به نافرمانی برداشت نامه‌ای به‌قیصر نوشت.

یکی نامه بنوشت نزدیك خویش   به‌قیصر ازین رای تاریك خویش

۲۳۵۵

– بزرگمهر در ستاره‌شناسی وپزشکی از کس پس نبود.

به تدبیر و آرایش و رای نیك   ازو بود گفتار هر جای نیك

۲۳۷۳

– بزرگمهر در سخنرانیش در بزم انوشیروان گفت:

به گفتار اگرخیره شد رای مرد   نگردد کسی چیره درکار کرد

۲۳۷۵

وی درسخنانی که می‌راند گفت دل پارسایان در چهارچیز از پادشاه تیره می گردد :

... سدیگر که رای خردمند مرد   به یکسو نهد روز ننگ و نبرد

۲۳۸۱

یکی ازو پرسید که در آن کس که گزندی نمی‌جوید کدامین خویش سودمندست.

چنین گفت کان کو بود راستگوی   برو راست باشد همه رای اوی

۲۳۸۱

بزرگمهر دربزم دیگری گفت هر کس که برتری می‌جوید باید هنر داشته باشد.

یکی رای و فرهنگ باید نخست   دوم آزمایش بباید درست

سپردن به‌دانای گوینده گوش به‌تن توشه‌یابی به‌دل‌رای‌وهوش

۲۳۸٤

بزرگمهر دربزم دیگری شاه را ستود و گفت :

چنان دان‌که اندر جهان نیز شاه یکی چون تو ننهاده برسر کلاه

به‌داد و به‌دانش به‌تاج و به‌تخت به‌فرّو به‌چهرو به‌رای و به‌بخت

۲۳۸۸

چون سخنانش پایان یافت

ز گفتار او انجمن خیره گشت همه رای دانندگان تیره گشت

۲۳۹۱

– انوشیروان دستوری بیدار دل داشت که خردمند و درست رای بود.

دلی پرخرد داشت‌ورای درست ز گیتی جز از نیکنامی نجست

۲٤۰۲

– انوشیروان به ردان وبخردان گفت که ازکار هیتالیان وخاقان چین آگاهی یافتم.

شگفت‌است‌کامد بریشان شکست سپهبد مباد ایچ با رای پست

۲٤۱۷

– انوشیروان چون سخنان گرم فرستادهٔ خاقان را شنید گفت:

بسازیم و یك رای فرّخ نهیم سخن هرچه گفتست پاسخ دهیم

۲٤۳۲

– خاقان با خاتون خویش درباره زناشوئی انوشیروان با یکی از دختران وی سخن راند.

بدو گفت خاتون که با رای تو نگیرد کس اندر جهان جای تو

۲٤۳۵

چون مهران ستادفرستادهٔ انوشیروان کوچکترین‌دخترخاقان راکه ازخاتون بود برای شاهنشاه خواستاری کرد

بدو گفت خاتون‌که ای مرد پیر نگوئی همی یك سخن دلپذیر

همی کودکی نارسیده به جای برو برگزینی نه‌ای نیك رای

۲٤۳٦

سپس ازستاره شمران درباره آینده این زناشوئی پیشگوئی خواستند وآنان

پاسخ دادند :

که این کار جز بر بهی نگذرد　　به بد رای دشمن زمین نسپرد

۲۴۳۷

— فرستادهٔ رای به انوشیروان پیام آورد و گفت اگر فرزانگان ایران نتوانستند که بازی شطرنج را دریابند دیگر باژ وساو ازما نخواهند.

چو بیند دل و رای باریك ما　　فزونتر فرستد به نزدیك ما

۲۴۶۴

— بزرگمهر به‌اندیشه افتاد که بازی تازه‌ای ازخود درآورد پس تخت‌وپرگار پیش نهاد.

همی خواست تا تازه رائی زند　　به نوی یکی نغز بازی کند[1]

۲۴۶۵

چون تخته نرد را ساخت به‌فرمان شاه آن را به نزد رای هند برد ولیکن فرزانگان نتوانستند آنرا دریابند وآنگاه نامه‌ای شاه هند به شاهنشاه نوشت.

که رای و بزرگان گوائی دهند　　نه از بیم و از سست رائی دهند

که‌چون‌شاه‌نوشین‌روان کس‌ندید　　نه از موبدان نیز هرگز شنید

۲۴۷۰

— مادر گو و طلحند به هردو پسرش گفت هرکدام ازشما هنر داشته باشید سزاوار شاهی هستید.

هنرمندی و رای و پرهیزودین　　زبان چرب و جویندهٔ آفرین

به مادر چنین گفت فرزانه گو　　کزین پرسش اندر میانه مرو

اگر کشور از من نگیرد فروغ　　بگوی و مکن هیچ رای دروغ

۲۴۷۴ — ۵

مادر اورا پاسخ داد ودرمیانه سخنانش گفت :

ازین دودمان شاه جمهور بود　　که رایش زکردار بد دور بود

۲۴۷۵

— گو فرستاده‌ای نزد طلحند فرستاد و اورا پند داد.

چو بشنید طلحند گفتار اوی　　خردمندی و رای بیدار اوی

از آن کاسمان را دگر بود راز　　بگفت برادر نیامد فراز

۲۴۸۶

---

۱ — این بیت در نسخه P آمده است.

– موبد از انوشیروان پرسش‌ها کرد و در میانه آنها روی به شاه کرد:

بپرسید کز شهریاران پیش   به‌هوش‌و‌به‌رای و به‌آئین‌و‌کیش
کرا دانی ای شهریار زمین   پس از مرگ بر که کنیم آفرین
۲۵۳۸

انوشیروان پس ازپاسخ‌هاکه دادگفت :

همین‌است رای‌وهمین است راه   به یزدان‌گرای و به یزدان پناه
۲۵٤۱

– انوشیروان چون هفتادوچارساله شد به‌اندیشه افتادکه جانشینی بگزیند وشش پسر داشت.

به‌مردی‌و پرهیزوفرهنگ‌ورای   جوانان با دانش و دلگشای
۲۵۵۳

– چون به فرمان شاه فرزندش هرمزد را آزمایش می کردند وازو سخن می‌پرسیدند وی برخاست و گفت :

سخن هرچه او گفت پاسخ دهم   بدین آرزو رای فرخ نهم
۲۵۵۷

دگرآنکه‌گویدکه‌گردان ترست   که‌گر پای جویم به دستم سرست
چنین دوستی مرد نادان بود   سرشتش بدورای گردان بود

– موبد به زندان ایزدگشسپ رفت و با او پنهانی سخن راند چون موبد به‌سوی خانه بازگشت نگهبان زندان به هرمزد گزارش داد :

شنیده یکایك به هرمز بگفت   دل شاه با رای بد گشت جفت
۲۵۷۲

– مهران ستاد هنگامی که گزارش خواستاری دختر خاقان را به هرمزد می‌داد گفت در شبستان همه دختران را آراستند مگر مادرت را که افسری برسر نداشت.

ازیشان جزو دخت خاتون نبود   بدو ره مرا رای روشن نمود
۲۵۸۷

– خسرو پرویز هنگام گفتگو با بهرام چوبین او را گفت:

بترسم که روز بد آمدت پیش   که‌سرگشته‌رانی‌همی‌رای‌خویش
۲٦۸۹

بهرام درمیانه پاسخهایش به خسرو گفت :

به‌ایران بر آن رای بد ساوه شاه — که نه تخت ماند نه مهر و کلاه

۲۶۹۷

خسرو پس ازسرزنش بهرام به او گفت :

بدین‌هوش‌واین‌رای‌واین‌فرّهی — بجویی همی تخت شاهنشهی

۲۷۰۱

– گردیه به‌بهرام پندها داد و گفت هنگامی که نوذر بیدادگری کرد مردم از سام خواستند که بر تخت بنشیند.

چو نوذر شد از بخت بیدادگر — به پای اندر آورد رای پدر

همه مهتران سام را خواستند — همی تخت پیروزه آراستند

۲۷۰٤

آنگاه به برادر گفت باید نزد شاه بروی و به‌کام او کار انجام دهی .

نکردی‌جوان جز به‌رای‌تو کار — ندیدی دلت جز به از روزگار

۲۷۰٤

– قیصر چون از بزرگان رای‌شان را خواست آنان گفتند:

نگه‌کن‌کنون‌رای‌وفرمان‌تراست — زما گربخواهی‌تن‌وجان تراست

چو بشنید قیصر گرفت آفرین — بر آن نامداران با رای و دین

۲۷۵۵

– خسرو چون به آذرآبادگان رسید به دیدار آتشکده رفت وپس از راز ونیاز کمر بست.

سوی دشت دوك اندرآورد روی — همی شد خلیده دل و رای‌جوی

۲۷۶۸

– بهرام چوبین نامه‌هائی به سرداران خسرو نوشت تا آنان را برانگیزاند. در میانه سخنانش از نیاکان پرویز سخن راند و گفت:

شنیدی همانا که بر سوفرای — چه آمد ز پیروز ناپاك رای

۲۷۷۰

– بهرام چون پاسخ نامه‌هایش را دریافت کرد ساز رفتن به‌جنگ خسرو را گرفت.

برفتند پیران نزدیك اوی — چو دیدند آن رای تاریك اوی

۲۷۷۲

– بهرام چوبین چون به شاپور سردار خسرو درمیدان رسید اورا نکوهش کرد که چرا پیمانت را شکستی. شاپور پاسخ داد که از چه پیمانی سخن می گوئی.

گرانمایه خسرو به شاپور گفت — که آن نامه با رای او بود جفت

۲۷۷۸

– بهرام چون نزد خاقان رفت دید که مردی هرروز بامداد هزار دینار از گنجور خاقان می‌ستاند سبب را پرسید خاقان گفت رسم ما براینست که به‌هر کس جنگی‌ترست هزار دینار در روز می‌بخشیم تا فرمانبردار باشد. بهرام گفت جهان را به‌کهتران نباید سپرد و ترا ازو رها می‌کنم.

بدو گفت‌خاقان که فرمان‌تراست — بدین‌آرزو رای و پیمان تراست

۲۸۰۳

– پس‌از کشته شدن بهرام چوبین خاقان نامه‌ای به‌گردیه نوشت و اورا دلجوئی‌کرد و ازو خواستگاری کرد و گفت هرچه داری گرد کن و به نزد ما بیا.

وزان‌پس ببین تا چه‌آیدت رای — به روشن روانت خرد برگرای

خرد را برآن رای بر شاه‌کن — مرا زان سگالیده آگاه کن

۲۸۳۲

– گردیه به فرستاده خاقان گفت‌که از رزمگاه به یك سوی شویم و از میان سپاه دور گردیم.

سخن هرچه گفتی تو پاسخ دهم — ترا اندرین رای فرخ نهم

۲۸۳۸

– گستهم با گردیه دربارهٔ خسرو سخن راند تا اورا برانگیزاند.

ز گفتار او گشت گردیه سست — شد اندیشه‌ها بر دلش نادرست

ببودند یکسر به نزدیك اوی — درخشان شد آن‌رای تاریك‌اوی

۲۸۴۲

– گردوی نامه‌ای به‌گردیه نوشت و آنرا به دست همسرش سپرد تا به‌او برساند. درآن نامه خواهر را دلداری داد و گفت:

چو جفت من آید به نزدیك تو — درخشان کند رای تاریك تو

۲۸۴۵

– خسروپرویز فرمود تا شیرویه را با همسالانش که دوستارش

بودند در کاخ زندانی کنند.

هم آنرا که پیوسته او بدند گه رای جستن بر او شدند

۲۸۷۶

– پرویز فرمود تا تخت کهن را که جاماسپ برآن شمار سپهر را پیدا کرده بود از نو بسازند.

که آن را بنا شاه گشتاسپ کرد به‌رای و به‌تدبیر جاماسپ کرد[1]

۲۸۷۸

– چون شاه وهمراهانش درباغ آوای سرود دادآفرید را شنیدند به شگفت آمدند.

بماندند یك مجلس اندرشگفت همی هر کسی رای دیگر گرفت

۲۸۸٤

– پرویز نامه‌ای به‌گراز نوشت و درآن گفت :

چو این نامه آرند نزدیك تو پراندیشه کن رای باریك تو

همی باش تا من بجنبم ز جای تو بالشکر خویش بگذار پای

چوزین‌روی‌وزان‌روی‌باشدسپاه شود در میان رای قیصر تباه

۲۸۹۵

– گراز نامه‌ای به‌پیروزخسرو فرمانده سپاه اردشیرشیروی فرستاد و بر شیروی وفرزندش نفرین کرد و گفت:

نخواهم که باشد چنو شهریار اگر چند بی‌شاه شد روزگار

که او را بسی داوری در سرست همان رای با لشکر دیگرست

بیایم کنون با سپاه گران ز روم و ز ایران گزیده سران

ببینیم تا کیست آن کد خدای که باشد پسندش بدین گونه‌رای

۲۹٤٦

– سعد وقاص در نامه‌ای که به رستم فرخزاد نوشت گفت دین اسلام را بپذیر.

بهشت است اگر بگروی جای‌تو نگر تا چه باشد کنون رای تو

۲۹۷۵

– یزدگرد در نامه‌ای که به مرزبانان طوس نوشت گفت:

به سوی خراسان نهادیم روی بر مرزبانان پرخاش جوی

---

۱ – این بیت در نسخه C آمده است.

ببینیم تا گردش روزگار چه‌گوید بدین رای ناستوار
۲۹۸۷

– هنگامی که ماهوی سوری آهنگ کشتن یزدگرد کرد موبدان او را نکوهش کردند و یکی اورا گفت:

ز تو بود مهتر به کشور بسی نزد این چنین رای هرگز کسی
۳۰۰۰

– بیژن طرخان چون ماهوی را گرفتار کرد گفت:

بدین‌مردی و دانش و رای‌وخو همی تاج شه آیدت آرزو[۱]

* بیوراسپ از سخنان جمشید خندید و به سرکشان گفت که ازو مترسید.

بگفتند ما نیکخواه توایم ستاده به فرمان و راه توایم
تو دانی که جمشید دارد نه رای به‌کین است ازما و هم از خدای
۳۰۲۳

– چون بیوراسپ به شاهی نشست به شهرها آگهی فرستاد:

که با رای‌ماهر که‌دل کرد راست بجویند جمشید را تا کجاست
۳۰۳۳

– جمشید چون از چنگ بیوراسپ گریخت به سوی زابلستان شتافت.

چو جمشید در زابلستان رسید به شهر اندرون رای رفتن ندید
۳۰۳۶

– سمن‌ناز به جمشید گفت:

مگر میزبانت دلارای نیست به دیدار ما امشبت رای نیست
۳۰۴۳

۱– این بیت در نسخه P آمده است.

– کورنگ شاه چون زاری دخترش را دید

به‌مه گفت من آن کنم کت هواست   به‌هر روی فرمان‌ورایت رواست

۳۰۵۰

– طورك از پدرش خواست که به میدان جنگ برود.

پدر گفت کاین‌رای پدرام نیست   تو خردی ترا رزم هنگام نیست

۳۰۵۵

– برزو از رامشگرش پرسید که کجا بوده‌ای که درخانه خویش نخوابیدی؟ وی پاسخ داد:

دراین‌دژجوانیست‌بارای‌وهوش   ورا نام بهرام گوهر فروش

مرا گفت امشب به خان من آی   برفتیم نزدیك آن رهنمای

زنی بود مهمان گوهر فروش   که‌چون‌اوندیدم به‌رای‌وبه‌هوش

۳۱۳۷

– برزو از رامشگر پرسید که چاره‌ای بجوی تا از بند رها شوم.

بدو گفت رامشگرای نامدار   بسازم ترا من بدین رای کار

۳۱٤۱

– رستم بر گرگین خشمناك شد و اورا گفت:

به فرمان و رایت بدادم به باد   همه نام نیك من ای دیوزاد

۳۱۵۹

– چون گودرز درپی طوس رفت وباز نیامد گیو ازرستم خواست که در پی او رود.

بدو گفت‌رستم که فرمان تراست   بدان‌راه‌رو کت‌همی‌رای‌خواست

۳۱۸۰

– درجنگی که میان برزو وافراسیاب رخ‌داد هومان نزد افراسیاب آمد و اورا گفت که اگر برزو به‌دستت کشته شود زنده‌نام می گردد و اگر تو به دستش کشته شوی نامور می‌شود.

بخندد برین رای دستان سام   ز برزو به‌میدان چه‌جوئی تونام

۳۲٤۰

نشان‌دادن حالتهای درونی با اشاره‌ها وحرکتهای اندامهای بدن

چنانکه از شاهنامـــه بر می‌آید ایرانیان باستان دارای رسم‌ها و حالتهائی در زندگانی روزانه خود بوده‌اند که مهمترین آن‌ها بشرح زیر میباشد :

حالت دادخواهی و پناه به خدا بردن و کینه، آمادگی برای کار، پیمان بستن، بزرگداشت، مهربانی، اشاره برای آرامی وخاموشی، نشانه شرم وننگ، آشفتگی وخشم، کاهش درد و افسردگی، حالت پرسش‌آمیز، طرز نگاه، حالت برای سخنگوئی وآمادگی برای کاری، مسخره کردن، سپردن کسی به کسی، غم، نشانه خشم، شگفتی، آرزومندی، گزینش، همراهی و آمادگی، افسوس و پشیمانی، خوار داشتن وبیزاری، فراخواندن، دوستی، منگی وخیرگی ، پوزشخواهی و پشیمانی ، ادب وافسردگی ، کینه‌توزی ، نگرانی وبیم ، تأثر و درد ، اشاره برای نشان‌دادن چیزی ، نشان‌دادن دروغ هنگامی که دروغگو سخن می گوید ، فرمانبرداری وتصمیم به انجام کاری ، ظاهرسازی ، پایان سخن واندرز پیش‌ازمرگ ، رسم شگون ، اشاره برای نشستن درپیشگاه ، رسم شمارش با انگشت ، اشاره برای سخن‌گفتن وپاسخ دادن، حالت پرخاش وستیز وتأثر، اندیشیدن، حالت زبون داشتن وانتظار.

اینك برای هریك ازین موردها شاهدهای خودرا می‌آوریم:

۱ – هنگام دادخواهی وپناه برخدابردن وکینه‌توزی

دست برسر زدن، دو دست برسر زدن، دست به‌سر گرفتن

– هنگامی که به فرمان ضحّاك بزرگان در پیشگاه انجمن کردند تا گواهی بر دادگری آن پادشاه بنویسند کاوه آهنگر به‌کاخ درآمد و خروشی برآورد و از دست ضحاك دست برسر زد و دادخواهی کرد ...

خروشید و زد دست برسر ز شاه — که شاها منم کاوهٔ دادخواه

بده داد من آمدستم نوان — همی نالم از تو به رنج روان

٤٥

چون کاوه آن گواهی‌نامه را از هم درید و از کاخ بیرون رفت بزرگان به بیوراسپ گفتند که چگونه از گناه کاوه چشم‌پوشی کرد و اورا آزاد گذاشت. وی در پاسخ گفت هنگامی که کاوه دو دست خودرا برسر زد از شگفتی فرو ماندم و نمی‌دانم که سرانجام چه پیش خواهد آمد.

همیدون‌چواوزد به‌سربردودست   شگفتی مرا در دل آمد شکست

ندانم چه شاید بدن زین سپس   که راز سپهری ندانست کس

٤٧

– چون رستم و زال به پیشگاه کیخسرو رسیدند شاه گریست و به‌یاد پدر افتاد ودست برسر گرفت.

سر زال زر را به بر درگرفت   ز بهر پدر دست بر سر گرفت

٧٦٨

– چون لهرسپ دانست که گشتاسپ از روم با لشکر به‌سوی ایران باز می‌گردد او را پذیره شد و چون وی را دید از جور روزگار دست بر سر گرفت.

چودیدش پسررا به‌بر درگرفت   ز جور فلك دست برسر گرفت

١٤٩٣

– چون گشتاسپ با سپاه خود به‌کوه پناهنده شد دست برسر گرفت و جاماسپ را به‌پیشگاه خواند.

چولشکرچنان‌گردش‌اندرگرفت   شه پر منش دست بر سر گرفت

١٥٦٣

– هنگامی که قباد و دیگر بزرگان از زندان خشنواز آزاد شدند و به میهن بازگشتند بلاش به‌پیشباز رفت و برادر را درآغوش گرفت و از دست هیتالیان دست برسر گرفت.

بلاش آن زمان دید روی قباد   رها گشته از بند پیروز و شاد

مرو را سبك شاه در بر گرفت   زهیتال‌وچین دست برسرگرفت

٢٢٨٦

– پس از آنکه نوشزاد فرزند انوشیروان در زندانها را بازکرد و دیوانگان را از بند رها ساخت همهٔ مردمان شهر از ترس دست بر سر گرفتند .

ز دیوانگان بندها بر گرفت   همه شهر زو دست برسر گرفت

٢٣٥٤

— چون اشتاد و خرّاد بُرزین سخنان شاهنشاه خسروپرویز را درزندان شنیدند هردو دست خودرا برسر خویش وبررخسار طپانچه زدند، جامه‌ها را چاك دادند و گریان از پیشگاه رفتند.

به‌پیکان دل هردو دانا بخست　　به‌سربر زدندآن‌زمان هردودست
ز گفتار هردو پشیمان شدند　　تپنچه به رخسارگان بر زدند

۲۹۲۸

— چون شیروی قباد پاسخ خود را از پیام پدر شنید از تخت فرود آمد و دو دست را برسر گرفت و گریست.

فرود آمد از تخت شاهی قباد　　دو دست گرامی به سر بر نهاد

۲۹۲۹

— فرآئین‌گراز در پادشاهی چند روزهٔ خویش ناجوانمردی کرد ومردم از دستش دو دست برسر نهادند.

جهانی ز بیداد او گشت پست　　ز دستش به‌سر برنهاده دودست[1]

— هنگامی‌که بیژن شاه سمرقند از کشته شدن یزدگرد آگاه شد ازکار جهان دست برسر گرفت و به‌جنگ ماهوی شتافت.

چو بشنید بیژن سپه بر گرفت　　ز کار جهان دست بر سر گرفت

۳۰۱۳

* ایرانیان چون دیدند که کیخسرو آمادهٔ جنگ تن به تن با افراسیاب گردیده است خروشان نزدش آمدند ودست برسر خویش زدند.

خروشان همه پیش او آمدند　　ز کینه همه دست بر سر زدند

۳۲۳۰

۲ - آمادگی برای کار

کمربستن، میان بستن، دامن به‌کمر زدن

— هنگامی‌که فریدون با اسب خویش برآب زد یارانش یکسر کمر بستند و به دریا زدند.

---

۱ - در نسخه C این بیت افزوده شده است.

ببستند یارانش یکسر کمر		همیدون به دریا نهادند سر
۵۲

– زمانی که کیخسرو برای کسی که بتواند پیام شاه را به‌افراسیاب برساند جائزه گذاشت گرگین میلاد دست یازید و برای انجام آن‌کار میان بست.

بیازید گرگین میلاد دست		بدان راه رفتن میان را ببست
۷۸۰

– چون همراهان رستم نتوانستند که سنگ سرچاه بیژن‌را ازجای بکنند رستم دامن زره را به‌کمر زد و از یزدان زور خواست و دست برسر سنگ زد و آنرا از زمین برداشت و به‌بیشه افگند.

ز اسپ اندر آمد گو شیر نر		زره دامنش را بزد بر کمر
ز یزدان زورآفرین‌زورخواست		بزددست‌وآن‌سنگ‌برداشت‌راست
۱۱۲۷

– رستم پس از آنکه اندرزهای اسفندیار را شنید بر پای ایستاد و گفت بهمن را شهریار می‌خوانم و در پیشش کمر می‌بندم.

به پیشش ببندم کمر بنده‌وار		خداوند خوانمش هم شهریار[1]
۱۷۱۷

۳ – پیمان بستن

دست به‌دست گرفتن، دست کسی‌را به‌دست دیگری نهادن.

– چون منوچهر پس از فیروزی برسلم وتور به‌پیشگاه نیای خود رسید فریدون فرمان داد تا جهان پهلوان سام نریمان به‌بارگاه بیاید وچون او را دید دست منوچهر را گرفت وآنرا در دست سام نهاد و ازو خواست تا فرزند را یار باشد.

سپردم بگفت این نبیره ترا		که من رفتنی گشته‌ام زین سرا
تو او را به هرکار شو یار ور		چنان کن که از تو نماید هنر

---

۱ – این بیت در نسخه ل آمده است.

گرفتش سبك دست شاه جهان بدادش به دست جهان پهلوان

۱۲۶

– هنگامی‌که رودابه برای مادرش گزارش مهرورزی خود را با زال داد گفت‌که ما با هم نشستیم و دست هم را به‌پیمان به دست گرفتیم.

بدان‌کومرا دید و با من نشست ببیمان گرفتیم دستش به دست

۱۷۹

– هنگامی‌که سام از سیندخت دربارهٔ رودابه پرسید وی نخست پیمان خواست وچون سام پذیرفت دست هم‌را گرفتند وپیمان بستند.

گرفت‌آن‌زمان‌سام دستش‌به‌دست همان عهدوسوگندوپیمان ببست

۲۰۳

– چون سیندخت از نزد سام به‌راه افتاد تا با مهراب کابلی دربارهٔ زناشوئی دخترش سخن بگوید سام هرچه درکابل داشت به‌سیندخت بخشید و دست سیندخت را به دست گرفت وپیمان بست.

به‌کابل دگر سام را هرچه بود زکاخ و ز باغ و ز کشت‌ودرود
به‌سیندخت‌بخشیدودستش‌به‌دست گرفت و یکی نیز پیمان ببست

۲۰۵

– بابك، ساسان را که سر شبان خود کرده بود فراخواند و ازو دربارهٔ گوهر و نژادش پرسید. ساسان ازو زنهار خواست و گفت اگر پیمان کنی و دست به‌دست هم بدهیم هرچه هست می‌گویم.

بگویم زگوهر همه هرچه هست چودستم بگیری به‌پیمان به‌دست

۱۹۲۵

– هنگامی که بهرام گور و شنگل با هم پیمان دوستی بستند دست به دست هم سودند.

دوشاه بت‌آرای و یزدان پرست وفا را بسودند با دست دست

۲۲٤۷

– هنگامی‌که پرموده خاقان چین درکاخ شاهی با هرمزد نشسته بود شاه دست او را به دست گرفت و ازو خواست تا سوگند بخورد وپیمان خود را تازه گرداند.

نشسته بیازید و دستش گرفت ازو ماند پرموده اندر شگفت
بدو گفت سوگند ما تازه کن همه کار بر دیگر اندازه کن

۲٦٤۲

– گردیه چون نامهٔ خسرو پرویز را به پنج‌تن از یاران خویش نشان داد آنان پیمان کردند که سخن را نهفته بدارند. آنگاه دست ایشان را بگرفت.

چو بگشاد لب زود پیمان ببست گرفت آن‌زمان‌دست‌ایشان‌به‌دست
۲۸۴۶

* برزو دربرابر بزرگان لشکر باکیخسرو دست داد وپیمان کرد.

به پیمان بدو داد آنگاه دست به نزدیك گردان خسرو پرست
که سر را نپیچم ز پیمان تو نپیچد کسی سر ز فرمان تو
۳۲۳۵

٤ – بزرگداشت

سر فروبردن هنگام آفرین‌گفتن وهنگام ترس، روی برخاك نهادن، دست به‌سینه ایستادن برای سخن‌گفتن، سرافگنده ودست به‌سینه بودن، از جای برخاستن وآفرین خواندن پس‌از پایان سخنرانی، انگشت به دو لب نهادن.

– چون فرستادهٔ سلم وتور به‌پیشگاه فریدون رسید و تاج وتخت بلندش را دید از بالا سرفرود آورد و روی برزمین مالید.

ز بالا فرود برد سر پیش اوی همی بر زمین بر بمالید روی
۹۹

– سام چون دید که سیمرغ فرزندش را نزدش می‌آورد سر فرو برد و براو آفرین خواند.

فرو برد سر پیش سیمرغ زود نیایش همی بافرین بر فزود
۱۳۹

– هنگامی که سیندخت خواست به شوهر خویش راز مهرورزی

رودابه را با زال بگوید در برابر مهراب کابلی سر را فرود برد وخود را خم کرد وازچشمان اشك بارید.

فرو برد سر سرو را داد خم — به نرگس گل سرخ را داد نم

چنان‌دان که رودابه را پورسام — نهانی نهاده است هرگونه دام

ببردست روشن دل او ز راه — یکی چاره‌مان کرد باید نگاه

۱۸۱

– هنگامی که مهراب کابلی به سیندخت گفت که شاه چون از اندیشهٔ زناشوئی زال با رودابه آگاه شود سرش پرکین می‌گردد سیندخت سر پیش او فرو برد و روی برخاك نهاد.

چوبشنید سیندخت سرپیش اوی — فرو برد و برخاك بنهاد روی

۱۸۳

– زمانی که مهراب برهمسرش آشفته گشت وی درپی چاره برآمد و چون آنرا جست نزد شوهر آمد و دست به‌سینه ایستاد وسخن گفت.

وزان‌پس‌دوان دست‌کرده‌به‌کش — بیامد بر شاه خورشید فش

۱۹۸

– چون رستم درکوه البرز کیقباد را شناخت از بهر پرستندگی او از تخت به‌زیر آمد وسر فرو برد و اورا نیایش‌کرد.

چو بشنید رستم فرو برد سر — به خدمت فرود آمد از تخت زر

۲۹٤

– زال زر چون به‌پیشگاه کیکاوس رسید و شهریار را دید دست به سینه و سرافگنده تا جایگاه نشست رفت.

به‌کش کرده‌دست‌وسرافگنده‌پست — همی رفت تا جایگاه نشست

۳۲۱

– چون رستم به بارگاه کیخسرو رسید براو نماز برد وهنگامی که شاه ازو از چگونگی خاندانش پرسید رستم تخت را بوسید و سررا فرو برد و گفت به‌بخت شاهنشاه همگان تندرستند.

فرو رفت رستم ببوسید تخت — که ای پرهنر شاه بیدار بخت

به‌بخت تو هرسه درستند و شاد — انوشه کسی کش کند شاه یاد

۱۱۱۱

– بیژن از گودرز خواست که به‌یاری گستهم برود وچون نیا بااو همراه شد بیژن سر فرو برد وزمین را بوسید.

چو بشنید بیژن فرو برد سر   زمین را ببوسید و آمد به در

۱۲۵۵

– گشتاسپ چون آگاه شدکه اسفندیار به‌پیشگاه می‌آیدکلاه کیانی برسر نهاد و کهان ومهان را فراخواند و موبدان را به‌کرسی نشاند و دفتر زند پیش‌گذاشت وچون اسفندیار درآمد در پیشگاه نماز برد و بنده‌وار درپیش ایستاد و سرافگنده ودست به‌سینه برپای ماند.

باستاد در پیش او بنده فش   سرافگنده و دستها زیر کش

۱۵٤۹

– یکی‌از بزرگان چین به‌نام مقاتوره نزد خاقان‌آمد وبرآن‌گونه که‌کهتران به مهتران آفرین‌کنند انگشت را بر دو لب نهاد وسخن‌گفت.

به شبگیر نزدیك خاقان شدی   دو لب را به‌انگشت خود برزدی

برآن‌سان که کهتر کند آفرین   برآن نامبردار سالار چین

۲۸۰۲

۵ – مهربانی

دست به دست مالیدن، سر دست کسی را به‌دست گرفتن،

دست به‌هم سائیدن، دست کسی‌را به‌دست‌گرفتن

– فریدون چون به‌پیشباز منوچهر رفت او را بوسید ودستش را به‌دست خود مالید.

فریدون بفرمود تا بر نشست   ببوسید و ببسود دستش به دست

۱۲٦

– چون رستم پس از فیروزی برافراسیاب به‌پیشگاه کیقباد آمد شاه بر پای جست وسر دست اورا با دست گرفت ونزدیك خود نشاند.

چوشاه آنچنان‌دید برپای جست   گرفتش سر دست رستم به دست

نشاندش به یك دست خود نامور   به دست دگر نامور زال زر

۳۰۵

– چون زال و رستم و همراهان به درگاه کیخسرو آمدند پرده را برداشتند و شاه چون روی زال را دید وآوای رستم را شنید از تخت برپای جست و دست سائید و از آنان پرسش کرد.

پر اندیشه از تخت برپای جست   بپرسیدش ازجای‌ومی‌سود دست

۱٤۱٥

– کیخسرو چون پوزشخواهی زال را شنید شاد شد ودست او را به‌دست گرفت وپهلوی خویش برتخت نشاند.

بیازید و بگرفت دستش به دست   بر خویش بردش به جای نشست

۱٤۲۳

٦ – اشاره برای آرامی وخاموشی

لب به‌دندان گرفتن، لب به‌دندان گزیدن

– هنگامی که پرستندگان رودابه با ریدك زال سخن می گفتند در پاسخ آنان:

پریروی دندان به لب بر نهاد   مکن‌گفت زین‌گونه بر شاه یاد

۱٥۷

– اسفندیار چون خواهران را در دژ ارجاسپ گرفتار دید وآنان او را بازشناختند لب را به دندان گرفت.

ز کار جهان ماند اندر شگفت   دژم گشت‌ولب را به‌دندان گرفت

۱٦۱٤

– هنگام بازگشت بهرام گور از هند در راه به بازرگانان ایرانی برخورد کرد و چون آنان خواستند نماز ببرند شاه لب خویش را به‌دندان گزید و به‌آنان نشان داد که راز را نگشایند.

چو بازارگان روی بهرام دید   شهنشاه لب را به دندان گزید
نفرمود بردن به پیشش نماز   ز یاران سخن‌را همی داشت راز
به بازارگان گفت لب را ببند   کزین سودمندیم وزان پرگزند

۲۲٤۳

۷ – نشانهٔ شرم وننگ

به‌زمین نگاه‌کردن وپشت پای را دیدن، لب خائیدن.

– رودابه در برابر پرسشی که مادرش ازو دربارهٔ زال کرد زمین‌را نگاه نمود وپشت پای خودرا دید و ازشرم مادر به‌جای ماند.

زمین دید رودابه و پشت پای فرو ماند از شرم مادر به جای
۱۷۸

– کوت یکی از سرداران رومی که به‌یاری خسروپرویز آمده‌بود از شاه پرسید که بهرام چوبین درمیدان جنگ کجاست تا اورا به‌وی بنماید:

چنین گفت پس کوت را شهریار که رو پیش آن‌مرد ابلق سوار
چو بیند ترا پیشت آید به‌جنگ تو مگریز تا لب نخائی ز ننگ
۲۷۷۵

۸ – آشفتگی وخشم

بر رخسار خود زدن، روی خودرا کندن، گیسوکندن، پوست برتن دریده شدن، حالت‌گریان به‌چشم دادن، گیسوان را با دودست گرفتن، خاك برآسمان پراگندن، خاك برسر ریختن، پیرایه گسستن، جامهٔ خودرا ریزریزکردن، بررخساره طپانچه‌زدن، نگاه‌ترسناك افگندن.

– چون سیندخت دانست که رودابه پنهانی با کسی مهر می‌ورزد او را فراخواند و بررخسار خویش زد واشك ریخت.

بفرمود تا دخترش رفت پیش همی‌دست برزد به‌رخسارخویش
دوگل را به دو نرگس آبدار همی شست تا شد گلان تابدار
۱۷۸

– هنگامی که رودابه پا به ماه بود و از درد زایمان می‌خروشید مادرش روی خود را می‌خراشید و گیسوی سیاه خودرا می‌کند.

خروشیدسیندخت‌وبشخود روی بکند آن سیه گیسوی مشکبوی
۲۲۲

زنان شبستان همگی موی می‌کندند وسر برهنه اشك می‌ریختند.

شبستان همه بندگان کنده موی　　برهنه سروموی و تر کرده روی

– هنگامی‌که زال از گرفتاری کیکاوس درمازندران آگهی یافت پوست برتنش دریده شد.

چو بشنید برتنش بدرید پوست　　زدشمن نهان‌داشت‌اینهم زدوست

۳۳۱

– چون رودابه دانست‌که رستم آهنگ مازندران کرده تا با دیوان بجنگد با چشمانی گریان از پسر شکوه کرد.

بیامد پر از آب رودابه روی　　همی زار بگریست دستان بروی

۳۳٤

– هنگامی‌که سودابه با نیرنگ دربارهٔ سیاوش به‌کیکاوس سخن می‌گفت موهای سر خود را می‌کند و اشك می‌ریخت و می‌خروشید.

خروشید سودابه در پیش اوی　　همی‌ریخت‌آب و همی‌کند موی

٥٤۳

– فرنگیس چون سیاوش را افسرده ونالان دید گیسوان را با دو دست گرفت چهره را خراشید و اشك بارید و موی‌کند.

فرنگیس بگرفت گیسو به دست　　به فندق گل ارغوان را بخست
پرازخون‌شد آن‌سنبل مشکبوی　　دلش شد پرآتش پرازآب روی
همی اشك بارید بر کوه سیم　　دو لاله ز خوشاب کرده دو نیم
همی‌کند موی و همی‌ریخت‌آب　　ز گفتار و کردار افراسیاب

٦٤٩

– سپاه گودرز چهار روز در برابر پیران ایستاد و فرمانده لب نجنباند تا اینکه بیژن روی به‌پدر کرد و جامه را چاك داد وخاك برآسمان پراکند و از اینکه گودرز جنگ را آغاز نمی‌کند برآشفت.

به پیش پدر شد همه جامه چاك　　همی بآسمان بر پراکند خاك

۱۱٦۰

– چون سپاه ایران دانستند که سپهبد گودرز خود به میدان کارزار می‌رود خروش برآوردند ونزد سپهبد رفتند و خاك برسرخویش ریختند که چرا سپهبد با سالخوردگی به‌آوردگاه می‌شتابد.

بر آمد خروش از میان سپاه　　گرفتند زاری بر آن رزمگاه

همه سر بسر پیش او تاختند   همه خاك را بر سر انداختند
۱۲۲۸

– کنیزکان کیخسرو چون دانستند که شاه با آنان پدرود می‌کند و دیگر او را نخواهند دید خروشیدند و روی خود را خراشیدند و موی کندند و پیرایه‌ها را گسستند.

بشدهوش‌ازآن‌چارخورشیدچهر   خروشان شدند ازغم درد و مهر
شخودند روی و بکندند موی   گسستند پیرایهٔ رنگ و بوی
۱۴۳۵

– چون اسفندیار گفته مادرش را دربارهٔ نبرد نکردن با رستم نپذیرفت پس کتایون گریست و موهای سرش را پاك کند.

بباريد خون از مژه مادرش   همه پاك بر کند موی از سرش
۱۶۴۲

– پشوتن هرچند دربارهٔ آشتی‌جوئی با رستم به برادر سخن راند او نپذیرفت پس به‌او گفت:

دلت تیره بینم سرت پر ستیز   کنون جامه بر تن کنم ریز ریز
۱۶۸۵

– خسروپرویز فرمان داد تا طشتی پر از خون به‌پیشگاه بیاورند و چون بزرگان آنرا دیدند هریك ازآن روی برگرداندند وشاه به هریك از آنان نگاه‌کرد وانجمن را بیم‌گرفت.

همی‌کرد خسرو به هرکس نگاه   همه انجمن خیره از بیم شاه
۲۸۷۴

– چون اشتاد و خرّاد برزین سخنان شاهنشاه خسروپرویز را در زندان شنیدند هردو دست خود را بر سر خویش و بررخسار طپانچه زدند و جامه‌ها چاك دادند ...

ز گفتار هردو پشیمان شدند   تپنچه به‌رخسارگان برزدند
۲۹۲۸

* چون سمن‌ناز از پدرش شاه گورنگ شنید که می‌خواهد جمشید را نزد بیوراسپ روانه کند جامه خویش را درید و زاری کرد.

به تن جامه بدرید و زاری نمود همی گفت ازین کار ناری‌تو سود
۳۰۵۰

۹ – کاهش درد وافسردگی وغم

مالیدن روی وچشم برخاکی که دوستی درآنجا کشته شده‌است، مالیدن دو رخ را به‌یال وبر اسبی که خداوندش کشته شده است، روی به‌خون کشندگان مالیدن، روی به‌خون دوستار خود مالیدن هنگامی که خون از او می‌چکد.

– رستم به بزرگان گفت با سپاه به خونخواهی سیاوش می‌روم تا بر سرزمینی که خونش را ریختند روی و چشمم را بمالم شاید که از دردم بکاهد.

بمالید خواهم همی‌چشم و روی مگر بر دلم کم شود درد اوی
۶۸۵

– چون کیخسرو و گیو (درتوران‌زمین) نزد فرنگیس آمدند واو اسب سیاوش را دید رخساره‌اش از اشك ناپدید شد و دو رخ را به‌یال وبر شبرنگ مالید و روان سیاوش را یادکرد.

فرنگیس چون روی بهزاد دید شد از آب دیده رخش ناپدید
دو رخ را به‌یال و برش بر نهاد روان سیاوش همی کرد یاد
۷۲۳

– کیخسرو روی به پروردگار آورد و گفت می‌خواهم تا بر کشندگان پدر فیروزگردم و رویم را به خون آنان بمالم و روان سیاوش را فروزان کنم.

... ازوی و ز گرسیوز و از گروی کنم خون روان و بمالم به روی

دل پیر کاوس شادان کنم   روان سیاوش فروزان کنم
۷٦٥

– چون رستم با تن خسته به سرای خود رفت مادرش موهای خود را کند و زال نیز موی از سر خویش کند و روی را بر زخمهای پسر مالید.

ز سر بر همی کند رودابه موی   برآواز ایشان همی خست روی
جهاندیده دستان همی‌کند موی   بر آن خستگیها بمالید روی
۱۷۰۱

۱۰ – حالت پرسش

طرز نگاه

– هنگامی‌که پیران از کیخسرو درخواست بخشش کرد گیو به چهره شاه نگریست تا چه فرمان دهد.

به‌کیخسرو آنگه نگه کرد گیو   بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
۷۳٥

۱۱ – حالت برای سخنگوئی و آمادگی برای‌کاری

برپای خاستن و گفتن، دست به‌بر زدن

– چون کیخسرو در برابر بزرگان از کین‌جوئی سخن راند آنان از جای برخاستند و به‌او پاسخ دادند.

بزرگان به پاسخ بیاراستند   به درد دل از جای برخاستند
۷۷٤

– هنگامی‌که کیخسرو جائزه‌ای را برای سر دژخیم افراسیاب گذاشت بیژن بر پای ایستاد و خودرا نامزد چنین‌کاری کرد.

سبك بیژن گیو بر پای جست   میان کشتن اژدها را ببست
۷۷۷

– چون کیخسرو جائزه‌ای برای آورندهٔ تاج تژاو گذاشت بیژن از جای جست و خودرا نامزد آن کار کرد.

همان بیژن گیو بر جست باز   کجا بود در جنگ چنگش دراز

۷۷۸

– زمانی که کیخسرو برای کسی که اسپنوی ماهروی را بیاورد جائزه گذاشت بیژن دست به بر زد.

بزد دست بیژن بدان هم به بر   بیامد بر شاه پیروزگـر

۷۷۸

– در یکی از بزم‌های لهراسپ، گشتاسپ چون می‌نوشید بر پای خاست وشاه را نیایش کرد.

چو گشتاسپ می خورد برپای خاست   چنین گفت کای‌شاه با دادوراست

به شاهی نشست تو فرخنده باد   همان جاودان نام تو زنده باد

۱۴۴۷

– چون گشتاسپ جاماسپ را فرا خواند جاماسپ به‌پیشگاه آمد و آنگاه بر پای خاست و شاه را راهنمائی کرد.

چوبشنید جاماسپ برپای‌خاست   بدو گفت کای خسرو دادوراست

۱۵۶۳

– اردشیر همه مهتران را به‌پیشگاه خواند و آنگاه برپای خاست و اندرزها داد.

وزان‌پس جهاندار برپای‌خاست   به خوبی بیاراست گفتار راست

۱۹۸۸

– چون خسرو از بزرگان پرسید که چرا چند روزی به پیشگاه نیامدند موبد برخاست و سخن گفت ...

چوموبد چنان‌دید برپای‌خاست   به‌خسرو چنین گفت کای رادوراست

۲۸۷۳

۱۲ – حالت مسخره کردن

خنده

– رستم به اشکبوس گفت که من پیاده هستم و ترا از اسب پیاده

می‌کنم و هردو سپاه برنو می‌خندند. چون رستم اسب او را آماج گرفت تیر برآن خورد و بر روی افتاد ورستم خندید.

کشانی پیاده شود همچو من | به دو روی خندان شوند انجمن

. . .

یکی تیر زد بر بر اسب اوی | که اسپ اندرآمد ز بالا به روی
بخندید رستم به آواز گفت | که بنشین به نزد گرانمایه جفت
سزد گر بگیری سرش درکنار | زمانی بر آسائی از کار زار

۹٤۹

۱۳ – حالت سپردن کسی به‌دیگری.
دست کسی‌را به دست‌گرفتن

– پس از آنکه رستم بیژن را از زندان افراسیاب رهائی داد دستش را گرفت و به‌پیشگاه آورد و او را سپرد و برپای خاست.

تهمتن سبك دست بیژن گرفت | چنان‌کش ز شاه و پدر پند رفت
بیاورد و بسپرد و بر پای خاست | چنان پشت‌خمیده راکرد راست

۱۱۳۷

– پس از آنکه گستهم بهبودی یافت کیخسرو بیژن را فراخواند ودست گستهم را به‌دست او داد وبه‌او گفت که خداوند او را نگهداری کرد.

بخواند آن زمان بیژن گیو را | بدو داد دست گو نیو را
که تو نیکبختی ز یزدان شناس | مدار از تن‌خویش هر گز سپاس

۱۲۷۱

۱٤ – حالت غم (از پیوست شاهنامه)
دو دست برسر زدن (کوفتن)

– هنگامی که جمشید از فرزندش جدا شد از غم دو دست را برسر گرفت.

ازآن‌سو پدررفت و زین‌سو پسر | پدر می‌زد ازغم دو دستش به‌سر

۳۰۳۲

۱۵ – نشانهٔ خشم

دست به دستهٔ تیغ بردن، دندان بهم خوردن، لب به‌دندان خائیدن، چشم تند تابیدن، لب را مکیدن، پشت دست را به‌دندان گرفتن، لب را پرباد کردن، لب گزیدن.

– چون مهراب کابلی سخنان سیندخت را دربارهٔ دخترش رودابه شنید دست به دسته تیغ برد و تنش لرزان گشت و گفت خونش را می‌ریزم.

چو بشنید مهراب بر پای جست　　نهاد از بر دستهٔ تیغ دست
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد　　پرازخون‌جگر لب پرازباد سرد
همی گفت رودابه را رود خون　　بریزم به روی زمین هم کنون
۱۸۱

– چون طوس پسر و داماد خودرا در جنگ با فرود کشته یافت خشمناك شد و ازخشم دندانش برهم می‌خورد.

زبس خشم دندانش بریکدیگر　　همی زد چو خشم آورد شیرنر[1]

– چون سران سپاه ایران از آشتی‌جوئی با افراسیاب دم زدند شاه لب را به دندان خائید وخیره به‌آنان نگریست.

همی لب به دندان بخائید شاه　　همی کرد خیره بدیشان نگاه
۱۲۹۸

– چون افراسیاب دانست که قارن بارمان را از پای درآورد غمناك شد وپشت دست خودرا به دندان گرفت.

غمین‌شد چو افراسیاب آن بدید　　همی پشت‌دستش به‌دندان گزید[2]

– اسفندیار چون از بهمن شنید که دوپسر دیگرش در جنگ سکزیان کشته شدند لبها را پر از بادکرد و اشك از چشمانش سرازیر شد.

دل مرد بیدار شد پر ز خشم　　پر از باد لبها پر از آب چشم
۱۶۹۵

– هنگامی که بهرام گور به‌شبستان‌آمد ودیدکه برخی‌ازماهرویان تاج برسر وتخت در زیر ندارند آشفته شد و لب گزید.

---

۱ – این بیت در نسخه C آمده است.
۲ – این بیت در نسخه C آمده است.

از آن شاه ایران فراوان ژکید برآشفت و از روزبه لب گزید
۲۱۹۴

– چون مزدك دست کسری را در برابر قباد گرفت آن شاهزاده به‌تندی چشم تابید و به مزدك نگریست.

ازو نامور دست بستد به خشم به تندی ز مزدك بتابید چشم
۲۳۰۴

– چون بزرگمهر دید که پرندهٔ سیاهی بازوبند گوهرنشان شاه را بلعید وپرید نگران شد . . . شاه چون بزرگمهر را چنین دید خشمگین شد و تا در کاخ لب را مکید.

همه ره ز دانا همی لب مکید فرودآمد از اسپ‌وچندی ژکید
۲۵۰۹

– چون هرمزد به موبد گفت اگر بهرام چوبین برساوه شاه فیروز گردد سزاوار تاج ونگین است موبد لب را به دندان گزید.

چوموبد زشاه این سخن‌ها شنید بپژمرد و لب را به دندان گزید
۲۵۹۶

– دبیر بزرگ شاه و خرّاد برزین دبیر دیگر چون بهرام چوبین را آماده جنگ با ساوه شاه دیدند از بیم شاهنشاه و تیرباران آوردگاه لب گزیدند.

ز بیم شهنشاه و باران تیر همی لب گزیدند هردو دبیر
۲۶۱۳

۱۶ – حالت شگفتی وآرزومندی

لب به‌دندان گزیدن، خیو زیر لب‌ها افشاندن، دست بردست‌گذاشتن

– رستم چون در دژ کوه سپند درآمد و به‌گنج آنجا دست یافت از راه شگفتی لب را به دندان گزید.

فروماندرستم چو زان‌گونه دید ز راه شگفتی لب اندر گزید
۲۳۷

– تهمینه پس از اینکه آنچه دربارهٔ رستم شنیده بود یاد کرد به او گفت :

چنین داستانها شنیدم ز تو   بسی لب به دندان گزیدم ز تو
۴۳۹
– هنگامی که گردآفرید هماورد می‌خواست سهراب خندید و لبش را به دندان گرفت.
چوسهراب شیراوژن اورا بدید   بخندید و لب را به دندان گزید
۴۵۰
– هنگامی که اردشیر فرزند خود را در میان کودکان شناخت بسیار شاد شد.
سوارانش از خاك بر داشتند   همی دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه ازان پس گرفتش به بر   همی آفرین خواند بر دادگر
سروچشم‌ورویش ببوسید و گفت   که چون این‌شگفتی‌نشاید نهفت
۱ – ۱۹۷۰
– چون بزرگمهر دید که پرنده‌ای سیاه بازوبند گوهرنشان شاه را بلعید وپرید نگران شد ولب را به دندان‌گزید.
چو بیدار شد شاه و او را بدید   کز آن‌سان‌همی‌لب‌به‌دندان‌گزید
۲۵۰۸
– چون گردیه به برادرش بهرام چوبین پندها داد تا از نافرمانی شاه چشم بپوشد وی لب را به‌دندان گرفت.
سپهدار لب را به دندان گرفت   همه انجمن ماند ازو درشگفت
۲۶۶۱
– هنگامی که شیرین روی خود را در برابر شیرویه و بزرگان باز کرد همه از زیبائی او فروماندند وخیو زیر لبها افشاندند.
ز دیدار پیران فرو ماندند   خیو زیر لبها بر افشاندند
۲۹۴۰

۱۷ – حالت‌گزینش
نگاه انداختن

– هنگامی که فرمانده سپاه، قارن کاوه خواست تا هماوردی برای بارمان، جنگاور تورانی بیابد نگاهش را به مردان ایرانی افگند تا بداند

که چه کسی نبرد می‌جوید.
نگه کرد قارن به مردان مرد　　　از آن انجمن تا که جوید نبرد
۲۵۳

۱۸ – حالت همراهی و آمادگی

دست بالا بردن

– هنگامی که زال از افسران خود خواست تا به یاری دوستان خویش که گرفتار بند تورانیان هستند بشتابند گشواد دست خودرا بالا برد و گفت که آماده کار است.
به بر زد برین‌کار گشواد دست　　　منم گفت یا زان برین داد دست
۲۷۶

۱۹ – حالت افسوس وپشیمانی

پشت دست خائیدن، روی ودهان را به‌خاك مالیدن، باد سرد ازدل برآوردن، دست بردست زدن.

– هنگامی که رستم افراسیاب را ازپشت زین گرفت ودوال کمرش گسسته شد و توانست بگریزد رستم پشت دست خود را خائید که چرا او را زیر کش نگرفته است.
سپهبد چو ازجنگ رستم بجست　　　بخائید رستم همی پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش　　　همی بر کمر ساختم پنجه بش
۳۰۳

– بزرگان به رستم گفتند که کیکاوس پس‌از آنکه برتو خشمناك شد پشیمان گشت و پشت دست خائید.
هم‌او زین سخنها پشیمان شدست　　　ز تندی بخاید همی پشت دست
۴۷۰

– چون اسفندیار دانست که زریر کشته شد دست بر دست زد و نوحه‌سرائی کرد.

گو نامور دست بر دست زد   چه پنهان کند گفت هنگام بد

۱۵۳۱

* جمشید پس از آنکه از چنگ بیوراسپ گریخت روی و دهان خویش را به‌خاك آورد و از کارهای گذشته پشیمان گشت.

پشیمان شد از گفتهٔ خویشتن   به‌خاك اندر آورد روی و دهن

۳۰۳۲

– پس از پرسشهای چندی که زال از رستم درباره کك کهزاد کرد و رستم را سرزنش نمود تهمتن باد سردی از دل برآورد.

بپیچید و دستش همی‌زد به دست   کفش برلب‌آمد چو پیلان مست

۳۰۶۷

۲۰ – برای خوارداشتن وبیزاری

ریش‌کسی را گرفتن وکشیدن، پرت‌کردن نامه، خاك برتاج وتخت پاشیدن

– چون رستم خواست که شاه مازندران را از پیشگاه کاوس ببرد نخست ریش او را به دست‌گرفت و سپس کشید.

تهمتن گرفت آن‌گهی ریش او   کشید و برون بردش از پیش‌او

۳۷٤

– گیو دربرابر بهرام گودرز ریش تژاو را گرفت و سرش را مانند چکاو برید.

خروشید و بگرفت ریش تژاو   سر از تن بریدش بسان چکاو

۸٦٦

– هنگامی که گشتاسپ پاسخ نامهٔ ارجاسپ را داد آن نامه‌را به‌پیش فرستادگان انداخت و گفت آنرا بگیرید و به نزد ارجاسپ جادو ببرید.

بینداخت نامه بگفتا گرید   همین را سوی ترك جادو برید

۱۵۰۹

– گشتاسپ به اسفندیار درباره رستم چنین گفت:

همانا شنیدی که لهراسپ شاه   چو کیخسروش‌داد تخت‌و کلاه[۱]

همه زر فشاندند بر تخت عاج   برافشاند او خاك برتخت و تاج

به آواز گفت آن بد بد نشان   به نزدیك آن شاه گردن کشان

برآن‌کس همی خاك باید فشاند   که لهراسپ‌را شاه بایدش‌خواند

۱۶۳۷

۲۱ – حالت فراخواندن، دست به‌بر زدن

– زمانی که رستم دربارهٔ پادشاهی اولاد دیو به مازندران با کیکاوس سخن راند شاه چون گفتارش را شنید دست به بر زد و مهتران را فراخواند و دربارهٔ اولاد دیو به‌آنها سخن گفت.

چو بشنید گفتار خسرو پرست   به بر زد جهاندار بیدار دست

۳۷۵

۲۲ – حالت دوستی

دست فشردن (پس‌از فیروزی درمسابقه)، دست کسی را به‌دست‌گرفتن سروچشم وروی بوسیدن.

– چون سیاوش در میدان سواری و کشتی‌گیری هنرنمائیها کرد و گروی زره و دمور را از پشت زین بگرفت و به خاك افگند از اسب پیاده شد و دست گرسیوز را فشرد.

فرودآمد ازاسپ و بفشارد دست   پرازخنده برتخت زرّین نشست

۶۳۵

– شاه هنگامی که به‌پیشباز رستم رفت و اورا دید فرمود تا براسب بنشیند و در راه دستش را به دست خود گرفت و ازو احوالپرسی کرد.

بفرمود تا پیلتن بر نشست گرفته همه راه دستش به دست

۱۰٤٦

– دارا پس ازآنکه اندرز خودرا به سکندر داد

جهاندار دست سکندر گرفت به زاری خروشیدن اندرگرفت

۱۸۰۳

– هنگامی که اردشیر فرزندان خود را درمیان کودکان شناخت شاد شد .

سروچشم‌ورویش ببوسیدو گفت که چون این‌شگفتی‌نشاید نهفت

۱۹۷۱

– هنگامی که نرسی به پیشباز بهرام گور آمد شاهنشاه دست برادر را به دست‌گرفت.

بفرمود بهرام تا بر نشست گرفت‌آن‌زمان دست‌اورابه‌دست

۲۲۰٦

– هرمزد که به‌پادشاهی رسید برادرش پیروز که ازو مهتر بود نافرمانی کرد و در جنگی که رخ داد هرمزد گرفتار شد ولی پیروز با او مهربانی کرد و دستش را به دست گرفت و سوارش کرد و به‌کاخ خویش فرستاد .

چو پیروز روی برادر بدید دلش مهر و پیوند او برگزید
بشد تیز بگرفت دستش به دست بفرمود تا بارگی بر نشست
فرستاد بازش به ایوان خویش بروخواندآن‌عهدوپیمان‌خویش

۲۲٦٦

۲۳ – حالت منگی وخیرگی

به‌هم نگریستن، دست زیر زنخ ستون‌کردن، دست بردست‌گذاشتن

– بزرگان چون از گفتار کیخسرو دربارهٔ کناره‌گیری وی از شاهی غمگین‌شدند هریك روی به‌دیگری کردند و همرا نگریستند ودرمان برای آن نیافتند.

همی این بدان آن بدین بنگرید		مراین بند را کس‌ندیدش کلید[1]

– گشتاسپ هنگامی که در روم بود در پی کار می‌گشت تا نان خود را بدست آورد ولیکن چون کاری نیافت در گوشه‌ای نشست و دست خود را به‌زیر زنخ ستون کرد و به‌اندیشه فرو رفت.

یکی نامور زان پسندیده ده		گذر کرد بر وی که او بود مه
ورا دید با دیدگان پر ز خون		به زیر زنخ دست کرده ستون

۱۴۵۶

– خسروپرویز فرمان داد تا طشتی پر از خون به‌پیشگاه بیاورند و چون بزرگان به‌آن نگریستند شاه پرسید که این خون را از بهر چه آورده‌اند.

بدو گفت موبد که خون پلید		کزوبدمنش گشت هرکس که‌دید
چو موبد چنین گفت برداشتند		همه دست بر دست بگذاشتند

۲۸۷۴

۲۴ – حالت پوزشخواهی

انگشت برخاك زدن و به‌لب مالیدن

– پس‌ازآنکه کیخسرو گفت که خداوند اورا فرمان داد تا لهراسپ را جانشین خود کند زال انگشت خودرا برخاك زد ولب را به خاك سیاه آلوده کرد آنگاه لهراسپ را به شاهی شناخت وپوزش خواست.

چوبشنید زال این‌سخن‌های پاك		بیازید و انگشت بر زد به خاك
بیالود لب را به خاك سیاه		به آواز لهراسپ را خواند شاه
به شاه جهان گفت خـرّم بدی		همیشه ز تو دور دست بدی
که دانست جز شاه پیروز و راد		که لهراسپ دارد ز شاهان نژاد
چوسوگند خوردم به خاك سیاه		لب آلوده شد مشمر آن از گناه

۱۴۳۳

۲۵ – حالت ادب و افسردگی

سر برخاك نهادن، جامه چاك دادن، اشك خودرا باآستین خشك‌کردن

– هنگامی که کیخسرو با سران ایرانی پدرود کرد آنان سر را

---

۱ – این بیت در نسخه C آمده است.

برخاك نهادند و جامه‌ها را چاك دادند.

سران سر نهادند یکسر به خاك　　همه جامه‌ها کرده زین‌درد چاك

۱٤۳٤

– گستهم چون گردیه را دید با او دربارهٔ اینکه برادرش بندوی را خسروپرویز به‌کشتن‌داد سخن‌راند واشك ریخت و با آستین اشك خودرا پاك کرد.

همان درد بندوی با وی بگفت　　همی بآستین خون مژگان برفت

۲۸٤۲

۳۶ – حالت نگرانی وبیم

دست بردست زدن، دست خائیدن، ریگ برسرخود پاشیدن، دست برسرگرفتن

– گرزم یکی از خویشان گشتاسپ درنزد او از اسفندیار بدگوئی کرد و دست بردست زد.

همانگه یکی دست بر دست زد　　چو دشمن بود گفت فرزند بد

۱٥٤٥

– زمانی‌که رستم نزد اسفندیار رفت و ازو گله‌کرد به او گفت:

بخاید ز من دست دیو سیاه　　سر جاودان اندر آرم به چاه

۱٦٦٤

– بهرام چوبین پس‌از آنکه با تازیانه به سر پرموده زد و او را بندکرد دانست‌که کار زشتی‌کرده و ازکرده پشیمان شد ودست برسر گرفت و اورا آزاد کرد.

پشیمان شد و بند ازو برگرفت　　زکردارخود دست بر سر گرفت

۲٦۳٥

– چون یزدگرد شهریار گفت از ماهوی سوری که پیشکارشبانان ماست یاری می‌جوئیم:

فرخ‌زاد بر هم بزد هردو دست　　چنین گفت‌کای‌شاه یزدان‌پرست
به بدگوهران بر بس ایمن مشو　　که این را یکی داستانست نو

۲۹۸۱

– چون ماهوی سوری گرفتار شد ریگ روان برسر خود پاشید.

شد از بیم همچون تن بی‌روان   به سر بر پراگند ریگ روان

۳۰۱۵

٭ هنگامی که کیخسرو آهنگ جنگ تن به تن با افراسیاب کرد رستم خاك برسر خود افشاند.

به سر بر پراگند از درد خاك   همی گفت شاها به یزدان پاك

۳۲۳۴

۲۷ – حالت تأثر و درد

پرت کردن تاج وکلاه، مویه‌کردن

– گشتاسپ چون شنید که لهراسپ کشته شد ودخترانش‌را ارجاسپ گرفتار کرده است تاج را بینداخت و از تخت برخاست و نویسنده نامه را فرا خواند.

نویسندهٔ نامه‌را خواند شاه   بینداخت تاج و بپرداخت گاه

۱۵۶۰

– چون باربد شنید که خسروپرویز را دشمنان به‌زندان افگنده‌اند مویه کرد.

همی پهلوانی برو مویه کرد   دو رخساره زرد و دل پر ز درد

همی گفت الا ای ردا خسروا   بزرگا سترگا دلاور گوا

. . .

بسوزم همه آلت خویش را   بدان تا نبینم بداندیش را

۲۹۳۱

۲۸ – حالت اشاره برای نشان دادن چیزی

با انگشت نمودن، با چشم نمودن

– زال کسی را با بهمن به‌نخچیرگاه رستم روانه‌کرد و با انگشت نخچیرگاه را به‌او نشان داد.

به انگشت بنمود نخچیرگاه   هم اندر زمان بازگشت او ز راه
۱۶۴۹

– شاپور ازباغبانی که میزبانش‌بود پرسید که موبد موبدان کجاست و باغبان در پاسخ گفت:

دوچشمم ز جائی که دارد نشست   بر آن خانه موبدان مو بدست
۲۰۴۶

۲۹ – حالت نشان دادن دروغ هنگامی‌که دروغگو سخن میگوید دست نمودن

– هنگامی که اسفندیار از نژاد و گوهر خود با رستم سخن می‌راند گفت:

بمان تا بگویم همه هرچه هست   یکی گر دروغست بنمای دست
۱۶۷۱

– هنگامی که شیرین چادر خود را در برابر شیرویه و بزرگان از سر برداشت گفت:

سه‌دیگرچنین‌است رویم که‌هست   یکی گر دروغست بنمای دست
۲۹۴۰

۳۰ – حالت فرمانبرداری وتصمیم به‌انجام دادن‌کاری انگشت برسر وچشم نهادن، دست راست را راست بالاکردن

– چون پیران به شبانان کیخسرو را سپرد به آنان گفت که هرچیزی او بخواهد برایش فراهم کنید ایشان پاسخ دادند که فرمانبرداریم آنگاه انگشت برسر وچشم خود نهادند.

نهادند انگشت بر چشم و سر   ببردند بر کوه آن تاجور
۶۷۳

– رستم پس از آنکه اندرزهای اسفندیار را شنید بر پای ایستاد و دست راست خودرا بالا برد و گفت آنچه فرمودی به‌جای می‌آورم.

تهمتن چو بشنید بر پای خاست   به‌بر زد به‌فرمان او دست راست

که گر بگذرم زین سخن نگذرم   سخن هرچه گفتی به جای آورم
به پیشش ببندم کمر بنده‌وار   خداوند خوانمش هم شهریار[1]
۱۷۱۷

۳۱ – حالت ظاهرسازی

خوشامد دروغی

بهرام چوبین چون شنید که یاران او درهنگام چوگان‌بازی درپی کشتنش‌هستند هریك از یارانش که نزدیك او می‌رفت به‌ظاهر بااو خوشامد می‌گفت و برپشتش نرم نرم دست می‌کشید و با آوای گرم سخن می‌گفت.

زدی دست بر پشت او نرم نرم   سخن گفتنی خوب و آواز گرم
۲۷۳۰

۳۲ – حالت پایان سخن واندرز پیش‌از مرگ دادن

دست کسی را بردهان خود گذاشتن

– دارای پس‌از آنکه اندرز خود را به سکندر داد کف دست اورا بردهان نهاد و اورا نیایش کرد.

کف دست او بر دهان بر نهاد   بدو گفت یزدان پناه تو باد
۱۸۰۳

۳۳ – حالت اشاره برای نشاندن در پیشگاه شاه بزرگان

با دست جای هرکس را به‌او نشان دادن

– انوشیروان چون به‌کاخ خویش درآمد با دست به هرمهتری جایگاهش را نشان داد.

چوتنگ اندرآمد به‌جای نشست   به هر مهتری شاه بنمود دست
۲۵۵۱

۱ – این بیت درنسخه C آمده است.

۳٤ – رسم شمارش با انگشت

بزرگمهر هنگامی که به‌فرمان انوشیروان ازهرمزد پرسش‌می کرد:

بدو گفت از گفتنی هرچه هست بگویم تو بشمر یکایك به دست

۲۵۵۵

۳۵ – حالت اشاره برای سخن‌گفتن و پاسخ‌دادن
اشاره با چشم

– چون خسروپرویز ازمهتران پرسید که چرا چندروزی به‌پیشگاه نیامدند آنان که خشمی در دل داشتند به موبد با چشم نمودند که پاسخ شاه را بدهد.

هرآن کس کزوداشت آزاروخشم یکایك به موبد نمودند چشم

۲۸۷۲

۳٦ – حالت پرخاش وستیز وتأثر (ازپیوست شاهنامه)
به‌یك دست خنجر وبه‌دست دیگر خاك گرفتن وجامه چاك دادن

– برزو چون دید که شاه آهنگ کارزار دارد نزد شاه آمد وجامهٔ رزم را چاك زد؛ به‌یکدست خنجر و به‌دست دیگر خاك گرفت.

به‌یك‌دست‌خنجر به‌یك‌دست‌خاك زده جامهٔ رزم بر تنش چاك

۳۲۳٤

۳۷ – حالت اندیشیدن
سر را جنباندن

– هنگامی که رستم با زال دربارهٔ اسفندیار سخن می‌راند گفت من نمی‌توانم که از او روی خودرا پنهان کنم و خودرا در بند افگنم. زال از سخنان او به‌خنده درآمد و زمانی از اندیشه سر را جنباند.

بخندید از گفت او زال زر زمانی بجنباند از اندیشه سر

۱٦۸۸

۳۸ – حالت زبونی داشتن
دو دست را بر رخ زدن

– هنگامی که پرموده خاقان چین به‌دژ پناه برد بهرام چوبین اورا سرزنش کرد و درمیانه سخنان خود گفت:

نشستی کنون در دژی چون‌زنان   پرازخون دودستت به‌رخ‌برزنان

۲۶۲۹

۳۹ – حالت انتظار
دست بردست گذاشتن

– هنگامی که تخت فریدون را سکندر از بی‌دانشی پاره پاره کرد بسیاری از آن‌را بزرگان نهان کردند ومردم دست بردست گذاشتند تازمان اردشیر فرا رسید.

بسی زان بزرگان نهان داشتند   همی دست بر دست بگذاشتند
بدین گونه بد تا سر اردشیر   کجا گشته بد نام آن تخت پیر

۲۸۷۸

۴۰ – حالت سپاسگزاری
برسر نهادن نامه

– گیو نامه‌ای به‌گودرز نوشت وپیامی فرستاد که کیخسرو را در سرزمین توران یافته و اورا با خود به‌ایران آورده است. چون گیو نامه را خواند آنرا برسر نهاد.

پیامش همی گفت و نامه بداد   جهان پهلوان نامه بر سر نهاد

۷۴۵

۴۱ – حالت کینه‌توزی
سر کسی را زیر پای آوردن

– درنامه‌ای که گشتاسپ به‌ارجاسپ نوشت یاد کرد که اگر خدای بخواهد در روز نبرد سرت را زیر پای می‌آورم.

به روز نبرد ار بخواهد خدای   به رزم آندر آرم سرت زیر پای

۱۵۱۱

شستشوی و پاکیزگی

همه شهر گرمابه و رود و جوی
به هر برزنی رامش‌ورنگ‌وبوی

یکی از ویژگیهای ایرانیان باستان پاکیزگی است. این‌رسم بویژه هنگام به‌جای آوردن آئین دینی سخت چشمگیرست. در زندگانی روزانه نیز همیشه پای‌بند به‌آن بوده‌اند.

اینك شاهدهای چندی از شاهنامه یاد می‌کنیم:

– جمشید (پادشاه پیشدادی) فرمان داد تا به ساختمان گرمابه و کاخ‌های بلند پردازند.

بفرمود دیوان ناپاك را به آب اندر آمیختن خاك را
هرآنچ از گل‌آمد چو بشناختند سبك خشت را کالبد ساختند
به سنگ و به‌گچ دیو دیوار کرد نخست از برش هندسی کارکرد
چو گرمابه و کاخ های بلند چو ایوان‌که باشد پناه ازگزند
۲۵ – ۲۴

– سیاوش چون گنگ دژ را ساخت در آبادانیش رنج فراوان برد و باغ و میدان و کاخ و گلشن بنیاد نهاد.

همه شهر گرمابه و رود و جوی به هر برزنی رامش‌ورنگ‌وبوی
۶۱۹

– پس از جنگی که میان رستم و پیران روی داد ایرانیان فیروز شدنـــد.

همه‌ترك‌وجوشن به‌خون‌وبه‌خاك شده‌غرق و برگستوان چاك‌چاك
چنین تا به شستن بپرداختند یکی از دگر باز نشناختند
سر و تن بشستند و دل شسته بود که دشمن به بند گران بسته بود
۱۰۰۵

– هنگامی که رستم بیژن را از چاه افراسیاب رهائی داد ازآنجا به سوی خانه رفتند.

تهمتن بفرمود شستن سرش یکی جامه پوشید نو در برش

۱۱۲۹

– گودرز چون هوم را در کنار دریا دید او را گفت آشکارا بگوی که چه چیز درنهان داری؟

ازین آب دریا چه جوئی همی مگر تیره تن را بشوئی همی

۱۳۹۱

– هنگامی که اسفندیار زنجیرهائی را که برتنش بسته بودند پاره کرد ورشته‌ها را ازهم گسیخت گفت که این از هدیه‌های گرزم است.

به گرمابه شد با تن دردمند به زنجیر تن سوده و بر به‌بند

۱۵۷۰

– بهرام گور چون شب را در خانه گوهرفروش غنود بامدادان به‌باغ آمد وسر وتن را شست.

چو برخاست‌ازخواب‌شدتندرست به باغ اندر آمد سر و تن بشست

۲۱۷۶

به‌کاربردن بویهای خوش[1]

چنانکه از شاهنامه برمی‌آید جمشید نخستین کسی است که بوی خوش را بهرمردمان که بدان نیازمند بودند آورد. ایرانیان چه در زندگی و چه پس‌از مرگ خواستار بوی خوش بودند. درمهمانیها، جشن‌ها وبه‌تخت نشستن‌ها خوشبو می‌افروختند یا می‌افشاندند و گل می‌نهادند[2]. فریفتهٔ بوی می خوشگوار بودند، چون بزرگی را پذیره می‌شدند یا او به سرای ایشان درمی‌آمد بر او مشك و دیگر بویها می‌افشاندند؛ در هنگام پیشباز رفتن یال و بش اسبان را از مشك و می و زعفران می‌اندودند؛ شاهنشاه کیخسرو در جشنگاهی که برپای کرد درختی از گوهرها بر پهلوی تختش نهاد که بارش میوه‌های زرین بود که درونشان را از مشك سوده انباشته بودند وباد بوی آنرا بر مهمانان می‌افشاند؛ مردمان گلاب و دیگر بویها بر تن وموی خود می‌مالیدند یا بر زلفها مشك می‌پاشیدند؛ شاهان هنگامی که به‌نخچیر می‌رفتند پیشاپیش آنان بوی خوش وگلها می‌بردند تا باد بوی خوش را به دماغشان برساند؛ پادشاهان باخود دستاری ازمشك و عبیر داشتند؛ درمیان هدیه‌ها مشك و شمامه و دیگر خوشبوی‌ها دیده می‌شود؛ در بستر مهمان وخوابگاهش جام کافور و گلاب می‌نهادند تا جای خواب بویا شود؛ خوراك شاهان بوی خوش می‌داد و آنرا با زعفران و گلاب و مشکناب می‌آمیختند؛ درشب‌نشینی‌های شاهانه شمع عنبر می‌سوختند؛ هنگامی که بزرگی درپیشگاه خاك بوسی می کرد به فرمان برچهره‌اش مشك می‌افشاندند؛ در نامه‌نویسی

---

۱ – در این بخش از شاهنامه چاپ پاریس در هفت جلد و واژه‌نامـه ولف بهره‌مند شده است (از برخی ازین واژه‌ها صفتها، تشبیه‌ها و ترکیب‌هائی ساخته شده است که یاد می‌گردد).

۲ – به«کشاورزی در ایران‌باستان» بخش «گلها» نگاه کنید.

شاهان سر خامه را به‌عنبر و عود و گلاب می‌اندودند و آنگاه بر پرنیان می‌نوشتند و پس از بستن نامه آنرا با مشك سیاه مهر می‌کردند؛ در هنگام نیایش خوشبو می‌افروختند؛ برای کشته شدگان درجنگ عنبر و زعفران می‌سوزاندند و کلاه عنبرآگین یا کافور و مشك برسرشان می‌نهادند و بر گورشان گل می‌افشاندند؛ تن مردگان را با مشك و کافور که با گلاب وقیر آمیخته شده باشد سراسر می‌آلودند و سر و تهیگاه را با مشك و کافور می‌آگندند؛ در دخمه‌گاه شاهان گلاب و می و زعفران و مشك و عنبر در جامها می‌نهادند؛ هرگاه می‌خواستند که به‌کار خطرناکی دست زنند نخست بر خود کافور می‌پاشیدند یا جامهٔ کافوربوی می‌پوشیدند؛ به‌گمان ایرانیان سیمرغ بوی مشك می‌دهد و هنگامی‌که از سیمرغ خواهان یاری بودند پرش را در مجمری که پر از خوشبوست می‌سوزاندند؛ به‌اندازه بوی مشك را می‌پسندیدند که بوی خوش گلها را همانندآن می‌خواندند و به‌گمان ایشان گلی که از خون سیاوش روئیده شد ازآن بوی مشك برخاست.

اینك شاهدهای موضوع را ازروی شاهنامه یاد می‌کنیم :

بویهای خوش

– جمشید بوی خوش را بهر مردم آورد.

چوبان‌وچوکافوروچون‌مشکناب　　چوعودوچوعنبرچوروشن گلاب

۲۶/۱

– جمشید در میان کارهائی که برای مردم کرد:

دگر بویهای خوش آورد باز　　که دارند مردم به بویش نیاز

۲۶/۱

– سیمرغ زال را درکنارگرفت و به‌سوی دامنه کوه فرود آمد.

ز بویش جهانی پر از مشك شد　　دو دیده مرا با دو لب خشك شد

۱۱۷/۱

– رودابه چون دانست که زال نزدش می‌آید کاخ را آراست.

ازآن خانهٔ دخت خورشید روی　　برآمد همی تا به خورشید بوی

۱۳۳/۱

– موبدان که از زال چیستان می‌پرسیدند او را گفتند که مرغی بر دو سرو لانه دارد.

از ین‌چون بپرد شود برگ خشک   بر آن بر نشیند دهد بوی مشک

۱۶۷/۱

– رامشگر چون سرود مازندران را در پیشگاه کاوس خواند گفت:

گلاب است گوئی به‌جویش روان   همی شاد گردد ز بویش روان

۲۴۵/۱

– کاوس چون با سپاه بسوی مازندران رفت:

بگسترد زربفت بر سنگسار   هوا پر ز بوی می خوشگوار

۲۵۱/۱

– گژدهم نامه‌ای به‌کاوس نوشت و گزارش جنگ هجیر و سهراب را داد و گفت:

بشد پیش آن ترك رزم آزمای   براسپش ندیدم فزون زان به‌پای
که بر هم زند مژه را جنگجوی   گراید ز بینی سوی مغز بوی

۵۲/۲

– رستم به سهراب گفت اکنون روز به‌تیرگی می‌رود و فردا چون بیاید جهان زیر فرمان شمشیر است.

گر ایدون که شمشیر با بوی شیر   چنین آشنا شد تو هرگز ممیر

۷۷/۲

– چون کاوس دانست که سیاوش از زابلستان باز می‌گردد فرمود که او را پذیره شوند.

پرستار با مجمر و بوی خوش   بشد پیش او دست کرده به‌کش

۱۰۳/۲

– کاوس به هیربد گفت که چون سیاوش به شبستان پدر آید

به سودابه فرمای تا پیش اوی   نثار آرد و گوهر و مشك و بوی

۱۰۷/۲

– کاوس سودابه را بوئید تا بازجوئی کند و بداند که بوی تن او با سیاوش یکیست.

ز سودابه بوی می و مشك ناب همی یافت کاوس و بوی گلاب
ندید ازسیاوش ازآن‌گونه بوی نشان بسودن نبود اندروی
۱۱۵/۲

– افراسیاب گفت چون شاه بیدادگر شود
شود در جهان چشمهٔ آب خشك ندارد به نافه درون بوی مشك
۱۳۳/۲

– رستم هنگام بازگشت فیروزمندانه ازتوران‌آنچه شایسته شهریار بود پیشکش آورد.
همان نافهٔ مشك و موی سمور ز سنجاب و قاقم ز کیمای بور
به رنگ و به بوی و به دیبای زر شد آراسته پشت پیلان نر
۲۳۵/۲

– گرگین با بیژن درباره جشنگاه دختر افراسیاب سخن می‌راند و او را گفت که درآنجا دختران ماهروی بسیارند.
همه‌رخ پرازگل همه‌چشم‌خواب همه لب پر از می به بوی گلاب
۱۵٤/۳

– رستم به‌لشکر پیام فرستادکه آژیرباشید چون افراسیاب بیگمان بر ما می‌تازد. دیدبان به‌او آگاهی داد که سپاه دشمن به‌سوی آنان می‌آید. منیژه در زیر چادر با کنیزك خویش نشسته بود.
یکی داستان زد تهمتن بدوی که گر می بریزد نریزدش بوی
۱۹۹/۳

– گشتاسپ لشکر را سپیده دمان به‌سوی رزمگاه برد.
به گاهی که باد سپیده دمان به کاخ آرد از باغ بوی گلان
۱۹۹/٤

– زال پر سیمرغ را در آتش انداخت و سیمرغ نزدش فرود آمد.
به‌پیشش سه مجمر پرازبوی‌کرد زخون‌جگر بررخش جوی‌کرد
۳۳٤/٤

– گلنار کنیزك اردوان از باره بنزد اردشیر فرود آمد.

چو آمد خرامان بر اردشیر　　　پراز گوهر و بوی مشك و عبیر
۱۴۲/۵

– مالکه دختر طائر از گنجور کلید را ستاند و درِ خورش‌خانه و خم‌های نبید را گشود.

خورش‌ها فرستاد و چندی نبید　　　هم از بویها نرگس و شنبلید
۲۱۷/۵

– بهرام گور منذر ونعمان را خلعت وهدیه داد.

به‌اسپ و ستام و به‌خفتان جنگ　　　زبوی‌وز هر گوهری‌رنگ‌رنگ
۲۸۰/۵

– مردی مهتر به‌پیشگاه بهرام آمد و اورا میوه آورد.

همین مه که با میوه و بوی بود　　　ورا پهلوی نام کبروی بود
۲۸۹/۵

– زن پالیزبان به شوهرش گفت چون شاه بیدادگر شود:

به پستان‌ها در شود شیر خشك　　　نبوید به نافه درون نیز مشك
۳۰۸/۵

– دختران برزین در برابر بهرام گور پایکوبی کردند و چامه خواندند. یکی ازآن دختران اورا گفت:

خنك آنکه شبگیر بیندت روی　　　خنك آنکه یابد ز موی تو بوی
۳۱۲/۵

– زروان به پسر مهبود که خوراك برای انوشیروان می‌برد گفت خورش‌هائی را که برای شاه میبری به من نشان ده که چگونه است.

چه‌رنگ‌است کایدهمی‌بوی‌خوش　　　یکی چادر پرنیان زو بکش
۱۵۰/۶

– در زمان انوشیروان ایران چون بهشتی آراسته گشت.

ز بس نافهٔ مشك و چینی پرند　　　از آرایش روم و از بوی هند
۱۸۲/۶

– بزرگمهر از یکی از پرستندگان انوشیروان پرسیدکه چگونه آب بردست شاه می‌ریزی؟ وی او را پاسخ داد وبزرگمهر وی را باز گفت:

چو لب را بیالاید از بوی خوش تو از ریختن آبدستان مکش
۲۳۱/۶

– قیصر از خسروپرویز خواست که دار مسیحا را به‌او بدهد تا مردم نیایش کنند.

بر آن سوگواران بمالند روی برو بر فراوان بسوزند بوی
۱۴۴/۷

– پرویز روزی به‌شکار رفت ودویست مرد با گلها به‌پیش می‌رفتند تا باد بوی آنها را به‌شاه برساند.

هم‌از پیش آن کس که‌با بوی‌خوش همی رفت با مشك صد آبکش
۱۴۹/۷

– خسروپرویز طشت پرخون را فرمان داد تا ببرند و بشویند و آنرا پر نبید کنند آنگاه به موبد گفت همان‌گونه که آن طشت خونالود با می خوشبو گشت شیرین نیز پاکیزه شد.

کنون‌طشت می‌شد به‌مشکوی‌من برین‌گونه بویا شد از بوی من
۱۵۲/۷

– تخت طاقدیس را آن‌گونه ساختند که درهرهنگام که شاه برآن می‌نشست دژم نمی‌گشت.

چو هنگامهٔ تیر ماه آمدی گه میوه و جشنگاه آمدی
سوی میوه و باغ بودیش روی بدان تا بیاید ز هر میوه بوی
۱۵۶/۷

پیوست ۱

– پالیزبان به شاپور گفت کسی نخست باید می خورد که با زیب و فرّ باشد.

همی زیب تاج آید از روی تو همی بوی مشك آید از موی تو
۲۲۵/۵

– جوانوی به‌پیشگاه بهرام آمد و از دیدارش خیره گشت.

همی‌می چکد گفتی ازروی اوی همی‌بوی مشك‌آید ازموی اوی
۲۶۶/۵

– بهرام‌گور با شنگل برسرخوان نشست.

همی بوی مشك‌آمد از خوردنی   همان زیر زربفت گستردنی

۱۶/۶

– شنگل را درکاخ بهرام پذیرائی‌کردند و او درشگفت ماند و با خود گفت:

که ایران بهشتی است یا بوستان   همی بوی مشك آید از دوستان

۳٤/۶

–در زمان یزدگرد هفت سال خشکسالی شد و در هشتمین سال باران بارید.

همی در* بارید در خاك خشك   همی آمد از بوستان بوی مشك

٤۸/۶

– چون قیصر از بجهان آمدن شیرویه آگاه شد شادی‌کرد.

به درگاه بردند چندی صلیب   نسیم گلان آمد و بوی طیب

۱٤۱/۷

– خسروپرویز روزی به شکار رفت و پرستندگان پیشاپیش او خوشبو و گل می‌بردند.

همی پیش بردند تا باد بوی   چو آید ز هرسو رساند بدوی

۱٤۹/۷

پیوست ۲

– کنیزکان رودابه خود را آراستند و سرزلف خود را با گل بپیراستند ونزد زال رفتند.

برفتند هر پنج تا رودبار   زهربوی و رنگی چوخرّم بهار

۱۲۷/۱

– زال به‌رستم گفت که هنوز از لبانت بوی شیر می‌آید چگونه ترا به دشت نبردفرستم رستم پاسخ داد که مگر فراموش کردی که درهرجا دلیری کردم.

کنون گر بترسم ز پور پشنگ   نماند زمن درجهان بوی‌و رنگ

۲۲۳/۱

– افراسیاب به‌گرسیوز گفت که برای سیاوش پیشکش ببر.

ز گستردنیها و از بوی و رنگ ببین تاچه‌آید ز گنجت به چنگ
۱۷۹/۱

– رستم پس از فیروزی برافراسیاب از لشکر خود خواست تا جامه رزم از تن بیرون کنند.

چه بندی دل اندر سپنجی سرای که دانا نداند سرش را ز پای
زمانی چو آهرمن آید به جنگ زمانی‌عروسی پر از بوی‌ورنگ
۱۳۲/۳

– کیخسرو از افسران خود خواست تا تیغ‌ها را درنیام آورند.

به‌جای‌خروش کمان نای‌وچنگ بسازید با باده و بوی و رنگ
۱۱۱/٤

– هیشوی به میرین گفت که گشتاسپ از نخچیرگاه هم‌اکنون می‌آید.

می آوردومیخواره‌بابوی‌ورنگ نشستند با جام زرّین به چنگ
۱۵٤/٤

– رستم در نزد اسفندیار نیای خود سام را ستود و گفت:

به‌دریا نهنگ و به‌خشکی پلنگ همش بوی و رنگ و همش خاك و سنگ
۳۰۸/٤

– رستم باخود گفت که اگر بگذارم که‌اسفندیار دستم را ببندد بدکاریست و اگر گزندم به‌او برسد هرکس مرا نفرین می‌کند...

همه نام من باز گردد به ننگ نماند ز من درجهان بوی‌ورنگ
۳۱۵/٤

– چون بهرام گور (که به نام گشسپ خود را به‌گوهرفروش شناسانده بود) درنزد میزبانش نشست گوهرفروش گفت‌که دخترش چامه‌گو و چنگ‌زن است.

به سرو سهی گفت بردار چنگ به‌پیش گشسپ‌آی با بوی‌ورنگ
۳۱۸/۵

– هنگامی که خاقان به‌ایران لشکرکشید ایرانیان باخود گفتند:

چوخاقان‌به‌ایران درآیدبه‌جنگ نماند درین بوم ما بوی و رنگ
۳۳۸/۵

– فریدون پسران را گفت چون نزد شاه یمن بروید او برای شما بزمگاهی می‌سازد.

سه خورشید رخ را چوباغ بهار بیارد پر از بوی و رنگ و نگار
۶۵/۱

– مهراب چون به کاخش درآمد همسر و دخترش را دید.

بیاراسته همچو باغ بهـار سراپای پر رنگ و بوی و نگار
۱۲۴/۱

– در زمان طهماسپ خشکسالی شد و پس‌از چندی باران بارید.

پر از غلغل و رعد شد کوهسار زمین‌شد پراز رنگ‌وبوی‌ونگار
۲۱۹/۱

– کیخسرو چون به ایران رسید نزد نیای خود شتافت.

چو کیخسرو آمد بر شهریار جهان گشت پربوی‌ورنگ‌ونگار
۲۶۶/۲

– در بزم کیخسرو سرداران وپهلوانان گرد آمده بودند.

همه بزمگه بوی و رنگ و نگار کمر بسته در پیش سالار بار
۱۴۹/۳

– چون فیلقوس دخترش ناهید را به درگاه دارا فرستاد شاهنشاه به سوی پارس بازگشت.

شبی خفته بد ماه با شهریار پراز گوهر و رنگ‌وبوی‌ونگار ...
۲۹/۵

– سکندر نه مرد دانا نزد شاه هند فرستاد و نامه‌ای نیز نوشت.

یکی نامه بنوشت پس شهریار پر از پوزش‌ورنگ‌وبوی‌ونگار
۶۴/۵

– شنگل به‌بهرام گفت که یکی‌از دخترانش را به همسری بگزیند.

سه دختر بیامد چو خرّم بهار به آرایش و بوی و رنگ‌ونگار
۲۴/۶

– هنگامی که شنگل مهمان بهرام گشت خوان گستردند.

چونان خورده‌شد مجلس‌شاهوار بیاراست پر بوی و رنگ‌ونگار
۳۴/۶

– انوشیروان شهر زیب خسرو را بنیاد نهاد.

چوشد زیب‌خسرو چوخرّم بهار بهشتی پر از رنگ‌وبوی‌ونگار
اسیران کزآن شهرها بسته بود به بند گران بود یا خسته بود
بفرمود تا بند بر داشتند بدین شهر نوشاد بگذاشتند
۱۰۹/۶

– انوشیروان فرمان داد تا شبستانیان از نزدش بگذرند.

زنان شبستان آن شهریار برفتند پر بوی و رنگ و نگار
۱۲۵/۶

– خاقان نامه‌ای به‌پیشگاه انوشیروان فرستاد.

یکی نامه بنوشت زی شهریار پر آرایش و بوی و رنگ‌ونگار
۱۷۵/۶

– مهران ستاد به هرمزد گفت که پدرت مرا نزد خاقان فرستاد و او مرا به‌شبستان خویش برد.

ورا پنج دختر بد اندر نهان همه خوب و زیبای تخت مهان
به رفتن تذرو و به دیدن بهار سراسر پر از بوی‌ورنگ‌ونگار
۲۸۸/۶

– بهرام چوبین نامه‌ای به خاقان نوشت.

به خاقان یکی نامه ارژنگ‌وار نوشتند پر بوی و رنگ و نگار
۳۴۴/۶

– خسروپرویز نامه‌ای به‌گردیه نوشت.

ازو گردیه شد چو خرّم بهار همه رخ پر از بوی‌ورنگ‌ونگار
۱۳۱/۷

– سعد نامه‌ای به رستم فرخزاد نوشت و گفت که اگر شاهنشاه دین ما را بپذیرد

همان تاج یابد همان گوشوار همه ساله بویست و رنگ و نگار
۲۲۳/۷

پیوست[1] – ٤

– سلم و تور چون از نیرومندی منوچهر آگاهی یافتند هدیهٔ فراوان نزد فریدون فرستادند.

---

۱ – رنگ وبوی شصت‌وپنج بار در شاهنامه یاد شده است.

به‌گردونه‌ها بر چه مشك‌وعبیر   چه دیبا و دینار چه خزّوحریر
ابا پیل گردن‌کش و رنگ‌وبوی   ز خاور به ایران نهادند روی
۸۵/۱

زعفران

(به‌کشاورزی درایران‌باستان نگاه‌کنید – این بخش هنوز به‌چاپ نرسیده است).

شمامه

– کیخسرو به‌گنجور فرمود که دوجام زرین از گنج بیرون‌آرند و به‌کسی دهندکه تاب جنگ تژاو را داشته باشد و سرش را از رزمگاه بیاورد.

شمامه نهادند در جام زر   ده از نقرهٔ خام هم پرگهر
۲۸۹ر۲

عنبر

– فریدون چون به‌شاهی‌نشست فرزانگان وبزرگان شادکام گشتند و می نوشیدند.

بفرمود تا آتش افروختند   همه عنبر و زعفران سوختند
۵۸/۱

– فرستادهٔ سلم وتور به درگاه فریدون چون بازگشت گزارش باغ وکاخ وبارگاه شاه را داد.

بهاری است خرم در اندر بهشت   همه خاك عنبر همه زرّ خشت
۹۰/۱

– مهراب چون به شبستان خویش درآمد دخترش رودابه را دید و از زیبائیش درشگفت ماند.

یکی سرو دید از برش گرد ماه   نهاده ز عنبر به سر بر کلاه
۱۲٤/۱

– هنگامی‌که سیاوش همراه با رستم به‌پیشگاه کاوس از زابلستان می‌آمد همه‌جا را آراستند.

همه زرّ و عنبر بر آمیختند   ز گنبد به سر بر همی ریختند
۱۰۲/۲

– افراسیاب فرمود نامه‌ای به سیاوش بنویسند.

نخستین که بر نامه بنهاد دست　　به عنبر سر خامه را کرد پست
۱۵۰/۲

– کیخسرو به دبیر فرمود تا نامه‌ای به مردم دژ بهمن بنویسند.

ز عنبر نوشتند بر پهلوی　　چنان چون بود نامهٔ خسروی
۲۷۵/۲

– هنگامی که طوس سپاه را به توران می‌برد به دو راهی رسید و سخن از راه بی‌آب و گرم شد.

به گودرز گفت این بیابان خشك　　اگر گرد عنبر دهد خاك مشك
چو رانیم روزی به تندی دراز　　به آب و به آسایش آید نیاز
۲۹۹/۲

– رستم چون خواست نامه‌ای به کیخسرو بنویسد دبیررا فراخواند.

به فرمانش بر نامه خسروان　　به عنبر نوشتند ابر پرنیان
۱۰۷/۳

– گشتاسپ فرمود تا آتشکده‌ای بنیاد نهند.

چو ایوان برآوردش از زرّ پاك　　میانش همه سیم و عنبرش خاك
۱۸۳/٤

– رستم چون بهمن را نزد گشتاسپ فرستاد پیشکش بسیار همراه او روان کرد.

ز کافور و از مشك و از عودتر　　همان عنبر و گوهر و سیم و زر
۳۵۰/٤

– کشتهٔ رستم را نخست شستند.

همه عنبر و زعفران سوختند　　برو خستگیها همی دوختند
۳٦۱/٤

– داراب چون به‌جهان آمد اورا صندوقی ساختند و وی را درآن نهادند و به‌آب انداختند.

سر تنگ تابوت کردند خشك　　به‌دبق و به‌عنبر به‌موم و به‌مشك
۳۰/۵

– سکندر نامه‌ای به‌بزرگان ایران فرستاد.

چو عنبر سر خامهٔ چین بشست   سر نامه بود آفرین از نخست

۴۹/۵

– فرستادهٔ قیصر بهرام شاه را ستود وشاه از گفتارش شاد شد.

برون شد فرستاده از پیش شاه   شب آمد برآمد درفش سپاه
پدید آمد آن چادر مشکبوی   به عنبر بیالود خورشید روی

۸/۶

– انوشیروان فرمود تا پاسخ نامهٔ خاقان را بنویسند.

قلم چون دورخ‌را به‌عنبر بشست   سر نامه کرد آفرین از نخست

۱۶۷/۶

– چون دختر خاقان را به شبستان انوشیروان بردند شاه او را نگریست.

یکی سرو دید از برش گرد ماه   نهاده ز مه بر ز عنبر کلاه

۱۷۷/۶

– در روزگار انوشیروان ایران آرامش یافت.

شد ایران به‌کردار خرّم بهشت   همه خاك عنبر شد و زرّ خشت

۱۸۲/۶

– خسروپرویز با سردارانش رای زد و گفت که برلشکر بهرام شبیخون زنیم.

چوشوید به عنبر شب تیره روی   بیفشاند آن گیسوی مشکبوی
شما بر نشینید با ساز جنگ   همه گرزوخنجر گرفته به چنگ

۲۵/۷

– خسرو چون به‌شکار می‌رفت برسر راهش خوشبو می‌افروختند وآب می‌پاشیدند.

همه ره همی آب را بر زدند   تو گفتی گلابی به عنبر زدند

۲۰۷/۷

– فرائین گراز گنجهای شاهی را تهی کرد.

همانگه که رفتی به می سوی باغ   نبردی بجز شمع عنبر چراغ

۱۴۹/۷

عود وعنبر

– کاوس به‌رستم هدیه فراوان بخشید و اورا منشور نیمروز داد.

نبشته یکی نامه‌ای بر حریر زمشك و می و عنبروعود و قیر
۲۸٤/۱

– سیاوش باسواران به‌سیاوشگرد رفت وخواستهٔ فراوان‌باخودبرد.

چه‌عنبر چه‌عود و چه‌مشك‌وعبیر چه دیبا چه از تخته‌های حریر
۱۷٦/۱

– سیاوش خواب ترسناکی دید وخروشید.

خروشید و شمعی بر افروختند برش عود و عنبر همی سوختند
۱۹٥/۱

– پس از فیروزی کیخسرو شبستانیان افراسیاب به پیشگاه وی آمدند و نثار کردند.

به‌یکدست مجمر به‌یکدست جام بر افروخته عنبر و عود خام
٦٤/٤

– شنگل درباره توانائی وتوانگری خود به‌فرستادهٔ شاهنشاه‌بهرام گزافه‌گوئی می‌کرد و درمیانهٔ سخنانش گفت که گوهرهای کوه و دریا در گنج من است.

همان چشمهٔ عنبر وعود ومشك دگر گنج کافور ناکشته خشك
۱٥/٦

– چون شنگل دخترش را به بهرام سپرد او را جهیز فراوان داد.

درم داد و دینار و هر گونه چیز همان عنبر و عود و کافور نیز
۲٤/٦

– رای هند همراه فرستادهٔ خویش به درگاه انوشیروان هزار بار شتر هدیه فرستاد.

فراوان به بار اندرون سیم و زر چه ازمشك و عنبر چه ازعود تر
۱۹۲/٦

– رای هند چون نتوانست بازی نرد را به جا آورد دوهزار شتر بار از گنج خود نزد انوشیروان فرستاد.

ز عود و ز عنبر ز کافور و زر هم از جامه و هم ز درّ و گهر
۲۰۰/٦

– خسروپرویز هنگامی‌که به شکار می‌رفت بر سر راهش عود و عنبر می‌سوزاندند.

دو صد برده تا مجمر افروختند		برو عود و عنبر همی سوختند
۱۴۹/۷

مشك وعنبر

ــ کنیزکان رودابه دربارهٔ زیبائی بانوی خویش به زال سخن می‌راندند و می گفتند:

به مشك و به عنبر سرش بافته		به یاقوت و گوهر تنش تافته
۱۳۰/۱

ــ رودابه فرمان داد تا کاخش را بیارایند.

می و مشك و عنبر برآمیختند		عقیق و زبرجد فرو ریختند
۱۳۳/۱

ــ سیندخت چون نامهٔ سام را خواند فرمان داد تا ایوان کاخش را بیارایند.

بیاراست ایوان چو خرم بهشت		می‌ومشك‌وعنبر به‌هم در سرشت
۱۷۱/۱

ــ کاوس منشور نیمروز را به رستم داد.

نبشته یکی نامهٔ بر حریر		زمشك و می و عنبروعود و قیر
۲۸۴/۱

ــ هنگامی‌که کیکاوس به شاهه (در هاماوران) درآمد شهر را آذین بستند.

همه گوهر و زعفران ریختند		به مشك و به عنبر بر آمیختند
۹/۲

آنگاه شاه هاماوران به پیشبازش آمد وبراو گوهرها افشاند.

به زرین طبق‌ها فرو ریختند		به سر مشك و عنبر همی بیختند
۹/۲

ــ سیاوش هنگامی که به توران رفت سر راه را برای او آذین بستند و وی بیاد میهن افتاد که چگونه برسر او گوهر می‌افشاندند.

کجا زر و گوهر همی ریختند		ز بر مشك و عنبر همی بیختند
۱۵۴/۲

ــ چون سیاوش برای بنیاد سیاوشگرد به‌راه افتاد خواستهٔ بسبار با خود همراه برد.

چه‌عنبر چه‌عود وچه‌مشك‌وعبیر چه دیبا چه از تخته‌های حریر
۱۷۶/۲

ــ افراسیاب چون از فیروزی پیران آگاه شد او را خلعت داد.

پرستار چینی و رومی غلام پراز مشك و عنبر ز پیروزه جام
۳۵۲/۲

ــ چون بیژن به چادر منیژه رفت پرستندگان ایستاده بودند و می‌نواختند و زمین از فرش دیبا آراسته گردیده بود.

چه ازمشك‌وعنبر چه یاقوت‌وزر سراپرده آراسته سر به سر
۱۵۷/۳

ــ کیخسرو فرمود تا منشور گیو را بنویسند.

بفرمود عهد قم و اصفهان نهاد بزرگان و جای مهان
نوشتنش ز مشك و ز عنبر دبیر یکی نامه از پادشا بر حریر
۱۲۸/٤

ــ هنگامی که اسفندیار با فیروزی بازگشت گنج‌های ارجاسپ را به لشکریان بخشید و بسیاری را باخود به‌ایران آورد و برشترها بارکرد.

صد از مشك و ازعنبرو گوهران صد از تاج و از نامور افسران
۲۷۸/٤

وچون به‌ایران رسید سر راهش را آذین بستند.

ز بر مشك و عنبر بر آمیختند ز دیوارها جامه آویختند
۲۷۹/٤

ــ بر کشتهٔ رستم مشك و گل افشاندند.

همی گفت هر کس که ای نامدار چرا خواستی مشك و عنبر نثار
۳۶۲/٤

ــ پس از چندی که از زاده شدن داراب گذشت اورا درصندوقی نهادند .

سر تنگ تابوت کردند خشك به‌دبق و به‌عنبر به‌موم و به‌مشك
۱۲/٥

ــ چون اردشیر پسر خود شاپور را شناخت او را دربر گرفت و فرمود تا براو گوهر افشانند.

برو زر و گوهر همی ریختند ز بر مشك و عنبر همی بیختند
۱۷۲/٥

ـ هنگامی که دختر خاقان همراه مهران ستاد به‌ایران رسید مردم جشن گرفتند.

ز بالا بریشان درم ریختند ز مشك و ز عنبر همی بیختند
۱۷۷/۵

ـ انوشیروان فرمود تا برای آرامگاهش کاخی بسازند و درآن همه چیز بنهند.

گلاب و می و زعفران جام‌بیست زمشك و زکافور و عنبردویست
۲۷۱/۶

ـ خسرو چون آوای رود و آواز باربد را شنید،

چنین گفت کاین گر فرشته بدی ز مشك و ز عنبر سرشته بدی
وگر دیو بودی نگفتی سرود همان نیز نشناختی زخم رود
۱۶۰/۷

عود

(به‌کشاورزی در ایران باستان نگاه کنید) ـ این بخش آماده چاپ است ولیکن هنوز چاپ نشده است.

کافور

ـ جمشید بویهای خوش را به مردم شناساند.

دگر بویهای خوش آورد باز که دارند مردم به بویش نیاز
چو بان‌وچو کافوروچون‌مشکناب چوعودوچوعنبرچوروشن گلاب
۲۶/۱

ـ سپهبد قباد به برادرش اندرز داد که چون کشته شوم:

سرم‌را به‌کافور و مشك و گلاب تنم را بدان جای جاوید خواب
سپارید ما را و ساکن شوید به یزدان دادار ایمن شوید
۲۰۰/۱

ـ سیاوش پیش‌از گذشتن از آتش نزد پدر آمد.

پراگند کافور بر خویشتن چنان چون بود ساز ورسم کفن
۱۲۰/۲

– پس‌از کشته شدن فرود طوس فرمان داد تا برای او دخمه‌ای شاهوار کردند.

تن شاهـوارش بیاراستند گل‌ومشك‌وکافورومی خواستند
سرش را به‌کافور کردند خشك تنش‌را به‌دبق و گلاب و به‌مشك
۳۲۰/۲

– چون دارا درگذشت تنش را به دیبای رومی آراستند.

تنش زیر کافور شد ناپدید وزان پس کسی روی دارا ندید
۴۷/۵

– سکندر چون پاسخ نامه خویش‌را از مردم شهر هروم دریافت کرد پیامی فرستاد و گفت:

مرا گرد کافور و خاك سیاه همان‌است و هم‌بزم‌وهم رزمگاه
۱۰۶/۵

– سکندر به چشمه‌ای رسید که شوربختی را نزدیك آن چشمه خفته یافت.

ز کافور زیر اندرش بستری کشیده ز دیبا برو چادری
۱۱۴/۵

– فغفور چین چون پیام به سکندر فرستاد در گنجش را گشود و هدیه بزرگی او را داد.

ز دیبای چینی و خزّ و حریر زکافور و عنبر ز عود و عنبر
هزار اشتر بارکش بار کرد تن‌آسان‌شدآن‌کو درم‌خوارکرد
۱۲۰/۵

– چون اردوان کشته شد تنش را از خون پاك کردند.

به دیبا بپوشید خسته برش ز کافور کرد افسری بر سرش
۱۵۲/۵

– ماهیار چون دختر خویش را به‌بهرام‌گور داد به پرستندگان گفت که از دامادش خوب پذیرائی کنند.

یکی جام کافور بر با گلاب چنان‌کن که‌بویابود جای‌خواب
۳۲۰/۵

– شنگل به بهرام گفت که دارای بهترین چیزهای جهان هستم

همان چشمهٔ عنبروعود و مشك دگر گنج کافور ناگشته خشك
۱۵/۶

– چون دختر شنگل به همسری بهرام درآمد شاه هندوستان به‌او و یارانش بخشش کرد.

درم داد و دینار و هر گونه چیز   همان عنبر و عود و کافور نیز
۲۴/۶

– رای هند هدیه بزرگی برای انوشیروان فرستاد.

ز عود و ز عنبر ز کافور و زر   هم از جامه و هم ز درّ و گهر
۲۰۰/۶

– انوشیروان پیمان‌نامه‌ای برای هرمزد نوشت و دربارهٔ مرگ خویش با او سخن راند و گفت:

به کافور تن را توانگر کنید   ز مشك از بر تارك افسر کنید
۲۷۱/۶

– چون بهرام چوبینه کشته شد خواهرش تنش را به‌دیبا آراست

همی‌ریخت کافور گرد اندرش   بدین‌گونه بر تانهان شد سرش
۱۱۸/۷

– شیروی را زهر دادند و به شومی مرد.

کسی پادشاهی کند هفت ماه   به هشتم ز کافور یابد کلاه
۲۰۳/۷

– سعد وقاص نامه‌ای به رستم فرخ‌زاد نوشت و در آن از بهشت سخن راند.

ز کافور منثور و ماء معین   درخت بهشت و می و انگبین
۲۲۳/۷

پیوست ۵

– زال موبدان را فرا خواند و در هرکار با آنان پژوهش کرد و چنان خوب شد که مرد و زن براو خیره شدند.

هر آن‌کس که نزدیك یا دور بود   گمان مشك بردند و کافور بود
۱۲۱/۱

– سام نامه‌ای به‌پیشگاه منوچهر نوشت ودرآن ازکارهای خویش سخن راند و گفت:

یکی بنده‌ام من رسیده به جای　　به‌دوباره شصت اندر آورده پای
همی گرد کافور گیرد سرم　　چنین داد خورشید و ماه افسرم
۱۵۵/۱

– فریدون پس از کین‌خواهی ایرج از خداوند خواست که او را نزد خویش بخواند و گفت:

چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت　　سر و موی مشکین چو کافور گشت
همان سرو یازنده شد چون کمان　　ندارم گران گر سرآید زمان

– قیدافه پیشکش‌ها برای سکندر فرستاد.

سپیده چو برزد ز بالا درفش　　چو کافور شد روی چرخ بنفش
زمین تازه‌شد کوه‌چون سندروس　　ز درگاه برخاست آوای کوس
۹۵/۵

– اردشیر به دستور خود گفت که جهان را به‌زور شمشیر خویش فرمانبردار کردیم.

مرا سال بر پنجه و یك رسید　　ز کافور شد مشك و گل ناپدید
۱۷۰/۵

– بهرام‌گور به موبد گفت که سالم بر سی‌وهشت رسیده است و چون موی سفید گردد باید از شادی امید بگسلانیم.

چو کافور شد مشك معیوب گشت　　به‌کافور بر تاج ناخوب گشت
۳۳۰/۵

– انوشیروان به‌اندیشه افتاد که جانشینی برای خود بگزینند پس اندیشه خویش را با بزرگمهر درمیان نهاد و او را از نهفت خود آگاه‌کرد و گفت:

ز هفتاد چون سالیان بر گذشت　　سر و ریش مشکین چو کافور گشت
چو من بگذرم زین سپنجی سرای　　جهان را بباید یکی کدخدای
۲۶۴/۶

پیوست ۶

– منیژه فرمان داد تا بیژن را داروی بیهوشی دهند و او را در عماری بنهند.

بگسترد کافور بر جای خواب　　همی‌ریخت بر چوب صندل گلاب
۱۵۸/۳

– کشتهٔ رستم را نخست شستند و خوشبو افروختند.

همی ریخت برتارکش بر گلاب　　بگسترد بر تنش کافور ناب

۳۶۱/٤

پیوست ۷

– طوس چون نتوانست در برابر تورانیان پایداری کند به کوه هماون پناهده شد.

چو خورشید تابنده بنمود تاج　　بگسترد کافور بر تخت عاج

همانا که فرسنگ ده رفته بود　　بد اندیش از ماندگی خفته بود

۲۲/۳

هومان سی‌هزار سوار شمشیرزن درپی سپاه ایران فرستاد.

چو خورشید تابنده بنمود تاج　　بگسترد کافور بر تخت عاج

پدید آمد از دور گرد سپاه　　غو دیدبان خاست از دیده‌گاه

۲۵/۳

– اورمزد شاپور در پادشاهی خود آئین کهن شهریاری را دنبال کرد.

همی راند با شرم و با داد کار　　چنین تا برآمد بدین روزگار

بگسترد کافور بر جای مشك　　گل ارغوان شد به پالیز خشك

۲۰۰/٥

مشك و کافو

– هنگامی که زال به سیستان باز می‌گشت شاهنشاه او را هدیه بخشید.

زبرجد طبق‌های پیروزه جام　　چه از زرّ سرخ و چه‌ازسیم‌خام

پر از مشك‌وکافوروپرزعفران　　همه پیش بردند فرمانبران

۱۱۸/۱

– سیندخت پیشکش از بهر سام برد.

ابا طوق زرّین پرستنده شصت　　یکی جام زر هریکی را به‌دست

پرازمشك و کافور ویاقوت‌وزر　　ز پیروزه و چند گونه گهر

۱۵۹/۱

ـ کشتۀ فرود را در دخمه‌ای شاهوار نهادند.

تن شاهـوارش بیاراستند گل‌ومشک‌وکافورومی‌خواستند
۳۲۰/۲

ـ به فرمان کیخسرو برای پیران دخمه‌ای ساختند.

بفرمود پس مشك و کافور ناب به قیر اندر آمیخته با گلاب
تنش را بیالود از آن سربه‌سر به‌کافور و مشکش بیاگند سر
۳۱۰/۳

ـ رستم هنگامی که‌بهمن‌را نزدگشتاسپ‌فرستاد اوراپیشکش‌هاداد

ز کافور و از مشك و ازعودتر همان عنبروگوهر و سیم و زر
۳۵۰/٤

ـ چون کشتۀ زواره برادر رستم را از چاه بیرون کشیدند او را شستند و در تابوت نهادند.

زبرمشك‌وکافور وروشن‌گلاب چنان‌هم‌همی‌ریخت‌برجای‌خواب
۳٦۱/٤

ـ بهمن فرمان داد تا از ایوان زال گنجها را بارکنند.

همان جامه و بدره‌های درم ز مشك‌وزکافور وهم بیش‌وکم
٦/٥

ـ سکندر به مادر اندرز دادکه پس‌ازمرگ اورا به‌زربفت چینی بپیچند .

همه درز تابوت ما را به قیر بگیرند و کافور و مشك‌وعبیر
۱۲۷/٥

ـ چون یزدگرد (بزهگر) درگذشت موبد تهیگاه و مغزش را کافید .

بیاگند یکسر به کافور و مشك به دیبا تن شاه بستند خشك
۲٦۲/٥

ـ بهرام‌گور پس‌از شکار شیران به‌خرگاه بازگشت ودست‌وروی را بشست.

نهادند کافور و مشك و گلاب بگسترد مشك ازبر جای خواب
۳۳۲/٥

ـ چون قباد درگذشت:

تنش را به دیبا بیاراستند گل‌ومشك‌وكافوروموی خواستند
۷۹/۶

– نوشزاد هنگام مرگ اندرز داد و گفت برایم دخمه مسازید.

نه کافور باید نه مشك و عبیر که‌من‌زین‌جهان‌خسته گشتم‌به‌تیر
۱۲۱/۶

– چون طلحند درگذشت درتابوت عاج جای گرفت.

به‌دبق و به‌قیر وبه‌کافور ومشك سر تنگ تابوت کردند خشك
۲۱۹/۶

– انوشیروان اندرزکردکه پس‌ازمرگش دخمه‌ای شاهوار بسازند و درآن هرچیز بایسته را بنهند.

گلاب و می و زعفران جام‌بیست ز مشك‌وزکافورو عنبر دویست

. . .

ز خون کرد باید تهیگاه خشك بدو اندر آگنده کافور و مشك
۲۷۱/۶

– خسروپرویز در پاسخ پیام پسر گفت هرنامدار و مهتری برای ما بازوساو می‌فرستاد.

چه‌ازمشك‌وکافورو خزّوسمور سیاه و سپید و ز کیمال بور
۱۸۸/۷

– شیروی چون از مرگ شیرین آگاهی یافت بیمار گشت.

بفرمود تا دخمه دیگر کنند ز مشك و ز کافورش افسر کنند
۲۰۳/۷

– رهبانان کشتهٔ یزدگرد را ازآب به درآوردند وبرایش دخمه‌ای ساختند.

سر زخم جایش بکردند خشك به‌دبق و به‌قیر و به‌کافورومشك
می‌ومشك‌وکافورو چندی گلاب سکوبا بیندود بر جای خواب
۲۴۴/۷

پیوست ۸

فرستاده سلم وتور چون به درگاه فریدون رسید شاهنشاه را دید.

به‌بالای‌سروو چوخورشید روی چو کافورموی‌وچو گل سرخ روی
۷۳/۱

پس چون نزد مهتران بازگشت آنان راگفت که شاهنشاه برتخت فیروزه نشسته بود .

چو کافورموی‌وچو گلبر گ‌روی   دل‌آزرم‌جوی‌وزبان چرب گوی

۹۰/۱

– افراسیاب چون از کشته شدن فرزندش شیده آگاه شد نومید گشت .

جهاندار گشت از جهان ناامید   بکند آن چو کافور موی سفید

۳۳/٤

– کیکاوس پس از خونخواهی سیاوش از پروردگار خواست تا اورا نزد خود برد و گفت :

چو سالم سه پنجاه برسر گذشت   سر وموی‌مشکین‌چوکافور گشت
همان سرو یازنده‌شد چون‌کمان   ندارم گران گر سرآید زمان

۱۰٦/٤

– چون لهراسپ سالخورده در جنگ کشته شد دشمن زرهش را چاك داد و اورا نوجوانی پنداشت.

پدیدآمدآن همچو کافور موی   از آهن سیاه آن بهشتیش روی

۲۲۷/٤

– دختر گوهرفروش در برابر بهرام گور چامه خواند و چنگ نواخت .

دگر چامهٔ باب خود ماهیار   چو سرو سهی بر لب جویبار
چو کافور گرد گل سرخ موی   زبان‌گرم‌گوی‌ودل آزرم جوی

۳۱۹/٥

پیوست ۹

– چون کیخسرو ازکار شیده بپرداخت فرمود که بر مردهٔ او مهربانی کنید و او را دخمه‌ای بسازید.

سرش‌را به مشك و عبیر و گلاب   بشوئید و تن را به کافور ناب

۳۲/٤

– چون کشتهٔ رستم را از چاه به درآوردند تنش را شستشو دادند.

همی‌ریخت بر تارکش بر گلاب   بگسترد بر تنش کافور ناب

۳٦۱/٤

– چون سکندر مرد او را در صندوقی نهادند.

سکوبا بشستش به مشك و گلاب پراگند بر تنش کافور ناب

۱۲۸/۵

گل و گلاب

(به کشاورزی در ایران‌باستان نگاه کنید).

مشك

– فرستادهٔ فریدون نزد شاه یمن رفت و پیام فریدون را به‌او داد.

مرا گفت شاه یمن را بگوی که بر گاه تا مشك بوید ببوی

همیشه تن آزاد بادت به رنج پراگنده رنج و برآگنده گنج

۶۱/۱

– چون پسران فریدون نزد شاه‌یمن رفتند آنان‌را پذیره گشتند.

همه گوهر و زعفران ریختند همه مشك با می بر آمیختند

۶۵/۱

– سام گزارش کار زال‌را به‌منوچهرداد و گفت چون از پروردگار خواستم که پسرم را بمن بازگرداند به‌فرمان یزدان سیمرغ او را در کنار گرفت و به‌نزدیك من فرود آمد.

ز بویش جهانی پر از مشك شد دو دیده مرا با دو لب خشك شد

۱۱۷/۱

– به زال گفتند که مهراب در شبستانش دختری زیبا دارد.

اگر ماه بینی همه روی اوست اگرمشك بوئی همه موی‌اوست

۱۲۳/۱

– زال چون به‌پیشگاه منوچهر آمد زمین‌را بوسید وروی برخاك داشت.

بفرمود تا رویش از خاك خشك ببردند و بر وی فشاندند مشك

۱۶٤/۱

– هنگامی که موبدان از زال چیستان می‌پرسیدند او را گفتند مرغی بردو سر ونشیم دارد که شام بر یکی وبامداد بردیگری می‌نشیند.

ازین‌چون‌بپرّد شود برگ‌خشك   برآن بر نشیند دهد بوی مشك

۱۶۶/۱

– چون زال از نزد منوچهر با خلعت بازگشت مهراب او را پذیره شد .

بش و یال اسپان کران تا کران   بر اندوده ازمشك و اززعفران
برون رفت سیندخت با بندگان   میان بسته سیصد پرستندگان
مر آن هر یکی را یکی جام زر   به‌دست اندرون پر زمشك‌وگهر

۱۷۳/۱

– سیمرغ به زال گفت که تهیگاه رودابه را بکاو وبچه را بیرون آر و پس‌از آن جائی را که چاك دادی بدوز وترس وباك مدار.

گیاهی که‌گویم تو با شیرومشك   بکوب‌وبکن هرسه درسایه‌خشك
بسای و بیالای بر آن خستگیش   ببینی هم اندر زمان رستگیش

۱۷۶/۱

– کیکاوس به هیربد گفت نزد سیاوش رو و به‌فرمانش گوش فرا ده .

به سودا به فرمای تا پیش اوی   نثار آرد و گوهر و مشك‌وبوی

۱۰۷/۲

– افراسیاب گفت اگر شهریاری بیدادگری کند.

شود در جهان چشمهٔ آب خشك   ندارد به نافه درون بوی مشك

۱۳۳/۲

– سیاوش چون نزد پیران آمد از هردر سخن یادکردند وآوای چنگ و رباب به‌گوش میرسید.

همه خاك مشکین شد از مشك تر   همه تازی اسپان بر آورد پر

۱۵٤/۲

– پیران به‌گلشهر فرمان داد تا ازگنج او چیزهای گرانبها برای جهیز فرنگیس بیرون آرد.

همان ده‌طبق مشك‌وصد زعفران   همی بود گلشهر با خواهران

۱۶۷/۲

– ازگلی که از خون سیاوش رست بوی مشك برمی‌خاست.

نگاریده بر برگها چهر اوی   همی بوی مشك آمد از مهر اوی

۲۱۵/۲

– کیخسرو به گنجور فرمود تا دوجام زرین ازنهفت بیرون آرد...

پر از مشك جامی ز یاقوت زرد   ز فیروزه دیگر دگر لاجورد

۲۸۹/۲

– هنگامی که طوس به‌جنگ تورانیان رفت به دو راهی رسید که یکی از آنها به‌بیابان می‌رفت.

به گودرز گفت این بیابان خشك   اگر گرد عنبر دهد خاك مشك
چو رانیم روزی به تندی فراز   به آب و به آسایش آید نیاز

۲۹۹/۲

– رستم پس از فیروزی به میهن باز گشت و به‌فرمان شاهنشاه اورا پذیره گشتند.

می و زعفران و درم ریختند   ز بر مشك عنبر همی بیختند

۱۳۲/۳

– درختی ازگوهر به‌پهلوی تخت کیخسرو زدند.

همه بار زرین ترنج و بهی   میان ترنج و بهی بد تهی
بدو اندرون مشك سوده به می   همه پیکرش سفته بر سان نی
کرا شاه بر گاه بنشاندی   برو باد از آن مشك بفشاندی
بیامد نشست او به زرّینه تخت   به‌سر برش ریزنده مشك ازدرخت

۱۸۳/۳

– پس‌از گریختن افراسیاب شبستانیان او به‌پیشگاه کیخسرو آمدند و پرستندگان هریك جامی زرّین به‌دست داشتند.

پر از درّ و یاقوت‌ومشك‌وگهر   به‌پیش اندر افگنده از شرم سر

٦٤/٤

– کیخسرو پس از گریز افراسیاب گنجهایش را به‌سوی ایران آورد.

ز مشك و پرستار و زرّین ستام   همان‌جامه و تخت‌و اسپ و غلام

۹۵/٤

– هنگام باز گشت کیخسرو به میهن سر راهش را آذین بستند.

همه مشك و گوهر بر آمیختند   ز گنبد به سرها فرو ریختند
۹۶/٤

– کیخسرو پیش از ناپدید شدن به همراهانش گفت که چون روز شود دیگر مرا نمی‌بینید.

شما نیز فردا برین ریگ خشك   مباشید اگر بارد از ابر مشك
۱۳٤/٤

– ارجاسپ نامه‌ای به گشتاسپ نوشت و اورا گفت اگر دین نو را به کنار مگذاری سپاه تورانی به‌ایران خواهد تاخت.

بینبارم این‌رود جیحون به‌مشك   ز مشك آب دریا کنم پاك خشك
۱۸۷/٤

گشتاسپ در پاسخی که به‌ارجاسپ داد گفت:

توجیحون مینبار هر گز به‌مشك   که‌من خود گشایم در گنج خشك
۱۹۱/٤

– نستور چون برسر کشتهٔ زریر رسید گریست ونالید و پس‌ازآن نزد گشتاسپ شد.

به‌شه گفت ای خسروی نیکخواه   برو کینه بابکم را بخواه
فگندست شاهم بدین خاك‌خشك   سیه ریش او پروریده به مشك
۲۰۹/٤

– سیمرغ نزدیك درخت گز نشست.

به‌رستم نمود آن‌زمان راه خشك   همی آمد از باد او بوی مشك

– چون تابوت اسفندیار را گشودند نالیدند.

چومادرش باخواهران روی‌شاه   پر از مشك دیدند و ریش سیاه
بشد هوش ز پوشیده‌رویان اوی   پر از خون دل جعد مویان اوی
۳٤٦/٤

– رستم را چون در دخمه نهادند

همه مشك با گل بیامیختند   به پای گو پیلتن ریختند
۳٦۲/٤

– چون داراب به‌جهان آمد او را درصندوقی نهادند.

یکی‌خوب‌صندوق ازین‌چوب‌خشك   بکردند و بر زد برو قیرومشك

. . .

سر تنگ تابوت کردند خشك   به‌دبق و به‌عنبر به‌موم و به مشك
۱۲/۵

– سکندر به سوی دریای خاور و زمین حبش شتافت و چون از آب گذشت.

جهان خرّم وآب چون انگبین   همی مشك بوئید خاك زمین
۱۰۱/۵

– هنگامی که شاپور ازروم گریخت وبه‌ایران‌آمد به‌خانه پالیزبانی فرود آمد. پالیزبان پس‌از ناهار برایش می آورد و او را گفت که نخست باید که تو نوشی وپیشرو گردی.

همی زیب تاج آید از روی تو   همی بوی مشك آید از موی تو
۲۲۵/۵

– چون قیصر در زندان شاپور درگذشت

به رومش فرستاد شاپور شاه   به تابوت و از مشك بر سر کلاه
۲۳۶/۵

– چون یزدگرد (بزهگر) درگذشت

به دیبا بپوشید روشن برش   نهاده زمشك افسری بر سرش
۲۶۲/۵

– چون فرستاده ایرانیان نزد منذر آمد اورا منذر گفت‌که پیامت را به‌بهرام بده. پیام‌آور به‌نزد شاهنشاه‌آمد وازدیدار برز وبالا ویال و کفت او خیره گشت وفرو ماند.

همی می‌چکد گفتی ازروی اوی   همی بوی مشك‌آید ازموی‌اوی
۲۶۶/۵

– بهرام گور بخشش بسیار کرد و مردمان او را نیایش کردند و به آتشکده رفتند.

همه مشك بر آتش افشاندند   به بهرام بر آفرین خواندند
۲۸۰/۵

– دختران در بیابان آتش افروختند و چامه رزم خسرو زدند و شاه را ستودند و گفتند:

همی می‌چکد گوئی ازروی‌اوی   همی‌بوی مشك‌آید ازموی اوی
۲۹۶/۵

– چون زن پالیزبان هنگام شیردوشیدن دید که از پستان گاو شیر بیرون نمی‌آید گفت که دل شاهنشاه دگرگون شده و چون شاه ستمکاره شود

به پستانها در شود شیر خشک   نبوید به نافه درون نیز مشک
۳۰۸/۵

– بهرام پس‌از نخجیر به سراپرده خود رفت تا بیاساید.

نهادند کافور و مشک و گلاب   بگسترد مشک از بر جای خواب
۳۳۲/۵

– بهرام‌گور (که خود را مانند فرستادهٔ شاهنشاه به دربار هند کرده‌بود) برسرخوان درنزد شنگل‌نشست وچون‌نان‌خورده‌شد مجلس‌آرائی کردند.

همی بوی‌مشک آمد ازخوردنی   همان زیر زربفت گستردنی
۱۶/۶

– انوشیروان نامه‌ای به‌کاردارانش‌نوشت و گفت نباید برهیچ‌کس ستم روا دارند.

ز بازارگانان‌که بر تَرّ و خشک   درم دارد و درّ خوشاب و مشک
نبایدکه خور جز به‌داد و به‌مهر   بریشان بتابد ز خمّ سپهر
۸۶/۶

– بزرگمهر در دومین بزم شاهنشاه زبان به سخن‌گشاد و گفت:

اگر ناسزا را نشاند به مشک   نبوید نروید گل از خار خشک
۱۳۱/۶

– انوشیروان به هرمزد اندرز داد که پس‌ازمرگش اورا درکاخی دور ازگذر جای دهند و درآن هرچیز بنهند.

به کافور تن را توانگر کنید   ز مشک از بر تارك افسر کنید
۲۷۱/۶

– چو کوت سردار رومی که درجنگ با بهرام چوبین کشته شد خسروپرویز دردمندگشت.

بدان‌خستگیش اندرآگند مشک   بفرمود پس تاش کردند خشک

به کرباس در دوختش همچنان ز ره در برو تنگ بسته میان
۸۷/۷

پیوست ۱۰

– پس‌از به‌تخت‌نشستن فریدون درکاخ اژدهاك پیشکارش به‌نزد مهتر خود رفت و گزارش به‌تخت‌نشینی فریدون و آمدوشدش را درشبستان وی داد و گفت:

شب‌تیره‌گون خود بتر زین‌کند به زیر سر از مشك بالین کند
چومشك‌آن دو گیسوی دوماه‌تو که بودند همواره دلخواه تو
۵۳/۱

– پیران به‌هومان گفت که درجنگ مشتاب چون سه‌تن از ایرانیان دوش از لشکر ما کشتارکردند بگذارکه آنان درکوه هماون بمانند تا از گرسنگی بیچاره شوند و زنهار خواهند.

همی کوه دارند خارا و خشك همی‌خاك‌بویند اسپان چو مشك
۳۷/۳

– افراسیاب رو به‌کردگار کرد و گفت هرکه را که تو برکشیدی او افگنده نیست. به‌کیخسرو نگر که چگونه به شهریاری رسید.

برآرد گل تازه از خار خشك شود خاکش ازبخت بیدار مشك
۲٦۸/۳

– پادشاه قنّوج خوابی دید و قید خوابگزاری کرد و گفت:

دهم‌چشمه‌ای دیدی‌ازآب خشك به گرد اندرش آبهای چو مشك
٦۱/۵

– شنگل چون به درگاه بهرام آمد از شکوه آن فرو ماند و با خود گفت:

که ایران بهشتی است یا بوستان همی بوی مشك آید از دوستان
۳٤/٦

– درآغاز پادشاهی یزدگرد کشور دچار خشکسالی شد.

دگر سال روی هوا خشك شد زتنگی‌به‌جوی‌آب چون‌مشك‌شد
۴۷/۶

– انوشیروان چون انطاکیه‌را گرفت آنرا پسندید وبه موبد گفت:

کسی کو ندیدست خرّم بهشت زمشکش‌همه خاك و زرینه‌خشت
نگه کرد باید بدین تازه بوم که آباد بادا همه بوم روم
۱۰۹/۶

– مهران‌ستاد به هرمزد گفت که ستاره‌شمر درباره تو پیشگوئی کرد و گفت پس‌از چندی که به‌تخت نشستی پادشاه یکی از کشورهای دشمن به‌ایران می‌تازد وتو دردمند می‌شوی .

یکی کهتری باشدش دور دست سواری سرافراز مهتر پرست
به بالا دراز و به اندام خشك به‌گردسرش جعد موی چومشك
۲۸۹/۶

پیوست ۱۱

– زال درآموختن دانش به‌جائی رسید که جهانیان خیره شدند.

هرآن‌کس که‌نزدیك یا دور بود گمان مشك بردند و کافور بود
۱۲۱/۱

– به زال گفتند که مهراب دختری زیبا درخانه دارد.

دو ابرو بسان کمان طراز برو توز پوشیده از مشك ناز
۱۲۳/۱

– یکی‌ازکنیزکان رودابه به‌ریدك زال گفت‌که مهراب را دختری در خانه است که به‌یك سر از زال بلندترست.

به‌بالای ساج‌است و همرنگ‌عاج یکی ایزدی بر سر از مشك تاج
۱۲۸/۱

– رودابه چون زال را در پای کاخ خویش دید:

کمندی گشاد او ز گیسو بلند که‌ازمشك‌ازآن‌سان نپیچی‌کمند
۱۳۲/۱

– چون فرنگیس با سیاوش پیمان زناشوئی بست او را گفتند که شب‌هنگام نزد سیاوش برود.

همی گفت و زودش بیاراستند　　سر مشك بر گل بپیراستند
۱۶۸/۲

ـ کرم هفتواد در دوکدان جایش تنگ شد.

به مشك اندرون پیکر زعفران　　برو پشت او از کران تا کران
۱۵۷/۵

ـ اردشیر به موبد دستورش گفت:

مرا سال بر پنجه و یك رسید　　زکافور شد مشك و گل ناپدید
۱۷۰/۵

ـ اورمزد با شرم و داد به‌کار شاهی پرداخت تا آنکه روزگارش به سر آمد.

بگسترد کافور بر جای مشك　　گل ارغوان شد به پالیز خشك
۲۰۰/۵

ـ بهرام گور به رایزن خود گفت چون یك موی سفید درسر پدید آمد باید از شادی دست کشید.

چوکافورشد مشك معیوب گشت　　به کافور بر تاج ناخوب گشت
۳۳۰/۵

ـ چون مهران ستاد به‌شبستان خاقان درآمد پنج دخترش تاج برسر داشتند وتنها دختری‌که از مادر خاتون بود افسر نداشت.

یکی جامه بد داشته بر برش　　کلاهی ز مشك ایزدی بر سرش
۱۷۳/۶

ـ بزرگمهر یك شبانه‌روز به‌جستجوی یافتن طرز بازی شطرنج بود تا آنکه آنرا یافت ونزد شاه رفت.

بدو گفت کای شاه پیروزبخت　　نگه‌کردم این‌پیکر مشك وتخت

ـ بهرام چوبین‌چون خسروپرویزرا با سردارانش دید به‌سرکشان گفت که او به‌مردی رسیده است.

پدید آمدش مشك بر گرد عاج　　فریدون شه گشت با گرز و تاج
۱۰/۷

پیوست ۱۲

ـ چون زال با خلعت از پیشگاه شاهنشاه به زابلستان بازگشت

مردم شهر را آذین بستند.

بسی مشك و دینار برآمیختند   بسی زعفران و درم ریختند
۱۱۹/۱

– زال به‌کابل نزد مهراب رفت ومهراب اورا پذیره شد.

ابا گنج و اسپان آراسته   غلامان و هرگونه‌ای خواسته
ز دینار و یاقوت و مشك و عبیر   ز دیبای زربفت و خزّ و حریر
۱۲۲/۱

– چون سیاوش به فرمان پدر به شبستان وی رفت شبستانیان به‌پیشباز او آمدند.

همه خانه بود از کران تا کران   پراز مشك و دینار و پرزعفران
۱۰۷/۲

– کیخسرو به‌پهلوانان خود گنجها بخشید.

وزان پس به‌گنجور فرمود شاه   که ده خوان زرّین بنه پیشگاه
برو بر ز دینار و مشك و گهر   پری روی ده با کلاه و کمر
۲۹۰/۲

– چون کیخسرو پس‌از فیروزی به‌ایران بازگشت به هرشهری که برسر راهش بود آذین بستند.

درم ریختند از بر و زعفران   چه‌دینارومشك ازکران تاکران
۹۵/۲

– اردشیر چون به‌بارگاه اردوان آمد پیشکش آورد.

بسی هدیه‌ها نیز با اردشیر   فرستاد و دینار و مشك و عبیر
۱٤۰/۵

– چون بهرام‌گور از هندوستان بازگشت شهر را آذین بستند.

درم ریختند از کران تا کران   همان مشك‌ودینار و هم زعفران
۳۱/٦

– خاقان چین هنگامی که دخترش‌را به‌ایران فرستاد به‌مهران‌ستاد خلعت داد.

همان نیز یارانش را هدیه داد   ز دینار و از مشك‌شان بهره داد
۱۷٦/٦

پیوست ۱۳

– فریدون منوچهر را به‌ناز بار آورد.

به پای اندرش مشك سارا بدی روان بر سرش چتر دیبا بدی

۸٤/۱

– چون مردم سیستان از بازآمدن زال آگاه شدند جشن گرفتند.

بیاراسته سیستان چون بهشت گلش مشك سارا بدو زرش خشت

۱۱۹/۱

– هنگامی که روشنك به سوی شهر اصطخر می‌رفت شهر را آذین بستند.

بر آن چتر دیبا درم ریختند ز بر مشك سارا همی بیختند

٥٦/٥

پیوست ۱٤

– موبدان چون از زال چیستان پرسیدند او را گفتند:

گر این رازها آشکارا کنی ز خاك سیه مشك سارا کنی

۱٦٦/۱

– مهراب در جشنی که برای سام و رستم بر پا کرد در حال مستی گفت:

کنم زنده آئین ضحاك را به پی مشك سارا کنم خاك را

۱۸۱/۱

– افراسیاب پس از شکست خوردن از کیخسرو به گنگ دژ گریخت.

یکی شهر بودش بسان بهشت گلش مشك سارا بدو زرّ خشت

٤۱/٤

– بهرام گور هنگامی که با سردارانش از داد سخن می‌راند گفت از خداوند خواهانم

که با زیردستان مدارا کنم ز خاك سیه مشك سارا کنم

۹/٦

پیوست ۱٥

– سکندر دبیر را فرمان داد تا نامه‌ای به دارا بنویسد.

دبیر جهاندیده را خواند شاه   بیاورد قرطاس و مشك سیاه
۴۲/۵

– کید هندی چهارچیز برای سکندر فرستاد که یکی از آنها دختری زیبا بود.

... فغستان چوآمد به مشکوی شاه   یکی تاج بر سر ز مشك سیاه
۶۷/۵

– هنگامی که شاپور به‌فرمان قیصر درچرم زندانی گشت کنیز کی که پرستارش بود اورا گفت که اندام نازکت ازهم می گسلد.

چوسروی بدی برسرش گرد ماه   همان ماه در زیر مشك سیاه
کنون چنبری گشت بالای سرو   تن پیلوارت به کردار غرو
۲۲۲/۵

– خسروپرویز به خرّاد برزین فرمود تا نامه‌ای به‌قیصر بنویسد.

به خرّاد برزین بفرمود شاه   که چینی حریر آر و مشك سیاه
۵۲/۷

– خسروپرویز نامه‌ای به گردویه نوشت.

نگینی برو نام پرویز شاه   نهادند بر مهر مشك سیاه
۱۳۱/۷

پیوست ۱۶

– هنگامی که فرود از تیغ کوه سپاه طوس را می‌نگریست از تخوار نام سرداران ایرانی را می‌پرسید چون نوبت به زنگه شاوران رسید گفت که درفشش گور پیکرست.

پس اورا درفشی به‌پیکر چو ماه   تنش لعل‌وجعدش چومشك سیاه
۳۰۲/۲

– افراسیاب یکی از زیردستان بنام فرغار را فرمان داد تا شبانه به سوی لشکرگاه ایران برود و از چندوچون آن آگاه شود.

شب تیره بگشاد چشم دژم   ز غم پشت ماه اندر آمد به خم
جهان گشت بر سان مشك سیاه   چو فرغار برگشت ازایران سپاه
۱۲۰/۳

– به‌کیکاوس گفتند که شاه هاوران دختری زیبا دارد که شایستهٔ شبستان شاهی است و اورا گفتند :

که از سرو بالاش زیباترست ز مشك سیه بر سرش افسرست
۶/۲

- رستم کشتهٔ سهراب را به‌دیبای زرد پوشاند.

همی گفت اگر دخمه زرّین کنم ز مشك سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند به‌جای وگرنه مرا خود جز اینست رای
۹۴/۲

– گشتاسپ هنگامی که از بارگاه پدر بیرون آمد از کهترانش خواست که رهسپار هندوستان شوند و گفت :

یکی نامه دارم من از شاه هند نوشته ز مشك سیه بر پرند
که گر زی من آئی ترا کهترم ز فرمان و رای تو بر نگذرم
۱۴۲/۴

– شنگل هنگامی که مهمان بهرام گور بود نزد دختر خود آمد.

قلم‌خواست‌آن‌شاه‌و قرطاس خواست ز مشك‌سیه سوده انقاس خواست
۳۵/۶

– قباد هنگامی که‌به‌سوی هیتالیان می‌شتافت‌به‌اهواز درآمد و دختر دهقانی را دید.

یکی‌دختری‌داشت دهقان چوماه ز مشك سیه بر سرش بر کلاه
۶۹/۶

– خسروپرویز خواست که نامه‌ای به‌گردیه بنویسد.

همانگه‌ز گنجورقرطاس‌خواست زمشك سیه سوده انقاس‌خواست
۱۳۰/۷

*

– چون سودابه نزد کیکاوس آمد:

ز هودج برآمد یکی ماه نو چو آراسته شاه بر گاه نو
ز مشك سیه کرده بر گل نثار فرو هشته از غالیه گوشوار
۸/۲

– پیران به‌سیاوش گفت که یکی‌از دختران افراسیاب را به‌همسری بگزین و از پدر خواستگاری کن. فرنگیس درمیان آنان ازهمه زیباترست.

به بالا ز سرو سهی برترست   ز مشك سیه بر سرش افسرست

– چون سرخه پسر افراسیاب گرفتار شد رستم سراپای او را نگریست .

برش‌چون بر شیرورخ‌چون‌بهار   ز مشك سیه کرده بر گل نثار

۲۲۵/۲

– به‌کیخسرو گزارش دادند که گوری درمیان گله افتاده که مانند دیویست که از بند رها شده باشد.

همان‌رنگ‌خورشید دارد درست   سپهرش به‌زرّ آب گوئی بشست

یکی بر کشیده خط از یال اوی   ز مشك سیه تا به دنبال اوی

۱۳۷/۳

– دختر هفتواد کرم سیب را در دوکدان نهاد و او را خوراك نیکو خوراند.

تن‌آورشد آن‌کرم و نیروگرفت   سر و پشت او رنگ نیکوگرفت

همی تنگ شد دوکدان بر تنش   چو مشك سیه گشت پیراهنش

۱۵۶/۵

مشك وعبیر

– چون ایرج به‌دست برادرش کشته شد

بیاگند مغزش به مشك و عبیر   فرستاد نزد جهان‌بخش پیر

۸۰/۱

– سلم‌وتور چون ازشکوه‌وبزرگی‌منوچهر آگاه شدند فرستاده‌ای با پیشکش نزد فریدون گسیل داشتند.

به‌گردونه‌ها بر چه مشك و عبیر   چه دیبا و دینار چه خزّوحریر

۸۵/۱

– مهراب چون از آمدن زال به‌سوی کاخش آگاه شد ازکابل به‌راه افتاد وپیشباز آمد.

ابا گنج و اسپان آراسته   غلامان و هرگونه‌ای خواسته

ز دینار و یاقوت و مشك و عبیر ز دیبای زربفت و خزّ و حریر
۱۲۲/۱

– درجشن زناشوئی دستان زال ورودابه همه کابلستان را آراستند و داماد را پذیره شدند.

پذیره شدن را بیاراستند یکا یك پرستندگان خواستند
کجا بر فشانند مشك و عبیر همان گسترانند خزّ و حریر
۱۷۲/۱

– چون نامه کاوس به شاه مازندران پایان یافت آنرا مهر کردند.

چو نامه به سر برد فرّخ دبیر نهاد از برش مهر مشك و عبیر
۲۷۳/۱

– سیاوش چون به‌بلخ درآمد نامه‌ای به پدر نوشت:

نوشتن به مشك و گلاب و عبیر چنان چون سزاوار بد بر حریر
۱۲۸/۲

– سیاوش سپاه و باروبنه و خواسته فراوان برداشت و به‌سوی سرزمینی‌که افراسیاب به او بخشیده بود رفت تا شهرسیاوشگرد را بنیاد نهد.

به پیش سپاه اندرون خواسته عماری و خوبان آراسته
چه‌عنبر چه‌عودوچه مشك‌وعبیر چه دیبا چه از تخته‌های حریر
۱۷٦/۲

– گیو بر کشته برادرش بهرام نالید.

بیاگند مغزش به مشك و عبیر بپوشید بر تنش چینی حریر
۲۵۰/۲

– پس‌ازکشته شدن شیده کیخسرو فرمود که به‌او پس‌ازکشته‌شدن مهربانی کنید و دخمه‌ای خسروانی بهرش بسازید.

سرش‌را به مشك و عبیر و گلاب بشوئید و تن را به کافور ناب
۳۲/٤

– کیخسرو پیروزی نامه‌ای به‌کیکاوس نوشت .

بفرمود تا پیش او شد دبیر بیاورد قرطاس و مشك و عبیر
٤۰/٤

– کیکاوس فرمود تا دبیر پاسخ‌نامه کیخسرو را بنویسد.

وزان پس بیامد خرامان دبیر بیاورد قرطاس و مشك و عبیر
۸۱/٤

– به فرمان کیخسرو منشوری بهر رستم نوشتند.
بفرمود تا رفت پیشش دبیر بیاورد قرطاس و مشك و عبیر
۱۲۷/٤

– اسفندیار که خود را چون بازرگانی به‌ارجاسپ نمایانده بود
چون به درگاه او رفت:
یکی طاس پر گوهر شاهوار ز دینار چندی ز بهر نثار
برآن طاس پوشیده تای حریر حریر از برو زیر مشك و عبیر
به دیبا بیاراست با رنگ و بوی بنزدیك ارجاسپ شد راهجوی
۲٦٥/٤

– پشوتن برای اسفندیار تابوتی آهنین ساخت.
بیالود یك روی آهن به قیر پراگنده بر قیر مشك و عبیر
۳٤٥/٤

– برای رستم تابوتی از ساج ساختند.
همه درزها را گرفته به قیر بر آلوده بر قیر مشك و عبیر
۳٦۱/٤

– فغفور به دبیر گفت تا نامه‌ای بنویسد.
وزان پس بفرمود تا شد دبیر بیاورد قرطاس و مشك و عبیر
۱۱۹/٤

– سکندر دستور داد تا پس از مرگش او را در تابوت زرّین
جای دهند.
همه درز تابوت ما را به قیر بگیرید وکافور و مشك و عبیر
۱۲۷/٥

– هنگامی که بابك اردشیر را به‌پیشگاه اردوان فرستاد پیشکش‌ها
او را داد.
بسی هدیه‌ها نیز با اردشیر فرستاد و دینار و مشك و عبیر
۱٤۰/٥

– گلنار در تاریکی شب کمندی به‌کنگره بست و به‌گستاخی از
بام فرود آمد.

چو آمد خرامان بر اردشیر پراز گوهر و بوی مشك و عبیر
۱۴۲/۵

– شاپور پس از فیروزی برقیصر نامه‌ای به‌کشورها فرستاد.
بفرمود شاپور تا شد دبیر قلم‌خواست‌وقرطاس‌ومشك‌وعبیر
۲۲۹/۵

– بهرام گور هنگامی که خواست از خانه براهام یهودی بیرون رود براهام ازو خواست تا سرگین اسبش را پاك کند. شاه اندیشه‌ای کرد.
یکی خوب دستار بودش حریر به موزه درون پر زمشك و عبیر
برون کرد و سرگین‌بدوکردپاك بینداخت با خاك اندر مغاك
۲۸۶/۵

– بهرام فرستادهٔ قیصر را نوازش کرد وخلعت داد.
ز دیبا و گوهر ز مشك و عبیر فزون بود از اندیشهٔ مرد پیر
۸/۶

– نوشزاد اندرز داد و گفت برایم دخمه‌ای برپا مکنید.
نه کافور باید نه مشك و عبیر که‌من‌زین‌جهان‌خسته‌گشتم‌به‌تیر
۱۲۱/۶

اسقف به‌لشکریان شاهنشاه گفت که نوشزاد اندرز داد که جز مادرش او را برهنه نبیند.
تن‌خویش چون دید خسته به‌تیر ستودان نفرمود نه مشك و عبیر
۱۲۱/۶

– انوشیروان به برزوی خواسته و چیز فراوان داد تا آنرا نزد رای هندی برد.
ز دینار و دیبا ز خزّ و حریر ز مهر و ز افسر ز مشك و عبیر
۲۲۴/۶

– خسروپرویز هنگامی که در زندان افتاد چون چشمش به کشندهٔ خویش افتاد به‌ریدك خود فرمود:
برو طشت‌آب آر و مشك وعبیر یکی پاکتر جامهٔ دلپذیر
۱۹۷/۷

مشك وعنبر

(به عنبر نگاه کنید).

مشك وعود

(به کشاورزی در ایران باستان: «عود» نگاه کنید).

مشك و کافور

(به کافور نگاه کنید).

مشك و گلاب

(به کشاورزی در ایران باستان: «گل» نگاه کنید - این بخش هنوز به‌چاپ نرسیده و آماده چاپ است).

پیوست ۱۸

- فریدون هنگامی که به جنگ اژدهاك رفت نیکخواهی خرامان نزدش آمد.

فرو هشته از مشك تا پای موی به کردار حور بهشتیش روی
۴۸/۱

- سام در شبستانش زنی زیبا داشت.

نگاری بد اندر شبستان اوی زگلبرگ‌رخ‌داشت‌وازمشك‌موی
۱۰۸/۱

- کنیزکان رودابه دربارهٔ زالی با او سخن راندند و گفتند:

چنین سرخ دوبسّدومشك‌وبوی شگفتی بود گر بود پیر جوی
۱۲۶/۱

- کنیزکان رودابه با ریدك‌زال دربارهٔ زیبائی‌رودابه سخن‌راندند و گفتند:

دوجادوش‌پرخواب‌وپرآب‌روی پرازلاله‌رخساروچون‌مشك‌موی
۱۲۸/۱

بیژن در پی اسپینوی تاخت تا اورا به‌چنگ آورد.

چو دید آن‌رخ ماهروی‌اسپنوی　　فرو هشته تا پای از مشك موی
رسید اندر آن جای بیژن فراز　　گرفتنش‌مر آن‌خوب‌رخ‌را به‌ناز

۳۲۸/۱

– در چهارمین خوان اسفندیار به جادوگر رسید وآن‌زن خویش را آراست.

به‌بالای سرو و چوخورشیدروی　　فرو هشته از مشك تا پای موی
. . .
بسان یکی ترك شد خوبروی　　چودیبای‌چینی رخ ازمشك‌موی

۲۵٤/٤

– مالکه دختر طائر از دور چشمانش به شاپور افتاد.

چو گلبرگ‌رخساروچون مشك‌موی　　به‌رنگ‌طبرخون‌ولب مشك‌بوی

۲۱٥/٥

می ومشك

– ابلیس بهر اژدهاك خوراك می‌پخت و هرروز خورشی تازه به‌او می‌داد .

به روز چهارم چو بنهاد خوان　　خورش ساخت ازپشت گاوجوان
بدو اندرون زعفران و گلاب　　همان سالخورده می و مشکناب

۳۲/۱

– پسران فریدون چون به یمن رفتند آنان را پذیره شدند.

همه یال اسپان پر از مشك و می　　پراگنده دینار در زیر پی

٦٥/۱

– رودابه چون دانست که زال نزدش می‌آید کاخش را آراست.

می و مشك و عنبر بر آمیختند　　عقیق و زبرجد فرو ریختند

۱۳۳/۱

– سیندخت برای پذیرائی از سام دستور داد تا کاخ را آراستند.

بیاراست ایوان چو خرّم بهشت　　می و مشك‌وعنبر بهم در سرشت

۱۷۱/۱

– شاه مازندران نامهٔ کیکاوس را دید.

پس آن نامه بنهاد پیش دبیر　　　می و مشك بد بیخته بر حریر

۲۷۴/۱

– به فرمان کاوس منشور نیمروز را بنام رستم نوشتند.

نبشته یکی نامهای بر حریر　　　ز مشك و میوعنبر و عودوقیر

۲۸۴/۱

– چون سیاوس از زابلستان نزد پدر بازگشت شهررا آذینبستند.

همه یال اسپ از کران تا کران　　　بر اندوده مشك و می و زعفران

۱۰۲/۲

– کیکاوس برای بازشناختن گنهکار چارهای جست ونخست دست وبر و روی سیاوش را بوئید.

ز سودابه بوی می و مشکناب　　　همی یافت کاوس و بوی گلاب

۱۱۵/۲

– هنگامی که کیخسرو نزد کیکاوس آمد کشور را آذین بستند.

نشسته به هر جای رامشگران　　　گلاب و می و مشك با زعفران

همه یال اسپان پر از مشك و می　　　شکر با درم ریخته زیر پی

۲۶۷/۲

– به فرمان طوس دخمهای شاهوار برای فرود ساختند.

تن شاهـوارش بیاراستند　　　گلومشكوکافورومی خواستند

۳۲۰/۲

– چون شاهنشاه از بازگشت رستم آگاه شد فرمود تا او را پذیره شوند.

تبیره برآمد ز هرجای و نای　　　چو شاه جهان اندر آمد ز جای

همه رویپیل ازکران تا کران　　　پرازمشكومی بود و از زعفران

۱۳۳/۳

– کشته رستم را نخست شستند و برتارکش گلاب ریختند وبرتنش کافور گستردند.

به دیبا تنش بر بیاراستند　　　وزانپس گلومشكومی خواستند

۳۶۱/٤

– چون همای پسر خود داراب را برتخت نشاند

ز دینار گنجی فرو ریختند   می و مشك و گوهر برآمیختند
۲۲/۵

– بهرام گور از نخچیرگاه سوی بغداد رفت.

شبستان زرّین بپیراستند   پرستندگان مشك‌ومی خواستند
۳۳۵/۵

– چون قباد درگذشت

تنش را به دیبا بیاراستند   گل‌ومشك‌وکافورومی خواستند
۷۹/۶

– هنگامی که دختر خاقان به‌ایران رسید سرراهش‌را آذین بستند.

همه یال اسپان پر از مشك و می   شکر با درم ریخته زیر پی
۱۷۷/۶

– چون یزدگرد کشته شد برایش دخمه‌ای ساختند.

بیاراستندش به دیبای زرد   قصب زیر و دستی ز بر لاژورد
می‌ومشك‌وکافورو چندی گلاب   سکوبا بیندود بر جای خواب
۲٤٤/۷

پیوست ۱۹

– جمشید بویهای خوش را برای مردم آورد.

چوبان‌وچوکافوروچون مشکناب   چوعودوچوعنبرچوروشن گلاب
۲٦/۱

– ابلیس برای اژدهاك هرروز خوراکی تازه می‌پخت در روز چهارم خورشی از پشت گاو پخت.

بدو اندرون زعفران وگلاب   همان سالخورده می و مشکناب
۳۲/۱

– رستم برای یافتن کیقباد به‌کوه البرز رفت و به‌جائی پردرخت رسید.

یکی تخت بنهاده نزدیك آب   برو ریخته مشکناب و گلاب
۲۲۸/۱

– رستم چون از کیکاوس دستوری‌بازگشت به سیستان‌را خواست شاهنشاه سزاوار او خلعتی داد.

ز یاقوت جامی پر از مشکناب ‌‌‌‌ ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
۲۸٤/۱

– کاوس چون سخنان سودابه را شنید در پی چاره برآمد تا گنهکار را بشناسد. پس نخست دست وبر وروی سیاوش را بوئید پس‌ازآن به سودابه پرداخت.

ز سودابه بوی می و مشکناب ‌‌‌‌ همی یافت کاوس و بوی گلاب
۱۱٥/۲

– در جشنی‌که کیخسرو بر پای کرد میگساران و پرستندگان افسرهای‌گران برسر داشتند.

طبقهای زرّین پر از مشکناب ‌‌‌‌ به پیش اندرون آبگیر گلاب
۲۰٤/۳

پیوست ۲۰

– پیران به همسرش‌گلشهر فرمان داد تا ازگنجش آنچه نامدار وشایستهٔ فرنگیس است بردارد.

زبرجد طبقها و پیروزه جام ‌‌‌‌ پر از نافهٔ مشك و از عود خام
۱٦۷/۲

– رستم پس از فیروزی در توران به ایران بازگشت و با خود خواسته وچیز بسیار آورد.

همان نافهٔ مشك و موی سمور ‌‌‌‌ ز سنجاب و قاقم و کیمال بور
۲۳۷/۲

– فغفور برای‌سکندر پیشکش‌ها فرستاد.

ز سنجاب و قاقم ز موی سمور ‌‌‌‌ هم از نافهٔ مشك و کیمال بور
۱۲۰/٥

– در زمان انوشیروان ایران چون بهشتی آراسته گشت.

ز بس نافهٔ مشك و چینی پرند ‌‌‌‌ از آرایش روم و از بوی هند
۱۸۲/٦

پیوست ۲۱

– کیخسرو در پیشگاه کیکاوس سوگند خورد که هرگز یادی از افراسیاب نکند و اورا دشمن بدارد.

یکی خط نوشتند بر پهلوی به مشك از بر دفتر خسروی
گوا بود دستان و رستم بدین بزرگان لشکر همه همچنین
۲۸۵/۲

– کیخسرو پیروزی‌نامه برای کیکاوس فرستاد.
نهادند بر نامه مهری ز مشك ازآن‌پس گذر کرد بر ریگ‌خشك
۴۰/۴

– کیخسرو پس‌از فیروزی بر تورانیان بندیان و گنجها را نزد نیا فرستاد ونامه‌ای به‌او نوشت.
چوشد خامه ازمشك و از قیرتر نخست آفرین کرد بر دادگر
۷۸/۴

– سکندر نامه‌ای به‌قیدافه نوشت:
چو ازباد عنوان‌او گشت خشك نهادند مهری برو بر ز مشك
۸۲/۵

– بهرام‌گور نامه‌ای به شنگل شاه هند نوشت.
چومشك ازنسیم‌هوا خشك‌گشت نویسنده این نامه اندر نوشت
۱۲/۶

– قیصر پاسخ نامهٔ انوشیروان را داد وبه فرستنده سپرد.
چو مهر از بر مشك بنهاد گفت که باتو مسیح‌وصلیب‌است جفت
۱۰۱/۶

– انوشیروان نامه‌ای به‌خاقان نوشت:
هوا چون سرشك‌قلم کرد خشك نهادند مهری برو بر ز مشك
۱۷۲/۶

– خاقان چون پاسخ نامهٔ انوشیروان را داد:
نهادند مهر از بر مشك چین فرستاده را داد و کرد آفرین
۱۷۶/۶

– قیصر درج سربسته‌ای نزد انوشیروان‌فرستاد وچون‌شاه نتوانست فرستاده را بگوید که در آن درج چیست پس کس نزد بزرگمهر فرستاد وگفت کاری ناگزیر مرا پیش آمده است‌که درمانش به‌دست تست.
یکی‌درج‌زر ّین‌سرش‌بسته‌خشك نهاده برو قفل و مهری ز مشك
فرستاده گوید که سالار گفت که این راز پیدا کنید از نهفت

که این‌درج را چیست اندرمیان   بگویند فرزانگان و کیان
۲۳۳/۶

ـ به فرمان انوشیروان پیمان‌نامه‌ای برای هرمزد نوشتند.
چوقرطاس‌چینی‌شد ازباد خشك   نهادند مهری برو بر ز مشك
۲۶۸/۶

ـ قیصر نامه‌ای درپاسخ خسروپرویز نوشت.
چوعنوان‌آن‌نامه بر گشت خشك   برو بر نهادند مهری ز مشك
۶۰/۷

ـ خاقان پاسخ نامۀ خسروپرویز را داد.
بیاورد خاقان همانگه دبیر   ابا خامه و مشك و چینی حریر
۱۰۷/۷

ـ خسروپرویز نامه‌ای به‌گردیه نوشت.
چوبر گشت عنوان‌آن‌نامه خشك   نهادند مهری برو بر ز مشك
۱۳۱/۷

پیوست ۲۲

ـ چون کیخسرو فیروزی‌نامه برای کیکاوس خواست بنویسد:
بفرمود تا پیش او شد دبیر   بیاورد قرطاس و مشك و عبیر
۴۰/۴

ـ کاوس خواست که پاسخ نامۀ کیخسرو را بدهد.
وزان پس بیامد خرامان دبیر   بیاورد قرطاس و مشك و عبیر
۸۱/۴

ـ چون زال ازکیخسرو منشوری بهر رستم خواست:
بفرمود تا رفت پیشش دبیر   بیاورد قرطاس و مشك و عبیر
۱۲۷/۴

ـ دارا خواست نامه‌ای به سکندر بنویسد:
دبیر جهاندیده را خواند شاه   بیاورد قرطا س‌و مشك سیاه
۴۲/۵

ـ فغفور نامه‌ای به سکندر نوشت.
وزان پس بفرمود تا شد دبیر   بیاورد قرطاس و مشك و عبیر
۱۱۹/۵

– چون شاپور برقیصر فیروز شد:

بفرمود شاپور تا شد دبیر قلم‌خواست‌وقرطاس‌ومشك‌وعبیر
۲۲۹/۵

– بهرام‌گور نامه‌ای به‌شنگل خواست که بنویسد، با دبیر ورایزنان خویش رایزد.

بگفتند هرگونه‌ای بیش‌وکم ببردند قرطاس و مشك و قلم
۱۱/۶

واژه‌هائی که با یکی ازخوشبوی‌ها ترکیب شده

بویا

– رستم در چهارمین خوان طنبور به‌دست گرفت و گفتارها کرد و گفت همیشه در جنگم.

می و جام و بویا گل و مرغزار نکردست بخشش مرا روزگار
۲۶۲/۱

– رستم چون برکرسی زرین در پیشگاه اسفندیار نشست ترنجی به دست داشت.

بیامد بر آن کرسی زر نشست پرازخشم و بویا ترنجی به دست
۳۰۷/٤

– سکندر را گفتند که درختی شگفت در جهان است که دوساق دارد و از دو بن بهم جفت است ویکی ازآن شاخه‌ها نر ودیگری ماده است.

به شب ماده گویا و بویا شود چو روشن شود نرّ گویا شود
۱۱۵/۵

– گوهرفروش به پیشکار خود گفت که چون بهرام گور بیدار شود نزدش به‌پای باش.

یکی جام کافور بر با گلاب چنان‌کن که‌بویا بود جای‌خواب
۳۲۰/۵

– بهرام گفت بسیاری روزها را به‌شادی گذراندم.

کنون برگل و نار و سیب‌وبهی ز می جام زرّین نباید تهی
برومند و بویا بهاری بود می سرخ چون غمگساری بود
۳۰۵/۵

عنبرآگین

ـ کیخسرو چون در جنگ شیده پسر افراسیاب را کشت فرمود که چون او خال‌منست برکشته‌اش مهربانی‌کنید و اورا دخمه‌ای خسروانی بسازید .

سرش را به مشك و عبیر و گلاب بشوئید و تن را به کافور ناب
به‌گردنش بر طوق زرّین نهید کله بر سرش عنبرآگین نهید
۳۲/٤

ـ سکندر در اندرزنامه‌اش نوشت که پس‌از مرگم مرا تابوتی زرّین بسازید.

نخست آنکه تابوت زرّین کنید کفن بر سرم عنبرآگین کنید
۱۲۷/٥

ـ بهرام‌گور از خانه برزین به درآمد.

بیامد به مشکوی زرّین خویش سوی خانه عنبر آگین خویش
۳۱٤/٥

کافورگون

ـ چون کشتهٔ فرود و زرسپ و ریونیز را در دخمه جای دادند طوس سخت اندوهگین گشت.

سپهبد بر آن ریش کافورگون ببارید از دیدگان جوی خون
۳۲۰/۲

ـ چون برکشتهٔ رستم دیبا پیچیدند.

کفن دوز بر وی ببارید خون بشانه زد آن ریش کافورگون
۳٦۱/٤

مشکبوی

ـ یکی از پرستندگان رودابه به ریدك زال گفت که رودابه را می‌فریبیم.

سر مشکبویش به دام آوریم　　لبش بر لب پور سام آوریم
۱۳۱/۱

ـ چون زال نزد رودابه آمد به بوس‌وکنار ونبید پرداختند.

سپهبد چنین گفت با ماه روی　　که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان　　نباشد برین نیز همداستان
۱۳۵/۱

ـ رودابه چون باردار گشت روزی از هوش رفت و از ایوان دستان خروش برخاست.

خروشید سیندخت‌وبشخودروی　　بکند آن سیه گیسوی مشکبوی
۱۷۵/۱

ـ فرنگیس چون دانست که افراسیاب به‌جنگ سیاوش می‌آید:

پرازخون شد آن‌بسّد مشکبوی　　دلش‌شد پرآتش پر ازآب روی
۱۹٤/۲

ـ کیخسرو گفت تژاو ماهروئی به‌نام اسپنوی دارد.

یکی ماهرویست نام اسپنوی　　پری پیکر و دلبر و مشکبوی
۲۸۹/۲

ـ گرگین چون همراه بیژن به‌بیشه برای کشتن گرازان آمد بیژن را فریب داد و گفت:

در نزدیکی اینجا جشنگاهی است که در دشت آن جز سبزه و گل نمی‌بینی .

زمین پرنیان و هوا مشکبوی　　گلاب‌است‌گوئی مگرآب جوی
۱٥٤/۳

ـ کیخسرو در توران‌زمین به‌نخچیر پرداخت.

به نخچیر یوزان و پرّنده باز　　می مشکبوی و بتان طراز
٦۷/٤

ـ کتایون دانست که گشتاسپ از نژاد بزرگان است و راز خودرا نمی‌گوید.

بدو گفت گشاسپ کای ماهروی　　سهی قد و سیمین بر و مشکبوی
بیارای تا ما به ایران شویم　　از ایدر به جای دلیران شویم
۱٥۹/٤

ـ در چهارمین خوان اسفندیار به‌زن جادوگر رسید.

یکی جام پر بادهٔ مشکبوی بدو داد تا لعل گون کرد روی

۲۵۴/۴

ـ قیدافه در کاخش نشسته وپسرانش طینوش وقیدروش به‌گفتارش گوش می‌دادند.

به پیش اندرون دستهٔ مشکبوی دو فرزند شایسته در پیش اوی

۹۰/۵

ـ اردشیر چون پادشاهی‌را به‌شاپور داد اورا گفت شش شهرستان بنیاد نهادم.

به گیتی مرا شارسان است شش هوا مشکبوی و به‌زیرآب‌خوش

۱۹۳/۵

ـ شاپور هنگام شبگیر به‌سوی دژ مالکه رفت و مالکه او را از بالا نگریست.

چو گلبرگ رخسار وچون‌مشك‌موی برنگ طبر خون لب مشکبوی

۲۱۵/۵

ـ بهرام‌گور پس‌از بازگشت از نخچیرگاه نزدیك آسیائی رسید و دخترانی در آنجای دید که پایکوبی می‌کردند وشادی می‌نمودند.

همه ماهروی و همه جعد موی همه چرب‌گوی و همه مشکبوی

۲۹۶/۵

ـ بهرام گور درخانه پالیزبان شب را گذرانید.

بدانگه که خور چادر مشکبوی بدرّید و بر چرخ بنمود روی

بیامد زن از خانه با شوی گفت که هرکاره و آتش‌آر از نهفت

۳۰۷/۵

ـ فرستاده قیصر را بهرام بار داد و او شاهنشاه را ستود وبهرام شاد شد چون شب فرا رسید ازپیشگاه بیرون رفت.

پدید آمد آن چادر مشکبوی به عنبر بیالود خورشید روی ...

۸/۶

ـ بهرام در بارگاه شنگل از می خوشگوار مست شد وخوابید.

چو زرّین شد این چادر مشکبوی فروزنده بر چرخ بنمود روی
شه هندوان باره‌ای بر نشست به‌میدان خرامید چوگان به‌دست
۱۷/۶

– در میان شبستانیان انوشیروان غلامی پدید آمد که با یکی از کنیزکان به شبستان آمده بود.

غلامی سمن پیکر و مشکبوی به خان پدر مهربان شد بروی
۱۲۵/۶

– چون بهرام چوبین به بارگاه هرمزد آمد شاهنشاه او را جایگاهی داد.

شب تیره چون چادر مشکبوی بیفگند و بنمود خورشید روی
به درگاه شد مرزبان نزد شاه گرانمایگان بر گشادند راه
۲۹۱/۶

– خسروپرویز به سردارانش گفت که چون شب رسد بر لشکر بهرام شبیخون می‌زنیم.

چوشوید به عنبر شب تیره روی بیفشاند آن گیسوی مشکبوی
شما بر نشینید با ساز جنگ همه گرزوخنجر گرفته به چنگ
۲۵/۷

– چون شیرین دانست که خسرو با سپاه از نزدیکی خانه‌اش می‌گذرد:

یکی زرد پیراهن مشکبوی بپوشید و گلنارگون کرد روی
۱۵۰/۷

مشکدُم ، مشکَدم ، مشك‌رنگ ، مشکسای ، مشکموی ، مشکنار

مشکدُم یك‌بار، مشکَدم دوبار، مشك‌رنگ هشت‌بار، مشکسای یك‌بار، مشکموی دوبار ومشکنار یك‌بار به‌کار رفته است.

آئین نامه‌نگاری و نامه‌خوانی[1]

بزرگان پیشین هنگامی که میخواستند نامه‌ای بنویسند نخست دبیر را فرا می‌خواندند و نامه را با ستایش خداوند آغاز می‌کردند؛ اگر نامه به‌پدر نوشته می‌شد آنگاه آفرین پروردگار را بر او خواستار می‌شدند ودرپایان نامه آنرا مهر می‌کردند. درنامه‌هائی که ازفرمانده سپاه به‌فرماندهٔ دشمن نوشته می‌شد نخست نام شاهنشاه را می‌بردند و پس‌از آن سر نامه را با ستایش خداوند آغاز می‌کردند.

چون نامه‌ای به پیشگاه آنان می‌رسید خواننده آنرا می‌گشود و در برابر ایشان می‌خواند.

اینك شاهدهای نامبرده را یاد می‌کنیم :

ــ در نامه‌ای که زال به سام دربارهٔ مهرورزی خود به رودابه نوشت نخست خداوند را ستایش کرد.

به‌خط از نخست آفرین گسترید	بدان دادگر کو زمین آفرید
ازویست شادی ازویست زور	خداوند ناهید و بهرام و هور
خداوند هست و خداوند نیست	همه بندگانیم و ایزد یکیست

۱۷۰

ــ چون سام نامه زال را گرفت بندش را گشود وسخنان فرزند را خواند .

سپهدار بگشاد از آن نامه بند	فرود آمد از تیغ کوه بلند

۱۷۳

ــ درنامه‌ای که سام به‌زال دربارهٔ رستم نوشت نخست جهان‌آفرین را یاد کرد .

---

۱ – به «آئین شهریاری درایران» گردآوردهٔ نگارنده نیز نگاه کنید.

نخست آفرین کرد بر کردگار　　بدان شادمان گردش روزگار

۲۲۶

ـ در نامه‌ای که رستم به پدرش نوشت نخست بر کردگار آفرین کرد و آنگاه آفرین خداوند را برپدر خواهان شد.

نخست آفرین بر خداوند هور　　خداوند مار و خداوند مور
خداوند ناهید و بهرام و مهر　　خداوند این بر کشیده سپهر
وزو آفرین بر سپهدار زال　　یل زابلی پهلو بی همال

۲۳۸

ـ زال درپاسخ رستم نامه‌ای نوشت ونخست پروردگار را ستود.

سر نامه کرد آفرین خدای　　دگر گفت کای نامهٔ دلگشای
به پیروز بختی فرو خواندم　　ز شادی برو جان بر افشاندم

۲۳۸

ـ پس از آنکه سام پاسخ نامه زال را دربارهٔ رستم داد آنگاه نامه را مهر کردند.

چو نامه به مهر اندر آورد گرد　　فرستاده را خواند و او را سپرد

۲۴۰

ـ گودرز چون خواست پاسخ نامه پیران را بدهد نویسندهٔ نامه را پیش خواند ونخست در سر نامه آفرین فرستاد.

چو یك‌هفته بگذشت هشتم پگاه　　نویسندهٔ نامه را خواند شاه
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت　　درختی ز کینه به نوی بکشت
سر نامه کرد آفرین از نخست　　دگر پاسخ آورد یك یك درست

۱۲۰۲

چون نامه بپایان رسید آنرا مهر کرد.

پس آن نامه را مهر کرد و بداد　　به روئین پیران ویسه نژاد

۱۲۰۸

ـ بهرام چوبین دبیر را پیش خواند وگفت نامه‌ای به بزرگان ایران که همراه خسروپرویز هستند بنویس. دبیر نامه‌ها را با نام خداوند آغاز کرد و درپای هریك ازآنها مهر زد.

دبیر سرافراز را پیش خواند　　سخنهای بایسته چندی براند
بفرمود تا نامه‌های بزرگ　　نویسد بدان مهتران سترگ

سر نامه گفت از جهان آفرین همی خوانم اندر نهان آفرین

. . .

نهادند بر نامه‌ها مهر اوی بیامد فرستادهٔ چاره جوی
۲۷۷۰

ـ در نامه‌ای که رستم فرخزاد به برادرش نوشت نخست خداوند را ستود .

نخست آفرین کرد بر کردگار کزو دید نیك و بد روزگار

آنگاه که نامه بپایان رسید آنرا مهر کرد ونزد برادر فرستاد .

چو نامه به مهر اندرآورد گفت که پوینده را آفرین باد جفت
۲۹۷۱

ـ درنامه‌ای که رستم فرخزاد به سعد وقاص نوشت عنوان‌آنرا با نام شاه آغاز کرد و پس‌از آن سر نامه را با ستایش خداوند آغاز نمود.

به عنوان براز پورهرمزد شاه جهان پهلوان رستم نیك‌خواه

سر نامه گفت از جهاندار پاك نباید که باشیم بی‌ترس و باك
۲۹۷۱

آنگاه درود پروردگار را برشاهنشاه خواند .

وزو باد بر شهریار آفرین که زیبای تاج‌است‌وتخت‌ونگین

و در پایان مهر خودرا برآن نهاد.

چو نامه به مهر اندر آمد بداد به پیروز شاپور فرخ نژاد
۲۹۷۳

نامه‌هائی که درپیشگاه بزرگان خوانده می‌شده است:

ـ چون نامه پیران به گودرز داده شد دبیر را پیش خواند تا نامه را بخواند .

دبیر آمد و نامه بر خواند زود به گودرز گفت آنچه درنامه بود
۱۲۰۲

ـ چون رستم فرخزاد از فرستاده سعد وقاص نامهٔ سعد را گرفت آنرا به‌خواننده داد.

ازو نامه بستد به خواننده داد سخن‌ها برو کرد خواننده یاد
۲۹۷۶

کین و کین‌خواهی

یکی از رسمهای همگانی کین‌خواهی بوده است. اگر از خاندانی کسی کشته می‌شد به‌خونخواهیش بر می‌خاستند وتا کینهٔ خودرا نمی‌خواستند از پای نمی‌نشستند. گاهی این کین‌توزی پشت اندر پشت دنباله می‌یافت و هنگامی که برای خونخواهی پادشاهی بر می‌خاستند لشکر می‌کشیدند و چه خونها ریخته می‌شد وبسا شهرها ویران می‌گردید و دارائیها به‌تاراج می‌رفت. گاهی برای بدست آوردن تخت شاهی میان شاهزادگان کین بر می‌خیزید و زمانی در نتیجهٔ بدرفتاری و بدگوئی کینه پیدا می‌شد. گاهی دیده شده است که پیش از کشته‌شدن با خداوند راز ونیاز می‌کردند و ازو می‌خواستند که از تخمه آنان کسی پدید بیاید تا کین او را بخواهد. در برخی سخنان شاهان یاد شده که از مرد دیندار کین‌ورزی زیبا نیست. کین‌جوئی باپدر یا نیا را پسندیده‌نمی‌دانستند وهنگام کینه‌جوئی ازدادگری چشم نمی‌پوشیدند.

اینك شاهدهای نامبرده را به‌ترتیب زمانی از روی شاهنامه یاد می‌کنیم :

ـ چون سیامك کشته شد خداوند به‌کیومرث پیام فرستاد که کین خودرا از دیو بخواه.

از آن بدکنش دیو روی زمین بپرداز و پرداخته‌کن دل زکین
وزان‌پس به‌کین سیامك شتافت شب‌وروز آرام و خفتن نیافت

۱۶

چون کیومرث کینه خودرا خواستار شد آنگاه درگذشت.

چوآمد مرآن کینه را خواستار سرآمد کیومرث را روزگار

۱۷

ـ ضحاك از موبدان پرسید که چرا فریدون در پی آزار منست.

بدو گفت ضحاك ناپاکدین چرا بندم چیست با منش کین
دلاور بدو گفت گر بخردی کسی بی‌بهانه نجوید بدی
بر آید بدست تو هوش پدرش وزان درد گردد پراز کینه سرش
یکی گاو پرمایه خواهد بدن جهانجوی را دایه خواهد بدن

تبه گردد آن‌هم به دست تو بر بدین کین کشد گرزهٔ گاوسر
۴۰

ضحاك پرازکینه به سوی گاو برمایه شتافت وآنرا کشت.
بیامد پر از کینه چون پیل مست مر آن گاو برمایه را کرد پست
۴۲

ــ چون فریدون خواست به‌جنگ بیوراسپ برود مادرش به‌او گفت:
جز اینست آئین پیوند و کین جهان را به چشم جوانی مبین
۴۴

ــ هنگامی که فریدون به کاخ بیوراسپ درآمد خواهران جمشید ازو پرسیدند که کیستی؟
منم پور آن نیکبخت آبتین که ضحاك بگرفت ازایران‌زمین
بکشتش به‌زاری و من کینه‌جوی نهادم سوی تخت ضحاك روی
همان گاو برمایه کم دایه بود ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی‌زبان چارپای چه آمد برآن مرد ناپاك رای
کمر بسته‌ام لاجرم جنگجوی ازایران به‌کین‌اندرآورده روی
سرش را بدین گرزهٔ گاوچهر بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
۵۴

ــ سلم بر برادرش ایرج رشك برد و با او کین ورزید.
نبودش پسندیده بخش پدر که دادش به‌کهتر پسر تخت زر
به‌دل پرزکین‌شد به‌رخ پرزچین فرسته فرستاد زی شاه چین
۷۹

ــ ایرج چون خواست نزد برادران بشتابد به‌فریدون گفت که از تاج وتخت ایران به‌دلخواه آنان چشم می‌پوشد تا دل کینه‌ورشان را به‌دین بیاورد و به‌آنان بگوید:
مگیرید خشم و مدارید کین نه زیباست کین از خداوند دین
. . .
دل کینه‌ورشان به دین آورم سزاوارتر زان که کین آورم
۸۵

ــ سلم وتور چون دانستند که منوچهر نبیره ایرج به‌تخت نشسته از فریدون خواستند که گناهشان را ببخشد ودل ازکین بپردازد.

اگر پادشا را سر از کین ما   شود پاك روشن شود دین ما

۹۸

آنگاه خواستند تا منوچهر با سپاه به‌کشور آنان به مهمانی بیاید تا درخت کین از بیخ کنده شود.

مگر کان درختی که از کین برست   به آب دو دیده توانیم شست

فریدون پاسخ داد:

درختی که از کین ایرج برست   به‌خون برگ‌وبارش بخواهیم شست
از آن تا کنون کین او کس نخواست   که پشت زمانه ندیدیم راست
کنون زان درختی که دشمن بکند   برومند شاخی برآمد بلند
بیاید کنون چون هژبر ژیان   به کین پدر تنگ بسته میان
و دیگر که گفتید باید که شاه   ز کین دل بشوید ببخشد گناه

. . .

ز روشن جهاندارتان نیست شرم   سیه دل زبان پر ز گفتار نرم
پدر تا بود زنده با پیر سر   ازین کین نخواهد گشادن کمر

۱ - ۱۰۰

– فرستاده سلم و تور چون از پیشگاه فریدون بازگشت گزارش بارگاه را داد و از پهلوانان ایران سخن راند و گفت:

همه دل پر از کین و پرچین برو   بجز جنگشان نیست چیز آرزو

۱۰۴

– منوچهر به قارن گفت که با یك چشم برهمزدن پادشاهی تور را بر باد می‌دهم و کین پدر را می‌خواهم.

بخواهم ازو کین فرخ پدر   کنم پادشاهیش زیر و زبر

۱۰۷

درجنگی که میان منوچهر و تور رخ داد کینه‌خواه براو تاخت.

دمان از پس اندر منوچهر شاه   رسید اندر آن نامور کینه‌خواه
یکی بانگ بر زد به بیدادگر   که باش ای ستمکار پرخاشخر
ببری سر بیگناهان چنین   ندانی که جوید جهان از تو کین

۱۱۳

– در نامه‌ای که منوچهر به‌فریدون نوشت گزارش جنگ با تور را داد.

ازیشان شبیخون و از ما کمین کشیدیم و جستیم هرگونه کین

۱۱۴

– پس از آنکه کاکوی نبیره ضحاك کشته شد سلم برآن شد که از جنگ و کینه‌ورزی با منوچهر بپرهیزد و سر را ازکینه تهی‌کند.

تهی شد ز کینه سر کینه دار گریزان همی رفت سوی حصار

۱۲۱

– در نامه‌ای که سلم به فریدون نوشت یادکرد که کین خود را از سواران چین‌کشید.

کشیدیم کین از سواران چین گشادیم بر جان ایشان کمین

به نیروی شاه آن دو بیدادگر که بودند خونی ز خون پدر

سرانشان بریدم به شمشیر کین به پولاد شستیم روی زمین

۱۲۴

– فریدون برکشته سه فرزندش زاری‌کرد وگفت:

که برگشت‌وتاریك شد روز من از آن سه دلفروز دلسوز من

به‌زاری چنین‌کشته در پیش من به کینه به کام بد اندیش من

۱۲۷

– منوچهر چون به‌تخت نشست درمیانهٔ سخنان خود گفت:

شب تار جویندهٔ کین منم همان آتش تیز برزین منم

. . .

وزان پس به شمشیر یازیم دست کنم سر به‌سرکشور ازکینه پست

۱۲۹

– سیندخت چون خواست درباره رودابه با مهراب‌کابلی سخن بگوید نخست ازو پیمان گرفت که کینه‌ای دربارهٔ دختر به‌دل نداشته باشد.

یکی سخت پیمان ستد زو نخست به چاره دلش را ز کینه بشست

آنگاه مهراب به زن خود گفت که شاه کینه‌ور می‌شود.

بدو گفت بنگر که شاه زمین سر ازما کند زین‌سخن پرزکین

۱۸۳

– منوچهر سام را گماشت تا خاندان مهراب کابلی را براندازد.

بدو داد پاسخ که ایدون کنم که کین از دل شاه بیرون کنم

۱۹۰

– سام در نامه‌ای که به منوچهر نوشت درباره مهرورزی زال با دختر شاه کابل سخن راند ودستوری خواست تا زناشوئی انجام شود:

چو دیوانه باشد نباشد شگفت ‌‌ ‌ ازو شاه را کین نباید گرفت

۱۹۷

– مهراب کابل به همسر خود گفت باید که ترا و دخترت را تباه کنم تا شاه از کین بیاساید.

مگر شاه‌ایران ازآن خشم وکین ‌ ‌ بیاساید و رام گردد زمین

۱۹۸

– چون زال دانست که رستم فیل سفید را از پای درآورده به‌او گفت اکنون زمان آن فرا رسیده که به‌کین‌خواهی نریمان پدر سام بروی چون سام نتوانست که کین پدر را بخواهد.

... سرانجام نومید برگشت سام ‌ ‌ ز خون پدر نارسیده به کام

ترا ای پسر گاه آمد کنون ‌ ‌ که سازی یکی‌چاره‌ای پرفسون

۲۳٤

رستم درپاسخ پدر گفت که فرمانت را به جای می‌آورم.

بدو گفت رستم که فرمان کنم ‌ ‌ مر این درد را زود درمان‌کنم

– درنامه‌ای که رستم برای پدرنوشت گزارش فیروزی خودرا داد.

شب تیره با نامداران جنگ ‌ ‌ به دژ در یکی را ندادم درنگ

چه کشته چه خسته چه بگریخته ‌ ‌ ز تن ساز کینه فرو ریخته

۲۳۸

– منوچهر پیش‌از مرگ پسرش را گفت که کین ایرج را خواستم وسلم وتور را تباه کردم.

بجستم ز تور و ز سلم سترگ ‌ ‌ همان کین ایرج نیای بزرگ

۲٤۱

– قارن به نوذر گفت که فریدون مرا کلاه داد تا کین ایرج را بخواهم.

فریدون نهاد این کله بر سرم ‌ ‌ که بر کین ایرج زمین بسپرم

هنوز آن کمربند نگشاده‌ام ‌ ‌ همان تیغ فولاد ننهاده‌ام

۲۵٦

– هنگامی که بزرگان ایران نزد زال رفتند ازو خواستند تا به

خونخواهی نوذر برخیزد.

همه تیغ زهراب گون برکشیم به‌کین جستن و دشمنان‌را کشیم
بپوشید جوشن همه کینه را بسازید نو کین دیرینه را
که با کین شاهان نشاید که چشم نباشد پر ازآب و دل پر ز خشم
۲۷٤

زال درپاسخ آن گفت :

بر این کینه آرامش‌وخواب نیست بمانند چشمم به جوی آب نیست

. . .

چو گردان سوی کینه بشتافتند به ساری سران آگهی یافتند

– پس‌از آنکه زو با افراسیاب از در آشتی درآمد دل از کینه پرداختند وجشنگاه برپا کردند.

به هرسو یکی جشنگه ساختند دل از کین و نفرین بپرداختند
۲۸۱

– در نامه‌ای که پشنگ به‌کیقباد نوشت یاد کرد که منوچهر کین ایرج را خواست.

گر این‌کینه از ایرج آمد پدید منوچهر سرتاسر آن را کشید
۳۰۹

– در نامه‌ای که کیقباد به‌پشنگ نوشت یاد کرد که نخستین ستم را تور کرد وایرج را کشت و دومین آنرا افراسیاب انجام داد و نوذر را تباه ساخت.

که از ما نبد پیشدستی نخست ازافراسیاب‌آمد این‌کین درست
ز تور اندر آمد نخستین ستم که‌شاهی چوایرج‌شد ازتخت‌کم
بدین روزگار اندر افراسیاب بیامد به ایران و بگذشت زآب
شنیدی که با شاه نوذر چه‌کرد دل دام و دد شد پراز داغ و درد
۳۱۱

– رستم درپیامی که نزد شاه هاماوران فرستاد درباره اینکه‌کاوس را با نامردی گرفتار کرده نکوهش نمود ...

نه‌مردی‌بود چاره‌جستن به‌جنگ نه زفتی بسان دلاور نهنگ
که درجنگ هرگز نسازد کمین اگر چند باشد دلش پر ز کین
۳۹٤

هنگامی که سالار هاماوران دید که رستم کینه‌خواهی می کند سپاه خودرا آماده کرد.

چو سالار هاماوران زین سپاه — شد آگاه و از رستم کینه‌خواه
بر آشفت‌وزان‌مرز برشدخروش — جهان آمدازغارت‌وخون‌به‌جوش

۳۹۵

رستم پیامی به کاوس درزندان فرستاد و گزارش کاررا داد و گفت:

نباید کزین کین به تو بد رسد — که کار بد از مردم بد سزد

۳۹۷

– هنگامی که رستم برآشفته از کاخ کیکاوس بیرون آمد رو بهشاه کرد و گفت:

تو اندرجهان خود زمن‌زنده‌ای — به کینه چرا دل پراکنده‌ای
وگر کیقبادم ز البرز کوه — به زاری فتاده میان گروه
نیاوردمی من به ایران زمین — نبستی کمر بند و شمشیر کین
ترا این بزرگی نبودی و کام — که گوئی سخنها به دستان سام

٤٦٧

– هنگامی که رستم نزدیك لشکرگاه سهراب رسید نزد کیکاوس رفت و با دلی کینه‌خواه دستوری خواست تا به‌لشکرگاه سهراب برود ...

تهمتن بیامد به نزدیك شاه — میان بسته رزم و دل کینه‌خواه

٤٧٤

– سهراب هنگامی که جگرگاهش به‌دست رستم دریده شد به او گفت که پدرم کین مرا می‌خواهد.

بخواهد هم از تو پدر کین من — چو بیند که خشت است بالین من
از آن نامداران گردن کشان — کسی هم برد نزد رستم نشان
که‌سهراب کشتست‌وافگنده‌خوار — همی‌خواست کردن ترا خواستار

۵۰۳

– پس‌از کشته شدن سهراب رستم فرستاده‌ای نزد هومان تورانی گسیل داشت و گفت اکنون هنگام کین‌جوئی من نیست.

فرستاد نزدیك هومان پیام — که شمشیر کین ماند اندر نیام

۵۰۶

– کاوس پس از مرگ سهراب رستم را دلداری داد و در میان

سخنان خود گفت که گریه چارهٔ درد را نمی کند :

بدو گفت رستم که‌او خود گذشت　　نشست‌است‌هومان‌درین‌پهن‌دشت
زتوران سرانند و چندی زچین　　ازیشان به دل در مدار ایچ کین

۵۱۳

— گرسیوز به‌پیشگاه سیاوش آمد تا آشتی بجوید شاه به‌او فرمود:

کنون‌رای‌هردو بدان‌شد درست　　که‌ازکین‌همی‌دل‌بخواهیم شست
تو پاسخ فرستی به افراسیاب　　که ازکین تهی کن سراندرشتاب

۵۷۲

— سیاوش در نامه‌ای که به‌پدر نوشت یادکرد که افراسیاب آشتی می‌جوید و دل ازکینه می‌شوید.

از ایوان زمین نسپرد تیره خاك　　بشوید دل ازکینه و جنگ پاك

۵۷۵

کیکاوس چون نامهٔ پسررا خواند به رستم گفت:

که این در سر او تو افگنده‌ای　　چنین بیخ کین از دلش کنده‌ای

۵۷۸

آنگاه به پسر نوشت:

تو شو کین و آویختن را بساز　　ازین در سخنها مگردان دراز

۵۸۰

— سیاوش به سرداران خود دربارهٔ کار خویش سخن راند و گفت:

چه‌باید همی خیره خون ریختن　　چنین دل به کین اندر آویختن
به کین بازگشتن بریدن ز دین　　کشیدن سر از آسمان بر زمین

۵۸۲ — ۳

— سیاوش چون دربارهٔ خود با پیران پیشگوئی کرد گفت که مرا به‌ستم می کشند آنگاه :

بر آشوبد ایران و توران به‌هم　　ز کینه شود زندگانی دژم
پر از رنج گردد سراسر زمین　　زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسا کشورا کان به پای ستور　　بکوبندو گردد به‌جوی آب شور
ازایران وتوران برآید خروش　　جهانی زخون من آید به‌جوش

۶۲۲ — ۳

پیران چون سخنان اورا شنید گفت گناه ازمنست.

من اورا کشیدم به توران زمین پراگنده اندر جهان تخم کین

سیاوش به‌فرنگیس درباره آیندهٔ او و کیخسرو سخن راند و گفت:

از ایران یکی لشکر آید به‌کین پر آشوب گردد سراسر زمین
برین گونه خواهد گذشتن سپهر نخواهد شدن رام با کس به‌مهر
بسا لشکرا کز پی کین من بپوشند جوشن به آئین من
ز گیتی سراسر بر آید خروش زمانه ز کیخسرو آید به جوش
پی رخش رستم زمین بسپرد ز توران کسی را به کس نشمرد
به کین من امروز تا رستخیز نبینی جز از گرز و شمشیر تیز

٦٥٣

– سیاوش شبرنگ‌بهزاد را پیش‌آورد و به‌گوش‌رازی دراز گفت:

چو کیخسرو آید به‌کین‌خواستن عنان ترا باید آراستن
از آخر ببر دل به یکبارگی که اورا تو باشی به‌کین بارگی
ورا بارگی باش و گیتی بکوب ز دشمن به نعلت زمین را بروب

٦٥٣

– سیاوش چون افراسیاب را با سپاه دید گفت:

چرا جنگجوی آمدی با سپاه چرا کشت خواهی مرا بیگناه
سپاه دو کشور پر از کین کنی زمان و زمین پر ز نفرین کنی

٦٥٥

آنگاه به‌گرسیوز گفت:

هزاران سر مردم بیگناه بدین گفت‌تو گشت خواهد تباه
نه‌بازی‌است این‌خون من ریختن ابا بیگناهان بر آویختن

٦٥٦

چون سپاه توران بر ایران تاخت سیاوش فرمان داد که آنها را نکشند وبا آنان نیاویزند.

همه کشته گشتند بر دشت کین زخون‌شان‌همه‌لاله‌گون‌شدزمین

٦٥٦

– فرنگیس به‌افراسیاب گفت اگر سیاوش را بکشی:

به سوگ سیاوش‌همی‌جوشد آب کند چرخ نفرین بر افراسیاب

٦٦١

– پیش از آنکه سیاوش کشته شود با کردگار سخن گفت و نیایش

کرد و ازو خواست که از تخمهٔ او کسی به‌کین‌خواهیش برخیزد.

سیاوش بنالید بر کردگار — که ای برتر از گردش روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من — چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد ازین‌دشمنان کین‌من — کند در جهان تازه آئین من
هنرها و مردی به جای آورد — جهان را سراسر به پای آورد

۶۶۸

– رستم پس از شنیدن آگهی مرگ سیاوش به‌بارگاه آمد وسوگند خورد که کینه اورا خواهد خواست.

که تا کینهٔ شاه باز آورم — سر دشمنان زیر گاز آورم
کله‌خود و شمشیر جام منست — به بازو خم خام دام منست
مگر کین آن شهریار جوان — بخواهم از آن ترك تیره روان

. . .

کنون من دل و مغز تا زنده‌ام — به کین سیاوخش آگنده‌ام
همه جنگ با چشم گریان کنم — جهان چون‌دل‌خویش بریان کنم

۶۸۲

– رستم یك هفته برای سیاوش سوگواری کرد و آنگاه به‌کین‌-خواهی برخاست.

به هشتم بزد نای روئین‌و کوس — بیامد به درگاه گودرز و طوس
بدیشان چنین گفت رستم که من — بدین کین نهادم دل و جان و تن
چنین کار یکسر مدارید خرد — که این کینه را خرد نتوان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید — زمین‌را زخون‌رودجیحون‌کنید
نبیند دو چشمم مگر گرد رزم — حرامست بر جان من جام بزم
بزد مهره بر پشت پیلان به جام — سپه تیغ کین برکشید از نیام
جهان شد پر از کین افراسیاب — به‌دریا تو گفتی به‌جوش آمدآب

۶۸۵ - ۶

چون ازمرز گذشتند شاه سپیجاب ازفرامرز نامش را پرسید وگفت ازبهرچه به این سامان آمدی. او درپاسخ گفت که رستم به‌کینه‌خواهی‌آمده وبه‌زودی به نبردگاه می‌رسد.

گو پیلتن با سپاه از پس است — که‌اندرجهان کینه‌خواه‌او بس‌است

به کین سیاوش کمر بر میان — ببست و بیامد چو شیر ژیان

۶۸۷

پس از آنکه فرامرز شاه سپیجاب را کشت :

چنین گفت کاینت سر کین‌نخست — پراگنده‌شد تخم و ازخاك رست

سپس نامه‌ای به رستم نوشت و گزارش کار را داد.

که اندر گشادم در کین و جنگ — ورا بر گرفتم ز زین خدنگ

به کین سیاوش بریدم سرش — برانگیختم آتش از کشورش

۶۸۸

– چون شاه سپیجاب کشته شد به‌افراسیاب آگهی رسید که سپاه ایران به‌کین سیاوش برخاسته است.

وزان‌سو روان شد نوندی به‌راه — به نزدیك سالار توران سپاه

که آمد به‌کین رستم پیلتن — بزرگان ایران شدند انجمن

ورازاد را سر بریدند زار — بر آورده از مرز توران دمار

– چون سرخه پسر افراسیاب به‌جنگ فرامرز آمد :

فرامرز بگذاشت قلب سپاه — سوی‌سرخه با نیزه‌شد کینه‌خواه

بدو گفت کای ترك‌بر گشته بخت — همین دم ببندمت بر تخته رخت[1]

سیاوخش‌را خون بریزی به‌خاك — نترسی ز دادار و نایدت باك

۶۹۰

– رستم چون سر سرخه را برید آنرا بر دارکرد و دوپایش را برسر نگونسار کرد و آنگاه برآن کشته خاك افشاند و تنش را به خنجر چاك کرد.

برآن کشته‌از کین برافشاند خاك — تنش را به خنجر بکردند چاك

۶۹۳

– به افراسیاب آگهی دادند که سرخه پسرش را کشتند :

همه شهر ایران کمر بسته‌اند — ز کین سیاوش جگر خسته‌اند

– چون سپاه توران خودرا آمادهٔ پیکار کرد :

تهمتن بسیچید مر جنگ را — برافراشت از کین دل تنگ را

. . .

---

۱ – این بیت وبیت زیرین‌آن درنسخه C آمده است.

تهمتن به کین اندر آورد روی | یکی نیزه زد بر بر اسپ اوی
٦٩٥

– افراسیاب چون دانست که رستم کینه‌خواه به‌سوی او می‌تازد لشکر خود را به‌سوی دریای چین برد.

چو بشنید کامد پس او سپاه | تهمتن به‌پیش‌اندرون کینه خواه
بیاورد لشکر به دریای چین | برو تنگ شد پهن روی زمین
٧٠٢

– رستم پس‌از فیروزی بر افراسیاب سرزمین توران‌را میان سران ایرانی بخش کرد و گنجهای افراسیاب را به‌آنان سپرد . . . به فریبرز گفت که تو برادر سیاوشی و باید که کین او را بخواهی و آسوده منشینی.

بدو گفت سالار و مهتر توئی | سیاوخش را خود برادر توئی
میان را به کین برادر ببند | ز فتراك مگشای هرگز کمند
٧٠٥

– زواره هنگامی که در بیشه‌ای در توران‌زمین در پی شکار بود دانست که سیاوش درآن جای نخچیر می‌کرده؛ پس هوش از سرش رفت و پس‌از آن سوگند خورد که تا کین او را نخواهد از پای ننشیند.

زواره یکی سخت سوگند خورد | فرو ریخت از دیدگان آب زرد
کزین‌پس‌نه‌نخچیرجویم‌نه‌خواب | نپردازم از کین افراسیاب

وآنگاه چون نزد رستم رسید:

بدو گفت ایدر به کین آمدیم | و یا لب پر از آفرین آمدیم
فرامش مکن کین آن شهریار | که چون‌او نبینی به‌صد روزگار
٧٠٦

– رستم فرمان داد تا به‌کین سیاوش سرزمین توران را به‌آتش بکشند وکشتار کنند. هرمهتری که به‌جا ماند خاك برسر ریخت و به نزد رستم‌آمد وگفت خون آن‌بیگناه به‌گردن افراسیاب‌است وتو خون بیگناهان را مریز و با یزدان ستیزه مکن.

برانگیخت دل آرمیده ز جای | تهمتن همان دید کو دید رای
همه غارت و کشتن اندر گرفت | همه بوم و بر دست برسر گرفت
بر آمد ز کشور سراسر دمار | برین‌گونه‌فرسنگ بیش از هزار
٧٠٧

– گودرز درخواب دید که سروش به‌او می‌گوید که از سیاوش پسری به‌جهان‌آمده که چون به‌ایران بیاید کین پدر را خواستار می‌شود.

میان را ببندد به کین پدر — کند کشور تور زیر و زبر
به دریای قلزم بجوش آرد آب — نخارد سر از کین افراسیاب
همه ساله در جوشن کین بود — شب و روز در جنگ برزین بود

۷۱۰

آنگاه گیو را خواند و به او گفت به توران برو و شاهزاده را با خود بیاور.

چو کیخسرو آید ز توران زمین — سوی دشمنان افگند رنج و کین

۷۱۱

– چون گیو نزد کیخسرو رسید شاهزاده او را گفت که پدرم دربارهٔ تو با مادرم سخن رانده و گفته است که تو به توران می‌آئی ومرا به‌سوی تخت ایران می‌بری و کین را به‌جای می‌آوری.

جهان را به مردی به پای آورد — همان کین ما را به جای آورد

۷۱۹

– پیش از آنکه رزمی میان گیو وپیران رخ دهد گیو اورا گفت:

به کین سیاوش مرا دیده‌ای — همانا که رزمم پسندیده‌ای

۷۳۱

– گیو در میدان جنگ پیران را گفت پس‌از آنکه کیخسرو را برتخت نشاندم آنگاه به‌کین‌خواهی سیاوش به‌توران باز می‌گردم.

بیایم به توران چو شیر ژیان — به کین سیاوش کمر بر میان[1]
نه توران بمانم نه افراسیاب — کنم شهر توران چو دریای آب

۷۳۲

– چون سپهدار طوس با پادشاهی کیخسرو همرای نگشت گودرز او را پیام داد و گفت:

اگر سر بپیچی ز فرمان شاه — مرا با تو کین خیزد و رزمگاه

۷۵۰

– طوس با خود گفت اگر با گودرز پیکار کنم کینه‌ای برمی‌خیزد که افراسیاب آنرا همه شب درخواب می‌بیند.

---

۱ – این بیت وبیت زیرین‌آن درنسخه C آمده است.

یکی کینه خیزد که افراسیاب همه‌شب‌نبیند جز این‌را به‌خواب
۷۵۳

– گودرز درپیشگاه کاوس به سپهدار طوس گفت که کیخسرو به‌خونخواهی پدر برمی‌خیزد و افراسیاب را گرفتار می‌کند وتباه می‌نماید.

دگر کو به‌خون پدر بر میان ببندد کمر همچو شیر ژیان
از ایران بگرداند او رنج‌وتاب بود بر کفش هوش افراسیاب
۷۵٤

کیکاوس به سرداران خود گفت که فریبرز وکیخسرو در نزدم برابرند و اگر هریك را به‌شاهی بگزینم دیگری دلش با من پرکین می‌شود.

یکی‌را چو من‌کرده باشم گزین دل دیگر از من شود پر ز کین
یکی چاره سازم که هردو ز من نگیرند کین اندرین انجمن
۷۵٦

– کیخسرو به شاهی نشست پروردگار را گفت که تو مرا ازگزند رهانیدی اکنون خواهانم که مرا یاری‌کنی تا کین پدر را بخواهم.

بلندی تو دادی بده زور و فر که خواهم ازو باز خون پدر[1]

– کیکاوس در برابر رستم به کیخسرو گفت سوگند بخور که دل را پرازکین افراسیاب بکنی.

که پرکین کنی دل ز افراسیاب دم آتش اندر نیاری به آب
به خویشی مادر بدو نگروی نپیچی و گفت کسی نشنوی
۷۷۰

چون کیخسرو سوگند خود گفت :

بکوشم به خون پدر خواستن دل و جان بدین‌کینه آراستن[2]

– کیخسرو پس‌از آنکه در برابر سران وبزرگان از زشتکاریهای افراسیاب سخن راند وگفت:

به کین پدر بست خواهم میان بگردانم این بد ز ایرانیان
۷۷٤

– کیخسرو به رستم گفت:

---

۱ – درنسخه C این بیت آمده است.
۲ – این بیت درنسخه C افزوده شده است.

اگر یار باشد جهان آفرین   ز خون پدر باز جوئیم کین
۷۹۱

— کیخسرو درمیانهٔ سخنان‌خویش درباره افراسیاب رستم‌را گفت:

بسی رنج بردم ز درد و ز کین   که هرگز مبادا برو آفرین[۱]
کنون تا بود هوش در تن مرا   اگر گردم از کین نباشد روا

— فرود چون دربارهٔ سپاه‌ایران به‌مادرش سخن گفت وی‌پاسخ‌داد:

برادرت چون کینه جوید همی   روان سیاوش بشوید همی
ترا بیش باید به کین تاختن   کمر بر میان بستن و ساختن
گر او کینه جوید همی از نیا   ترا کینه زیباتر از کیمیا
کمر بست باید به کین پدر   بجای آوریدن نژاد و گهر
۷۹۸ — ۹

— به فرود آگاهی رسید که سپاه برادرش به‌کین‌خواهی به‌توران آمده است.

سپاه برادرت از ایران زمین   همی سوی توران بر آید به‌کین
به کین سیاوش سپاه بزرگ   فرستاد با کینه خواه سترگ[۲]
همه کینه جوی و همه رزم ساز   همه جنگ را چنگ کرده دراز
۷۹۷

— فرود هنگامی که سپاه طوس را دید به همراهش تخوار گفت که کین سیاوش را باز می‌خواهم.

چنین گفت شاه جهان با تخوار   که کین پدر باز خواهیم خوار
به چین و به ماچین نمانم سوار   به کین آوری از در کارزار
از افراسیاب آن گو شوربخت   بپردازم آن گاه‌ودیهیم و تخت[۳]
به کین پدر پس ببرّم سرش   به ویرانی آرم همه کشورش
به زور جهان آفرین کردگار   به دیهیم کاوس پروردگار
که کین پدر من به جای آورم   سر گاه ایشان به پای آورم
۸۰۲

— فرود به بهرام گودرز گفت اکنون که سپاه ایران به جنگ

---

۱ — این بیت وبیت زیرین درنسخه C آمده است.
۲ — این بیت وبیت زیرین آن درنسخه C افزوده شده است.
۳ — این بیت و سه‌بیت زیرین آن درنسخه C افزوده گشته است.

افراسیاب آمده سوری بزرگ برپا می کنم وهمه چیز بهشما می‌بخشم وپس‌از آن به کینه‌خواهی سیاوش به‌همراه شما برمیخیزم.

وزان پس گرازان به پیش سپاه — به‌توران شوم داغ دل کینه‌خواه
سزاوار این جستن کین منم — به جنگ آتش تیز برزین منم
میان را ببندم به کین پدر — یکی رزم سازم به درد جگر
که اندرجهان کینه‌را زین نشان — نبندد میان کس ز گردن کشان

۸۰۶

– بهرام گودرز به سپهدار طوس گفت که فرود دوستار تست و برای کینه‌جوئی ترا یاری خواهد کرد.

شما را به دل دوستدار آمدست — بدین کینه او نیز یار آمدست[1]

۸۰۷

– پس‌از آنکه گیو به‌بالای کوه تاخت فرود به‌تخوار گفت که افسران‌ایرانی همه‌دلاورند ولی‌درسر خرد ندارند وخودرا به‌کشتن میدهند. می‌ترسم که کین سیاوش را نتوانند بخواهند مگر آنکه کیخسرو به تن خویش بیاید .

نباشند پیروز ترسم به کین — مگر دشمنان را به مشت آوریم
به‌کین پدر پشت پشت آوریم — مگر دشمنان را به مشت آوریم

۸۱٤

– بیژن گفت به‌گستهم سوگند خوردم یا فیروز می گردم یا به‌کین زرسپ کشته میشوم.

یکی‌سخت سوگند خوردم به ماه — به دادار گیهان و دیهیم و شاه
کزین کوه من بر نگردانم اسپ — مگر کشته گردم به کین زرسپ

۸۱۷

– بهرام گودرز به‌افسران ایرانی گفت اکنون که فرود را کشتید از شاهنشاه شرم ندارید که چه اندازه با نرمی به طوس در این باره سخن گفت. او شما را به‌کین سیاوش فرستاد واکنون برادرش را کشتید.

ز کیخسرو اکنون ندارید شرم — که‌چندان‌سخن گفت باطوس‌نرم
به کین سیاوش فرستاد تان — بسی پند و اندرزها دادتان

---

۱ – این بیت درنسخه C آمده است.

ز خون برادر چو آگه شود   همی شرم و آزرم کوته شود
۸۲۵

– به افراسیاب آگاهی دادند که سپاه ایران به سوی کاسه رود روانست تا کین سیاوش را بخواهد.

وزان پس خبر شد به افراسیاب   که شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه   زمین شد ز کین سیاوش سیاه
۸۳۰

– چون طوس به‌پیشگاه رسید کیخسرو اورا فرمود که از خداوند شرم نداری که ترا به‌جنگ تورانیان فرستادم:

نخستین به کین من آراستی   نژاد سیاوخش را کاستی
بکشتی کسی را که در کارزار   چوتو لشکری‌خواستی روز کار
۸۴۶

– پیران به‌رهّام فرستادهٔ‌فریبرز گفت که گیو به‌خونخواهی‌سیاوش به‌توران تاخت و چه ویرانی‌ها و کشتارها کرد.

بیامد که خون سیاوخش شاه   بخواهد ز سالار توران سپاه[1]

– بهرام گودرز دربسترمرگ ازگیوخواست تا کین اورا بخواهد.

تو کین برادر بخواه از تژاو   ندارد مگـــر گاو با شیر تاو
۸۶۴

گیو سوگند خورد تا کین اورا نخواهد باز ننشیند.

به دادار دارنده سوگند خورد   به روز سپید و شب لاجورد
که جز ترگ رومی نبیند سرم   مگر کین بهرام باز آورم
۸۶۴

گیو چون تژاو را گرفتارکرد به او دویست تازیانه زد و گفت:

ندانی همی ای بد شور بخت   که درباغ‌کین تازه‌کشتی‌درخت
که بالاش با چرخ همسر شود   تنش چون خورد بار خنجر شود
۸۶۵

تژاو گفت که اورا من نکشتم.

که چون من‌رسیدم سواران‌چین   ورا کشته بودند بر دشت کین
۸۶۵

---

۱ – این بیت درنسخه C افزوده شده است.

ولیکن گیو خروش برآورد و ریش اوراگرفت وسرش را جداکرد.

خروشید و بگرفت ریش تژاو سر از تن بریدش بسان چکاو

۸۶۶

– سپاهیان ایران چون درخود تاب ایستادگی ندیدند براین شدند که بازگردند واگرشاه فرمان‌جنگ‌بدهد خودرا آماده‌کنند وکین‌بخواهند.

بیاییم و دلها پر ازکین و جنگ کنیم این‌جهان بربداندیش‌تنگ

۸۶۷

– چون سپاه ایران نزد کیخسرو بازگشتند شاهنشاه خشمناك بود وگفت شما را برای خونخواهی پدرم به‌توران فرستادم واکنون از برای فرود کینه‌ام نو گشته است.

ز خون پدر بودم اندر خروش دلی داشتم با غم و درد و جوش

کنون کینه نو شد ز بهر فرود سر طوس نوذر بباید درود

. . .

ز کین برادر ز خون پدر همی بود پیچان و خسته جگر

۸۷۲

– دلیران ایرانی از رستم خواستند تا خواهشگری‌کند مگر شاه ازکین آنان سر بپیچد.

تو خواهشگری‌کن بنزدیك شاه مگر سر بپیچد ز کین سپاه

۸۷۳

– رستم به‌کیخسرو گفت که طوس فرزند ودامادش را ازدست داد واگر با فرود جنگید جای شگفت نیست.

گر او بر فروزد نباشد شگفت ازو شاه را کین نباید گرفت

۸۷۳

– طوس چون بخشوده شد به‌پیشگاه آمد وپوزشگری کرد وگفت:

شوم کین این ننگ باز آورم سر پست را برفراز آورم

همی رنج لشکر به تن بر نهم اگر جان ستانم وگر سر دهم

۸۷٤

– کیخسرو به‌طوس و دیگر سران‌گفت‌که پی کین نهان نمی‌شود منوچهرکین ایرج را ازسلم وتور خواست.

بدیشان چنین گفت شاه جهان که هرگز پی کین نگردد نهان

ز سلم و ز تور اندر آمد نخست منوچهر آن کینه را باز شست
از ایرانیان دشت تورانیان پراز دست‌و پایست‌و پشت‌و میان

۸۷۵

شما را همه شادمانیست رای به کینه نجنبد همی دل ز جای

سپاه درپاسخ گفت:

اگر جنگ فرمان دهد شهریار همه جان فشانیم در کارزار

۸۷۶

– پیران نامه‌ای به افراسیاب نوشت وپیام داد که زودتر سپاه گرد بیاورد چون لشکر ایران به مرز تاخته‌اند و از کین سیاوش کسی آسایش نمی‌بیند.

وگر نه ز کین سیاوخش شاه نیاساید از جنگ هرگز سپاه

۸۷۹

– طوس چون هومان را دید به‌او گفت:

تو اکنون همانا به کین آمدی که با خشت بر پشت زین آمدی

۸۸۲

سپس افزود و اورا پند داد و گفت:

تو با نامور پهلوان سپاه خرامان بیائی به نزدیك شاه
کزین کینه تازنده ماند یکی نیاسود خواهد سپاه اندکی
به خیره مده خویشتن را به باد مبادا که پند من آیدت یاد
سزاوار کشتن‌هر آن کس که‌هست بمان تا بیازند بر کینه دست
کزین کینه مرد گنهکار هیچ رهائی نیابد خرد را بسیچ

۸۸۳

– طوس به هومان گفت:

بیا تا بگردیم و کین آوریم به‌جنگ ابروان پرزچین‌آوریم

– چون گودرز برآن شد که بر تورانیان بتازد طوس گفت چرا سر با باد دهیم بگذار تا آنان نخست برما بتازند.

چورهّام‌وشیدوش در پیش‌صف گرازه به‌کین بر لب آورده کف

. . .

۸۹٤

گودرز گفت که همه دودمانم کشته شدند و درنخستین جنگ ازتخمه من در

روز کین کسی نماند.

به‌جنگ نخستین ز توران زمین　　نماند ایچ از تخم من روز کین

۸۹۶

– هومان به ایرانیان گفت که برای کین‌خواهی به‌توران آمدید و اکنون به‌کوه پناه برده‌اید.

... سوی شهرتوران به‌کین‌خواستن　　بدان مرز لشکر برون تاختن

کنون همچونخچیر رفته به‌کوه　　پریشان و از جنگ گشته ستوه

۹۰۰

– طوس به سپهبد پیران گفت که پی کین را تو درجهان افگندی و سیاوش را به کشتن دادی . . . او از بهرتو در توران ماند و به کشتن افتاد.

پی کین تو افگندی اندر جهان　　ز بهر سیاوش میان مهان

به سوگند وی را بینداختی　　جهانی ز خونش بپرداختی

ز بهرتو ماند او به توران‌زمین　　وزو ماند اندرجهان رزم و کین

۹۰۲

– گودرز به طوس گفت که باید شبیخون بزنیم وطوس که دلی پر کین داشت آماده گشت.

ز گودرز بشنید طوس این سخن　　دلش بود پر درد و کین کهن

برآراست طوس از پی کارزار　　بخواند آنچه بودند مردان کار

۹۰٤

– فریبرز ازرستم خواست تا فرنگیس‌را برایش خواستگاری کند. رستم نزد شاه آمد و گفت که فریبرز چنین می گوید :

یکی آرزو دارد از شهریار　　که جای سیاوش کند خواستار

کجا چون به‌کین برادر میان　　ببندد شود نزد ایرانیان

نگهبان کاخ و در گنج اوی　　کسی کو شناسد همی رنج اوی

نباشد بجز دخت افراسیاب　　چنان چون بود ماه با آفتاب

۹۱۳

کیخسرو به‌فرنگیس گفت که کار سپاه برتو پوشیده نیست

که چندان بزرگان ایران زمین　　به توران بدادند سرها به کین

فرستاد خواهم سپاهی کنون　　بود رستم زال‌شان رهنمون

فریبرز باشد سپه‌کش به راه چو رستم بود پهلو کینه خواه
۹۱۳

– گودرز درکوه هماون چون خروش سپاه را شنید گفت زندگی من جز رنج نبود نبیرگانم و پسرانم به‌کین سیاوش همه کشته شدند وبختم برگشت .

نبیره و پسر داشتم لشکری شده نامبردار هر کشوری
به کین سیاوش همه کشته شد ز من بخت بیدار برگشته شد
۹۲۳

– گودرز چون درفش فریبرز را دید که به‌یاریش رسیده ازاسب پیاده شد و اورا دربر گرفت و گریست.

فریبرز گفت ای سپهدار پیر همیشه به جنگ اندرون ناگزیر
ز کین سیاوش تو داری زیان دریغا سواران گودرزیـــان
۹۳۱

گودرز اورا گفت :

ازین جنگ پور و نبیره نماند سپاه و درفش و تبیره نماند
۹۳۱

چون رستم به‌لشکرگاه رسید وسپاهیان را دردناك وغمگین دید

دل رستم از درد ایشان بخست به نـّوی به کینه میان را ببست
۹٤۰

– پیران چون دانست که رستم به یاری ایرانیان آمده است نزد کاموس آمد و گفت سپاه فراوانی کینه‌خواه به‌یاری ایرانیان رسیده است.

به یاری فراوان سپاه آمدست بسی نامور کینه خواه آمدست
گمانم که آن رستم پیلتن که گفتم همی پیش این انجمن
به یاری بیامد کنون کینه خواه ز نزدیکی شاه ایران سپاه
۹٤۳

– سپهدار طوس به جنگ شتافت و با دلی پر کینه نیزه را درخون کشید .

ازآن کوه سر سوی هامون کشید همی نیزه ازکینه درخون کشید
۹٤٦

– پیران چون درباره رستم به‌کاموس سخن می‌راند گفت :

یکی رزم سازیست خسروپرست نخست او برد سوی شمشیردست
به کین سیاوش کند کارزار کجا او بپروردش اندر کنار
۹۵۳

– چون کاموس به‌دست رستم کشته شد آگاهی آنرا به خاقان دادند.
از آن پس خبر شد به خاقان چین که‌شد کشته کاموس بردشت کین
۹۶۱ – ۷

– رستم به هومان گفت اگر گنهکاران را به پیشگاه کیخسرو بفرستی دیگر با تو کین نمی‌جویم.
نتازم به کین و نجویم نبرد نیارم سر سرکشان زیر گرد
وزان‌پس بگویم به کیخسرو این بشویم دل‌ومغزش از دردوکین
به تو بر شمارم کنون نامشان که نه نامشان باد و نه کامشان
سر کین ز گرسیوز آمد نخست که درد دل و رنج ایران بجست
کسی کو دل و مغز افراسیاب تبه‌کرد و خون راند بر سان‌آب
و دیگر کسی را کز ایرانیان نبد کین‌وبست اندرین کین میان
. . .
اگر این که گفتم به‌جای آورید سر کینه جستن به پای آورید
ببندم در کینه بر کشورت به جوشن نپوشید باید برت
وگر جز برین‌گونه گوئی‌سخن کنم تازه پیکار و کین کهن
به جان و سر خسرو نامدار که از مرز توران برآرم دمار
چون هومان سخنان رستم را شنید سخت لرزید :
کز آن گونه گفتار رستم شنید همه کینه از دودهٔ خویش دید
۹۶۷

هومان چون نزد پیران رسید گفت که آن نامور رستم است وهنگامی که درباره کین‌خواهی سیاوش سخن می‌راند نخست نام مرا برد.
نخست ای برادر مرا نام برد ز کین سیاوش بسی بر شمرد
۹۶۹

– پیران به خاقان گفت که رستم دایهٔ سیاوش بود وپدروار دربارهٔ او کین می‌جوید.
به زابلستان چند پر مایه بود سیاوخش را آن زمان دایه بود

پدر وار با درد جنگ آورد — جهان بر جهانجوی تنگ آورد
۹۷۰

– پیران به رستم گفت که برای کین سیاوش چه خون بیگناهان ریخته می‌شود.

ز خون سیاوش همه بیگناه — سپاهی کشیده برین رزمگاه
رستم چون سخن پیران شنید
بدو گفت تا من بدین کینه گاه — کمر بسته‌ام با دلیران شاه
ندیدستم از تو بجز نیکوئی — ز ترکان بی‌آزارتر کس توئی
. . .
چو کین سر شهریاران بود — سر و کار با تیرباران بود
۹۷۵

آنگاه افزود که اگر گنهکاران را بفرستی شاید نبردجای خود را به آشتی بدهد.

کنون آشتی را دو کار اندرست — نگر تا شما را چه اندر خورست
یکی آنکه هر کس که از خون شاه — بگسترد بر خیره این رزمگاه
ببندی فرستی بر شهریار — سزد گر نفرماید این کارزار
گنهکار خون سر بی گناه — سزد گر نباشد درین رزمگاه
۹۷۵

پیران با خود گفت کار ژرفی است.

دگر چون گنهکار خواهد همی — ز کین سیاوش بکاهد همی
۹۷۶

– چون پیران نزد خاقان چین آمد گفت که سیاوش بیگناه خونش ریخته شد و رستم او را دایگی می‌کرد و اکنون اوست که جنگ و کین می‌آورد.

سر شاه کشور چنین گشته شد — سیاوخش بر دست او کشته شد
سیاوش جهاندار پر مایه بود — ورا رستم زابلی دایه بود
کنون بهر او جنگ و کین آورد — همی آسمان بر زمین آورد
۹۷۹

– رستم به سران سپاه گفت اگر پیران گناهکاران را بسپارد دیگر بر کین خود نمی‌افزائیم.

گرایدون که باز آرد آنرا که گفت — گناه گذشته بباید نهفت،

گنهکار با خواسته هرچه بود سپارد به ما کین نباید فزود
۹۸۲

– رستم در نامه‌ای که به‌کیخسرو نوشت از پیروزی خود سخن راند و آنگاه گفت:

سوی جنگ دارم کنون رای و روی مگر پیش تیغ من آید گروی
سرش را کنم افسر نیزه من به کین سیاوش سر انجمن
۱۰۱۱ – ۲

– افراسیاب پیران‌را فرمود تالشکر به‌سوی رستم کینه‌خواه بکشد.

به پیران بفرمود تا با سپاه روان شد بر رستم کینه خواه
۱۰۳۱

– افراسیاب به پولادوند گزارش کارهای جنگی را داد و گفت که چون خون سیاوش به دست او ریخته شد این پرخاش و گفتگوی برخاست.

ز خون سیاوش که بر دست اوی چه‌آمد ز پرخاش و از گفتگوی
۱۰۳٤

– رستم پس از کشتن اکوان دیو و تاراج گله اسپان افراسیاب به‌کیخسرو گفت که باید بزودی از زابلستان بازگردم چون کین سیاوش با این کارها بازخواسته نشده است.

که کین سیاوش به اسپ و گله نشاید چنین خوار کردن یله
۱۰۶۱

– هنگامی که کیخسرو به‌کین خواهی آمد جهان ساز نو آراست و ایران باشکوه شد.

چو کیخسرو آمد به‌کین‌خواستن جهان ساز نو خواست آراستن
۱۰۶۷

– هنگامی که بیژن خود را در کاخ افراسیاب گرفتار دید چنین گفت کای کردگارا مرا رهائی نخواهد بدن زایدرا
زگر گین بخواهی مگر کین من برو بشنوی درد و نفرین من
۱۰۷۹

– سپهبد پیران افراسیاب را گفت که بیژن‌را مکش و کین سیاوش را تازه مکن.

تو این بیژن نامور را مکش   که‌هستی یکی‌شاه با رای‌وهش[1]
که کین سیاوخش تازه کنی   به‌توران دگرجنگ‌وکین‌افکنی

. . .

مکش گفتمت پور کاوس را   که دشمن‌کنی رستم و طوس را
کز ایران به پیلان بکوبندمان   ز هم بگسلانند پیوندمان
بساکس‌که درکینه بیجان کنند   بساکس‌که در خاك پنهان‌کنند[2]
بسا زن که بی‌شوی گردد دژم   بسا شیرمردان که گردند کم
به خیره بکشتی سیاوش را   به زهر اندر آمیختی نوش را
برآرام بر کینه‌جوئی همی   گل زهر خیره ببوئی همی
اگر خون بیژن بریزی بدین   به توران برآید یکی گردکین
چو کینه دو گردد نداریم پای   ایا پادشاه جهان کدخدای

۸ - ۱۰۸۷

- گیو چون از گفتار گرگین دریافت که بیژن تباه‌گشته خواست کین اورا بخواهد.

بخواهد ازو کین پور گزین   وگر چند تنگ آید اورا ازین

۱۰۹۵

پس باخود گفت که از کشته شدن او چه سودی برای بیژن به‌دست می‌آید.

ازو کین کشیدن بسی‌کار نیست   سنان مرا پیش دیوار نیست

آنگاه روی به‌گرگین کرد و گفت چون روی شاه را ببینم درباره‌ات بگویم .

پس‌آنگه‌به‌خنجرزتو کین‌خویش   بخواهم ز بهر جهان‌بین خویش

۱۰۹۶

- کیخسرو به‌گیو گفت که از موبدان شنیدم که برای خواستن کین سیاوش لشکری به‌توران می‌فرستم که بیژن درآن هنرنمائی‌ها می کند.

چو از گیو بشنید خسرو سخن   بدو گفت مندیش و زاری مکن
به‌کین سیاوش کشم لشکرا   به پیلان سر آرم من آن کشورا
بر آن کینه‌گه بر بود بیژنا   همی رزم جوید چو اهریمنا

۱۰۹۷

- چون کیخسرو سخنان گرگین را دربارهٔ بیژن شنید برآشفت

---

۱ - این بیت وبیت زیرین‌آن درنسخه P آمده است.
۲ - این بیت وبیت زیرین‌آن درنسخه P آمده است.

بدو گفت نشنیدی این داستان — که دستان ز دست از گه باستان
که گر شیر با کین گودرزیان — بکوشد تنش را سر آید زمان
۱۰۹۸

– رستم گیو را گفت که دستگاه تو نزد من بسیارست. تو در هر کینه‌گاه کینه‌خواه بودی و در کین سیاوش کمر بسته‌ای.

چه مایه ترا نزد من دستگاه — به‌هر کینه‌گاه اندرون کینه‌خواه
چه کین سیاوش چه مازندران — کمر بسته در پیش جنگاوران
۱۱۰۶

– رستم به‌گرگین پیام داد که اگر بیژن از زندان افراسیاب رها گشت کینهٔ پهلوان ازو دور می‌شود و اگر جز این باشد نخستین کینه‌خواهش منم.

اگر بیژن از بند گردد رها — به‌فرمان دادار گیهان خدا
رها بودی از بند و رستی به‌جان — ز تو دور شد کینهٔ پهلوان
وگر جز برین گونه گردد سپهر — ز جان و تن خویش بردار مهر
نخستین من آیم برین کینه‌خواه — به نیروی یزدان و فرمان شاه
وگر من نیایم هنرمند گیو — بخواهد ز تو کین فرزند نیو
۱۱۱٤ – ٥

– کیخسرو ازرستم دربارهٔ رهائی بیژن پرسید که چگونه‌می‌خواهی این کینه را بخواهی؟

ز رستم بپرسید پس شهریار — که‌چون‌راند خواهی‌بدین‌کینه‌کار
۱۱۱٥

– رستم چون سنگ چاهی را که بیژن درآن گرفتار بود برداشت از بیژن خواست تا ازکینه‌ورزی با گرگین خودداری کند ولیکن بیژن در پاسخ گفت:

گر آید برو برجهان بین من — بدو رستخیز آید از کین من
۱۱۲۸

آنگاه او را بخشید و گفت:

... کشیدیم و گشتیم خشنود ازوی — ز کینه دل من بیاسود ازوی
چون گرگین نزدش آمد پوزش خواست.

دل بیژن از کینش آمد به راه　　مکافات ناورد پیش گناه

۱۱۲۹

– رستم به بیژن گفت که تو برو و من امشب کین خود را از افراسیاب می‌خواهم.

که من امشب از کین افراسیاب　　نه آرام یابم نه‌خورد و نه‌خواب
چنین گفت بیژن منم پیش رو　　که از من یکی کینه سازید نو

۱۱۲۹

– چون رستم برکاخ افراسیاب تاخت او را گفت:

ترا رزم و کین سیاوخش بس　　درین دشت گرد پی رخش بس

۱۱۳۰

– رستم چون بیژن را رهائی داد به سوی ایران بازگشت و به‌سپاه خود فرمان داد تا شمشیرکین بکشند.

به لشکر فرستاد رستم پیام　　که شمشیرکین برکشید از نیام
که من بیگمانم کزین‌پس به‌کین　　سیه گردد از سمّ اسپان زمین

۱۱۳۱

– رستم به سپاهیان خودگفت اکنون هنگام کینه‌کشی است وباید هنرهای خودرا نمایان‌کنید.

هنرها کنون کرد باید پدید　　بدین دشت کینه بباید کشید
. . .
که امروزهنگام کین‌جستن‌است　　جهان‌را ز اهریمنان شستن‌است[1]

۱۱۳۳ – ۵

– اشکش‌سردارایرانی چون به‌گرسیوزرسید ازو کینه‌خواهی کرد.

برآمدچوباداشکش‌ازدست‌راست　　ز گرسیوز تیغزن کینه خواست

۱۱۳۵

– گودرز به‌پیران پیام داد که اگر ازکیخسرو فرمانبرداری نکنی از کینه‌خواهی چشم نمی‌پوشم.

ور ایدون‌که سوی تو گردد گناه　　نباشی به‌جان ایمن از دست شاه
نجویم برین‌کینه آرام و خواب　　من و گرز و میدان و افراسیاب
کزو شاه ما را به کین خواستن　　نباید بسی لشکر آراستن

---

۱ – این بیت درنسخه C افزوده شده است.

مگر پند من سر به سر بشنوی — به گفتار هشیار من بگروی
نخستین کسی کو بیفگند کین — به خون ریختن برنوشت آستین
به خون سیاوش بیازید دست — جهانی به بیداد برکرد پست
بسان سگان‌شان از آن انجمن — ببندی فرستی به‌نزدیك من
همه نام ایشان به دیوان من — نبشتست شاه جهانبان من

۱۱۵۰

— پیران به هومان گفت که گودرز از خون چندین پسرش پر داغست و تا به‌تن جان دارد در اندیشهٔ کینه‌خواهی است.

... سه دیگر که پرداغ دارد جگر — پرازخون دل ازدرد چندان پسر
که‌ازتن سران‌شان جدا مانده‌ایم — زمین را به‌خون گرد بنشانده‌ایم
کنون تا به‌تنش اندرون جان‌بود — برین کینه چون مار پیچان بود

۱۱۶۳

— چون گیو نزد گودرز آمد به او گفت که بیژن را به جنگ مفرست ولیکن او پاسخداد :

که هرچند بیژن جوانست و نو — به هر کار دارد خرد پیشرو
ودیگر که این‌جای کین جستن‌است — جهان را زآهرمنان شستن است
به کین سیاوش به فرمان شاه — نشاید به پیوند کردن نگاه

۱۱۷۵

— گیو به بیژن گفت که چرا به‌سوی هومان می‌شتابی و از فرمانم سر می‌تابی. بیژن گفت که دلم را از کین سیاوش متاب.

بدو گفت بیژن که ای نیو باب — دلم را ز کین سیاوش متاب

۱۱۷۷

پس به راه افتاد :

بیامد بسان هژبر ژیان — به کین سیاوش کمر بر میان

پس بانگ زد و گفت :

تو کینه پی افگندی و بدخوئی — ز توران گنهکارتر کس توئی

۱۱۷۸

— پیران به‌گودرز نامه‌ای نوشت وچنین یادکرد که از خداوند خواهانم که این کینه‌توزی را ازمیان بردارد.

مگر کز میان دو رویه سپاه — جهاندار بردارد این کینه گاه

اگر تو که گودرزی این‌خواستی
که کینه به گیتی بیاراستی
بر آمد ز گیتی همه کام تو
چو گوئی چه باشد سر انجام تو
گه‌آمد که گردی ازین کینه سیر
به خون ریختن بر نباشی دلیر
گه آمد که بخشایش آید ترا
ز کین جستن آسایش آید ترا
به کین جستن مردهٔ ناپدید
سر زندگان چند خواهی برید
اگر باز ناید شده روزگار
به‌گیتی درون تخم کینه مکار
روانت مرنجان و بگذار تن
زخون ریختن باز کش خویشتن
بترسم که گر بار دیگر سپاه
به‌جنگ اندر آید درین کینه‌گاه
نبینی ز هردو سپه کس به پای
بپرّد روان کینه ماند به‌جای
ور ایدون که‌خواهی‌توخون‌ریختن
بدین رزمگه با من آویختن
بگوئی کنون تا من اندر شتاب
نوندی فرستم به افراسیاب
بدان تا بفرمایدم تا زمین
ببخشیم و پس درنوردیم کین

۱۱۹۷ - ۸

آنگاه خواست تا نامه‌ای به‌کیخسرو بنویسد و پیمان بکند که هرچه شاه بخواهد به او می‌دهد.

فرستم همه سر به سر نزد شاه
در کین ببندد مگر بر سپاه
وزان‌پس که آن کرده باشیم نیز
گروگان فرستیم وهر گونه چیز
بپیوندم از مهر و آئین و دین
بدوزم به دست وفا چشم کین

۱۱۹۹

سپس گفت که این پیشنهاد از روی سستی نیست.

ولیکن برین کینه انگیختن
به بیداد هرجای خون ریختن
بسوزد همی بر سیه بر دلم
بکوشم که کین از میان بگسلم

۱۲۰۰

اگر جز کینه کاری نداری از تو می‌خواهم که مردان بگزینی تا با هماوران نبرد کنند.

... کجا دادوبیداد پیشت یکی‌است
جز از کینه گستردنت رای نیست
گزین کن ز گردان ایران سران
کسی کو گراید به‌گرز گران
همیدون من و تو به آوردگاه
بگردیم یك با دگر کینه خواه
مگر بیگناهان ز خون ریختن
به آسایش آیند از آویختن

آنگاه هر کس که فیروز شد برسپاه دیگر نتازد و کین نجوید.

اگر تو که گودرزی این‌خواستی / که کینه به گیتی بیاراستی
بر آمد ز گیتی همه کام تو / چو گوئی چه باشد سر انجام تو
گه‌آمد که گردی ازین کینه سیر / به خون ریختن بر نباشی دلیر
گه آمد که بخشایش آید ترا / ز کین جستن آسایش آید ترا
به کین جستن مردهٔ ناپدید / سر زندگان چند خواهی برید
اگر باز ناید شده روزگار / به‌گیتی درون تخم کینه مکار
روانت مرنجان و بگذار تن / زخون ریختن باز کش خویشتن
بترسم که گر بار دیگر سپاه / به‌جنگ اندر آید درین کینه‌گاه
نبینی ز هردو سپه کس به پای / بپرّد روان کینه ماند به‌جای
ور ایدون که‌خواهی‌توخون‌ریختن / بدین رزمگه با من آویختن
بگوئی کنون تا من اندر شتاب / نوندی فرستم به افراسیاب
بدان تا بفرمایدم تا زمین / ببخشیم و پس درنوردیم کین

۱۱۹۷ - ۸

آنگاه خواست تا نامه‌ای به‌کیخسرو بنویسد و پیمان بکند که هرچه شاه بخواهد به او می‌دهد.

فرستم همه سر به سر نزد شاه / در کین ببندد مگر بر سپاه
وزان‌پس که آن کرده باشیم نیز / گروگان فرستیم و هر گونه چیز
بپیوندم از مهر و آئین و دین / بدوزم به دست وفا چشم کین

۱۱۹۹

سپس گفت که این پیشنهاد از روی سستی نیست.

ولیکن برین کینه انگیختن / به بیداد هرجای خون ریختن
بسوزد همی بر سیه بر دلم / بکوشم که کین از میان بگسلم

۱۲۰۰

اگر جز کینه کاری نداری از تو می‌خواهم که مردان بگزینی تا با هماوران نبرد کنند.

... کجا دادوبیداد پیشت یکی‌است / جز از کینه‌گستردنت رای نیست
گزین کن ز گردان ایران سران / کسی کو گراید به‌گرز گران
همیدون من و تو به آوردگاه / بگردیم یك با دگر کینه خواه
مگر بیگناهان ز خون ریختن / به آسایش آیند از آویختن

آنگاه هر کس که فیروز شد برسپاه دیگر نتازد و کین نجوید.

نسازم بر ایرانیان بر کمین نگیریم خشم و نجوئیم کین
ولیکن اگر می‌خواهی که جنگ گروه بکنی :
هر آن‌خون که‌آید به کین ریخته تو باشی بدان گیتی آویخته
۱۲۰۱

— در نامه‌ای که پیران به‌افراسیاب نوشت یاد کرد که ایرانیان برما چیره گشته وهمه کمر کینه را بسته‌اند . . .
به ما بر شده چیره ایرانیان به کینه همه پاك بسته میان
۱۲۱۱

اکنون آگهی رسیده که کیخسرو با سپاه به سوی ما می‌آید واگرچنین باشد
سپهدار داند که من با سپاه نیارم شدن پیش او کینه خواه
مگر شاه با لشکر کینه جوی نهد سوی‌ایران بدین‌جنگ‌روی
بگرداند این بد ز تورانیان ببندد به کینه مگر بر میان
که گر جان ما را ز ایران سپاه بد آید نباشد کسی کینه خواه
۱۲۱۱

— گودرز چون خواست پاسخ نامهٔ پیران را بدهد به‌او گفت که مرا باتو جز کین وپیکار نیست. باید دید که خداوند به چه‌کس یاری میکند. یاد داری که تور وسلم بر ایرج چه کردند وکین برپای نمودند و منوچهر به‌یاری دادار آن‌کین را باز خواست. آنگاه افراسیاب آن بدخوئی را کرد و با نوذر وکیقباد و ازآن‌پس با کیکاوس چه رفتاری نمود. خون سیاوش را ریخت وکینه‌ای نو افگند. چه بسیار بزرگان ایران در این کین تباه شدند. خداوند مرا زندگانی دراز داد تا ازکشور توران کینه بکشم و ازآن ترس دارم که یزدان جانم را بگسلاند وکینه ناگرفته بروبوم‌تان را به‌پای نسپرم. اگر این‌کینه خواسته نشود کردگار از من می‌پرسد که ترا همه‌چیز دادم تا کین سیاوش وهفتاد پسرت را بخواهی. آنگاه پاسخی ندارم.

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت درختی ز کینه به نُّوی بکشت
مرا با تو جز کین و پیکارنیست گه پاسخ و روز گفتار نیست
تو کردی همه‌جنگ‌را دست‌پیش سپه‌را تو بر کندی‌ازجای‌خویش
شنیدی که بر ایرج نیکبخت چه‌آمد ز تور از پی تاج و تخت
بد از تور و سلم آمد اندر زمین سراسر بگسترد بیداد و کین
منوچهر آن کینه را باز خواست به فرّ بزرگی جهان کرد راست

اگر تور بد کرد بد دید باز　　گذشت اندر آن روزگار دراز
به افراسیاب آمد آن خوی بد　　از آن نامداران اندك خرد
ز سر با منوچهر نو کین نهاد　　همیدون ابا نوذر و کیقباد
به‌کاوس کی کرد خودآنچه‌کرد　　برآورد از ایران آباد گرد
وزان پس به‌خون سیاوخش باز　　فگند این چنین کینهٔ نو دراز
نیامد بدان گه ترا دادیاد　　که بر بیگنه جان شیرین بداد
چه مایه بزرگان با تاج و گاه　　از ایران شدند اندرین کین تباه
و دیگر که گفتی تو با پیرسر　　به خون ریختن چند بندی کمر
بدان ای جهاندیدهٔ پر فریب　　به هرکار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز　　از آن داد با بخت گردنفراز
که از شهر توران به روز نبرد　　ز کینه بر آرم به خورشید گرد
بترسم همی من که یزدان من　　ز تن بگسلاند همی جان من
من این کینه را ناوریده به‌جای　　بر و بوم‌تان ناسپرده به پای

. . .

به هنگام پرسش ز من کردگار　　بپرسد از این گردش روزگار
که سالاری و زور و مردانگی　　ترا دارم و گنج و فرزانگی
به کین سیاوش کمر بر میان　　نبستی چرا پیش ایرانیان
به هفتاد خون گرامی پسر　　بپرسد ز من داور دادگر
به پاسخ به پیش جهان آفرین　　چگویم چرا باز گشتم ز کین
ز کین سیاوش چهارم سخن　　که افگندی ای پیر سالار تن
تو گوئی ز بهر تنی گشته خاك　　نشاید ستد زنده را جان پاك
تو بشناس کان زشت کردارها　　به دل بر ز هرگونه آزارها
که با شهر ایران شما کرده‌اید　　چه مایه کیان را بیازرده‌اید
چه پیمان شکستن چه کین‌آختن　　همیشه به‌سوی بدی تاختن
چو یاد آید این چون کنم آشتی　　که نیکی سراسر بدی داشتی
بدان ای نگهبان توران سپاه　　که فرمان چنین نیست مارا زشاه
مرا جنگ فرمود و آویختن　　به خون سیاوش خون ریختن
بدان کاین چنین لشکر نامدار　　سواران شمشیرزن صد هزار
همه نامجوی و همه کینه خواه　　به افسون نگردند ازین رزمگاه
من ایدون گمانم که تا این‌زمان　　به جنگ آزمودی مرا بیگمان

گرم بیهنر یافتی روز کین تو دانی کنون بازم از سر به‌بین
من این کین اگر تا به‌صد سالیان بخواهم همانست اکنون همان
۱۲۰۲-۸

– پیران چون نامه گودرز را خواند گفت :
گر ایدون که او بر گذشته سخن به نُوی همی کینه افگند بن
چرا من به کین برادر کمر نبندم نخارم بدین کینه سر
۱۲۰۹

– گیو به بیژن گفت سپاه ایران پشت به‌تو وا می‌دارد اکنون هنگام کینه‌خواهی‌است. از اینجا به‌قلب سپاه برو و از پیران کینه‌خواهی کن.
ازیشان مپرهیز و تن پیش‌دار که آمد گه کینه و کارزار
از ایدر برو تا به قلب سپاه ز پیران بدان جایگه کینه‌خواه
۱۲۱۸

– درجنگی که رخ داد سپاه ایران بکردار شیران در روز شکار تاختند و کینه‌جوئی کردند.
میان سپاه اندرون تاختند ز کینه همی دل بپرداختند
۱۲۱۹

بیژن درپی گستهم آمد وخودرا به سپاه توران زدند.
به نزدیك توران سپاه آمدند خلیده دل و کینه خواه آمدند
همی گرد کینه برانگیختند همی خاك با خون برآمیختند
۱۲۲۲

– گیو به‌گودرز گفت که‌شاه فرموده بود که پیران به‌دست گودرز تباه می‌شود .
بدو گفت گودرز کورا زمان به دست منست ای پسر بیگمان
ازو کین هفتاد پور گزین بخواهم به زور جهان آفرین
۱۳۲٤

– گودرز درگفتاری که برای سپاه خود کرد گفت که افراسیاب از راه داد وآئین ودین گشت و در ایران کین گسترد وسیاوش را کشت.
چو در شهر ایران بگسترد کین بگشت از ره داد و آئین و دین
سیاوخش را او به فرجام کار بکشت و برآورد از ایران دمار
۱۲۲٥

آنگاه کیخسرو به خونخواهی پدر برخاست وسپاهش به‌توران تاخت.

وزان پس به کین سیاوش سپاه / سوی کاسه‌رود اندر آمد به راه

اکنون‌نیز‌پیران چون سپاهش‌را نیرومندتر‌ازما نمی‌بیند می کوشد تاچاره‌ای بجوید. شما باید کمر به کینه‌خواهی ببندید.

بکینه ببندید یکسر کمر / هرآن کس که هست ازشما نامور
که‌دولت گرفت‌است‌ازیشان‌نشیب / کنون کرد باید بدین کین نهیب

– پیران به گودرز گفت اگر تو از بروبوم توران دود برآری چه سودی برای روان سیاوش دارد. اکنون هنگام آن شده که این کینه‌گاه را بپردازی. اگر اکنون کینه‌دار هستی به میدان من بیا تا با هم نبرد کنیم؛ اگر به دست تو تباه گشتم از تورانیان کینه‌خواهی مکن.

بدو گفت کای پرخرد پهلوان / به‌رنج اندرون چند پیچی روان
روان سیاوخش را زان چه‌سود / که از بوم توران برآری تودود
بدان گیتی او جای نیکان گزید / نگیری تو آرام کو آرمید
دو لشکر چنین پاك بر یکدیگر / فگندی چو پیلان ز تن دور سر
سپاه دوکشور همه شد تباه / گه‌آمد که پردازی این کینه گاه
جهان سر به سر پاك بی‌مرد گشت / برین کینه پیکار ما سرد گشت
چرا کشت باید همی بیگناه / سخن بر نهادم کنون بر دو راه
ور ایدون که‌هستی‌چنین کینه‌دار / از آن پایه‌ای که سپاه ایدر آر
تو از لشکرخویش بیرون خرام / مگر کت برآید ازین کینه‌کام
به تنها من‌وتو برین دشت کین / بگردیم جنگ آوران همچنین
ز ما هر که را هست پیروزبخت / رسد خود به‌کام و نشیند به‌تخت
اگر من به دست تو گردم تباه / نجوئی تو کینه ز توران سپاه

. . .

۱۲۳۱

چون گودرز سخنان پیران را شنید برکردگار آفرین‌کرد وآنگاه از شاه یاد نمود :

به‌پیران چنین گفت کای نامور / شنیدیم گفتار تو سر به سر
ز خون سیاوش به افراسیاب / چه سودست برگوی‌وسر برمتاب
که چون گوسفندش بریدند سر / پرازخون دل ازدرد خسته جگر
وزان‌پس‌برآوردز‌ایران‌خروش / زبس کشتن‌وغارت‌وجنگ‌وجوش

. . .

کنون نامزد کن سراسر سپاه　　　که پیش دلیران من رزم خواه
بیایند رزم آزموده سران　　　به تیغ و سنان و به گرز گران
بکوشند و با هم نبرد آورند　　　سر یکدیگر را به گرد آورند
۱۲۳۲

چون هماوران برگزیده شدند آنگاه گودرز و پیران با دلی پرکین آماده گشتند.

چوگودرزکشواد و پیران به‌هم　　　همه ساخته دل به کین و ستم
به‌خون تشنه هردو سپهبد به‌کین　　　چه از پادشاهی چه از بهر دین
۱۲۳۳

– در رزم تن به‌تن میان رهّام با بارمان، رهّام به‌کین سیاوش خون اورا بروی خود مالید.

به‌کین سیاوش کشیدش نگون　　　ز کینه بمالید بر روی خون
۱۲۳۸

– پس‌از آنکه گودرز پیران را کشت :

فرو برد چنگال‌وخون برگرفت　　　بخورد و بیالود روی ای شگفت
ز خون سیاوش خروشید زار　　　ستایش همی کرد بر کردگار
۱۲٤٥

– پهلوان ایران پس از جنگ یازده رخ هماوردان را از پای درآوردند و کشته آنها را برزین بستند وکین خودرا گرفتند.

همه کینه‌جویان و پرخاشجوی　　　ز بالا به لشکر نهادند روی
ابا کشتگان بسته بر پشت زین　　　بدان سان برآورد آئین کین

چون گودرز را درمیان خود ندیدند خروشی برآوردند.

چو با کینه جویان نبد پهلوان　　　خروشی برآمد ز پیر و جوان
۱۲٤٥

– چون بیژن کشته لهاك و فرشیدورد را دید برگستهم آفرین کرد که او کین را سر آورد.

چو بیژن چنان دید کرد آفرین　　　ابر گستهم کو سر آورد کین
۱۲٦۲

– هنگامی که کیخسرو گروی‌زره را دید گفت به نیروی یزدان

کین سیاوش را از افراسیاب می‌خواهم.

که کین سیاوش ز افراسیاب بخواهم برین کینه گیرم شتاب

– به فرمان کیخسرو نامه‌ای به شاهان نوشتند که شاهنشاه آهنگ کین‌خواهی از افراسیاب دارد.

به هر نامداری و خودکامه‌ای نوشتند بر پهلوی نامه‌ای

. . .

نه آرام بادا شما را نه خواب مگر ساختن کین افراسیاب

۱۲۷۸

– افراسیاب درنامه‌ای به کیخسرو نوشت که کین‌خواهی سیاوش را به کاوس و گودرز واگذار چون تو نبیرهٔ منی و نباید با نیای خود ستیز کنی . . .

تواین کین به گودرزو کاوس‌مان که پیش من آرند لشکر دمان

کیخسرو درپاسخ به سران خویش گفت:

کنون کارمارا جزین‌نیست روی که‌من دل‌پراز کین‌شوم‌پیش‌اوی

۱۲۹۸

آنگاه بزرگان گفتند که اگر تو کشته شوی دیگر کسی نیست که کین بخواهد.

کسی نیست ما را ز تخم کیان که کین را ببندد کمر بر میان

– بزرگان سپاه همداستان گشتند که باتورانیان از در آشتی‌درآیند مگر رستم که کینه سیاوش را به‌دل داشت.

که رستم همی زآشتی سربگاشت ز درد سیاوش به دل کینه داشت

۱۲۹۸

کیخسرو روی به‌آنان کرد و گفت:

کجا آنهمه پند و سوگند ما که کردیم با شاه پیوند ما

همی از شما این شگفت آیدم همان کین پیشین بیفزایدم

گمانی نبردم که ایرانیان گشایند از کینه یکسر میان

۱۲۹۹

– هنگامی که کیخسرو آهنگ جنگ با شیده را کرد از سپاه خروش برخاست و گفتند:

شهان را همه تخت بودی نشست که بر کین کمر بر میان تو بست

۱۳۰۳

– درپیامی که افراسیاب به کیخسرو فرستاد از پیشامد مرگ سیاوش افسوس خورد و گفت :

نگه کن که تا چند شهر فراخ　　پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
شدست اندرین کینه‌جستن خراب　　بهانه سیاوخش و افراسیاب
جز از کینه و زخم شمشیر تیز　　نماند ز ما نام تا رستخیز

۱۳۳۲

آنگاه افزود :

چوآید مرا روز کین خواستن　　به پیران سر این لشکر آراستن
بیایم بخواهم ز تو کین خویش　　به هرجای پیدا کنم دین خویش
وگر کینه از مغز بیرون کنی　　به‌مهراندرون کشور افسون کنی
گشایم در گنج تاج و کمر　　همان گنج دینار و زرّ و گهر
که تور فریدون ز ایرج نهاد　　تو بردار و از کین‌مکن هیچ یاد

۱۳۳۳

– چون کیخسرو فرمان داد که به‌خویشان وشبستانیان افراسیاب دست درازی نکنند سپاهیان ایران گفتند :

که کیخسرو ایدر بدان‌سان‌شدست　　که گوئی بر باب مهمان شدست
همی یاد نایدش خون پدر　　بریده به خنجر به بیداد سر

۱۳۴۳

چون شاهنشاه سخنان سپاه خودرا شنید گفت :

همان به که با کینه داد آوریم　　به کام اندرون نام یاد آوریم

۱۳۴۳

– افراسیاب به کیخسرو پیام داد زمین‌ها از خون کین‌خواهان مانند دریا شده است . . .

زمین‌ها چودریاشد ازخون کین　　ز گنگ‌وزچین تا به ایران‌زمین
اگر خون آن کشتگان را زخاك　　به ژرفی برد رای یزدان پاك
همانا که دریای قلزم شود　　دولشکر به‌خون‌اندرون گم‌شود
ز کین پدر گر دلت خیره شد　　چنین پیش‌تو آب من تیره شد
از آن بد سیاوش گنهکار بود　　مرا دل پر از درد و تیمار بود

. . .

یکی رزمگاهی گزین دور دست　　نه بر دامن مرد خسرو پرست

اگر من شوم کشته بر دست تو ز دریا نهنگ آورد شست تو
توباخویش‌وپیوند ما در مکوش بپرهیزو از کینه چندین مجوش

۱۳۵۱ – ۲

– کیخسرو به رستم گفت :

مرا با نیا جز به خنجر سخن نباشد نگردانم این کین کهن
بنیروی یزدان پیروزگر ببندم به کین سیاوش کمر

۱۳۶۰

– کیخسرو در مرز توران به شهرستانی رفت که سیاوش ساخته بود وچون به‌آنجا رسید به‌جائی که خون پدرش را ریخته بودند ازخداوند خواست تا درخونخواهی سیاوش اورا یاری کند.

همی گفت اگر دادگر یك خدای بخواهد که باشد مرا رهنمای
کزین همنشان خون افراسیاب بریزم من ایدر به کردار آب

۱۳۶۷

– سپاه ایران چون به بارهٔ گنك دژ رسید برجایگاهی که خون سیاوش را ریخته بودند گریست . . .

بر آن باره بگریست یکسر سپاه ز خون سیاوش که بد بیگناه
به دست بد اندیش بر کشته شد چنین‌تخم کین درجهان‌کشته شد

۱۳۷۶

– کیخسرو هنگام راز ونیاز به پروردگار گفت:

اگر زو تو خشنودی ای دادگر مرا باز گردان ز پیکار سر
بکش در دل این آتش کین من به آئین خویش آور آئین من

۱۳۸۱

– افراسیاب چون به دست کیخسرو گرفتارشد:

به‌آواز گفت ای بد کینه جوی چرا کشت خواهی نیا را بگوی

۱۳۹۵

کیخسرو در پاسخش گفت:

ز خون برادرت گویم نخست که هرگز بدی مهان را نجست
دگر نوذر آن نامور شهریار جهاندار وز ایرج یکی یادگار
زدی گردنش را به شمشیر تیز برانگیختی از جهان رستخیز
سه‌دیگرسیاوش که چون‌او سوار نه بیند کسی از جهان یادگار

بریدی سرش چون سر گوسفند — همی بر گذشتی ز چرخ بلند
تو باب مرا از چه کردی تباه — چنین روز بد را نکردی نگاه
به کردار بد تیز بشناختی — مکافات بد را بدی یافتی
کنون روز بادافره ایزدی است — مکافات بد را ز یزدان بدیست

آنگاه گرسیوز را آوردند وشاهنشاه با او دربارهٔ خون پدر سخن راند وبه دژخیم فرمود تا اورا تباه کند.

به دژخیم فرمود تا تیغ تیز — کشیده بیامد دلی پر ستیز
میان سپهبد به دو نیم کرد — سپه را همی دل پر از بیم کرد

۱۳۹۶

– پس از کشته شدن افراسیاب و گرسیوز کیخسرو گفت که خونخواهی کردیم وآتش درد را در دل خویش نشاندیم.

تن پهلوان‌را کزو خواست کین — کشیدند دو پاره زی بارگین[1]
چنین گفت خسرو که کین‌راندیم — ز دل آتش درد بنشاندیم

۱۳۹۷

– چون کیخسرو سخنان جهن را شنید از جای برخاست و او را پهلوی خویش نشاند و پادشاهی توران را به‌او واگذاشت و گفت پدرت سیاوش را بیگناه کشت ومن کین پدرم را خواستم.

سیاوخش را بیگنه چون بکشت — به‌چاره من آوردم اورا به مشت
به مردی و ازراه وآئین خویش — بجستم ازو من همه کین خویش

. . .

ز ضحاك و تور آن ستمکارگان — بگویم که بودند خون خوارگان
که‌ضحاك کشت‌است‌جم‌را به‌کین — دگر تور کشت ایرج پاك دین
دگر بین منوچهر آن دادگر — که بست از پی کین ایرج کمر
ز ایران برفت و بشد تا به‌چین — دلش پر ز باد و سرش پر زکین
به نیروی یزدان پیروزگر — ز تور ستمگر جدا کرد سر

۱۴۰۱ – ۲

– کیخسرو پس از کشتن افراسیاب با خود گفت:

ز یزدان همه آرزو یافتم — دگر دل همه سوی کین تافتم
ز یکسو ز کاوس دارم نژاد — دگرسوز توران پر ازکین و باد

---

۱ – این بیت وبیت زیرین آن درنسخه C آمده است.

من اکنون چو کین پدر خواستم		جهان را به خوبی بیاراستم

. . .

۱۴۰۵-۶

– کیخسرو در پاسخ بزرگان که ازو پرسش کرده بودند که چرا به‌کسی بار نمی‌دهد گفت ازکسی گناهی نمی‌بینم . اکنون که کین پدرم را خواستم همه فرمانبردارم گشته‌اند . . .

ز دشمن چو کین پدر خواستم		به داد و به دین گیتی آراستم

۱۴۰۸

آنگاه به زال گفت:

کنون من چو کین پدر خواستم		جهان را به خوبی بیاراستم
بکشتم کسی را کزو بود کین		وزو جور و بیداد بد بر زمین
به گیتی مرا نیز کاری نماند		ز بدگوهران شهریاری نماند

۱۴۲۱

– گودرز چون دید که فرزندانش ناپدید شدند گفت که چه بسیار ازپسرانم به‌کین سیاوش کشته شدند ودیگران بدین سان تباه گشتند.

به کین سیاوش همه کشته شد		همه دوده را روز برگشته شد

۱۴۴۱

– جاماسپ درپیشگوئی‌خود گفت چون اردشیر کشته شود شیدسپ به‌کینش برمیخیزد.

پس آزاده شیدسپ فرزند شاه		به کینش کند تیز اسپ سیاه

وچون شیدسپ کشته شود فرزند من به‌کین او کمر می‌بندد.

ابر کین شیدسپ فرزند شاه		چو رستم بیاید میان سپاه

۱۵۱۶

– چون اردشیر فرزند گشتاسپ در جنگ با ارجاسپ کشته شد شیرو به‌کین او برخاست.

ابر کین آن شاهزاده سوار		بکشت از سواران دشمن هزار

۱۵۲۴

گشتاسپ چون دانست که زریر کشته شد گفت :

بیارید گلگون لهراسپی		نهید از برش زین گشتاسپی
بیاراست مر جستن کینش را		به ورزیدن دین و آئینش را

سپس دستور گفت که شاه نباید به میدان برود پس رو به لشکر کرد و گفت چه کسی کین می‌جوید ؟

جهاندیده دستور گفتش به پای — به کینه شدن مر ترا نیست رای
به فرمان دستور دانای راز — فرود آمد از اسپ و بنشست باز
به لشکر بگفتا کدامست شیر — که باز آورد کین فرخ زریر
که پیش‌افگند باره بر کین‌اوی — که باز آورد باره و زین اوی

۱۵۳۰

— چون اسفندیار دانست که زریر کشته شد و گشتاسپ کین او را می‌خواهد دست بر دست زد و آنگاه نوحه‌سرائی کرد.

پس آگاهی آمد به اسفندیار — که کشته شد آن شاهزاده سوار
پدرت از غم او بکاهد همی — کنون کین‌او خواست‌خواهدهمی
گو نامور دست بر دست زد — چه پنهان کند گفت هنگام بد

۱۵۳۱

— نستور پور زریر به‌کین‌خواهی پدر به‌میدان شتافت.

همی تاخت و آن‌باره را تیز کرد — همی آخت کینه همی کشت مرد

۱۵۳۳

— پسر زریر چون در میدان جنگ به بالین پدرش رسید و کشتهٔ او را دید گفت:

شوم زی برادرت فرخنده شاه — فرود آی گویم ازین‌خوب گاه
که ازتو نه‌این بد سزاواری‌اوی — برو کینش از دشمنان بازجوی

۱۵۳۴

چون گشتاسپ اورا گریان دید پرسید که چرا می گرئی ؟

کیان‌زاده گفت ای جهاندار شاه — برو کینهٔ باب من باز خواه
که‌ماندست‌شاهم‌بر آن‌خاك‌خشك — سیه ریش او پروریده به مشك

شاه گفت سپاه و زره و کلاه مرا بیاورید.

که امروز من از پی کین اوی — برانم ز خون یلان چند جوی

۱۵۳٤

— چون سپاهیان دیدند که گشتاسپ در پی کین‌خواهی برادرست گفتند ما با این کار همداستان نیستیم که شاهنشاه به‌تن خویش کین بجوید . آنگاه دستور به‌شاه گفت که به‌کینه‌گاه نباید بروی و این کار را به‌نستور

واگذار تا کین بجوید.

چو گردان بدیدند از رزمگاه — از آن تیره آوردگاه سپاه
که خسرو بسیچیدش آراستن — همی‌رفت‌خواهد به‌کین‌خواستن
نباشیم گفتند همـداستان — که شاهنشه و کدخدای جهان
به‌رزم اندرآید به کین خواستن — چرا باید این لشکر آراستن
گرانمایه دستور گفتش به‌شاه — نبایدت رفتن بدان کینه گاه
به نستور ده بارهٔ بر نشست — مر اورا سوی رزم دشمن فرست
که او آورد باز کین پدر — ازآن‌کش تو بازآوری خوب‌تر

۱۵۳۵

– چون اسفندیار کین زریر را خواست آنگاه بر اسپ او زین افگند و به‌آوردگاه بازگشت.

چو بازآورید آن‌گرانمایه کین — بر اسپ زریری بر افگند زین

۱۵۳۶

– گشتاسپ سپاهی به‌نستور پسر زریر سپرد تا کین پدرش را از دشمن بخواهد.

بفرمود و گفت ای گو نیزه باز — یکی تا بر شاه ترکان بتاز
به ایاس و خلخ همی برگذر — بکش هرکه یابی به کین پدر

۱۵٤۰

– گرزم یکی از خویشان گشتاسپ بود و کین اسفندیار را در دل داشت.

به‌دل کین همی‌داشت ز اسفندیار — ندانم چه‌شان بود آغاز کار

۱۵٤٤

او روزی درپیشگاه بود و دلش ازکین شاهزاده سیاه گشته بود.

نشسته بد او پیش فرخنده شاه — رخ‌ازدرد زرد و دل ازکین‌سیاه

۱۵٤۵

– گشتاسپ به جاماسپ گفت که اگر اسفندیار دراین روز کین به من همراهی کند تاج وتخت را به‌او می‌بخشم.

گر او را ببینیم درین روز کین — بدوبخشم این‌تاج و تخت‌ونگین

۱۵٦٤

– جاماسپ از اسفندیار خواست که کین لهراسپ را بخواهد.

ز بهر نیا دل پر از درد کن — بر آشوب و رخسارگان زرد کن
به کین نیا گر نجنبی ز جای — نباشی پسندیده و پاك رای
۱۵۶۷

اسفندیار پاسخ داد :
پسر به که جوید کنون کین اوی — که تخت‌پدر جست و آئین اوی
بدو گفت ار ایدون که کین نیا — نجوئی نداری به دل کیمیا
نباشد پسند جهان آفرین — که تو سر بپیچی ز مهر و ز دین
ز کین پدر چند باشی به درد — به‌مهر اندر آی و ز کین باز گرد[1]

— چون اسفندیار شنید که برادرش فرشیدورد در میدان جنگ خسته وافتاده است خروش برآورد و گفت:
تو بودی ز دل مر مرا مهربان — ترا بندم از بهر کینه میان[2]

— اسفندیار با پروردگار گفت که اگر در جنگ فیروز گردم کین‌لهراسپ وسی‌وهشت برادرم را می‌خواهم و کینه‌پدر را دردل نمی‌گیرم.
بخواهم ازو کین لهراسپ شاد — همان خون چندین تن بیگناه
برادر جهان‌بین من سی‌وهشت — که‌ازخون‌شان لعل‌شد خاك‌دشت
پذیرفتم از ایزد دادگر — که کینه نگیرم ز بند پدر
۱۵۷۱

چون به‌تن نیمه‌جان برادر رسید :
بدو گفت کای شیر پرخاشجوی — ترا این گزند از که آمد به روی
کزو کین تو باز جویم به جنگ — اگر شیر جنگی بود گر نهنگ
۱۵۷۲

پس از آنکه فرجامین دم را زد اسفندیار رو به خداوند کرد و گفت تو راهنمای منی .
که پیش آورم کین فرشید درد — برانگیزم از سنگ وز آب گرد
برادرش مرده به زین در نهاد — دلی پر ز کینه سری پر ز باد

— گشتاسپ چون اسفندیار را دید گفت :
ز من بر دل آزار و تندی مدار — به کین‌خواستن هیچ کندی مدار
۱۵۷٤

---

۱ - این بیت درنسخه P آمده است.
۲ - این بیت درنسخه ن آمده است.

اسفندیار در پاسخش گفت :

ازین‌پس‌چومن تیغ کین بر کشم   وزین کوه خارا سر اندر کشم
نه ارجاسپ مانم نه‌آیاس و چین   نه‌کهرم نه خلّخ نه‌توران‌زمین

۱۵۷۵

آنگاه روی به سپاه کرد و گفت :

همه تیغ زهر آب‌گون بر کشید   به‌کین اندر آئید و دشمن کشید
بزرگان برو خواندند آفرین   که ما را توئی افسر و تیغ کین

– اسفندیار چون لشکر را آرایش داد گشتاسپ درقلب سپاه جای گرفت و روانش پرازکین ارجاسپ بود.

به‌قلب اندرون شاه گشتاسپ بود   روانش پر از کین ارجاسپ بود

۱۵۷۸

اسفندیار چون برسپاه ارجاسپ تاخت سیصد تن راکشت :

چنین گفت کز کین فرشید ورد   ز دریا برانگیزم امروز گرد
صدوشصت‌مرد از دلیران بکشت   چو کهرم چنان دید بنمود پشت
چنین گفت کاین کین آن سی‌وهشت   گرامی برادر که اندر گذشت
بیفشرد ران لشکر کینه خواه   سپاه اندر آمد به پیش سپاه

۱۵۷۹

آنگاه گشتاسپ به اسفندیار گفت :

خنك آنکه بر کینه‌گه کشته شد   نه از ننگ‌ترکان سرش گشته شد

۱۵۸۲

– چون گشتاسپ به اسفندیار گفت که ترا تاج وتخت می‌بخشم وی گفت :

فدای تو دارم تن‌وجان خویش   نخواهم سر تخت و فرمان‌خویش
شوم باز خواهم ز ارجاسپ کین   نمانم بر و بوم توران زمین

۱۵۸۳

– اسفندیار به‌گرگسار گفت کهرم که از خون فرشیدورد سپاه را پر دردکرد و اندریمان که سی‌وهشت شاهزاده‌را کشت باید به‌کین نیا بکشم.

سران شان ببرّم به کین نیا   پدید آرم از هر دری کیمیا

۱۶۰۷

– اسفندیار به‌خواهرانش که در دژ ارجاسپ گرفتار بودند فرمود

تا بگریزند و آنگاه خود کینه‌جوی به‌سوی ارجاسپ تاخت.

بگفت این و زیشان بتابید روی　　به‌درگاه ارجاسپ شد کینه‌جوی

۱۶۱۹

– گشتاسپ در پاسخ نامهٔ اسفندیار براو آفرین گسترد و سپس از کین‌خواهی او سخن راند.

یکی آنکه گفتی که کین نیا　　بجستم من از چاره و کیمیا

مبادا ترا پیشه خون ریختن　　نه بی کینه با مهتر آویختن

چو کین برادرت بد سی‌وهشت　　ازاندازه خون‌ریختن درگذشت

۱۶۲۶

– اسفندیار مادر را گفت که رفتار پدرم با من نیکو نیست وآنچه را که گفته انجام نمی‌دهد.

مرا گفت چون کین لهراسپ‌شاه　　بخواهی به مردی ز ارجاسپ‌شاه

همان پادشاهی و لشکر تراست　　همان گنج با تخت‌وافسر تراست

۱۶۳۱

– کتایون اسفندیار را گفت که ای فرزند با رستم جنگ مکن. او کسی است که به‌کین سیاوش گیتی را به‌خون آغشته است.

به کین سیاوش ز افراسیاب　　زخون کرد گیتی چو دریای آب

۱۶٤۱

– رستم چون دانست که برادر و پسرش برسپاه اسفندیار تاخته و دوفرزند اورا کشته‌اند روی به شاهزاده کرد و گفت که دست هردو را می‌بندم و به‌تو می‌سپارم.

به کین گرانمایگان‌شان بکش　　مشوران برین کار بیهوده هش

۱۶۹۵

– زواره هنگامی که رستم را در میدان جنگ اسفندیار خسته دید:

بدو گفت خیز اسپ من برنشین　　که پوشم ز بهر تو خفتان کین

۱۶۹۷

– رستم به اسفندیار گفت هرچه بخواهی ترا می‌بخشم و همراهت نزد شاه کینه‌کش می‌آیم. پس کین را ازخود به‌درکن ودیو را درتن خویش به‌کمین مگذار.

وزان پس به پیشت پرستارفش　　روم تا به پیش شه کینه کش

ز دل دورکن شهریارا تو کین مده دیو را در تن خودکمین

۱۷۱۰

– زواره به‌رستم گفت که چون بهمن به شهریاری رسد به‌کین‌خواهی برمی‌خیزد.

نگه‌کن که چون او شود شهریار به پیش آورد کین اسفندیار

پس از مرگ تو خاك زابلستان به‌ایران‌کشد این گو کین‌ستان[1]

– رستم پس‌از اینکه به‌دست شغاد برادرش به‌چاه افتاد اورا با تیر کشت و آنگاه خداوند را سپاسگزاری کرد که کینه خودرا خواسته است.

چنین گفت رستم که یزدان‌سپاس که بودم همه ساله یزدان‌شناس

کز آن‌پس که جانم رسیده به لب برین کین من روز نامد به شب

مرا زور دادی که از مرگ پیش ازین بیوفا بستدم کین خویش

۱۷۳۹

– رستم به شاه کابل گفت که فرامرز کین مرا خواهد خواست.

فرامرز پور جهان بین من بیاید بخواهد ز تو کین من

۱۷۳۹

– چون بهمن به‌تخت نشست گفت همه مرگ اسفندیار را به‌یاد دارید . . . فرامرز جز کین ما نمی‌جوید و من جز کین او نمی‌اندیشم.

فرامرز جز کین ما در جهان نجوید همی آشکار و نهان

سرم پر ز دردست‌ودل پر زخون جز ازکین ندارم به‌مغز اندرون

همانا که برخون اسفندیار به زاری بگرید برایوان نگار

هم از خون آن نامداران ما جوانان و جنگی سواران ما

هرآن‌کس که او باشد از آب‌پاك نیارد سر گوهر اندر مغاك

به کردار شاه آفریدون رود چو چونین بباشد همایون بود

که ضحاك را از پی خون جم ز جنگاوران جهان کرد کم

منوچهر با تور و سلم سترگ بیاورد از آمل سپاهی بزرگ

به‌چین رفت‌و کین‌نیا بازخواست زکشته زمین کرد باکوه راست

چو کیخسرو آمد ز افراسیاب زخون‌کرد گیتی چو دریای آب

پدرم‌آمدوخون‌لهراسپ‌خواست مرا همچنان داستانست راست

فرامرز کز بهر خون پدر به خورشید تابان بر آورد سر

---

[1] – این بیت درنسخه C افزوده شده است .

به کابل شد و کین‌رستم بخواست همه بوم و بر کرد باخاك راست
زمین را ز خون باز نشناختند همی اسپ بر کشتگان تاختند
به کینه سزاوارتر کس منم که بر پیل و بر شیر اسپ افگنم
۱۷٤۸ - ۹

چون سپاهش خودرا آماده کینخواهی‌نمودند راه سیستان را پیش گرفت.

چوپاسخ چنین‌یافت از لشکرش به‌کین اندرون تیزتر شد سرش
۱۷۵۰

هنگامی که به‌نزدیکی هیرمند رسید به زال پیام فرستاد که کینهٔ اسفندیار وبرادرانم را می‌خواهم.

چنین گفت کز کار اسفندیار مرا در جهان تلخ شد روزگار
هم از کین نوش‌آذر و نوش‌زاد دو شاه گرامی دو فرخ نژاد
ز دل کینه دیرینه بیرون کنم همه رود زابل پر از خون کنم

زال ازو خواست که کین نجوید و با مهر خود افسون کند...

بیائی ز دل کینه بیرون کنی به‌مهر اندرین کشور افسون کنی
۱۷۵۱

ولیکن بهمن نپذیرفت

به شهر اندر آمد دلی پر ز درد سری پر زکین لب پراز بادسرد

زال اورا بندگی کرد ودرخواست کرد که ازکین‌خواهی بگذرد وگفت:

ببخشای و کار گذشته مگوی هنرجوی‌وازکشتگان کین‌مجوی

– چون فرامرز شنید که بهمن با زال چه‌کرد کین‌خواهی نمود.

غمی شد فرامرز در مرز بُست ز بهر نیا دست کین را بشست
۱۷۵۲

درهنگام نبرد فرامرز گرفتار شد و اورا چون نزد شاه بردند آن پادشاه کینه‌دار به او زنهار نداد وبه دارش آویخت.

بر بهمن آوردش از رزمگاه بدو کرد کین‌دار چندی نگاه
چو دیدش‌ندادش به‌جان‌زینهار بفرمود داری زدن شهریار
وزان پس کی نامدار اردشیر ز کینه بکشتش به باران تیر
۱۷۵٤

– پشوتن که دستور بهمن بود از کینه‌وری شاه با زال دلش سخت رنجور بود پس درپیشگاه برخاست وگفت:

اگر کینه بودت به دل خواستی پدید آمد از خواستن کاستی
کنون غارت‌و کشتن‌و جنگ‌و جوش مفرمای‌ومپسندوچندین مکوش
۱۷۵٤

– اردشیر چون سخنان مردم فارس را شنید بر ایشان آفرین کرد و در دل به‌اندیشه کین اردوان بود.

بر آن مهتران آفرین گسترید به دل بر به اندیشه کین گسترید
۱۹۳۹

– زمانی‌که اردشیر به‌ایرانیان گفت که کرم هفتواد را کشت و اکنون هنگام نبرد با هفتوادست

از آن دل گرفتند ایرانیان ببستند از بهر کینه میان
۱۹٦۰

– زمانی‌که اردشیر به موبد فرمان داد تا دختر اردوان را به‌دار بزند موبد چون دانست که آن‌زن از شاه باردارست باخودگفت آنگاه که بچه ازو جدا شود کینهٔ شاه را به‌جای می‌آورم.

هر آنگه کزو بچه آید جدا به جای آرم این کینهٔ پادشا
۱۹٦٦

– مالکه دختر طائر غسّانی به دایهٔ خود گفت که شاپور برای کینه‌کشی به‌این دژ آمده ومن همچون او هستم.

بدو گفت‌کاین شاه خورشید فش که ایدر بیاید چنین کینه‌کش
بزرگ است و خون نهان منست جهان خوانمش‌کو جهان منست
۲۰۳۲

آنگاه چون شاپور به‌دژ درآمد کینه‌خواهی کرد.

به‌دژ درشد و کشتن اندرگرفت همه کینهای کهن بر گرفت
۲۰۳۵

– چون طائر گرفتار شاپور شد

چنین گفت شاپور بد نام را که ازپرده چون دخت بهرام را
بیاری و رسوا کنی دوده را برانگیزی این کین آسوده را
۲۰۳٦

– چون سپهدار ایران دانست‌که شاپورشاه پیدا شده است شادی کرد چون دلی پراز کین ازرومیان داشت.

سپهبد ز گفتار او گشت شاد که‌دل‌پرز کین‌داشت‌ولب پرزباد
۲۰٤۷

شاپور سپاه را روزی داد و با دلی پر کین به سوی روم شتافت .

سپاه انجمن‌کرد و روزی بداد سرش پر ز کین و دلش پر زباد
۲۰٥٤

– برانوش قیصر روم نامه‌ای به شاپور نوشت و درآن یادکرد :

گر این کین‌ز ایرج بدست‌ازنخست منوچهر کرد آن به‌مردی درست
تن‌سلم ازآن‌کین کنون خاك‌شد هم از تور روی زمین پاك شد
وگر کین داراست و اسکندری کهن‌شد به روم اندرون داوری
وگر کین قیصر فزاید همی به زندان تو بند ساید همی
گه‌آمدکه کمترکنی کین‌وخشم که هرگز نیاید به‌هم دین‌و خشم
فدای تو بادا همه خواسته کزین کین همه جان شود کاسته
نباشد پسند جهان آفرین که بیداد جوید جهاندار و کین
۲۰٥۸

– شاپور در پاسخ قیصر نوشت :

که مهمان‌به‌چرم‌خراندر که‌دوخت که بازارکین کهن بر فروخت
۲۰٥۹

آنگاه گفت باید سالی سه‌بار باژ بدهی ونصیبین را به‌ایران واگذاری تا کین کوتاه شود .

دگر آنکه باشد نصیبین مرا چوخواهی‌که‌کوته‌شود کین‌مرا

برانوش درپاسخ گفت :

پذیرفتم از بهرت این باژ و ساو که با خشم و کینت نداریم تاو
۲۰٦۰

– چون شاپور کارها را راست کرد و کین ایرانیان را بازخواست برتخت نشست.

چو شاپورشه کارها کرد راست همه کین ایرانیان باز خواست
به تخت کیان اندر آورد پای همی بود چندی جهان‌کدخدای
۲۰٦۱

– چون بهرام‌گور با فیروزی باز می‌گشت بزرگان نزد برادرش نرسی رفتند و ازو خواستند تا از شاه بخواهد که‌گناه آنان را ببخشد.

پذیرفت نرسی که ایدون کنم   که کین از دل شاه بیرون کنم

۲۲۰۴

پس‌نامه‌ای نوشت و گزارشی داد که چرا ایرانیان از خاقان زینهار خواستند...

نه از دشمنی بد نه از رنج و کین   نه برشاه کردند کس را گزین

– ایرانیان از شنیدن آگهی مرگ پیروزشاه و دیگر آزادگان درغم و اندوه رفتند و در اندیشه این افتادند که چه زمانی کین خود را بخواهند.

که تاچون برانند از ایران‌زمین   گرازنده بینند ازآن دشت کین

۲۲۷۵

– پس‌از مرگ پیروز شاه سوفرای و دیگر بزرگان در اندیشه کین‌خواهی برآمدند.

ز سر برگرفتند گردان کلاه   به ماهی نشستند با سوگ شاه
همی گفت بر کینه شهریار   بلاش جوان چون بود خواستار

۲۲۷۸

– در نامه‌ای که سوفرای به دلجوئی بلاش نوشت پس از دادن پندها گفت:

کنون من به دستوری شهریار   بسیچم بدین کینه در کارزار
که از کینه خون پیروز شاه   بنالد ز چرخ فلك هور و ماه

۲۲۷۸

سوفرای برای کینه‌خواهی پیروزشاه سپاه پراکنده را گرد آورد و کوس زد وبه راه افتاد.

فراز آمدش تیغزن صد هزار   همه رزمجوی و همه کینه‌دار
درم داد و آن لشکرآباد کرد   دل مردم کینه ور شاد کرد

۲۲۷۸

– سوفرای‌نامه‌ای سخت به‌خشنواز نوشت و گفت کین نوی درجهان ساختی که هرگز آن کینه نهان نمی گردد. من کینه‌جوی به‌سویت می‌شتابم و روزگارت را سیاه می‌کنم، با شمشیر کین هرچه را که به‌تاراج برده‌ای باز می‌ستانم و به‌فرمان یزدان سرت را می‌بُرم.

یکی کین نو ساختی در جهان   که آن کینه هرگز نگردد نهان
من‌اینك به مرو آمدم کینه‌جوی   نمانم ز هیتالیان رنگ و بوی

اسیران‌وآن خواسته هرچه‌هست   کزین رزمگاه آمدستت به دست
همه باز خواهم به شمشیر کین   به مرو آورم خاك توران‌زمین
شوی زیر پای سپاهم تباه   به یزدان روانش بود دادخواه
۲۰۷۹

– چون خشنواز دانست که سوفرای به خونخواهی می‌آید سپاه خودرا آماده کرد.

وزین روی پر کینه دل سوفرای   به کردار باد اندر آمد ز جای
۲۲۸۱

– سوفرای پس از نخستین فیروزی برخشنواز به سپاهیان خود گفت‌که روزگار امروز به‌کام ما بود چون‌خورشید بدرخشد به‌کین‌شاهنشاه ایران براین دژ می‌تازیم.

به کین شهنشاه ایران شویم   برین دژ به کردار شیران شویم
۲۲۸۲

– چون قباد با سوفرای به‌بارگاه رسیدند

ز راه اندر ایوان شاه آمدند   خلیده دل و کینه‌خواه آمدند
۲۲۸۶

درکاخ با چامه‌گوئی فیروزی سوفرای را ستودند وبر او چشم دوختند.

همه شهر ایران بدو گشته باز   کسی را که بد کینه خشنواز

– چون دشمنان قباد دست وپای او را بستند آنگاه اورا به پسر سوفرای سپردند تا کین پدر را ازو بخواهد.

سپردند بسته بدو شاه را   بدان گونه بد رای بد خواه را
که آن مهربان کینه سوفرای   بخواهدبه‌درد ازجهان کدخدای
۲۲۹٤

ولیکن زرمهر پسرسوفرای‌گزندی به شاه نرساند وازکین یاد نکرد .

پرستش همی کرد پیش قباد   وزان‌کین نکرد هیچ بر شاه یاد

– چون قباد با سپاه هیتال بازگشت

بیاورد لشکر سوی طیسفون   دل از درد ایرانیان پر ز خون
۲۲۹۸

– چون سپاه نوشزاد آگاه شدند که لشکر انوشیروان به سوی آنان می‌تازد

به هامون کشیدند یکسر ز شهر پر از جنگ سر دل پر از کین و زهر

۲۳۶۱

– هنگامی که انوشیروان با بزرگان درباره شکست هیتالیان از خاقان چین سخن می‌راندند آنان گفتند هر بدی که بر سر هیتالیان بیاید سزاوار آن هستند . . .

ازیشان اگر نیستی کین و درد جز از خون آن شاه آزادمرد
بکشتند پیروز را ناگهان چنان شهریاری چراغ جهان
ز خاقان اگر شاه راند سخن که دارد به دل دردکین کهن
سزد گر ز خویشان افراسیاب بد آموز دارد دو دیده پر آب
اگرشاه را رای کین است و جنگ ازو رام گردد به دریا نهنگ

۲۴۱۸

– فرستادگان قیصر برای درخواست آشتی نزد انوشیروان آمدند و گفتند :

اگر کودکی نارسیده به جای سخن گفت بیدانش و رهنمای
ندارد شهنشاه ازو کین و درد که شادست ازو گنبد لاژورد

۲۵۴۹

– چون هرمزد ازکار روم وخزر آسوده شد جز کینه ساوه شاه دیگر نداشت.

بجز کینهٔ ساوه شاهش نماند خرد را به اندیشه اندر نشاند

۲۵۸۵

– بهرام چوبینه به هرمزد گفت که گودرز کشوادگان به کین‌خواهی سیاوش با دوازده‌هزار سوار به‌راه افتاد.

به کین سیاوش ده و دوهزار بیاورد برگستوان ور سوار

۲۵۹۴

– هنگامی که بهرام چوبینه به فرماندهی سپاه گماشته شد و به‌سوی لشکر خاقان شتافت فغفور به‌او گفت شنیده‌ام که از پارس گریخته و ازشاه

آزرده گشته‌ای.

چنین گفت بهرام کاین خود مباد	که با شاه ایران کنم کینه یاد
۲۶۰۲

– زمانی که پرموده به دژ پناه برد بهرام چوبینه به‌او پیام داد ودر میانه سخنان خود گفت:

بزن کوس و این کینها باز خواه	بود خواسته تنگ ناید سپاه
۲۶۳۰

– پرموده چون زینهاری گشت به بهرام گفت که او را همراهی نکند و باز گردد.

چو بشنید بهرام ازو گشت باز	به لشکرگه آمد سر کینه ساز
۲۶۳۷

– هنگامی که بهرام چوبین با سرداران خویش درباره پادشاهی سگالش می‌نمود خواهرش چون سخنان برادر را شنید آشفته شد و دلش از کین بر دمید.

چو از پرده گفت برادر شنید	برآشفت و از کین دلش بر دمید
۲۶۵۵

آنگاه گفت که بد اندیشان پای قباد را ببستند وبه زرمهر پسر سوفرای سپردند تا کینه‌خواهی کند.

به رزمهر دادش یکی بد گهر	که کین پدر زو بخواهد مگر
۲۶۶۰

ولیکن او شاه را نکشت وبندش را گشود.

– خسرو پرویز به بهرام گفت اگر ایزد بخواهد کین پدر را از تو می‌خواهم.

گر ایزد بخواهد من از کین شاه	کنم بر تو خورشید روشن سیاه
۲۶۹۵

کیخسرو کینه‌جوی را رستم چون بنده‌ای بود باآنکه جهانی را گرفته بود .

دگر همچو کیخسرو کینه‌جوی	که چون رستمی بود شاگرد اوی
توانست رستم جهان را گرفت	هم آئین تخت کیان را گرفت ...

– در پیامی که قیصر به خسروپرویز فرستاد گفت دخترم را به همسری تو میدهم

بدان تا چو فرزند قیصر نژاد — بود کین ایرج نیارد به یاد
ابا آن که زو کینه داری به دل — به مردی ز دل کینها بر گسل

۲۷۵۱

– قیصر به فرستادگان خسرو گفت باید شاه ایران پیمانی استوار بنویسد و آنرا مهر کند که از گذشته کینه‌ای در دل ندارد.

یکی عهد خواهم کنون استوار — سزاوار مهری برو یادگار
که ما زین‌پس‌از کین‌ایرج سخن — نرانیم و زان جنگهای کهن

– خسرو به همراهان خود گفت که قیصر خواهان است که کین کهن فراموش شود.

همی راه جوید که دیرینه کین — ببرّد ز روم و ز ایران زمین
چنین یافت پاسخ از ایرانیان — که‌هرگه‌که‌برخاست‌کین‌ازمیان
نجوید کس از مهتران تاج شاه — نماند تهی دست چندین سپاه

۲۷۵۲

– خسرو در پاسخ قیصر نوشت:

همه کینه بر داشتم از میان — یکی گشت رومی و ایرانیان

۲۷۵٤

– خسروپرویز گفت که چون بندوی پدرم را کشته است به‌خون‌او من جگر خسته‌ام ودلم سراسر پراز کین او وزبانم پراز نفرین اوست.

به خون پدر من جگر خسته‌ام — کمر بر میان سوگ را بسته‌ام
دل من سراسر پر از کین اوست — زبانم پر از رنج و نفرین اوست

۲۷۹۵

– خسروپرویز به دستور خویش گفت که بندوی کشندهٔ پدرم هرروز از پیش چشمانم می‌گذرد و روانم پر از خون می‌شود او را از پای درآورید.

به دستور پاکیزه یك روز گفت — که اندیشه تا کی بود در نهفت
کشنده پدر هرزمان پیش من — همی بگذرد او بود خویش من
چو روشن‌روانم پر از خون بود — همی پادشاهی کنم چون بود
نهادند خوان و می چند خورد — همان روز بندوی را بند کرد
وزان پس چنین گفت با رهنمای — که‌اورا هم‌اکنون‌ز‌تن‌دست‌وپای
ببرّید تا او به خون کیان — چو بی‌دست باشد نبندد میان

بریدند و هم بر زمان او بمرد پرازخون روانش به‌یزدان سپرد
۲۸۴۰

– گستهم چون آگهی کشته شدن برادرش بندوی را به فرمان خسروپرویز شنید جامه را چاك داد و خروشان برسر خویش خاك ریخت.

بدانست کو را جهاندار شاه به کین پدر کرد خواهد تباه
۲۸۴۱

– خسروپرویز به گردوی گفت که سپاهی کینه‌خواه به آمل فرستاده‌ام.

بدو گفت از ایدر فراوان سپاه به آمل فرستاده‌ام کینه خواه
۲۸۴۴

– خسرو کسانی‌راکه درمرگ پدرش هرمزد دست داشتند به‌کیفر مرگ رساند وخونخواهی کرد.

ازآن‌کس که او یار بندوی بود به نزدیك گستهم و زنگوی بود
که بودند یاران به خون پدر ز تنهای ایشان جدا کرد سر
چو ازکین‌ونفرین بپرداخت شاه به دانش یکی دیگر آورد راه
۲۸۵۶

– خسروپرویز در پاسخ نامهٔ قیصر نوشت که می‌ترسم شیرویه گزندش به‌ایران و روم برسد.

ز کین نو آئین و کین کهن مگر در جهان تازه گردد سخن
۲۸۶۷

– چون‌گراز مرزبان‌ایرانی با قیصر همدست شدکه به‌ایران بتازد در برابر نیرنگی‌که خسروپرویز بکاربرد قیصر بازگشت وبرگراز بدگمان شد. گراز نامه‌ای به‌قیصر نوشت وگفت:

شهنشاه داند که من کردم این دلش‌گردد ازمن پرازدرد وکین
۲۸۹۶

– خسروپرویز در پیامی‌که برای شیرویه از زندان فرستاد گفت پس‌ازآنکه ازجنگ بهرام‌چوبین آسوده‌گشتم به‌کین پدر شتافتم وخالوهایم با این‌که جانشان را در پیشم فدا کرده بودند کشتم چون خون پدر درمیان بود و دراین‌کار سستی نکردیم.

چو از جنگ چوبینه پرداختیم نخستین به کین پدر تاختیم

چو خون پدر بود و درد جگر | نکردیم سستی به خون پدر
بریدیم بندوی را دست و پای | که او کرد بر شاه تاریك جای
چو گستهم شد در جهان ناپدید | ز گیتی یکی گوشه‌ای برگزید
به فرمان ما ناگهان کشته شد | سر بخت خونخوارگان گشته شد

۲۹۱۷

– پوران‌دخت فرمود تاپیروز بدخواه شاه‌را به‌کین‌خواهی‌اردشیر به‌کرّه‌اسبی بستند تا چون کرّه بتازد اورا به‌خاك وخون بکشد.

ببردند پیروز را پیش اوی | بدو گفت کای بد تن کینه‌جوی
ز کاری که کردی بیابی جزا | چنان چون بود در خور ناسزا
مکافات یابی ز کرده کنون | برانم ز اندام تو جوی خون
ازآخُرهمانگه‌یکی کرّه‌خواست | به‌زین‌اندرون نو ز نابوده راست
ببستش برآن‌اسپ برهمچوسنگ | فگنده به گردن درش پالهنگ
چنان کرّهٔ تیز نادیده زین | به‌میدان‌کشید آن خداوند کین
سواران به میدان فرستاد چند | به فتراك بر گرد کرده کمند
که تا کرّه او را همی تاختی | زمان تا زمانش بر انداختی
زدی خویشتن هرزمان برزمین | بر آن کرّه بربود چند آفرین
چنین تا برو بر بدرّید چرم | همی‌رفت خون از تنش نرم نرم
سرانجام جانش به‌خواری بداد | چرا جوئی از کار بیداد داد

۷ – ۲۹۵۶

– مهرنوش یکی از دینداران به ماهوی سوری که آهنگ‌کشتن یزدگرد را کرد سرزنش نمود و گفت:

ز خون کیان شرم دارد نهنگ | وگر کشته آید ندرّد پلنگ
چو بردست ضحاك جم کشته شد | چه مایه سپهر اندر آن گشته شد
چو ضحاك بگرفت روی زمین | پدید آمد اندر جهان آبتین
بزاد آفریدون فرخ نژاد | جهان را یکی دیگر آمد نهاد
شنیدی که ضحاك بیدادگر | چه‌آورد ازآن خویشتن‌را به‌سر
برو سال بگذشت بیش از هزار | به فرجام کار آمدش خواستار
ودیگر که تور آن سرافراز مرد | کجا او ز ایرج برآورد گرد
منوچهر از آن تخمه آمد پدید | شد آن بند بد را سراسر کلید
سدیگر سیاوش ز تخم کیان | کمر بست بی‌آرزو بر میان

به گفتار گرسیوز افراسیاب　　ببرد از روان و خرد شرم و آب
چنان شاهزاده جوان را بکشت　　ازیرا جهان‌گشت با او درشت
جهانگیر کیخسرو از پشت اوی　　بیامد جهان کرد پر گفتگوی
نیا را به خنجر به‌دو نیم کرد　　سر کینه‌جویان پر از بیم کرد
چهارم سخن کین ارجاسپ بود　　که ریزندهٔ خون لهراسپ بود
چو اسفندیار اندر آمد به جنگ　　ز کینه ندادش زمانی درنگ
به پنجم سخن کین اسفندیار　　که رستم مر اورا گه کارزار[1]
بکشت و سرآمد برو نیز روز　　همان شد آن گرد گیتی‌فروز
سرانجام بنگر که بهمن چه کرد　　ز پور تهمتن برآورد گرد
ششم کین پیروز شاه بلند　　که از خشنواز آمد او را گزند
کمر بست بر کین او سوفرای　　سر خویشتن اندر آمد به پای
به هفتم[2] سخن کین هرمزد شاه　　چو پرویز را شد کشن دستگاه
به‌بندوی و گستهم کرد آنچه کرد　　نیاساید این چرخ گردان ز گرد
چو شد دستور جان ایشان ببرد　　در کینه را خوار نتوان شمرد
ترا زود آید چنین روزگار　　که پیچی ز اندیشه نابکار

. . .

تو از بندهٔ بندگان کمتری　　به اندیشهٔ دل مکن مهتری
همی کینه با پاك یزدان نهی　　ز راه هنر جوی تخت مهی

. . .

همه موبدان تا جهان شد سیاه　　بر آئین خورشید بنشست ماه
همی پند گفتند با کینه جوی　　نبد سود یك موی زان گفتگوی
۲۹۹۸ - ۳۰۰۱

- بیژن به ماهوی سوری گفت ترا می‌کشم و کین یزدگرد را می‌خواهم. او در پاسخ گفت که مرد بدکنش باید به‌کیفر برسد و بااین‌بدی که من کردم گردنم را بزن.

بدو داد پاسخ که ایدون کنم　　که کین از دل خویش بیرون کنم
۳۰۱۵

۱ - این بیت با چهاربیت زیرینش درنسخه P افزوده گشته است.
۲ - درنسخه P چنین یاد شده است.

* همراهان بیوراسپ به‌او گفتند که جمشید با ما به‌کین است.

تو دانی که جمشید وارونه رای به‌کین است ازما و هم ازخدای

۳۰۲۳

– جمشید به فرزند خویش گفت که من از بیوراسپ می‌گریزم و باید که از نبیره‌های من کین مرا ازو بخواهند.

ز فرزند تو باشد آن پاك دین ز ضحاك او پاك سازد زمین

بیاید بخواهد ازو کین من کند تازه او باز آئین من

۳۰۳۲

– رستم چون نزدیك آوردگاه‌شد بانگ‌برداشت که من کینه‌خواهم.

منم شیر میدان آوردگاه جهان پهلوان رستم کینه خواه

۳۰۷۲

– زال گفت اگر رستم کشته شده باشد از شهریار یاری می‌خواهم و به‌خونخواهی او برمی‌خیزم.

سپه خواهم از شهریار جهان نمانم که این خون بماند نهان

۳۰۸۱

– برزو به روئین گفت هرشاهی که دادگستر باشد در هردوجهان سرورست ولیکن روان افراسیاب نزد دیو مزدور است. اوست که سیاوش‌را بیگناه کشت و ازآن‌گاه چه خونها به‌کین سیاوش ریخته شد.

به گفتار گرسیوز شوم روی گران‌کرده بیهوده دل را بدوی

به دژخیم فرمود تا بیگناه سرش را ببرید چون کینه‌خواه

کنون تا جدا شد سر او ز تن به توران نیابی تو با شوی زن

هرآن‌خون‌کزین کینه‌شد ریخته بدان گیتی او باشد آویخته

۳۰۹۵

– کیخسرو به فریبرز وطوس گفت که تیغ کین را از نیام بکشید و بردشمن بتازید.

برآرید هم تیغ کین از نیام به ژوبین و نیزه بجوئید کام

۳۱۱۱

– کیخسرو چون شنید که طوس وفریبرز گرفتار برزو شده‌اند

رستم را خواست وفرمود تا کین‌خواهی کند.

بزودی برین‌کین میان را ببند   مبادا که این کار گردد بلند

۳۱۱۴

– رستم به‌گستهم گفت که به‌جنگ برزو می‌روم وسری کینه‌جوی و دلی کینه‌خواه دارم.

بیایم ابا تو من ایدر به راه   سری کینه‌جوی و دلی کینه‌خواه

۳۱۱۵

– رستم چون طوس وفریبرز را گرفتار تورانیان دید

به‌گستهم گفت ای دلارای مرد   نگه‌کن که گردون گردان‌چه کرد

هم از بهر نام و هم از بهر کین   ز ترکان بپرداز روی زمین

بگفت این‌و شمشیر کین بر کشید   به آن بارگاه سپهبد دوید

۳۱۱۷

– رستم درفش خودرا به فرامرز داد و گفت به میدان کین‌خواهی برو. او درفش را به‌کف گرفت و به‌آوردگاه روی آورد.

درفشش بدو داد و خفتان جنگ   کمند و کمان تیغ و تیرخدنگ

بدو گفت بر رخش من شو سوار   به میدان کین در گه کارزار

– فرامرز هنگامی‌که به برزو تاخت

سپر برسر آورد برزو چو باد   فرامرز کین را بغل برگشاد

۳۱۲۴

– چون زواره دید که بیژن به یاریش می‌آید مانند دریای کین خروشان شد.

زواره فرو مانده برجای سخت   چو دیدش که آن بیژن نیکبخت

به یاری وی لشکر نو کشید   خروشان چودریای کین بردمید

۳۱۲۸

– فرامرز به‌رستم گفت که به‌بخت‌شاه وتو امروز کین‌خواهی کردم.

به بخت تو و بخت شاه زمین   ز هومان بجستم من امروز کین

۳۱۳۰

– چون سران سپاه شنیدند که گرگین به‌چنگ برزو گرفتار آمده است خروش برآوردند وکین‌خواهی کردند.

خروشی بر آمد ز ایرانیان   ببستند بر کین برزو میان

چنین گفت‌هر کس که‌ما‌چون کنیم / که تا یال برزو پر از خون کنیم
چنین گفت رستم به گردان همه / که ای نامداران و مردان همه
ببندید دامن به دامن درون / که از دشمن خود بریزیم خون
۳۱۴۸

– چون به‌رستم گفتند که شیده برزو را از پا درآورد از کین بردمید و خروشان شد.

سپهبد چو دریا ز کین بردمید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
۳۲۱۷

آنگاه فرامرز و زال کینه‌خواه آمدند.

بیامد فرامرز و زال و سپاه / به نزدیك آن نامور کینه‌خواه
۳۲۱۷

– چون فرامرز و برزو و زال سپاه توران را دیدند شمشیر کین بر کشیدند.

فرامرز و برزوی و دستان سام / کشیدند شمشیر کین از نیام
۳۲۱۸

– رستم به زال گفت :

ز یزدان مگر روی بر تافتی / که از کینه با دیو بشتافتی
۳۲۲۰

– رستم به برزو گفت اگر من کشته شوم تو کین مرا بخواه.

میان را ببند از پی کین من / خود و نامداران این انجمن
۳۲۲۱

– برزو پیلسم را از رستم گرفت وچنان برزمین زد که پهلو ودو دستش شکست و کین‌خواهی کرد و او را با شمشیر ریزریز نمود.

ز دست جهان پهلوان بستدش / ز کینه همین بر زمین بر زدش
که‌پهلو دودستش به‌هم درشکست / سر کینه‌ور گشت با خاك پست
بر آورد برزوی شمشیر تیز / تن پیلسم کرد پس ریز ریز
۳۲۲۶

– دیدبان تورانی به‌سپهبد پیران گفت که کیخسرو به‌کین آمده‌است.

جهاندار کیخسرو آمد به‌کین / سیه کرد از سمّ اسپان زمین
۳۲۲۷

– افراسیاب به کیخسرو گفت که با او جنگ تن‌به‌تن کند ولیکن شاهنشاه با خداوند سخن راند و گفت:

تو دانی که این مرد پیکارجوی | که بامن‌همی‌جنگ‌کرد آرزوی
به بیداد کوشد همیشه به کین | ز نفرین نیندیشد و آفرین
به کین پدر دل پر از کیمیا | به میدان چو آیم به پیش نیا
شکست اندرآئین و کیش آورم | چو من با نیا کینه پیش آورم

۳۲۳۰

– رستم کیخسرو را سوگند داد که به میدان جنگ نرود.

چنین گفت رستم که ای شهریار | به یزدان دادار و پروردگار
روان سیاوخش غمگین مکن | درین کینه ابرو پرازچین مکن

۳۲۳۱

– زال کیخسرو را سوگند داد تا او را دستوری بدهد تا به دشت کین برود و رزمش را ببیند.

زمانی ببینی بدین دشت کین | چه رزم آورد بنده بر پشت زین

۳۲۳۲

– کیخسرو به زال گفت که من از درد پدرم همیشه غمناکم و کینه می‌خواهم.

تو دانی که من چونم ازدرد اوی | نهاده زکینه به‌رخ بر دو جوی
نخواهم که پیچی دل من ز تاب | ز کین ار بود صد چوافراسیاب
مرا همچو او مرد باید هزار | به میدان کینه گه کارزار
به کین پدر خون او بر زمین | به جز من نریزد کسی روزکین

. . .

کمندی به فتراك بر بسته شاه | نظاره برو بر دو رویه سپاه
پراز تیروترکش به زه بر کمان | بدلش اندرون کینهٔ بد گمان

۳۲۳۳

– برزو چون فرمان یافت که به‌جنگ افراسیاب برود روی به‌شاه کرد و گفت:

به‌بخت تو اکنون به میدان‌کین | کنم دشت مانند دریای چین
به‌کین سیاوخش میدان جنگ | کنم سرخ از خون پور پشنگ

وآنگاه چون به میدان شتافت به‌افراسیاب گفت:

به کین سیاوخش بر دشت جنگ
ببـرّم سرت را کنون بیدرنگ
بدین چاره از من نیابی رها
اگر گردی از جادوی اژدها

۳۲۳۸

چون افراسیاب براو تاخت.

به ابرو درآورده از کینه چین
چنین گفت با دل سپهبد به‌کین
نباید که با این گو نامجوی
به میدان کینه درآری تو روی
به چاره مگر خسته گردد به تیر
بناگاه گردد به بندم اسیر
کزین‌سان که‌او جنگ‌جوید‌همی
به کینه درو دشت شوید همی
بگفت این‌وبرکرد ازجای اسپ
همی تاخت بر سان آذرگشسپ
به گردن برآورده گرز گران
بینداخت از کینه بر بد گمان
سر ترکش تیر را بر گشاد
همی تاخت تا نزد او همچو باد
ز کینه برو تیر باران گرفت
کمین و کمان سواران گرفت

. . .

زبس‌زخم‌پیکان بخست‌اسپ‌ومرد
دل هردوان‌شان ز کینه به درد
چوترکش‌تهی‌شدکمان‌را ز کین
بینداخت هردو به روی زمین

– چون کیخسرو به رستم گفت که برزو را پهلوان نوی بکنیم رستم تخت شاه را بوسید و گفت که او به‌کین سیاوش کمربسته است.

چو بشنید رستم ببوسید تخت
بدو گفت کای شاه فرخنده‌بخت
جهانجوی برزو ترا بنده است
به فرمان و رایت سرافگنده‌است
به کین سیاوخش بسته میان
بکوشد به توران چو شیر ژیان
مرا برف پیری به سر برنشست
نیارم به کینه همی آخت دست

۳۲٤۹

کار ورزی آئین‌های دینی

هنگام کار ورزی آئین‌های دینی می‌بینیم هرزمان که درخواست‌کننده از پروردگار خواهشی دارد سررا سوی آسمان می‌کند و با خداوند سخن می‌گوید. برای پاک‌کردن روان ازتیرگیها نخست تن را می‌شوید تا ازآلودگیها پاک گردد؛ پیش‌ازستایش ونیایش کردگار سروتن‌را می‌شویند وپس‌ازآن هنگام رازونیاز روی برخاک می‌نهند؛ زمان‌نیایش وآفرین گوئی دست به‌سوی آسمان دراز می‌کنند؛ هنگام نیایش‌کمر را می‌گشایند وکلاه را از سر برمی‌گیرند و پس‌از پایان‌کار، سازوبرگ خودرا می‌پوشند وکلاه را برسر می‌نهند؛ در برابر یزدان برپای می‌ایستند وهنگام راز ونیاز جامه بندگی می‌پوشند و در برابر خداوند پشت خودرا دوتا می‌کنند، سر را فرو می‌برند و بر خاک می‌غلطند؛ هنگام نیایش در آتشکده جامه نابسود سفیدرنگ می‌پوشند؛ درآنجا به موبدان سیم و زر می‌بخشند؛ گوهر درآتش می‌افگنند؛ به زمزم خداوند را آفرین می‌خوانند؛ در پیش آذر به پای میمانند؛ بردفتر زند و اوستا زر می‌افشانند؛ گاهی یک‌هفته درپیشگاه یزدان می‌ایستند؛ هنگام نیایش در برابرآتش دست برمی‌آورند ودر برابرخورشید روی به‌آن می‌کنند؛ برای سپاسگزاری از خداوند مشک برآتش می‌افشانند؛ هنگام دیدار آتشکده چون از دور چشم برگنبد بیفتد[1] برسم می‌جویند وبه بازگرفتن درمی‌آیند؛ ردان وهربدان درپیش آتش به خاک می‌غلطند و به‌زمزم آفرین می‌خوانند.

هنگام خوراک برسم به دست می‌گیرند و زمزمه می‌کنند و هنگام باژ چیزی نمی‌خورند .

چون کسی به‌دین بهی درآید کُشتی برمیان وگاهی آلتی ضد جادو برخود می‌بندد .

پیش ازمرگ جامهٔ پاک می‌پوشند ومشک وعنبر می‌آورند وبرسم می‌گیرند

---

۱ - گنبدنما .

وهنگام باژ زمزمه می کنند واز گناهان خود پشیمان می‌شوند.
هنگامی که ازکارهای جهانی چشم می‌پوشند جامه گلیم و پلاس به تن می کنند ؛ یاره را ازخود دور می‌سازند ؛ موی خودرا فرو می‌هلند ، از زر وسیم دوری می‌جویند وجز شیروتره نمی‌خورند و کشتی برمیان می‌بندند.
اکنون موردهای گوناگون این موضوع را بترتیب زمان ازروی شاهنامه یاد می کنیم :

آئین دینی : کارورزی

چون سروش از سوی پروردگار به‌کیومرث پیام آورد که برای خونخواهی سیامك سپاه را آماده کن و به جنگ دیو برو وی سر سوی آسمان کرد وبرای بدگمان بدی‌خواست وبرترین نام یزدان‌را به‌زبان آورد.

کی نامور سر سوی آسمان — برآورد و بدخواست بر بدگمان

۱۶

– چون فریدون به شبستان بیوراسپ درآمد خواهران جمشید را دید وفرمان داد تا نخست تن‌شان را بشویند وآنگاه روانشان را از تیرگیها شست وراه خداوند را به‌آنان نمود وایشان را از آلودگیها پاك کرد.

بفرمود شستن تنان‌شان نخست — روانشان پس از تیرگیها بشست
ره داور پاك بنمودشان — ز آلودگیهـا بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند — سراسیمه برسان مستان بدند

۵۳

– چون فرانك دانست که فریدون شاه گردیده نیایش کنان سروتن خود را شست ورو به‌پروردگار کرد وسرش را روی خاك نهاد و به‌ضحاك نفرین کرد وخداوند را آفرین نمود.
سپس به بیچارگان و درویشان یاری کرد و یك هفته به مردم چیز بخشید و به‌هفته دیگر بزم را ساز کرد و مهان گردنفراز را به مهمانی‌خواند وبخششها کرد وبسیاری خواسته نزد فرزندش که به‌شاهی رسیده‌بود فرستاد.

پس آگاهی آمد ز فرخ پسر — به مادر که فرزند شد تاجور
نیایش‌کنان شد سر و تن بشست — به پیش جهاندار آمد نخست
نهاد آن سرش پست بر خاك بر — همی خواند نفرین به ضحاك بر

همی آفرین خواند بر کردگار | برآن شادمان گردش روزگار
ازآن‌پس‌هرآن‌کس که‌بودش‌نیاز | همی داشت روز بد خویش راز
نهانش نوا کرد و کس‌را نگفت | همان راز او داشت اندر نهفت
یکی هفته زین‌گونه بخشید چیز | چنان‌شدکه درویش‌نشناخت نیز
دگر هفته مر بزم را کرد ساز | مهانی که بودند گردن فراز
گشادن در گنج را گاه دید | درم خوارشد چون پسر شاه دید
فرستاد نزدیك فرزند نیز | زبانی پر از آفرین داشت نیز

٤ – ٦٣

پس ازاینکه فریدون به تخت نشست بزرگان براو آفرین خواندند و دست به‌سوی آسمان برداشتند و اورا نیایش کردند.

همه دست برداشته بآسمان | همی خواندندی به نیکی گمان
که جاوید بادا چنین روزگار | برومند بادا چنین شهریار

٦٤

– هنگامی که فریدون سر ایرج را درکنار گرفته بود سر سوی آسمان کرد و ازکردگار یاری خواست.

نهاده سر ایرج اندر کنار | سر خویش کرده سوی کردگار

٩٢

– پس‌از آنکه فریدون منوچهر را به‌جانشینی خود برگزید واورا به سام سپرد سررا سوی آسمان کرد و با خدا سخن گفت.

پس‌آنگه سوی‌آسمان کرد روی | که ای دادگر داور راستگوی

١٢٦

– چون سام به شبستان خود رفت و فرزند خویش زال را با موی سفید دید سر سوی آسمان کرد و از خداوند زنهار خواست.

سوی آسمان سر برآورد راست | وزان‌کردهٔ‌خویش‌زنهارخواست

١٣٣

سام چون فرزند خودرا دیدکه نزد لانه‌سیمرغ ایستاده‌است رخسار خودرا برزمین مالید وبر آفریننده آفرین کرد.

ابر آفریننده کرد آفرین | بمالید رخسارگان بر زمین

– در خوان دوم چون رستم از تشنگی بیچاره گشت سر سوی آسمان بلندکرد ویاری خواست.

نمی‌دید بر چاره جستن رهی سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر همه رنج و سختی توآری به‌سر

۳۳۷

– هنگامی که رستم درخوان دوم از تشنگی بیچاره گشت ناگاه میشی در پیش‌او خودنمائی کرد و این اندیشه برای او پیدا آمد که درآن نزدیکی چشمه‌ایست. پس درپی‌آن میش به راه افتاد وبه‌آب رسید وچون چنین دید سر سوی آسمان برد وپروردگار را ستود.

تهمتن سوی آسمان کرد روی چنین گفت کای داور راستگوی
برین چشمه جای پی میش نیست همان‌عزم‌دشتی مرا خویش‌نیست

۳۳۸

– رستم پس‌از کشتن اژدها در خوان سوم درآب رفت و سروتن خویش را شست وسپس خداوند را ستایش کرد.

به آب اندر آمد سروتن بشست جهان جز به زورجهانبان‌نجست

۳۴۲

– رستم پس‌ازکشتن دیو سفید کمر خود را گشود و برای نیایش سروتن را شست وجای پرستش جست و سررا برخاك نهاد و خداوند را نیایش کرد.

گشاد از میان آن کیانی کمر برون‌کرد خفتان و جوشن زبر[۱]
ز بهر نیایش سر و تن بشست یکی پاك جای پرستش بجست
از آن پس نهاد از بر خاك سر چنین گفت کای داور دادگر
ز هر بد توئی بندگان را پناه تو دادی مرا گردی و دستگاه

۳۵۴

رستم پس ازنیایش یزدان سازوبرگ خودرا به تن‌کرد .

ستایش چو کرد آن یل سرفراز به‌تن باز پوشید هرگونه ساز[۲]

– در جنگی که میان سپاه کیکاوس و شاه مازندران درگرفت پس‌ازیك‌هفته کاوس‌شاه کلاه کیانی‌را ازسربرگرفت ودرپیشگاه پروردگار آمد وگریان شد و روی خود را برخاك مالید و آنگاه نیایش کرد و ازو یاری جست.

---

۱ – این بیت وسه‌بیت زیرین آن درنسخه C افزوده شده است.
۲ – این بیت درنسخه C افزوده شده است.

به هشتم جهاندار کاوس شاه ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهان داور رهنمای بیامد همی بود گریان به پای
وزان پس بمالید برخاك روی چنین گفت کای داور راستگوی
۳۷۱

پس ازپایان نیایش کلاه‌خود خویش را برسر گذاشت ونزد لشکرآمد.
بپوشید از آن‌پس به مغفرسرش بیامد بر نامور لشکرش
۳۷۱

چون کاوس پس از پرواز به‌آسمان ازآنجا به‌زمین فروافتاد چهل روز نزد یزدان به‌پای بود.
چهل روز در نزد یزدان به‌پای بپیمود خاك و بپرداخت جای
٤١٤

پس ازآن گنج بسیار بخشید و رخ را برخاك مالید و خداوند را نیایش کرد.
پشیمان شد و درد بگزید و رنج نهاده ببخشید بسیار گنج
همی رخ بمالید بر تیره خاك نیایش کنان پیش یزدان پاك
– چون رستم ازجنگ با سهراب بازگشت به‌پیشگاه آمد وگزارش کارها را داد. کیکاوس گفت که امشب در پیشگاه کردگار سر بر زمین می‌گذارم ویاری می‌جویم.
من امشب به‌پیش جهان آفرین بمانم فراوان سر اندر زمین
بدان تا ترا بر دهد دستگاه برین ترك بدخواه گم کرده راه
٤٩٥

پس‌از اینکه رستم از سهراب درکشتی‌گیری شکست خورد سروتن را شست ونزد کردگار زبان‌گشود و ازو یاری جست.
بخوردآب‌وروی‌وسروتن‌بشست به پیش جهان‌آفرین شد نخست
همی خواست پیروزی و دستگاه نبودآگه ازبخش خورشید وماه
بنالید بر کردگار جهان به زاری همی آرزو کرد آن
٥٠١

چون رستم از آوردگاه نزد سپاه بازگشت همگان روی بر خاك نهادند وکردگار را ستایش‌کردندکه اورا دوباره زنده یافته‌اند.
چو دیدند ایرانیان روی اوی همه بر نهادند بر خاك روی

ستایش گرفتند بر کردگار   که او زنده باز آمد از کارزار

۵۰۶

– سیاوش پس‌ازآنکه‌ازآتش گذشت روی‌برخاك‌مالید وپروردگار را ستایش کرد که او را از چنین آتشی نگهبانی کرد وکامهٔ دشمنان را پست نمود.

سیاوش به پیش جهاندار پاك   بیامد بمالید رخ را به خاك

۵۵۳

– گیو از گودرز خواست زمانی‌که برای پرستش پروردگار رخان را می‌شوید اورا دعاکند.

چو شوئی ز بهر پرستش رخان   به من برجهان آفرین را بخوان

۷۱۳

– پیش‌ازآنکه کیخسرو باگیو و فرنگیس از رود آموی بگذرد از اسب فرود آمد وبرخاك روی نهاد و ازخدا یاری خواست.

فرود آمد از بارهٔ راهجوی   بنالید و بر خاك بنهاد روی

۷۴۲

وچون از رود گذشت سروتن را شست وآنگاه به‌ستایش ونیایش پروردگار پرداخت .

بر آن‌سو گذشتند هرسه درست   جهانجوی خسرو سروتن بشست
بر آن داستان بر نیایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت

۷۴۲

– کیخسرو چون از کار سوگند پرداخت بزم برپا کرد آنگاه سروتن را شست و به‌جای نیایش‌رفت وخداوند را آفرین‌کرد وسپاسگزاری نمود و رخ را فراوان برزمین مالید.

جهاندار هشتم سر و تن بشست   بیاسود و جای نیایش بجست
به پیش خداوند گردان سپهر   برفت آفرین را بگسترد مهر
فراوان بمالید رخ بر زمین   همی خواند بر کردگار آفرین

۷۷۲ – ۳

– چون کیخسرو فیروزی‌نامهٔ رستم را دید به‌جای پرستش رفت وکلاه کیانی را ازسر برداشت و دربرابر پروردگار به‌خاك غلطید وسپاس‌گزاری کرد.

عنان را بپیچید و آمد به راه ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان به‌خاك بغلطید و گفت ای جهاندار پاك
سپاس از تو دارم نه از انجمن یکی جان رستم تو مستان ز من
۱۰۱٤

– رستم پس‌از فیروزی برکافور وبه دست آوردن دژ او، سروتن خود را شست و خداوند را نیایش کرد و به‌بزرگان گفت که باید کردگار را نیایش نمود و از این روی بزرگان یك رویه رخ را برزمین نهادند . . .
تهمتن بیامد سر و تن بشست به پیش جهان آفرین شد نخست
به ایرانیان گفت با کردگار بباید نهان بهتر از آشکار
به پیروزی اندر نیایش کنید بر آن نیکوئیها ستایش کنید
بزرگان به پیش جهان آفرین نهادند یك رویه رخ بر زمین
۱۰۲۳

– کیخسرو به‌گیو گفت که چون نوروز بیاید در هرمزد روز از ماه فروردین جام گیتی‌نمای را به دست میگیرم و در پیش یزدان به پای می‌مانم وبرنیاکان آفرین می‌فرستم وهفت‌کشوررا می‌نگرم تا بیژن‌را بیابم.
بمان تا بیاید مه فرودین که بفروزد اندرجهان هوردین
بدان گه که از گل شود باغ شاد ابر سر همی گل فشاندت باد
به هرمز شود پاك فرمان ما پرستش که فرمود یزدان ما
بخواهم من آن جام گیتی نمای شوم پیش یزدان بباشم بپای
کجا هفت کشور بدو اندرا ببینم بر و بوم هر کشورا
کنم آفرین بر نیاگان ما گزیده جهاندار و نیکان ما
بگویم ترا هرکجا بیژن است به‌جام‌این‌سخن‌مرمرا روشن‌است
۱۰۹۸

چون نوروز خرّم فرا رسید کیخسرو قبای رومی پوشید و نزد خدای به‌پای ایستاد وخروشید و برخورشید آفرین کرد وآنگاه از خداوند زور وفریاد خواست وپس ازنیایش برتخت نشست وکلاه به سر نهاد و جام گیتی‌نمای به دست گرفت.
چو نوروز خرّم فراز آمدش بدان جام فرخ نیاز آمدش
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید دلش را به درد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبای بدان تا بود پیش یزدان به‌پای

خروشید پیش جهان آفرین | به رخشنده برکرد چند آفرین
ز فریادرس زوروفریادخواست | وز اهریمن‌بدکنش داد خواست
خرامان از آنجا بیامد به‌گاه | به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
پس آن‌جام بر کف نهاد و بدید | درو هفت کشور همی بنگرید

۱۰۹۹ - ۱۱۰۰

گیو به رستم گفت که کیخسرو در پیشگاه یزدان به پای ایستاده و خروش برآورد.

کنون شاه در جام گیتی نمای | به پیش جهان‌آفرین شد به‌پای
چه مایه خروشید و کرد آفرین | به جشن کیان هرمز فرودین

آنگاه ازآتشکده به سوی‌گاه بازآمد وکمر بست وکلاه برسر نهاد وجام رخشنده را پیش‌گذاشت تا بیژن را بیابد.

پس آمد ز آتشکده سوی گاه | کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش | به‌هرسو نگه‌کرد از اندازه بیش

۱۱۰۵

- چون بیژن در چاه پیغام رستم را از منیژه شنید خداوند را سپاسگزاری و سررا سوی کردگار کرد.

سوی کردگار جهان کرد سر | که ای پاك بخشندهٔ دادگر

۱۱۲۶

چون به‌کیخسرو آگاهی‌رسید‌که رستم بیژن‌را رهائی داد وبه‌سوی کشور باز می گردد از شادی به‌پیشگاه خداوند رفت ورخ را برزمین مالید.

ز شادی به پیش جهان آفرین | بیامد بمالید رخ بر زمین

۱۱۳۶

- چون بیژن سوی میدان هومان شتافت گیو سر سوی آسمان‌کرد و با خداوند گفت که بیژنم را نگهدارباش و اورا به من بازبخش.

همی بآسمان بر فرازید سر | پرازخون‌دل‌ازدردوخسته جگر

۱۱۷۶

همین‌که بیژن برهومان چیره شد رو به‌کردگار آورد و اورا ستود.

شگفت‌آمدش سخت‌وبرگشت‌ازوی | سوی کردگار جهان کرد روی

۱۱۸۳

چون گیو آگاه شد که فرزندش برهومان فیروزگشت به سوی او

شتافت و چون چشمش به‌او افتاد از اسب بزیرآمد وسر برخاك نهاد وبرخاك غلطید و بر کردگار آفرین خواند.

چو چشمش به‌رود گرامی رسید زاسپ اندرآمد چنان‌چون‌سزید
بغلطید و بر خاك بنهاد سر همی آفرین خواند بر دادگر
۱۱۸۵

– چون کیخسرو از فیروزی بیژن برهومان آگاه شد به شبگیر سروتن بشست و درپیشگاه خداوند به‌پای ایستاد وجامهٔ بندگی پوشید و در برابر کردگار پشت خودرا دوتا کرد و سررا فرو برد و براو آفرین‌خواند و از دشمن نالید.

به شبگیر خسرو سروتن بشست به پیش جهاندار آمد نخست
بپوشید نو جامه بندگی دو دیده چو ابری به بارندگی
دوتا کرد پشت و فرو برد سر همی آفرین خواند بر دادگر
ازوخواست فیروزی و فرهی ازو جست دیهیم و تخت مهی
به یزدان بنالید از افراسیاب به درد ازدودیده فروریخت‌آب
۱۱۹۱

– چون سپاه پیران ازکیخسرو زنهار خواستند شاه آنان را بخشید وآنگاه سر سوی آسمان کرد و از پروردگار سپاسگزاری کرد.
سپهبد سوی آسمان کرد سر که ای دادگر داور چاره‌گر
۱۲۶۸

پیش‌از آنکه جنگ سپاه ایران با توران آغاز شود کیخسرو پیاده به پیشگاه خداوند آمد ورخ را برخاك مالید وپروردگار را ستود.
چو لختی بیامد پیاده ببود جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را بر آن تیره خاك چنین گفت کای داور داد پاك
۱۳۰۹

چون کیخسرو شنید که سپاه افراسیاب گریخته است روی به‌خاك مالید وخداوند را سپاسگزاری کرد.
چوبشنید خسرو دمان‌شد به‌خاك ستایش کنان پیش یزدان پاك
۱۳۱۵

– پس‌ازآنکه کیخسرو گرداگرد گنگ‌دژ را گرفت وپیش‌ازآنکه آنرا به‌آتش کشاند نزدخداوندشد وچون‌مار برخاك پیچان گشت وپروردگار

را ستایش نمود.

چو آن کرده شد شهریار زمین — بیامد به پیش جهان آفرین
ز لشکر بشد تا به جای نماز — ابا کردگار جهان گفت راز
ابرخاك چون مار پیچان ز کین — همی خواند بر کردگار آفرین

. . . .

چوبرداشت ازپیش‌یزدان سرش — به جوشن بپوشید روشن برش

۱۳۳۹

پس‌ازجشن فیروزی کیخسرو بامداد سروتن‌را شست وروی برخاك مالید و گریست.

شهنشاه ایران سر و تن بشست — بجائی خرامید با ژند و است
ز شبگیر تا ماه بر چرخ ساج — به سر برنهاد آن دل‌افروز تاج
فراوان بمالید بر خاك روی — به‌رخ برنهاد ازدودیده دوجوی

– چون کیکاوس از فیروزی کیخسرو آگاه شد از تخت فرود آمد و کلاه کیانی را ازسر گرفت وبرخاك تیره غلطید ویزدان را نیایش کرد.

فرود آمد از تخت کاوس شاه — ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بیامد بغلطید بر تیره خاك — نیایش کنان پیش یزدان پاك

۱۳۶۳

هنگامی که کیخسرو با سپاه ازآب زره گذشت و به خشکی پیاده شد نزد خداوند رخ را برخاك مالید و اورا سپاسگزاری نمود.

بیامد به‌پیش جهان آفرین — بمالید بر خاك رخ بر زمین

۱۳۷٤

کیخسرو چون به‌گنگ‌دژ بازگشت از اسب پیاده شد وسربرزمین نهاد وبرکردگار آفرین خواند وگریست.

جهاندار چون گنگ‌دژ را بدید — شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسپ و سر برزمین — همی خواند بر کردگار آفرین

۱۳۷٦

وآنگاه سپاه ایران برآن باره که خون سیاوش ریخته شد گریست.

چون کیخسرو هنگام بازگشت به‌خشکی رسید رخ برخاك مالید ویزدان را ستایش کرد.

بیامد بمالید رخ را به خاك   نیایش کنان پیش یزدان پاك
۱۳۷۸

کیخسرو هنگام بازگشت به‌ایران سروتن را شست و با زند واوستا نزد خداوند شد و گریان سررا برزمین نهاد وراز ونیازکرد.

جهاندار یك شب سروتن بشست   بشد دور با دفتر زند و است
همه شب به پیش جهان آفرین   همی بود گریان و سر بر زمین
۱۳۸۱

– کیخسرو چون به‌بخارا رسید باجامهٔ نابسود خروشان به‌آتشکده رفت وبر موبدان سیم وزر بخشید و درآتش چندگونه گوهر ریخت.

بخورد و بیاسود و یك‌هفته بود   دوم هفته با جامه نابسود
نیایش کنان پیش یزدان پاك   بمالید رخ را بر آن تیره خاك[1]
بگسترد بر موبدان سیم و زر   به آتش پراکند چندی گهر
۱۳۸۲

– کیکاوس و کیخسرو براین نهادند که به‌آتشگاه بروند وسروتن وپا ودست را بشویند و آن‌چنان که شیوهٔ مرد یزدان‌پرست است به زمزم برکردگار آفرین‌کنند و درپیش آذر به پای باشند و ازخداوند بخواهند که آنان را یاری کند.

بدو گفت ما همچنین با دو اسپ   بتازیم تا خان آذرگشسپ
سر و تن بشوئیم با پا و دست   چنان‌چون‌بود مرد یزدان‌پرست
به زاری ابا کردگار جهان   به زمزم کنیم آفرین نهان
بباشیم در پیش آذر به پای   مگر پاك یزدان بود رهنمای
به جائی که او دارد آرامگاه   نماید نمایندهٔ داد راه
۱۳۸۵

چون به‌آتشگاه رسیدند با جامه‌های سفید به‌آن درآمدند وآتش‌را که دیدند گریان شدند وخداوند را به یاری خواستند و برموبدان گوهر افشاندند و بردفتر اوستا و زند زر پاشیدند و یك‌هفته برپای بودند.

برفتند با جامه‌های سپید   پر از ترس دل یك به‌یك پرامید
چو آتش بدیدند گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
برآن جایگه زاروگریان دوشاه   به پیش خداوند خورشید و ماه

---

۱ – درنسخه C این بیت افزوده شده است.

جهان آفرین را همی خواندند   برآن موبدان گوهر افشاندند
چوخسرو به‌آب مژه رخ بشست   بر افشاند دینار بر زند و است
به یك هفته بر پیش یزدان بدند   مپندار کاتش پرستان بدند
که آتش بدان گاه محراب بود   پرستنده را دیده پرآب بود

۱۳۸۶

– چون گودرز از هوم شنید که افراسیاب پس‌از گرفتاری گریخته و به دریا پناه برده است وی به‌آتشکده رفت ونخستین برآتش نیایش گرفت.

پر اندیشه شد سوی آتشکده   چنان چون بود مردم دل شده
نخستین بر آتش نیایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت

۱۳۹۱

– چون کیکاوس و کیخسرو از خونخواهی سیاوش پرداختند به آتشکده رفتند و بسیار زر بر آتش افشاندند و به زمزمه آفرین بسیار خواندند و یك روز و یك شب در پیشگاه کردگار بر پای بودند. آنگاه کیخسرو گنجی به آتشکده آذرگشسپ بخشید و برموبدان خلعت افگند و درم و دینار و بسیارچیز داد؛ در شهر هرکه درویش بود یا نوائی نداشت برآنان گنج بخشید وداد ودهش کرد.

ز یزدان چو شه آرزوها بیافت   ز دریا سوی خان آذر شتافت
بسی زر بر آتش بر افشاندند   به‌زمزم بسی آفرین خواندند
ببودند یك‌روز و یك‌شب به‌پای   به پیش جهان داور رهنمای
چو گنجور کیخسرو آمد زرسپ   ببخشید گنجی به آذرگشسپ
بر آن موبدان خلعت افگند نیز   درم داد و دینار و بسیار چیز
به‌شهراندرون هرکه‌درویش‌بود   وگرخوردش ازکوشش‌خویش‌بود
برآن نیز گنجی پراگنده کرد   جهانی به داد و دهش زنده کرد

۱۳۹۷

کیخسرو برای نیایش سروتن را شست وجامهٔ سفید نو پوشید و با دلی پر امید به‌جای نماز رفت و یك هفته شب‌وروز برپای بود.

ز بهر پرستش سر و تن بشست   به شمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامهٔ نو سپید   نیایش‌کنان رفت و دل پر امید
بیامد خرامان به جای نماز   همی گفت با داور پاك راز

شب و روز یکهفته بر پای بود   تن آنجا و جانش دگر جای بود
۱۴۰۷

– کیخسرو پس‌ازاینکه خواب‌دید که پروردگار اورا به‌سوی‌خود می‌خواند رخ را برزمین مالید وستایش کرد.

همی بود گریان و رخ بر زمین   همی خواند بر کردگار آفرین
۱۴۱۳

کیخسرو به‌زال گفت پنج‌هفته است که به‌پای ایستاده‌ام وازخداوند می‌خواهم که گناهان مرا ببخشد ومرا نزد خود بخواند.

کنون پنج هفته‌است تامن به‌پای   همی خواهم از داور رهنمای
که بخشد گذشته گناه مرا   بیفروزد این تیره ماه مرا
۱۴۱۷

کیخسرو پیش‌ازناپدیدشدن سروتن را به‌آب روشن شست ودرنهان زند و اوستا خواند و در پیشگاه کردگار خم شد و با همراهان پدرود کرد.

چوبهری ز تیره‌شب اندر چمید   کی نامور پیش یزدان خمید
به آن آب روشن سروتن بشست   همی‌خواند اندرنهان ژندواست

– پس‌ازآنکه گشتاسپ اژدها را در روم کشت سروتن را شست و درپیشگاه خداوند برخاك غلطید و اورا سپاسگزاری کرد.

بکند اژدها را دو دندان نخست   وزانجا بیامد سر و تن بشست
خروشان بغلطید بر خاك بر   به پیش خداوند پیروزگر
۱۴۷۵

– چون‌لهراسب ازپادشاهی چشم‌پوشید وآنرا به‌فرزندش گشتاسپ داد خود به‌بلخ رفت و به‌خانه یزدان‌پرستان درآمد وبیگانه‌ای را درآنجا نگذاشت. خود جامه پلاس برای پرستش پوشید یاره را از خود دورکرد و موی خویش‌را فرو هشت وروی به‌خدا کرد وسی‌سال به‌پای بود.

بدان خانه شد شاه یزدان‌پرست   فرود آمد آنجا و هیکل ببست
ببست آن در بافرین خانه را   نهشت اندر آن خانه بیگانه را
بپوشید جامه پرستش پلاس   خرد را برین‌گونه باید سپاس
بیفگند یاره فرو هشت موی   سوی داور دادگر کرد روی
همی بود سی سال پیشش به پای   بدین سان پرستید باید خدای
۱۴۹۶

– چون زردشت نزد گشتاسپ آمد گفت که او فرستاده خداوندست وآنگاه مجمر آتش آورد و گفت که آنرا از بهشت باخود آورده است.

یکی مجمر آتش آورد باز بگفت از بهشت آوریدم فراز

۱۴۹۸

آنگاه که شاه وبزرگان به دین بهی درآمدند همگان کشتی برمیان بستند.

همه سوی شاه زمین آمدند ببستند کشتی به دین آمدند

سپس بر آذران گنبد نهادند.

پراگند گرد جهان موبدان نهاد از بر آذران گنبدان

وآنگاه سرو آزاده را زردشت به‌پیش آتشکده کاشت.

یکی سرو آزاده را زرد هشت به پیش در آذر اندر بکشت

۱۴۹۹

شاه آنگاه فرمود که همه پیاده به سوی سرو کاشمر بیایند ودیدارش کنند.

کنون جمله این پند من بشنوید پیاده سوی سرو کشمر روید

به برز و فر شاه ایرانیان ببندید کشتی همه بر میان

سوی گنبد آذر آرید روی به فرمان پیغمبر راستگوی

۱۵۰۰

ارجاسپ به موبدان گفت گشتاسپ کشتی برمیان بسته و به‌دین بهی درآمده است.

سر نامداران ایران سپاه گرانمایه فرزند لهراسپ شاه

که گشتاسپ خوانند ایرانیان ببستش یکی کشتی او بر میان

۱۵۰۱

– درنامه‌ای که ارجاسپ به گشتاسپ نوشت گفت که چون این نامه به‌تو برسد سروتن را بشوی و بندها (کشتی) را ازخود بازکن ومی روشن بنوش وآئین شاهان پیشین را دور مینداز.

چو نامه بخوانی سر و تن بشوی فریبنده را نیز منمای روی

مرآن بندها از میان باز کن به شادی می روشن آغاز کن

۱۵۰۴

چون کشور روم و هندوستان به دین بهی درآمدند آنرا همه به آگاهی شاهنشاه رسانیدند.

ببستیم کشتی و بگرفت ساز — کنونت نشاید ز ما خواست باز

۱۵۴۳

ارجاسپ آگاه شد که لهراسپ در بلخ تنهاست و در آتشکده با هفتصد مرد آتش‌پرست درپیش آذر دست برآورده است.

به‌بلخ‌اندرون جز که‌لهراسپ‌شاه — نماندست از ایرانیان و سپاه

مگر هفتصد مرد آتش پرست — همه پیش آذر برآورده دست

۱۵۵۲

اسفندیار سرسوی‌آسمان کرد وباخدا سخن گفت واورا نیایش کرد.

سپهبد سوی آسمان کرد روی — چنین گفت کای داور راستگوی

۱۵۷۱

اسفندیار پس‌از کشتاردشمن به‌آب درآمد وسروتن را شست وجامهٔ ترسکاران خواست. گشتاسپ یك هفته در پیشگاه پروردگار بود و با پسر نیایش کرد.

به آب اندر آمد سروتن بشست — جهانجوی شادان دل و تندرست

یکی جامهٔ ترسگاران بخواست — بیامد سوی داور داد راست

به‌یك هفته در پیش یزدان پاك — همی‌بود گشتاسپ با ترس و باك

نیایش همی کرد خود با پسر — بدان آفریننده دادگـر

۱۵۸۱

چون اسفندیار درنخستین خوان گرگ را کشت ازاسب فرودآمد و سلیح وتن را از خون شست وجای پاکی را جست و سررا سوی خورشید کرد و با خداوند سخن گفت.

فرود آمد از نامور بارگی — به یزدانش بنمود بیچارگی

سلیح و تن ازخون ایشان بشست — برآن خاك بر پاك جائی بجست

برآن‌ریگ‌سرسوی‌خورشید‌کرد — دلی پر ز درد و رخی پر زگرد

۱۵۸۹

در خوان دوم چون اسفندیار شیران را کشت سر وتن را شست و خداوند را نیایش کرد.

به‌آب اندر آمد سروتن بشست — نگهدار جز پاك یزدان نجست

چنین گفت کای داور داد پاك — به دستم ددان را تو کردی هلاك

۱۵۹۱

درخوان سوم چون اسفندیار اژدها را کشت به‌سوی آب رفت و جامهٔ نو پوشید و سروتن را شست و با خداوند رازونیاز کرد.

ازآن‌خاك برخاست‌شد سوی‌آب　　چومستی که بیدار گردد زخواب
ز گنجور خود جامهٔ نو بجست　　به آب اندر آمد سروتن بشست
بیامد به پیش خداوند پاك　　همی گشت‌پیچان‌و گریان به‌خاك

۱۵۹٤

چون سپاه ایران اسفندیار را پس‌از سومین خوان تندرست یافتند سر برزمین نهادند وخداوند را ستایش کردند.

سپاهش همه خواندند آفرین　　همه پیش دادار سر بر زمین

۱۵۹٤

اسفندیار بر بازوی خود زنجیری فولادین داشت که زردشت آنرا از بهشت آورده وبه‌گشتاسپ داده بود.

یکی نغز پولاد زنجیر داشت　　نهان کرده از جادو آژیرداشت
به بازوش بربسته بد زرد هشت　　به‌گشتاسپ آورده بود از بهشت

۱۵۹٦

اسفندیار پس‌از کشتن زن جادو در پیشگاه کردگار رخ را برزمین مالید.

جهانجوی پیش جهان آفرین　　بمالید چندی رخ اندر زمین

۱۵۹۷

سپاهیان ایران چون در خوان ششم گرفتار برف و بوران شدند دست به‌آسمان برداشتند و بیش‌از اندازه نیایش کردند.

سپه یکسره دست برداشتند　　نیایش ز اندوه بگذاشتند
چو ایرانیان را دل آمد به‌جای　　ببودند در پیش یزدان به پای

۱٦۰٤

زال چون رستم را دربارهٔ جنگ با اسفندیار پند داد سر را برزمین نهاد و بر کردگار آفرین خواند و ازو یاری خواست.

بگفت این و بنهاد سر بر زمین　　همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کردگار　　بگردان تو از ما بد روزگار

۱٦۸۹

رستم هرچند درنزد اسفندیار لابه‌کرد که از جنگ چشم بپوشد او نشنید ناگزیر تیر را درکمان نهاد و سر سوی آسمان کرد وخداوند را گواه گرفت.

هم آنگه نهادش ورا در کمان — سر خویش کردش سوی آسمان
همی‌گفت کای داور ماه و هور — فزاینده دانش و فرّ و زور

۱۷۱۱

موبد به یزدگرد گفت باید خداوند را نیایش کنی و در پیش او برخاك زاری نمائی.

نیایش کنی پیش یزدان پاك — به‌زاری بگردی برآن‌گرم خاك

۲۰۹۵

– هنگامی‌که بهرام‌گور به‌سوی جنگ شیران می‌رفت سروتن را شست و به‌جای نیایش‌آمد وتوبه‌کرد.

بدو گفت موبد به یزدان پناه — چو رفتی دلت را بشوی از گناه
چنان کرد کو گفت بهرام شاه — دلش پاك شد توبه‌کرد از گناه
به آب روان شد سروتن بشست — برآن دشت جای نیایش بجست[1]
نیایش کنان پیش یزدان پاك — دو رخ بر نهاده بر تیره خاك
به‌یزدان چنین گفت‌کای کردگار — تو پیروز کن بندگان را به‌کار

۲۱۱٤

چون ایرانیان از مهربانیها و دینداری بهرام‌گور آگاه شدند همه بر او آفرین خواندند پس به‌آتشکده رفتند و برآتش مشك افشاندند

برفتند یکسر به آتشکده — به ایوان نوروز و جشن سده
همه مشك بر آتش افشاندند — به بهرام بر آفرین خواندند

۲۱۲۱

چون بهرام‌گور درکاخ گوهرفروش شب را گذراند و داماد او گشت بامداد که از خواب بیدار شد به‌باغ آمد و سروتن را شست وآنگاه در پیش خورشید نیایش‌کرد.

چوبرخاست‌ازخواب‌شدتندرست — به باغ اندر آمد سروتن بشست
نیایش کنان پیش خورشید شد — ز یزدان دلی پر ز امیّد شد

۲۱۷٦

---

۱ – این‌بیت ودوبیت زیرین‌آن درنسخه C افزوده شده است.

بهرام گور پس از فیروزی بر خاقان چین خود با نامداران به آذرآبادگان به‌آتشکده رفتند و درآنجا به‌پرستش پرداختند. موبدان دست برسرشدند آنگاه شاه به پرستندگان بخشش کرد.

پرستش کنان پیش آذر شدند همه موبدان دست بر سر شدند

– پس‌ازآنکه بهرام‌گور ازهند بازگشت براسب نشست وبه‌آتشکده آذرگشسپ رفت و بسیار زر و گوهر به درویش بخشید وچون به‌آتشکده درآمد برسم به مشت داشت وباژ میخواند آنگاه همسرخویش سپینود دختر شنگل را به‌آب پاك ودین بشست تا ازآلودگی پاك گشت.

نشست‌آن‌زمان‌شاه‌ولشکربراسپ	بیامد سوی خان آذرگشسپ
بسی زر و گوهر به درویش داد	نیاز آنکه بنهفت ازو بیش داد
پرستندهٔ آذر زرد هشت	همی رفت با باژ و برسم به مشت
سپینود را پیش او برد شاه	بیاموختش دین و آئین و راه
بشستش به دین به و آب پاك	وزو دورشدگرد و زنگاروخاك
در تنگ زندانها باز کرد	به هرکس درم دادن آغاز کرد

۲۲٤۹ – ۵۰

– هنگامی که سوفرای باخشنواز پادشاه هیتال براین‌نهادکه آشتی بجوید چون قباد ودیگر بزرگان را خشنواز از بند رها ساخت همهٔ بزرگان از سراپرده‌ها بیرون آمدند و از دیدار او دیگران شادمانی کردند و دست برآسمان برداشتند که خداوند پور شاهنشاه را بی گزند به‌آنان سپرد.

بزرگان همه خیمه بگذاشتند	همه دست بر آسمان داشتند
که پور شهنشاه را بی‌گزند	بدیدند با هر که بد ارجمند

۲۲۸۵

هنگامی که انوشیروان به‌روم لشکرکشی کرد چون به‌آذرآبادگان رسید ازاسپ پیاده شد وبرسم جست واشکریزان به‌باژگفتن درآمد؛ برگاهی زرّین، اوستا و زند نهادند وموبد به‌آواز سرودها خواند و رد و هیربد در پیش آتش به خاك غلطیدند و قرطها را چاك‌کردند و بزرگان گوهر افشاندند و به زمزم آفرین خواندند. چون شاه نزدیکتر شد نیایش کرد وخداوند را ستود و ازو فیروزی خواست؛ آنگاه به‌پرستندگان بخشش کرد و به درویشان چیز داد و سپس در پیش آتشکده سراپرده زد وسپاهیان از هرسو رده کشیدند.

چوچشمش برآمد به‌آذرگشسپ — پیاده شد از دور و بگذاشت‌اسپ
ز دستور پاکیزه برسم بجست — دو رخ را به‌آب دو دیده بشست
به باژ اندر آمد به آتشکده — نهادند گاهی به زر آزده
نهاده برو نامهٔ زند و است — به آواز بر خواند موبد درست
رد و هیربد پیش غلطان به‌خاك — همه دامن قرطها کرده چاك
بزرگان همه گوهر افشاندند — به زمزم همه آفرین خواندند
چو نزدیکتر شد نیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت
وزو خواست پیروزی و دستگاه — نمودن دلش را سوی داد راه
پرستندگان را ببخشید چیز — به جائی که درویش دیدند نیز
یکی خیمه زد پیش آتشکده — کشیدند لشکر ز هرسو رده

۲۳۳۹

مهبود دوپسر داشت که پرستنده (خدمتگزار) انوشیروان بودند

چون شاه می‌خواست هنگام خوراك زمزم‌کند برسم موبدی را می‌خواست

و خوراك خود را جز از دست مهبود، دستور خویش وپسرانش نمی‌خورد.

شهنشاه چون زمزم آراستی — وگر برسم موبدی خواستی
نخوردی جزازدست مهبود چیز — هم ایمن بدی زان دوفرزند نیز

۲٤۰۲

— پس‌از آنکه انوشیروان به‌کشور بازگشت وخاقان شهرهای سغد وسمرقند وچاچ را پرداخت ایرانیان برشاه آفرین خواندند ودست به‌سوی آسمان برداشتند و ازکردگار خواستند که خسرو انوشیروان را نگهداری کند . . .

همه دست برداشته بآسمان — که ای کردگار مکان و زمان
تو این داد برشاه کسری بدار — بگردان ز جانش بد روزگار

۲٤٤۱

انوشیروان از تخت به روی خاك آمد وکردگار را ستایش کرد.

وزان پس شهنشاه یزدان پرست — به خاك آمد از جایگاه نشست

۲٤٤٦

پس‌از رازونیاز ازجای نماز به‌سوی تخت رفت.

به تخت آمد از جایگاه نماز — سپاهش به رفتن گرفتند ساز

چون نامهٔ قیصر به‌انوشیروان همراه باژ وساو فراوان رسید:

وزان تخت شاه اندرآمد به‌اسپ — همی رفت تا خان آذرگشسپ
چو از دور جای پرستش بدید — شد از آب دیده رخش ناپدید
فرودآمد ازاسپ و برسم به‌دست — به زمزم همی گفت‌ولب را ببست
نوان پیش آتش نیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت
همه زر و گوهر فزونی که برد — سراسر به گنجور آتش سپرد
پراگند بر موبدان سیم و زر — همان جامه بخشیدشان با گهر
همه موبدان زو توانگر شدند — نیایش کنان پیش آذر شدند
به زمزم همی خواندند آفرین — بر آن دادگر شهریار زمین

۲۴۴۶

چون بزرگمهر از زندان به‌فرمان شاه رهائی یافت سر و تن را شست و به‌پیشگاه کردگار روی آورد.

ز زندان بیامد سر و تن بشست — به پیش جهان داور آمد نخست

چون بامداد شد بزرگمهر به اختر نگاه کرد.

چوخورشیدرخشنده‌شد برسپهر — به اختر نگه کرد بوذرجمهر

۲۵۱۳

موبدی از انوشیروان پرسید:

که‌آن چیست کز کردگار جهان — بخواهد پرستنده اندر نهان
یکی دست برداشته باسمان — همی خواند از کردگار جهان

۲۵۳۰

چون در زندان ایزدگشسپ خوان نهادند برسم آوردند وخاموش گشتند وموبد موبدان با او نشست و ایزدگشسپ به زمزم به‌او اندرز داد.

نهادند خوان پیش یزدان پرست — گرفتند پس باژ و برسم به دست
پس ایزدگشسپ آنچه اندرزبود — به زمزم همی گفت و موبد شنود

۲۵۷۱

بهرام چوبین چون آهنگ تاخت برساوه‌شاه را کرد از نبردگاه خروشان آمد و درپیش یزدان پاك به‌خاك غلطید و ازو یاری خواست.

چو بهرام جنگی سپه راست‌کرد — خروشان برآمد ز جای نبرد
بغلطید در پیش یزدان به‌خاك — همی گفت کای داور داد و پاك
مر او سپاه مرا شاد کن — وزین جنگ ما گیتی آباد کن

۲۶۱۳

– بهرام چوبین پس‌از کشتن جادوگر ترک برپای خاست وخداوند را ستود .

چو او را بکشتند بر پای خاست چنین گفت کای‌داور داد و راست
بزرگی و پیروزی و فرّهی بلندی و دیهیم شاهنشهی
نژندی و هم شادمانی ز تست انوشه دلیری که راه تو جست

۲۶۱۹

چون هرمزد مژده فیروزی را شنید بر پای خاست و در برابر پروردگار کرنش کرد وآنگاه برپای ایستاد وبا او راز ونیاز کرد.

شهنشاه بشنید بر پای خاست بزودی خم آورد بالای راست
همی بود بر پیش یزدان به پای همی گفت ای داور رهنمای

۲۶۲۳

خسروپرویز از اسب فرود آمد و تاج را از سر برداشت وروی به‌خورشید کرد و با خداوند رازونیاز نمود.

بگفت و فرودآمد ازخنگ عاج ز سر برگرفت آن بهاگیر تاج
بنالید و سر سوی خورشید کرد ز یزدان دلش پر ز امید کرد

۲۶۹۱

خسروپرویز با خداوند سخن راند وگفت اگر سزاوار شاهی‌نیستم به‌آتشکده می‌روم وجز شیر وتره خوراکی نمی‌جویم وهنگام پرستش گلیم می‌پوشم و از زرّ وسیم دوری می‌جویم.

پرستنده باشم به آتشکده نخواهم خورش جز زشیرو تره
ندارم به‌گنج‌اندرون زرّ و سیم به گاه پرستش بپوشم گلیم

۲۶۹۱

چون شاه سخنان خودرا گفت ازخاك برپای خاست .

بگفت‌این‌وازخاك برپای خاست ستمدیده گو بنده‌ای بود راست

هنگامی‌که خسرو پرویز با بندوی وگستهم در یزدان‌سرای پیاده شدند تا ناهاری بخورند خسرو از پی باژخواندن برسم به‌دست‌گرفت.

جهانجوی بااین‌دو خسروپرست گرفت از پی باژ برسم به دست

۲۷۱۶

خرّادبرزین فرستادهٔ خسروپرویز به‌قیصر گفت که دهقان‌جهاندیدهٔ یزدان‌پرست چون هنگام باژ گفتن، برسم به‌دست بگیرد یك چکه آب نباید

بچشد حتی اگر از تشنگی آب درخواب ببیند.

جهاندیده دهقان یزدان پرست — چو بر باژ برسم بگیرد به دست
نشاید چشیدنش یك قطره آب — گر از تشنگی آب بیند به‌خواب
به یزدان پناهد به روز نبرد — نخواهد به‌جنگ‌اندرون آب‌سرد

۲۷۶۲

چون خسروپرویز به‌آتشکده آذرگشسپ رفت باژ خواند و هیربد زند و اوستا را به‌دست گرفت وشاه کمر زرّین را ازکمر گشود وچندین گهر برآتش ریخت ونیایش‌کنان گرد آتش گشت ونالید . . . آنگاه کمررا از نو بست وبه‌سوی دشت‌آمد.

وزان دشت‌بی‌بر برانگیخت‌اسپ — همی تاخت تا پیش آذرگشسپ
به باژ اندر آمد به آتشکده — دلش بود یکسر به درد آژ ده
بشد هیربد زند و استا به دست — به پیش جهاندار یزدان پرست
گشاد از میان شاه زرین کمر — برآتش برافگند چندی گهر
نیایش کنان پیش آتش بگشت — به نالیدن از هیربد درگذشت
همی گفت کای داور داد و پاك — سر دشمنان اندر آور به خاك
تو دانی که بر داد نالم همی — همه راه نیکی سگالم همی
تو مپسند بیداد بیدادگر — بگفت این و بربست زرین‌کمر

۲۷۶۸

هنگامی که خسروپرویز باچندتن ازهمراهانش به‌سوی لشکر بهرام چوبین راند بهرام نیز با چندتن از سرداران خود برابر شاه آمد و سپاه خسروپرویز دست برآسمان برداشتند وپنداشتند که خسرو کشته می‌شود.

همه دست برآسمان داشتند — که او را همی کشته پنداشتند

۲۷۸۲

زمانی که بهرام چوبین از پیش خسرو گریخت در میان راه به ده ویرانی رسید و پیرزنی او را میزبانی‌کرد. بهرام برسم به‌دست گرفت و از غمی که داشت باژ به‌یادش نیامد.

یلان سینه برسم به بهرام داد — نیامد همی درغم از باژ یاد
چوکشکین‌بخوردند می خواستند — زبانها به زمزم بیاراستند

۲۷۸۸

پس‌ازفیروزی خسروپرویز بربهرام‌چوبین شاه جائی برای ستایش

پیدا کرد و درپیش یزدان به‌خاك غلطید و اورا نیایش کرد.

بغلطید بر پیش یزدان به خاك — همی‌گفت کای داور داد و پاك
تو دشمن ازین بوم برداشتی — همه کار از اندازه بگذاشتی

۲۷۹۱

قیصر برای خسروپرویز جامهٔ دیبای رومی گوهرنگار فرستاد که برآن چلیپائی بود. شاه به‌دستور خود گفت که پوشیدن چنین جامه‌ای آئین دهقانان پرمایه نیست.

به دستور گفت آن‌زمان شهریار — که آن جامهٔ روم گوهرنگار
نه آئین پر مایه دهقان بود — که آن جامهٔ جاثلیقان بود
چو بر جامهٔ ما چلیپا بود — نشست اندر آئین ترسا بود
وگر پوشم این نامداران همه — بگویند کاین شهریار رمه
مگر کز پی چیز ترسا شدست — که اندر میان چلیپا شدست

۲۷۹۳

هنگامی که خسروپرویز بر سر خوان نشست برسم به‌دست گرفت و زمزم کرد. نیاطوس سپهبد رومی برآشفت و از سرخوان بیرون رفت.

خرامید خندان‌وبرخوان نشست — بشد تیز بندوی برسم به دست
جهاندار بگرفت و اندر نهان — به زمزم همی رای زد با ردان

۲۷۹٤

چون خسرو برآشفته شد گفت هرگز دین نیاکان را ازدست نمی‌دهم ومبادا که درسرخوان باژ نگیرم .

مبادا که دین نیاکان خویش — گزیده جهانداروپاکان خویش
گذارم به دین مسیحا شوم — نگیرم به خوان باژ و ترسا شوم

۲۷۹٥

پس‌ازفیروزی خسرو بربهرام چوبین او به‌آذرگشسپ رفت وچون گنبد آتشکده را دید از اسپ پیاده شد و به‌آتشکده رفت و یك هفته زند و اوستا خواند و روز هشتم بیرون آمد وبخشش بسیار به‌آتشکده نمود . . .

ز لشگرگه آمد به آذرگشسپ — به‌گنبد نگه‌کرد و بگذاشت اسپ
پیاده همی رفت دیده پر آب — به‌زردی دورخساره چون‌آفتاب
چو از در به‌نزدیك آتش رسید — شد از آب دیده رخش ناپدید
یکی هفته می‌خواند استا و زند — همی‌گشت بر گرد آتش نژند

به‌هشتم بیامد ز آتشکده چو نزدیك شد روزگار سده
ز زرّین و سیمین گوهرنگار ز دینار و از گوهر شاهوار
به آتش بداد آنچه پذرفته بود سخن هرچه پیش‌ردان گفته بود
به درویش بخشید گنجی درم نماند اندرآن بوم و بر کس دژم

۲۷۹۷

خسروپرویز بهی زرّین در دست داشت وآنرا بر روی تخت نهاد و آنگاه آن از روی تخت سرید و به خاك افتاد. شاه آنرا بد شگون دید و همانگاه سر سوی آسمان کرد وگفت آنچه را که تو بیفگنی چه کس میتواند که برگیرد . . .

همانگه سوی آسمان کرد روی چنین گفت کای داور راستگوی
که برگیرد آنرا که تو بفگنی که پیوندد آنرا که تو بشکنی

۲۹۱٤

هنگامی که مرد بدکار آهنگ کشتن خسروپرویز را کرد شاه به ریدکی که درپیشش به‌پای بود گفت طشت وآب ومشك وعبیر وجامه‌ای خیلی پاك بیاور. چون آورد شاه برسم خواست و به باز درآمد آنگاه جامه پاك را پوشید و به زمزم ازگناهان خود توبه کرد وچادری برسرکشید تا رخ جان‌ستان را نبیند.

یکی ریدکی پیش او بد به‌پای به‌ریدك چنین گفت کای‌رهنمای
برو طشت‌آب آر و مشك و عبیر یکی پاك‌تر جامهٔ دلپذیر
پرستنده بشنید آواز اوی ندانست کودك همی راز اوی
ز پیشش بیامد پرستار خرد یکی طشت زرّین بر شاه برد
ابا جامه و آبدستان و آب همی کرد خسرو به بردن شتاب
چو برسم بدید اندر آمد به باز نه گاه سخن بود و گفتار ژاژ
چو آن جامه‌ها را بپوشید شاه به زمزم همی توبه کرد از گناه
یکی چادری نو به سر برکشید بدان تا رخ جان‌ستان را ندید ...

یزدگرد در پاسخ آسیابان گفت که نان وبرسم بیاور.

بدو گفت شاه آنچه داری بیار خورش نیز با برسم آید به‌کار

۲۹۹۵

آسیابان درپی یافتن برسم به جائی که بازگاه بود شتافت ونزد مهتر آن جای رفت تا ازاوآنرا بخواهد. آن مهتر ازوپرسید که برسم برای چه می‌خواهی.

وی پاسخ داد که مردی بزرگ درآسیا نهان شده که هنگام خوراك برسم می‌جوید وباژ می گیرد .

به برسم شتابید و آمد به راه — بجائی که بود اندر و باژگاه
بر مهتر زرق شد بی‌گیار — که برسم یکی زو کند خواستار
به هر سو فرستاد ماهوی کس — به گیتی همه شاه را جست بس
ازین آسیابان بپرسید مه — که برسم چرا خواهی ای روزبه
بدو گفت خسرو که در آسیا — نشست است کند آوری بر گیا
به برسم همی باژ خواهد گرفت — سزد گر بمانی بدو در شگفت

۲۹۹۵

* زال چون ترسید که پیلسم بررستم فیروز گردد درود برخداوند فرستاد وسر برخاك نهاد ونیایش کرد ورخ را برزمین مالید آنگاه سر برهنه وایستاده با خدا رازونیاز کرد.

چوزال آن‌چنان دید آمد فرود — همی داد نیکی دهش را درود
به پیش جهاندار بر خاك سر — نهاد و بِبارید خون جگر
نیایش کنان پیش یزدان پاك — بمالید رخ را بدان تیره خاك
. . .
برهنه سر و ایستاده به پای — خروشان به نزدیك پرده سرای

۳۲۲۳

دستان پس از فیروزی رستم بر پیلسم رخ را در برابر پروردگار به‌خاك مالید واو را ستود.

جهانداردستان برآن روی‌خاك — بمالید رخ پیش یزدان پاك

۳۲۲۷

آئین سوگواری و به‌خاك سپاردن[1]

یك – آئین‌سوگواری: پس‌ازمرگ چندین‌صحنه برای سوگواران به‌چشم می‌خورد :

۱) گریه وزاری وخروش وناله و نوحه‌سرائی و خروش مغانی، سوگواری همهٔ شهر.

۲) به‌خود شکنجه‌دادن‌ها (خونین‌کردن تن، به‌رخساره کوفتن، کبودکردن چهره، زلف را از بیخ کندن، با دندان گوشت خودرا کندن، آتش برسر ریختن وسوزاندن موی، کندن موی.

۳) اداها و حالتهای مربوط به سوگواران (خاك برسر ریختن فرمانده سپاه، برخاك نشستن فرمانده، خاك برسر ریختن سپاه وغریو آنان، بریدن دم اسپ که خداوندش کشته شده، تا نیمه دریدن کوس وروئینه خم، گشودن بزرگان کمرخودرا وسر برخاك نهادن در برابر تابوت، نشان دادن کشته وبرداشتن در تابوت وجداکردن‌کفن ، پوشاندن مرده با دیبای زرد رنگ، تاج فرزند را آوردن و برآن گریستن، آوردن جامه‌های او و در آغوش گرفتن آنها، نشان دادن سلاح‌ها و زین ولگام‌ها، بوسه برسر و روی اسب او زدن و گریستن، رخ را به‌سم ونعل اسپ مالیدن، بخشیدن دارائی او به درویش، بستن‌در کاخ صاحب مرده، کندن تخت‌او، سیاه‌کردن درخانه‌ها، ویران‌کردن کاخ و رواق او، فروهشتن بزمگاهی که از آنجا به‌رزم رفته، پوشیدن جامه نیلگون، کبود و سیاه، چاك دادن جامه) .

٤) زمان و مدت سوگواری : یك هفته، یکسال (باجامه سیاه) ، چهارماه (برای‌زنی که می‌خواهد شوهر کند وبرادرش‌را ازدست داده‌است) .

٥) دلداری ودلجوئی بازماندگان وشاه (برای پهلوانان) .

٦) پیشباز جنازه وتشییع آن.

دو – رسم به‌خاك سپاری وآئین مردگان : شستن مردگان با مشك وکافور وعبیر وگلاب وآگندن سر آنان با کافور ومشك وگلاب وعبیر،

---

۱ – به‌آئین سوگواری و به‌خاك سپاردن، در آئین شهریاری در ایران گرد آورده نگارنده نیز نگاه کنید .

شستن چهره و ریش از خون وسوزاندن مشك وعبیر و بستن زخم‌هائی که برداشته است. ریختن گلاب بر تارك او، شانه زدن به‌ریش او، نهادن سرهای بریده پهلوی تن‌های خود و به‌خاك سپاردن آنان پس‌از شستن، پوشاندن تن مرده با پرنیان، دیبای زربفت ودیبای زرد.

ساختن دخمه[1]، ستودان، دخمه مانند سُم ستور (برای سوار).

ساختن تابوت از عود خام، از چوب نارون (با میخهای زرّین)، ازساج وقیر گرفتن درزآن وآمیختن قیر بامشك وعبیر. ونشاندن او برتخت عاج وآویختن‌تاج برسرش، سپردن‌تن به‌آرامگاه وبستن‌کمر براو وآویختن طوق به‌گردنش. سرخ و کبود کردن در دخمه، برداشتن تابوت برروی دست تا به زادگاه پهلوان، آمیختن گل با مشك وافشاندن به‌پای گور پهلوان، پاشیدن خاك بر مرده ، انباشتن تابوت ازکافور چنان که مرده در زیرش پنهان شود.

* * *

در شاهنامه دیده می‌شود که در بزرگداشت اسب نژاد هم دریغ نمی‌کردند چنانکه تنه رخش را پس‌ازمرگش برفیل نهادند ودر دخمه رستم گوری برایش ساختند.

اینك موردهای گوناگون این‌موضوع را یاد می‌کنیم:

۱ - سوگواری

– چون سام آگاه شد که پدرش نریمان درجنگ کشته شده یك هفته با سوك ودرد گذراند وآنگاه آهنگ خونخواهی کرد.

به‌یك‌هفته می‌بود با سوك و درد　　سر هفته پهلو سپه گرد کرد
۲۳۴

– رستم چون دربسترمرگ فرزند ازسهراب شنید که او پسرش‌بوده است برخود نفرین کرد وآرزو نمود که دستان سام برماتم او بنشیند.

که رستم منم کم مماناد نام　　نشیناد بر ماتمم پور سام
۵۰۳

آنگاه نعره‌ای کشید وموی خودرا کند.

---

۱ – پهلوانی که در بیرون از مرز به‌دست دشمن ازپای درآمده اندرز می‌دهد که جنازه‌اش را به‌میهن بازگردانند و درآنجا در دخمه جایش بدهند.

بزد نعره و خونش آمد به‌جوش همی کند موی‌وهمی‌زد خروش

٥٠٤

سپس چون مهرهٔ خود را بربازوی سهراب دید جامه خویش را ازهم درید وموی کند وازچشمان خون ریخت وسرش پرخاك شد .

چو بگشاد خفتان‌وآن مهره دید همه جامه بر خویشتن بر درید
همی گفت کای کشته بردست من دلیر و ستوده به هر انجمن

– چون رستم ازمیدان کارزار دیرباز گشت همه‌لشکریان پنداشتند که‌او به دست سهراب کشته شده است و ازینروی سراسر به‌جوش‌وخروش آمدند .

ز لشکر برآمد سراسر خروش برآمد زمانه یکا یك به‌جوش

– زواره برادر تهمتن چون آگهی یافت که سهراب کشته شده جامه خود درید.

زواره بیامد بر پیلتن دریده بر و جامه و خسته تن

٥٠٦

– سپاهیان‌ایران چون‌دیدندکه رستم خاك‌برسرریخته وجامه‌هایش را دریده وتن خودرا خسته کرده است ازو پرسیدند که از بهرچه کسی چنین کرده است؟

چو زان‌گونه دیدند برخاك سر دریده همه جامه و خسته بر
بپرسش گرفتند کاین کار چیست ترا دل بدین‌گونه ازبهر کیست

٥٠٦

پس چون دانستند که سهراب فرزند خویش را خسته نموده است.

همه بر گرفتند با او خروش نماند آن زمان با سپهدار هوش

رستم ازدرد سهراب برآن شدکه خودکشی کند . بزرگان به او درآویختند وازمژگان اشك خونین ریختند .

بزرگان بدو اندر آویختند ز مژگان همی خون دل ریختند

٥٠٧

گودرز به رستم که درحال خودکشی بود گفت که سودی ازین کارها نمی‌بری واگر صدگزند به‌خود برسانی بهره‌ای به سهراب نمی‌رسد. اگر مرگش فرا نرسیده که با او خواهی ماند و اگر بمیرد باید بنگری که چه‌کسی جاویدست همه باید بمیریم و نمی‌دانیم که ازین‌پس چه‌پیش می‌آید.

بدو گفت گودرز کاکنون چه‌سود گر ازروی گیتی بر آری تو دود
تو برخویشتن گر کنی صد گزند چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر مانده باشد مر او را زمان بماند به گیتی تو با او بمان
و گرزین‌جهان‌آن‌جوان‌رفتنی‌است به‌گیتی نگه‌کن‌که جاوید‌کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ سر زیر تاج و سر زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند وزان پس ندانیم تا چون کنند
زمرگ ای‌سپهبد بی‌اندوه‌کیست همی خویشتن را بباید گریست
درازست راهش و گر کوته است پراکنندگانیم اگر همره است

۵۰۸

– چون آگهی مرگ سهراب به رستم رسید از اسب فرود آمد و به‌جای کلاه برسرخویش خاك ریخت و بزرگان لشکر همچنان نمودند وغریو کشیدند و زاری کردند.

چو بشنید رستم خراشید رو همی زد به سینه همی کند مو[1]
پیاده شد از اسپ رستم چو باد به جای کله خاك بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه همچنان غریوان و گریان و زاری‌کنان

۵۱۰

آنگاه رستم نوحه سرائی کرد :

همی گفت زار ای نبرد جوان سر افراز و از تخمهٔ پهلوان
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه نه جوشن نه‌خودو نه‌تخت‌و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا که فرزند کشتم به پیران سرا
نبیر جهاندار سام سوار سوی مادر از تخمهٔ نامدار
چومن‌نیست درگرد گیهان یکی به مردی بدم پیش او کودکی
بریدن دو دستم سزاوار هست جز از خاك تیره مبادم نشست
که فرزند سهراب دادم به باد که چون‌او گوی نامداری نزاد[2]
ز سام نریمان و گرشاسپ گیو به مردی فزون‌بود و گردان نیو
چه گویم چو آگه شود مادرش چه‌گونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بی‌گناه چرا روز کردم برو بر سیاه
کدامین‌پدر هرگز این‌کار کرد سزاوارم اکنون به گفتار سرد

۱ – این بیت درنسخه C افزوده شده‌است.
۲ – این‌بیت وبیت زیرین آن درنسخه C افزوده شده است.

به گیتی که کشتست فرزند را — دلیر و جوان و خردمند را
پدرش آن گرانمایه‌تر پهلوان — چه گوید بدان دخت پاك جوان
برین تخمه سام نفرین کنند — مرا نام بی‌مهر و بی‌دین کنند
که دانست کاین کودك ارجمند — بدین سال گردد چو سرو بلند
به‌جنگ آیدش رای و سازد سپاه — به من بر کند روز روشن سیاه

٥١٠ — ١١

سپس فرمود تا دیبه خسروانی برروی آن کشته کشیدند و او را برتابوت نهادند. آنگاه پرده سرای را باهرچه در آن بود به‌آتش کشیدند ولشکر رستم خاك برسر ریختند.

بفرمود تا دیبه خسروان — کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه و شهر آمدش — یکی تنگ تابوت بهر آمدش
از آن دشت بردند تابوت اوی — سوی خیمه خویش بنهاد روی
به پرده سرای آتش اندر زدند — همه لشکرش خاك بر سر زدند
همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ — همه تخت پرمایه زرّین پلنگ
بر آتش نهادند برخاست غو — همی کرد زاری جهاندار گو

٥١١

سپس رستم از نو نوحه‌خواند و گفت :

جهان چون تو دیگر نبیند سوار — به مردی و گردی گه کارزار
دریغ آن همه مردی و رای تو — دریغ آن رخ و برز و بالای تو
دریغ این غم‌وحسرت جان گسل — ز مادر جدا وز پدر داغ دل

وآنگاه جامهٔ خسروی را برتن خود چاك کرد واشك ریخت.

همی ریخت خون‌و همی کند خاك — به تن جامه خسروی کرده چاك

و باز از نو نالید.

بگفتا نکوهش کند زال زر — همان نیز رودابه پر هنر
که رستم به کینه بر او دست یافت — به دشنه جگرگاه او بر شکافت
بدین کار پوزش چه پیش آورم — که دلشان به گفتار خویش آورم
چه گویند گردان و گردن کشان — چو زین سان شود نزد ایشان نشان
ازین چون بدیشان رسد آگهی — که بر کندم از باغ سرو سهی

٥١٢

آنگاه همه پهلوانان با رستم در راه به خاك نشستند و به پدر پند دادند.

همه پهلوانان کاوس شاه　　نشستند بر خاك با او به راه
زبان بزرگان پر از پند بود　　تهمتن به درد از جگر بند بود

۵۱۲

– چون کیکاوس از مرگ سهراب آگاه شد با سپاه نزد رستم آمد و اورا دلداری داد.

ز سهراب چون شد خبر نزد شاه　　بیامد به نزدیك او با سپاه
به رستم چنین گفت کاوس کی　　که از کوه البرز تا برگ نی
همی‌برد خواهد به گردش سپهر　　نباید فگندن بدین خاك مهر
یکی زود سازد یکی دیرتر　　سرانجام بر مرگ باشد گذر
دل‌وجان بدین رفته خرسندکن　　همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی　　وگر آتش اندر جهان در زنی
نیابی همان رفته را باز جای　　روانش کهن‌دان به دیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال اوی　　چنان برز و بالا و کوپال اوی
زمانه بر انگیختش با سپاه　　که ایدر به دست تو گردد تباه
چه سازی‌ودرمان‌این کار چیست　　برین‌رفته تاچند خواهی گریست

۵۱۳

آنگاه گفت که ازکینه‌خواهی آنان اکنون درمی‌گذرم هرچند که بدکرده‌اند ولیکن دلم ازدرد تو پر دردست وکین نمی‌جویم.

دل من ز درد تو شد پر ز درد　　نخواهم ازیشان به‌کین یاد کرد

– هنگامی‌که رستم همراه تابوت‌سهراب به‌سیستان می‌آمد دم هزار اسب را بریدند ومهتران نامدار خاك برسر ریختند.

بریده دم باد پایان هزار　　پر از خاك سر مهتران نام‌دار[1]

۵۱٤

– چون مردم سیستان ازکشته شدن سهراب آگهی یافتند و زال دانست که نبیره‌اش کشته شد ورستم با تابوت او به‌زابلستان می‌آید همگان با درد ورنج وگداز پیشباز رفتند.

سپاه تابوت را پیشاپیش میراند وبزرگان خاك برسر می‌ریختند؛ دم اسب سهراب را بریده وکوس وروئینه خم را دریده بودند.

همه سیستان پیشباز آمدند　　به رنج و به درد و گداز آمدند

---

۱ – این بیت درنسخه ل افزوده شده‌است.

سپه پیش تابوت می‌راندند   بزرگان به سر خاك بفشاندند
بریده سمند سر افراز دُم   دریده همه کوس و روئینه خم

چون زال تابوت سهراب را دید از اسب فرود آمد ورستم پیش‌پدر رفت وجامه‌هایش دریده بود. همه بزرگان کمر خویش را گشودند وپیش تابوت برسرخاك ریختند وتابوتش را سر به زیر کردند. آنگاه رستم به‌زاری نزد پدرش آمد و ازآن تابوت زر دوز سرفرزند را نشان داد و گفت سام سوارست که چنین خوار دراین تابوت خفته است.

چو تابوت را دید دستان سام   فرود آمد از اسپ زرّین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش   دریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر   همه پیش تابوت بر خاك سر
همه رخ کبود و همه جامه چاك   به‌سر برفشانده برین‌سوگ‌خاك[1]
گرفتند تابوت او سر به زیر   دریغ آن‌چنان نامدار دلیر
تهمتن به زاری به پیش پدر   ز تابوت زر دوز بر کرد سر
بدو گفت بنگر که سام سوار   بدین‌تنگ‌تابوت‌خفت‌است‌خوار

سپس دستان ازچشمان اشك بارید ونالید.

ببارید دستان ز دیده دو خون   بنالیـد با داور رهنمون
٥١٤

آنگاه رستم نوحه سرائی کرد و گفت تو رفتی ومرا خواروزار کردی.

تهمتن همی گفت کای نامدار   تورفتی و من‌مانده‌ام خواروزار

پس‌ازآن زال درباره نبیره خود افسوس خورد و گریه کرد.

همی گفت‌زال اینت‌کاری‌شگفت   که سهراب گرز گران بر گرفت
نشانی شد اندر میان مهان   نزاید چنو مادر اندر جهان
همی گفت‌ومژگان پرازآب‌کرد   زبان پر ز گفتار سهراب کرد

چون رستم به ایوان خویش رسید تابوت را پیش خود گذاشت وخروش برآورد.

چو آمد تهمتن به ایوان خویش   خروشید و تابوت بنهاد پیش
٥١٤

رودابه چون تابوت نبیره را دید با ناله نوحه سرائی کرد:

همی گفت زار ای گو سرفراز   زمانی ز صندوق سر برفراز

---

۱ - این بیت درنسخه C افزوده شده‌است.

به زاری همی مویه آغاز کرد — همی برکشید از جگر باد سرد
که ای پهلوان زادهٔ بچه شیر — نزاید چو تو زورمند دلیر
به مادر نگوئی همی راز خویش — که هنگام شادی چه آمدت پیش
به روز جوانی به زندان شدی — برین خانهٔ مستمندان شدی
نگوئی چه آمدت پیش از پدر — چرا بر دریدت بدین‌سان جگر

فغان رودابه به آسمان رسید و هرکس که آوای او را شنید زار گریست. آنگاه رستم زار زد و باردیگر تابوت فرزند را نزد مهان آورد و تخته از رویش برداشت وکفن ازو جدا کرد وتنش را به‌نامداران ایران نمود.

چورستم چنان‌دید بگریست زار — ببارید از دیده خون بر کنار
تو گفتی مگر رستخیز آمدست — که دل را زشادی گریز آمدست
دگر باره تابوت سهراب شیر — بیاورد پیش مهان دلیـــر
از آن تخته برکند و بگشاد سر — کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود — توگفتی که‌ازچرخ برخاست‌دود

۵۱۵

هرکس که درآنجا بود بی‌توان گشت وهمه رخ را کبود وجامه‌ها را چاك کرده و با دلی پردرد خاك برسر می‌ریختند.

هرآن‌کس که‌بودند پیر و جوان — زن و مرد گشته همه بی‌توان
همه رخ‌کبود و همه جامه چاك — همه دل پراز درد و سر پرزخاك

آنگاه با دیبای زرد اورا پوشانید ودر تابوت را بستند.

بپوشید بازش به دیبای زرد — سر تنگ تابوت را سخت کرد

۵۱۶

– چون آگهی مرگ سهراب به مادرش تهمینه رسید پیراهنش را درید و خروش برآورد وزلف تابداده‌اش را از بیخ کند و از او جوی خون روان شد وخاك تیره برسر ریخت و با دندان گوشت بازوی خودرا کند وآتش برسرخود ریخت وموی خویش را باآن سوزاند.

به مادر خبرشد که سهراب‌گرد — به تیغ پدر خسته گشت و بمرد
خروشید و جوشید و جامه‌درید — به زاری بر آن کودك نارسید[1]
بزد چنگ و بدرید پیراهنش — درخشان شد آن لعل زیبا تنش

---

۱ – این بیت درنسخه C افزوده شده‌است.

برآورد بانگ و غریوو خروش | زمان تا زمان زوهمی‌رفت‌هوش
مر آن‌زلف چون تاب‌داده کمند | به‌انگشت پیچید و از بن فگند
روان گشته‌ازروی‌او جوی‌خون | زمان تا زمان اندر آمد نگون
همه خاك تیره به سر بر فگند | به‌دندان‌زبازوی‌خود گوشت کند
به‌سر برفگند آتش و برفروخت | همه موی‌مشکین به‌آتش‌بسوخت

۵۱۷ - ۸

آنگاه نوحه‌سرائی کرد.

همی گفت کای جان مادر کنون | کجائی سرشته به خاك و به‌خون
چو چشمم به ره بود گفتم مگرد | ز سهراب و رستم بیابم خبر
گمانم چنان بود گفتم کنون | بگشتی به گرد جهان اندرون
پدر را همی جستی و یافتی | کنون بآمدن تیز بشتافتی
چه دانستم ای پور کاید خبر | که رستم به خنجر دریدت جگر
دریغش نیامد از آن روی تو | از آن برز و بالا و بازوی تو
از آن گردگاهش نیامد دریغ | که ببرید رستم به بُرّنده تیغ
بپرورده بودم تنش را به ناز | به رخشنده روز و شبان دراز
کنون‌آن‌به‌خون‌اندرون‌غرقه‌گشت | کفن بر تن پاك او خرقه گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار | که خواهد بدن مر مرا غمگسار
کراخوانم اکنون به‌جای‌توپیش | کرا گویم این‌دردوتیمارخویش
دریغا تن‌وجان و چشم و چراغ | به‌خاك‌اندرون مانده‌از کاخ‌وباغ
پدر جستی ای گرد لشکر پناه | به جای پدر گورت آمد به راه
از امید نومید گشتی تو زار | بخفتی‌به‌خاك‌اندرون زاروخوار
از آن پیش کودشنه را برکشید | جگرگاه سیمین تو بر درید
چرا آن نشانی که مادرت داد | ندادی برو بر نکردیش یاد
نشان داده بود از پدر مادرت | ز بهر چه نامد همی باورت
کنون مادرت ماند بی‌تو اسیر | پراز رنج‌وتیمار و درد و زحیر
چرا نامدم با تو اندر سفر | که گشتی به گردان گیتی سمر
مرا رستم از دور بشناختی | ترا با من ای پور بنواختی
بینداختی تیغ آن سر فراز | نکردی جگرگاهت ای پور باز

درحالی که این سخنان را می گفت موی خودرا می کند و با دست بررخساره می کوفت . . .

همی گفت‌ومی خست‌ومی کندموی   همی زد کف دست بر خوبروی
۵۱۸

آنگاه تاج سهراب را آورد وبرتاج وتختش گریست وسپس اسبش را آورد وسرش را دربر گرفت وگاهی بوسه برسر وگاهی بررویش زد و اشکانش سرازیر گشت وزیرسمّ آن اسب ازاشك آغشته شد؛ رویش را برسمّ و نعل او مالید و پس‌از آن جامهٔ شاهوارش را آورد و آنرا مانند فرزند در آغوش گرفت و آنگاه سلاح‌هایش را آورد وتیغ سهراب را بیرون کشید وفش ودم اسبش‌را ازنیمه برید وهرچه‌ازو بود به‌درویش‌بخشید ودرکاخش را بست و تختش را کند؛ در خانه‌ها را پاك سیاه‌کرد و ازکاخ و رواقش گرد برآورد؛ سپس بزمگاهی را که او ازآنجا به‌سوی رزم راه افتاده بود فرو هشت وجامهٔ نیلگون پوشید.

ز خون جگر کرد لعل آب را   بیاورد آن تاج سهراب را
همی‌زار بگریست برتاج و تخت   همی گفت ای خسروانی درخت
بیاورد آن جرمه باد پای   که در روز روشن بدو بود رای
سر اسپ او را به‌بر در گرفت   بمانده جهانی بدو در شگفت
گهی‌بوسه‌زد برسرش گه به‌روی   زخون‌زیرسمّش‌همی‌راند جوی
زخون مژه خاك را کرد لعل   همی روی مالید بر سمّ و نعل
بیاورد آن جامهٔ شاهوار   گرفتش چو فرزند اندر کنار
بیاورد خفتان و درع و کمان   همان نیزه و تیغ و گرز گران
به سر بر همی زد گران گرز را   همی یاد کرد آن برو برز را[1]
بیاورد زین و لگام و سپر   لگام و سپر را همی زد به سر
کمندش بیاورد هشتاد یاز   به پیش خود اندر فگندش دراز
بیاورد آن جوشن و خود اوی   همی گفت کای شیر پرخاشجوی
همی تیغ سهراب بر کشید   فش و دمّ اسپش ز نیمه برید
به درویش داد آنهمه خواسته   زر و سیم و اسپان آراسته
در کاخ بر بست و تختش بکند   ز بالا درآورد و پستش فگند
در خانه‌ها را سیه کرد پاك   ز کاخ و رواقش بر آورد خاك
فرو هشت جائی که بد جای بزم   از آن بزمگه رفته بودش به رزم

۱ – این بیت درنسخه م افزوده شده‌است.

بپوشید پس جامهٔ نیلگون همان‌نیلگون غرقه‌گشته به‌خون
به‌روزوبه‌شب‌مویه‌کردو گریست پس‌ازمرگ‌سهراب سالی‌بزیست

۲۰ - ۵۱۹

– چون ریو نیز درجنگ با فرود کشته شد بسیاری از نامداران جامه را چاك دادند.

سر تاجور اندر آمد به خاك بسی نامور جامه کردند چاك

۸۵٤

چون شب پیش‌آمد لشکر ایران وتوران به سوی لشکرگاه خویش رفتند وچون ایرانیان بسیارکشته بجای‌گذاشته بودند :

ز گردان ایران برآمد خروش همی کر شد از نالهٔ زار گوش

۸۵٦

هنگامی‌که بهرام گودرز به میدان جنگ رسید و کشتگان ایرانی را دید سخت گریست.

همی زار بگریست بر کشتگان برآن داغ دل بخت برگشتگان

وآنگاه چون تن ریونیز را دید :

برو زار بگریست بهرام شیر که زار ای سوار و جوان دلیر
چوتوکشته‌اکنون‌چه‌یك‌مشت‌خاك بزرگان به ایوان تو اندر مغاك

۸۵۸

– زمانی‌که گیو به‌بهرام گودرز درمیدان رسید و او را در بستر مرگ دید خروش آورد و از اسپ به‌زیر افتاد.

ز اسپ اندر افتاد گیو دلیر خروشی بر آورد چون نره شیر

۸٦٤

– چون گیو دید‌که برادرش بهرام از جهان رفت خروش برآورد وخاك برسر ریخت.

خروشید گیو دلیر از برش همی ریخت خاك سیه بر سرش

وچون لشکر ایران از مرگش آگهی یافتند سوگوار شدند.

شد آن لشکر نامور سوگوار ز بهرام وز گردش روزگار

۸٦۷

– کیخسرو به سرداران ایرانی‌که ازجنگ توران بازگشته بودند گفت‌که کوه از خون گودرزیان زنّار خونین برمیان بسته ومرغ وماهی

در دریا و درمرغزار برآنان زار می گریند.

همی کوه از خون گودرزیان   به زنار خونین ببندد میان
همی مرغ و ماهی بریشان به‌زار   بگرید به دریا و در مرغزار

۸۷۵

– چون گودرز دانست که بسیاری از فرزندانش در جنگ کشته شده‌اند خاک برسر خویش ریخت ومهتران دیگر جامه‌ها را چاک دادند.

همه مهتران جامه کردند چاک   بسر بر پراکند گودرز خاک

۸۹۶

آنگاه گودرز نوحه سرائی کرد .

همی گفت کاندرجهان کس ندید   به‌پیران سر این‌بد که برمن‌رسید
چرا بایدم زنده با پیره سر   به‌خاک اندر افگنده چندین پسر
از آن روز تاری که من زاده‌ام   ز خفتان میان هیچ نگشاده‌ام
به جنگ یلان و سواران من   نبیر و پسر بود یاران من
به جنگ نخستین ز توران زمین   نماند ایچ از تخم من روزکین
جدا گشت از من چو بهرام پور   مگر گشته شدمان به یکبار هور
به فرجام چندین سر انجمن   ببینم همی کشته در پیش من

چون طوس شنیدکه گودرز برای از دست دادن فرزندان سخت نالانست به‌گریه افتاد وخروش مغانی برآورد .

خروش مغانی بر آورد زار   فراوان ببارید خون بر کنار

۸۹۶

– چون گودرز در کوه هماون دیدکه رستم به‌یاری‌آمده‌است اورا دربر گرفت وخروشی زار برآورد.

گرفتند مر یکدگر را کنار   خروشی برآمد ز هردو به زار
از آن نامداران گودرزیان   وزان سود جستن که آمد زیان

۹۳۹

آنگاه رستم به‌او گفت که دل را شاد بدار چون گیتی سراسر فریب ورنج است وبه فرجام باید مرد روانت بی‌درد بادا .

بدو گفت رستم که دل شاد دار   ز هر بد تن مهتر آزاد دار
که گیتی‌سراسرفریب‌است و رنج   سرآید همی چون نمایدت گنج
یکی را به بیشی یکی را به تنگ   یکی را به نام و یکی را به‌ننگ

همی‌رفت باید کزین چاره نیست
مرا بدتر از مرگ پتیاره نیست
روان تو زان درد بی‌درد باد
همه رفتن ما به آورد باد

۹٤۰

– چون به‌رستم گزارش کشته شدگان را درکوه هماون دادند
زمانی غمگین گشت و گریان شد وپس‌ازآن دلداری داد . . .

از آن کشتگان یك‌زمان پهلوان
غمی گشت‌و‌گریان‌و تیره روان
وزان‌پس‌چنین گفت کز‌چرخ‌ماه
ببین تا سر تیره خاك سیاه
همه‌گرم‌و‌دردست و تیمارو رنج
برین است رسم سرای سپنج
چنین است کردار گردان سپهر
گهی‌جنگ و زهرست و گه نوش و مهر
اگر کشته گر مرده هم بگذریم
سزد گر به چون و چرا ننگریم
چنان رفت باید که آمد زمان
مشو تیز با گردش آسمان
جهاندار پیروزگر یار باد
سر بخت دشمن نگونسار باد

۹٤۱ – ۲

– چون گودرز گمان‌برد که پسرونبیره‌اش درجنگ کشته شده‌اند
به‌درگاه کردگار نالید . . .

گمانی چنین برد گودرز پیر
ز رهّام وز بیژن شیرگیر
که گم شد زگودرز هردو پسر
بنالید بر داور دادگر

۱۰۳۶

آنگاه کلاه را برگرفت و کمربند را گشود وبه‌زاری خروشید.

کمر برگشاد و کله بر گرفت
به‌زاری خروشیدن اندر گرفت

– چون گیو پسر را همراه گرگین ندید جامه خویش را درید
و موی خودرا کند وخروشان برسر خویش خاك ریخت وآنگاه ازخداوند
خواهان مرگ شد وسپس نوحه‌سرائی کرد.

به‌خاك اندرون‌شد سرش ناپدید
همه جامه پهلوی بر درید
همی کند موی ازسرو روی پاك
خروشان‌به‌سربرهمی‌ریخت‌خاك
همی گفت ایا کردگار سپهر
تو گستردی اندردلم هوش‌ومهر
چو ازمن جدا ماند فرزند من
روا دارم ار بگسلی بند من
روانم بر آن جان نیکان بری
ز درد دل من تو آگه‌تری

۱۰۹۳

مرا خود زگیتی همی بود و بس
چه انده‌گسار و چه فریاد رس

کنون بخت‌بد کردش ازمن جدا   چنین مانده‌ام در دم اژدها

چون گرگین میلاد به درگاه کیخسرو رسید کسی از پهلوانان را ندید چون همه از تیمار بیژن همراه گیو رفته بودند.

چو گرگین به‌درگاه‌خسرو رسید   ز گردان در شاه پردخته دید
ز تیمار بیژن همه پهلوان   ز درگاه با گیو رفته نوان

۱۰۹۷

– چون پهلوانان ایران از جنگ یازده رخ بازگشتند گودرز را که هماوردِ سپهبد پیران بود ندیدند و انگاشتند که او به‌دست سپهبد تورانی کشته شده است.

همی زار بگریست لشکر همه   ز نا دیدن پهلوان رمه

۱۲٤٦

– گودرز چون دید که گیو وبیژن و دیگر فرزندانش در میان برف در کوهسار همراه کیخسرو ناپدید شده‌اند موهای‌خودرا کند و گریست و رخ را خراشید.

همی کند گودرز کشواد موی   همی‌ریخت‌آب‌وهمی‌خست‌روی

۱٤٤۱

آنگاه گفت که چه بسیار ازفرزندانم به‌کین سیاوش کشته شدند ...

به کین سیاوش همه کشته شد   همه دوده را روز برگشته شد

– چون لهراسب ازگودرز پرسید که چه درنهان‌داری وی گریست و گفت همهٔ دودمانم از میان رفتند و امروز یك‌تن بیش نیستم. آنگاه نوحه‌سرائی کرد و جامه خویش را ازسر تا پای چاك داد.

بدو گفت گودرز من یك تنم   که بی‌گیو و بهرام و بی‌بیژنم
دریغا گوا گیو روئین تنا   جهانجوی و شمشیرزن بیژنا
بگفت این و جامه ز سر تا به‌پای   بدرید چینی و رومی قبای

۱٤٤۳

– چون آگهی مرگ رستم و زواره به زابلستان رسید خروش برخاست و زال خاك بر یال خویش ریخت و روی وبر خود را چاك کرد و آنگاه نوحه‌سرائی نمود.

خروشی برآمد ز زابلستان   ز بدخواه و از شاه کابلستان
همی ریخت زال از بر یال خاك   همی کرد روی و برخویش چاك

همی گفت زار ای گو پیلتن — نخواهم که پوشد تنم جز کفن
شغاد آن بنفرین شوریده بخت — بکند از بن آن خسروانی درخت
که داند که با شیر روباه شوم — همی کین سگالد بدان مرز و بوم
که دارد به‌یاد این‌چنین روزگار — که یارد شنید این ز آموزگار
که‌شیری‌چو‌رستم بدان‌تیره‌خاك — ز گفتار روباه گردد هلاك
چرا پیش ایشان نمردم به زار — چرا ماندم اندر جهان یادگار
چرا بایدم زندگانی و نام — که شد کنده این تخم دستان سام
گوا شیرگیرا یلا مهترا — دلاور جهانگیر و کندآورا
(ز جانم برانگیختی تیره گرد — که یارست با تو چنین کارکرد[1]
کنون من اگر کوه هامون کنم — و گر آب جیحون پر از خون کنم
مر این کینه‌را از که‌خواهم کنون — که بینم نیرزد جهانی به خون
جهان تا تو بودی نگهداشتی — چو رفتی کنون بر که بگذاشتی
کنون کان کمرگاه تو گشت چاك — چه‌گیتی به‌چشمم چه‌یك‌مشت‌خاك)

۱۷٤٠ - ۱

فرامرز چون به شهر رسید همه را سوگوار دید.

گریزان همه شهر گریان شده — ز سوگ جهانگیر بریان شده

پس‌از آنکه رستم وزواره‌را دردخمه جای‌دادند بزرگان و آزادگان روی به کشته رستم کردند و گفتند که چرا مشك وعنبر خواستی، چرا بزم وشاهی‌را بکنار گذاشتی و دیگر در رزم نمی‌کوشی، چرا دیگر گنج ودینار نمی‌بخشی؛ همه چیز نزدت خوار گشت و اکنون در بهشت خرّم شادی چون یزدان ترا از داد ومردی سرشت است.

همی‌گفت هر کس که ای نامدار — چرا خواستی مشك و عنبر نثار
نگیری همی پادشاهی و بزم — نکوشی همی نیز هنگام رزم
نبخشی همی گنج و دینار نیز — همانا که شد پیش تو خوار چیز
کنون شاد باشی به خرّم بهشت — که یزدانت از داد و مردی سرشت

۱۷٤۲

مردمان زابل وبست در مرگ رستم خروشان وجامه‌های خویش‌را دریده بودند و به‌پیش فرامرز بازآمدند و پرسوز و گداز نزدش رفتند.

خروشان همه زابلستان و بست — یکی را نبد جامه بر تن درست

---

۱ - این پنج بیت که درمیان هلال است درنسخه C افزوده شده است.

به پیش فرامرز باز آمدند دریده برو پر گداز آمدند
۱۷٤٥

درسوگواری رستم مردم سیستان یك سال همگان‌جامه سیاه و کبودپوشیدند.

به یك سال درسیستان سوگ بود همه جامه‌هاشان سیاه و کبود
۱۷٤٥

رودابه درسوگ رستم به زال گفت که باید بنالی چون ازین تیره‌تر کسی روز ندیده است .

چنین گفت رودابه روزی به‌زال که از رنج و سوگ تهمتن بنال
همانا که تا هست گیتی فروز ازین تیره‌تر کس ندیدست روز
۱۷٤٥

زال اورا دلداری داد ولیکن رودابه سوگند خورد که دیگر روی آسایش نبیند و یك‌هفته‌ازخوردن دست‌کشید وچشمش‌تاریك‌شد وخرد ازسرش‌رفت.

– چون ایرانیان آگهی یافتند که به‌فرمان قباد سوفرای تباه گشت خروش دردناکی برآوردند و زن ومرد وکودك همه مویه کردند ونفرین نمودند .

خروشی برآمد ز ایران به درد زن‌ومرد وکودك همه مویه‌کرد
به نفرین زبانهای ایرانیان بیالود و برخاست راز از میان
۲۲۹٤

– پس‌از آنکه موبد موبدان را هرمزد با زهر کشت همه کشور از درد زیر و زبر شد .

چو شد کار موبد به زاری به‌سر همه کشور از درد زیر و زبر
۲۵۷٤

چون بهرام چوبینه با کارد از پای درآمد خواهرش رسید وموی سر را کند وبراو نوحه سرائید :

بیامد هم اندر زمان خواهرش همه پاك بر کند موی از سرش
نهاد آن سر خسته را در کنار همی کرد با خویشتن کارزار
همی گفت زار ای سوار دلیر کزو بیشه بگذاشتی نرّه شیر
که‌برد این‌ستون جهان‌را زجای به اندیشهٔ بد که شد رهنمای
الا ای سوار سپهبد تنا جهانگیر نا باك و شیر اوژنا
نه خسروپرستی نه یزدان‌پرست تن پیلوار سپهبد که خست

الا ای سر آورده کوه بلند | ز دریای خوشاب بیخت که کند
که کند این چنین سبز سروسهی | که افگند خوار این کلاه مهی
که آگند این ژرف دریأ به‌خاك | که افگند روح روان در مغاك
غریبیم و تنها و بی‌دوست و یار | به شهر کسان در بماندیم خوار
همی گفتم ای مهتر انجمن | که شاخ وفاداری از بن مکن
سپهدار نشنید پنـد مرا | سخن گفتن سودمند مرا

۲۸۲۵

– گردیه چون پیام خواستگاری خاقان را از فرستاده‌اش شنید گفت اگر من به‌زودی به شبستان شاهی بیایم آن شاه خردمند چه در باره‌ام می‌اندیشد. درحالی‌که سوگوارم چگونه میتوانم شادمانی‌کنم و این‌کار از پارسائی به دورست. خردمند مرا بی‌شرم می‌خواند وخاقان مرا بی‌آزرم می‌داند. چون چهارماه ازسوگواریم بگذرد سواری نزد شاه می‌فرستم واورا آگاه میکنم.

مراخود به‌ایران‌شدن‌روی‌نیست | زن پاك را بهتر از شوی نیست
اگر من بدین زودی آیم به‌راه | چه گوید مرا آن خردمند شاه
به سوگ اندر آهنگ شادی‌کنم | نه از پارسائی و رادی کنم
خردمند بی‌شرم خواند مرا | و خاقان بی‌آزرم داند مرا
همه بشنوم هرچه باید شنید | ز گویندگان تا چه آید پدید
برین‌سوگ چون‌بگذرد چار ماه | سواری فرستم به نزدیك شاه
بگویم یکا یك به نامه درون | چو آید به نزدیك او رهنمون

۲۸۳٤

– گستهم چون آگهی کشته شدن برادرش بندوی را به فرمان خسروپرویز شنید گوشت خود را کند و جامه را چاك داد و خروشان برسر خویش خاك ریخت.

چو بشنید گوشت یلانی بکند | فرود آمد از پشت اسپ سمند
همه جامه پهلوی کرد چاك | خروشان‌به‌سر برهمی‌ریخت‌خاك
بدانست کو را جهاندار شاه | به کین پدر کرد خواهد تباه

۲۸٤۱

* رستم به بیژن گفت که فرامرز و زواره چرا از میدان نبرد باز نگشته‌اند. اگر آنان تباه شده باشند باید برسرم خاك بیفشانم.

همانا که پور و برادر نماند   به سر بر مرا خاك باید فشاند

۳۱۲۹

۲ - آئین مردگان

– چون سام در گذشت زال برایش دخمه‌ای برپا کرد.

خبر شد که سام نریمان بمرد   همی دخمه سازد ورا زال گرد

۲۵۲

در نامه‌ای که افراسیاب به پدرخویش نوشت یادکرد که زال برای پدرش ستودان می‌سازد.

ستودان همی سازدش زال زر   ندارد همی جنگ را پای و پر

۲۵۲

– هنگامی که قباد برادر قارن آماده کارزار شد به‌قارن گفت اگر کشته شوم برایم دخمه‌ای خسروانی بکنید وسرم را به‌کافور ومشك و گلاب آگنده سازید وتنم را به‌آرامگاهم بسپارید.

یکی دخمه خسروانی کنید   پس از رفتنم مهربانی کنید
سرم را به کافورو مشك‌و گلاب   تنم را بدان جای جاوید خواب
سپارید ما را و ساکن شوید   به یزدان دادار ایمن شوید

۲۵٤

– هنگامی که تورانیان بسوی سیستان تاختند زال از برای پدرش در گورابه دخمه می‌ساخت.

ز بهر پدر زال با سوك و درد   به گورابه اندر همی دخمه کرد

۲٦۷

مهراب کابلی‌خدای به سر کردهٔ تورانی پیام فرستاد که دستان زال برای ستودان ساختن سام از شهر بیرون رفته‌است.

از ایدر که دستان بشد سوگوار   ز بهر ستودان سام سوار ...

– رستم هنگامی که به راهنمائی میشی درخوان دوم به چشمه آب رسید ازو سپاسگزاری کرد و گفت اگر تو نبودی باید که اندیشه کفن را می کردم .

که زنده شد از تو گو پیلتن   وگرنه پر اندیشه بود از کفن

۳۳۸

– در خوان پنجم، رستم به اولاد دیو گفت اگر نام من به‌گوش تو بگذرد دم وجان وخون دل تو فسرده می‌شود. هرمادری که چون تو پسری بزاید او را کفن‌دوز و مویه‌گر می‌خوانیم.

هرآن مام کو چون‌تو زاید پسر   کفن دوز خوانیمش و مویه‌گر

۳٤٦

– زمانی که رستم به شتاب نزد کیکاوس می‌رفت تا برای سهراب نوشدارو بیاورد به او آگهی رسید که سهراب به جهان دیگر شتافت و ازتو تابوت می‌خواهد.

که سهراب شد زین جهان فراخ   همی‌از توتابوت خواهد نه‌کاخ

۵۱۰

– رستم اندیشید که اگر دخمه زرّینی برای سهراب بسازد وآنرا با مشك سیاه آگین کند پس‌از مرگ رستم آنرا به‌جای نمی گذارند.

همی گفت اگر دخمه زرین کنم   ز مشك سیه گردش آگین کنم

چو من رفته باشم نماند به جای   وگرنه مرا خود جز اینست رای

پس دخمه‌ای مانند سمّ ستور برایش ساخت وتابوتش را ازعود خام تراشید وبند ستام زرین را برآن بست زد .

یکی‌دخمه‌کردش چو سمّ ستور   جهانی ز زاری همی گشت کور

تراشید تابوتش از عود خام   برو بر زده بند زرّین ستام

۵۱٦

بهرام گودرز دربسترمرگ به‌گیو گفت چون مرا به‌تابوت‌پوشاندی کین مرا بخواه .

چنین گفت باگیو کای نامجوی   مرا چون بپوشی به تابوت روی ...

۸٦٤

چون گیو جنازه بهرام را از میدان جنگ بیرون آورد برای او به‌کردار شاهان دخمه کرد و مغزش را با مشك و عبیر آگند و برتنش جامه حریر چینی پوشاند و برآئین شاهان او را برتخت عاج خواباند و از برش تاج آویخت. آنگاه در دخمه را بستند وآنرا سرخ وکبود کردند.

بیاوردش از جایگاه نبرد   به‌کردار شاهان ورا دخمه کرد

بیاگند مغزش به مشك و عبیر / بپوشید بر تنش چینی حریر
بر آئین شاهانش بر تخت عاج / بخواباند و آویخت ازبرش تاج
در دخمه کردند سرخ و کبود / تو گفتی که بهرام هرگز نبود

۸۶۷

– طوس فرمان داد که کشتگان را به‌خاك بسپرند وسران بریده را به‌سوی تن‌ها باز گردانند.

هم‌اکنون تن کشتگان را به‌خاك / بپوشید جائی که باشد مغاك
سران بریده سوی تن برید / بنه سوی کوه هماون برید

۸۹۶

– طوس به‌گودرز در کوه هماون گفت که اگر رستم به‌یاری نرسد روزگار ما تباه می‌شود و دیگر ستودان و گورهم نمی‌یابیم.

ستودان نیابیم یکسر نه گور / بکوبند سرمان به نعل ستور

۹۲۲

– کیخسرو چون کشته سپهبد پیران‌را دید گریست وآنگاه فرمود تا دخمه‌ای بلند برآن کوه برایش بسازند و با مشك و کافور ناب و عبیر و گلاب تنش را بشویند و با کافور ومشك اورا آگنده سازند ودیبای رومی بر تنش بپوشانند و تختهای سران را چنانکه آئین مهترانست درآن دخمه بنهند . پس پهلوان را کلاه برسر گذارند وکمرش را ببندند و بر تختش بنشانند.

بفرمود پس مشك و کافور ناب / عبیر اندر آمیختن با گلاب
تنش را بیالود از آن سر بسر / به‌کافور و مشکش بیاگنده بر
به دیبای رومی تن پاك اوی / بپوشید و آن‌کوه شد خاك اوی
یکی دخمه فرمود خسرو به مهر / برآورد سر تا به گردان سپهر
نهاده در و تختهای سران / چنان چون بود درخور مهتران
نهادند مر پهلوان را به گاه / کمر بر میان و به سر بر کلاه

۱۲۶۵ – ۶

– پس‌از آنکه شیده به دست کیخسرو کشته شد شاه به رهام گفت که او خال من بود وبرایش پس از مرگ دخمه‌ای خسروانی برپای کنید و به او مهربانی نمائید؛ سرش را با دبق ومشك وگلاب وتنش را با کافور ناب بشوئید و طوق زرّین به‌گردنش بنهید و کلاه عنبرآگین به سرش

زمانه شد از درد او پرخروش
تو گفتی که هامون بر آمد به جوش
به باغ اندرون دخمه‌ای ساختند
سرش را به ابر اندر افراختند
برابر نهادند زرّین دو تخت
بدان خوابگه شد گو نیکبخت
هر آن کس که بود از پرستندگان
از آزاد و از پاك دل بندگان
همه مشك با گل بر آمیختند
به پای گو پیلتن ریختند
(همی گفت هر کس که ای نامدار
چرا خواستی مشك و عنبر نثار
نگیری همی پادشاهی و بزم
نکوشی همی نیز هنگام رزم...)
در دخمه بستند و گشتند باز
شد آن نامور شیر گردن فراز

۱۷٤۲ - ۳

– چون مانی را به‌فرمان شاه کشتند کشتهٔ او را آویختند و مردم بر آن خاك افشاندند.

جهانی برو آفرین خواندند
همی خاك بر کشته افشاندند

۲۰٦٤

– هر سپاهی ایرانی که در لشکرکشی انوشیروان به روم کشته می‌شد یا در راه می‌مرد برایش دخمه‌ای می‌ساختند.

ز لشکر کسی کو بمردی به راه
ورا دخمه کردی بدان جایگاه
وگر باز ماندی ازو سیم و زر
کمند و کلاه و کمان و کمر
بد و نیك با مرده بودی به‌خاك
نبودی به از مردم اندر مغاك

۲۳٤۱

– ایزد گشسپ یکی از دبیران انوشیروان در زندان هرمزد افتاد و به موبد موبدان پیامی فرستاد:

منم بی زواری به زندان شاه
کسی را به نزدیك من نیست راه
بر من کنون پاك چیزی فرست
چو مردم کفن‌دوزو بزّی فرست

۲۵۷۰

– درباری که هرمزد داده بود دربارهٔ بهرام آذرمهان پرسش کرد و بهرام دانست که شاه دربارهٔ او چه می‌اندیشد؛ باخود گفت

سرانجام جز دخمه بی‌کفن
نیابیم ازین مهتر انجمن

۲۵۷۵

– بهرام چوبینه به خسروپرویز گفت:

ترا زندگانی نباید نه تخت یکی دخمه‌ای بس که دوری ز بخت
۲۶۹۳

خسروپرویز به بهرام چوبینه گفت که تو پادشاهی را می‌خواهی با خودت آغاز کنی وچون مرگ به‌سوی تو بیاید کفن هم نخواهی داشت.

توشاهی همی‌سازی از خویشتن که گر مرگت آید نیابی کفن
۲۶۹۳.

بهرام چوبین در بستر مرگ گفت که درود مرا به‌برادرم برسانید وبرایم درایران دخمه‌ای به پا کنید.

به‌گردوی از من فراوان درود رسانیدو گوئید زین سان که بود
مرا دخمه در شهر ایران کنید به ری کاخ بهرام ویران کنید
۲۸۲۸

پس‌از مرگ بهرام چوبین خواهرش تابوتی برایش ازسیم درست‌کرد وتن جنگی اورا با دیبا بیاراست و زیرپیراهنش‌را قصب‌کرد و کافور گردا گردش ریخت تا سرش درآن میان پنهان گردید.

ز تیمار او شد دلش بر دونیم یکی تنگ تابوت کردش ز سیم
به دیبا بیاراست جنگی تنش قصب کرد در زیر پیراهنش
همی‌ریخت کافورو گرد اندرش بدین‌گونه بر تا نهان شد سرش
۲۸۲۸

پیوست

پس‌از آنکه کشتهٔ رستم را ازچاه درآوردند فرامرز کشته رخش‌را نیز بیرون کشید وآنرا برفیل نهادند وسپس بر در دخمهٔ رستم برایش گوری ساختند .

وزان‌پس تن رخش را برکشید به‌گیتی چو او اسپ دیگر ندید
دوروز اندرآن کارشد روزگار تن رخش بر پیل کردند بار
۱۷۴۳

بگذارید .

پس از کشتنش مهربانی کنید — یکی دخمه خسروانی کنید
سرش را به‌دبق‌وبه‌مشك‌و گلاب — بشوئید و تن را به‌کافور ناب
به‌گردنش بر طوق زرین نهید — کله بر سرش عنبرآگین نهید

۱۳۰۷

– پس‌ازپایان جنگ کشتگان ایرانی‌را ازمیدان برداشتند وشستند وبرای آنان دخمه ساختند.

بشستند ایرانیان را ز گرد — سزاوار آن کشتگان دخمه کرد

۱۳۱۶

پس‌از اینکه جنگ دیگری پایان یافت شاه فرمود تا کشتگان را در میدان بجویند و کفن کنند و خون و گل را از آنها بشویند و دخمه‌ای بسازند .

از ایرانیان کشتگان را بجست — کفن کردوزخون‌و گل‌شان‌بشست
به رسم مهان کشته را دخمه کرد — چوبرداشت ازخاك و خون نبرد

۱۳۲۵

– در پایان جنگ دیگری به فرمان کیخسرو کشتگان وخستگان ایرانی را از میدان کارزار بیرون بردند و آنگاه برای کشتگان دخمه‌ها ساختند .

همه رزمگه دخمه‌ها ساختند — از آن کشتگان چون بپرداختند

۱۳۵۸

– فرامرز چون دانست که رستم در چاه افتاده وکشته شده به سر آن‌چاه رفت و فرمان داد تا کشته را بشویند، بر ویال و ریشش را از خون با آب گرم پاك کنند، مشك وعنبر بسوزانند، زخمهایش را ببندند، گلاب برتارکش بریزند، برتنش کافور ناب بگسترند، تنش را به‌دیبا پیراسته کنند و پس‌ازآن گل و مشك ومی بیاورند. کفن‌دوز براو گریست وریش کافور–گونش را شانه زد. کشته را برروی دوتخت جا ی‌دادند و تابوتی از ساج آماده کردند وبرآن میخهای زرین کوبیدند وهمه درزها را به قیر گرفتند ومشك وعبیر با قیر آلودند.

بفرمود تا بر نهادند تخت — نهادند بر تخت زیبا درخت
گشاد از میان بستهٔ پهلویش — بر آهیخت ازو جامهٔ خسرویش

نخستین بشستند در آب گرم
بر و یال و ریشش همه نرم نرم

برش مشك و عنبر همی‌سوختند
همه خستگیهاش بر دوختند

همی ریخت بر تارکش بر گلاب
بگسترد بر تنش کافور ناب

به دیبا تنش را بپیراستند
وزان‌پس گل‌ومشك‌ومی‌خواستند

کفن‌دوز بر وی بیارید خون
بشانه زد آن ریش کافورگون

نبد جای مر تنش را بر دوتخت
تنی بود گر سایه گسترد رخت

یکی نغز تابوت کردند ساج
برو میخ زرّین و پیکر ز عاج

همه درزها را گرفته به قیر
بر آلوده بر قیر مشك و عبیر

۱۷۴۱ - ۲

پس ازآن به سوی چاهی رفت که کشته زواره درآن بود وچون آنرا بیرون کشیدند تن خسته‌اش را دوختند وشستند وکفن کردند و با چوب نارون تابوتی ساختند ومشك وکافور وگلاب برآن افشاندند.

ز چاهی برادرش را بر کشید
همی‌دوخت جائی کجا خسته‌دید

بشستند و کردش ز دیبا کفن
بجستند جائی بن نارون

برفتند بیدار دل در گران
بریدند ازو تخته‌های گران

ز بر مشك‌وکافوروروشن گلاب
چنان‌هم‌همی‌ریخت‌برجای‌خواب[1]

آنگاه غلغله‌ای برپا شد و زن و مرد برپای ایستاده بودند وجای ایستادن دیگر برای کسی نبود.

ز کابلستان تا به زابلستان
زمین شد به‌کردار غلغلستان

زن و مرد بود ایستاده به پای
کسی را نبد بر زمین نیز جای

۱۷۴۲

سپس دوتابوت را بردست گذاشتند؛ تا به زابل رسیدندکسی آنها را برزمین ننهاد همه جا خروش ناله به‌آسمان برخاست. آنگاه درباغ دخمه‌ای ساختند ودرآن دوتخت زرین گذاشتند وآن‌دو برادر را درآن دخمه جای دادند وسپس آزادگان‌وپرستندگان مشك باگل‌آمیختند وبرپای گو پیلتن ریختند وروی به‌کشته کردند و گفتند چرا مشك‌وعنبرنثارخود خواستی. ازخداوند خواهانیم که ترا دربهشت خرم وشاد بداراد. آنگاه در دخمه را بستند.

دو تابوت بر دست بگذاشتند
ز انبوه چون باد پنداشتند

به‌دو روزویك‌شب به‌زابل رسید
کسش بر زمین برنهاده ندید

۱ - این بیت درنسخه P آمده است.

زمانه شد از درد او پرخروش
تو گفتی که هامون برآمد به جوش
به باغ اندرون دخمه‌ای ساختند
سرش را به ابر اندر افراختند
برابر نهادند زرّین دو تخت
بدان خوابگه شد گو نیکبخت
هرآن کس که بود ازپرستندگان
از آزاد و از پاك دل بندگان
همه مشك با گل برآمیختند
به پای گو پیلتن ریختند
(همی گفت هرکس که ای نامدار
چرا خواستی مشك و عنبر نثار
نگیری همی پادشاهی و بزم
نکوشی همی نیز هنگام رزم...)
در دخمه بستند و گشتند باز
شد آن نامور شیر گردن فراز

۱۷٤۲ - ۳

– چون مانی را به‌فرمان شاه کشتند کشتهٔ او را آویختند و مردم برآن خاك افشاندند.

جهانی برو آفرین خواندند
همی خاك بر کشته افشاندند

۲۰٦٤

– هرسپاهی ایرانی که در لشکرکشی انوشیروان به روم کشته می‌شد یا در راه می‌مرد برایش دخمه‌ای می‌ساختند.

ز لشکر کسی کو بمردی به راه
ورا دخمه کردی بدان جایگاه
وگر باز ماندی ازو سیم و زر
کمند و کلاه و کمان و کمر
بد و نیك با مرده بودی به‌خاك
نبودی به از مردم اندر مغاك

۲۳٤۱

– ایزد گشسپ یکی از دبیران انوشیروان در زندان هرمزد افتاد و به موبد موبدان پیامی فرستاد:

منم بی زواری به زندان شاه
کسی را به نزدیك من نیست راه
بر من کنون پاك چیزی فرست
چومردم کفن‌دوزو بزّی فرست

۲۵۷۰

– درباری که هرمزد داده بود دربارهٔ بهرام آذرمهان پرسش کرد و بهرام دانست که شاه دربارهٔ او چه می‌اندیشد؛ باخود گفت

سرانجام جز دخمه بی‌کفن
نیابیم ازین مهتر انجمن

۲۵۷۵

– بهرام چوبینه به خسروپرویز گفت:

ترا زندگانی نباید نه تخت　　یکی دخمه‌ای بس که دوری ز بخت
۲۶۹۳

خسروپرویز به بهرام چوبینه گفت که تو پادشاهی را می‌خواهی با خودت آغاز کنی وچون مرگ به‌سوی تو بیاید کفن هم نخواهی داشت.

توشاهی همی‌سازی از خویشتن　　که گر مرگت آید نیابی کفن
۲۶۹۳

بهرام چوبین در بستر مرگ گفت که درود مرا به‌برادرم برسانید وبرایم درایران دخمه‌ای به پا کنید.

به گردوی از من فراوان درود　　رسانیدو گوئید زین سان که بود
مرا دخمه در شهر ایران کنید　　به ری کاخ بهرام ویران کنید
۲۸۲۸

پس‌از مرگ بهرام چوبین خواهرش تابوتی برایش ازسیم درست کرد وتن جنگی اورا با دیبا بیاراست و زیرپیراهنش‌را قصب کرد و کافور گردا گردش ریخت تا سرش درآن میان پنهان گردید.

ز تیمار او شد دلش بر دونیم　　یکی تنگ تابوت کردش ز سیم
به دیبا بیاراست جنگی تنش　　قصب کرد در زیر پیراهنش
همی‌ریخت کافورو گرد اندرش　　بدین گونه بر تا نهان شد سرش
۲۸۲۸

پیوست

پس‌از آنکه کشتهٔ رستم را ازچاه درآوردند فرامرز کشته رخش‌را نیز بیرون کشید وآنرا برفیل نهادند وسپس بر در دخمهٔ رستم برایش گوری ساختند .

وزان‌پس تن رخش را برکشید　　به گیتی چو او اسپ دیگر ندید
دوروز اندرآن کارشد روزگار　　تن رخش بر پیل کردند بار
۱۷۴۳

غلط نامه

صفحه	سطر	درست	غلط
۷	٤	با این کار	این کار
۲۳	٤	ارغوان	ارغوانی
۲٤	۱۳	گلرخ	کلرخ
۲٦	٤	ودرپیش	درپیش
٦٦	۱۸	۱۸۳	۱۸۱
۹۰	۲۰	کوهی	گوهی
۹۲	۳	گشت	کشت
۱۰٤	۱۰	بگیر	بگیرد
۱۲۸	۱٥	از	داد
۱٥٤	۲۰	تیغ	تیخ
۱٥۷	۳	کسی	مردم کسی
۱۷۱	۲۱	سهراب	رستم
۱۷٥	۲٥	کنیم	کینم
۱۷٦	۸	یال	بال
۱۸۳	٤	سرمایهٔ	سرمایه
۲۰۱	۳	نیاید	بیاید
۲۱۷	۲۲	دیدار	دیوار
۲۲٦	۱	مرزمان	مرزبان
۲۳٦	۲۱	تور	تو
۲٤۰	۱٦	درد	در
۲٥۱	۳	به دستان شدند	به یاد دستان افتادند
۲٥۲	۲۰	تنك	تنگ
۲٥۳	۸	کهن	کمان
۲٦۰	۲٤	فراوان	فروان
۲۸۲	۲۲	۳۰٤۲	۳۰٤۰
۲۸٦	۲	شاه یا فرمانده مهره درجام میزد و به راه میافتاد	به راه میافتاد
۲٥۳	۳	قیصر	قصر
٤۰۰	۱۲	نگه کرد	نگه گردد
٤۰٤	۱۷	٦ ــ ۲۷۲۲	۲۷۲۲
٤۱۲	۱	(رای)	رای

٤٣٣	١٥	بود	پود
٤٦٠	٣	لب را پرباد کردن	لب‌راپرباد کردن، لب گزیدن
٤٧١	١٧	شاه	شاه بزرگان
٤٩٦	١٩	کافور	کافو
٥٠٢	١٤	مشك وعنبر	مشك عنبر
٥١٧	١٦	زال	زالی
٥٤٧	١٦	مگرخسروآیدبه‌توران‌زمین	مگردشمنان‌را به‌مشت آوریم
٥٤٧	١٩	بیژن به گستهم گفت	بیژن گفت به گستهم
٥٤٨	٢٥	خون	چون
٥٥٠	٢٦	بر	با
٥٦٠	٢٤	هماوردان	هماوران
٥٦٠	٢٨ — ٢٧	. . . .	
٥٦٥	٥	هماوردان	هماوران
٥٦٥	١٨	پهوانان	پهلوان
٥٦٩	٣	بشتافتی	بشناختی
٦٠٨	٢٢	اندازه	اندوه
٦٢٦	٩	مگر	مگرد

بررسیهائی که تاکنون بتوسط نویسندهٔ این کتاب

دربارهٔ شاهنامه انجام گرفته است :

۱ ـ پادشاهی وپادشاهان ازدیدهٔ ایرانیان بربنیاد شاهنامهٔفردوسی؛ از انتشارات وزارت فرهنگ و هنر. (یادبود جشن فرخندهٔ تاجگذاری ؛ آبانماه ۱۳٤٦) .

۲ ـ تاجگذاری درایران باستان ؛ از انتشارات وزارت فرهنگ و هنر (یادبود جشن فرخندهٔ تاجگذاری ، آبانماه ۱۳٤٦) .

۳ ـ فرّ در شاهنامه ؛ از انتشارات وزارت فرهنگ وهنر .

٤ ـ شاه و مردم بربنیاد شاهنامهٔ فردوسی ؛ ازانتشارات وزارت فرهنگ وهنر (بمناسبت جشن فرهنگ وهنر ، آبانماه ۱۳٤۸) .

٥ ـ ولیعهدی در ایـران باستان بربنیاد شاهنامهٔ فردوسی ؛ از انتشارات وزارت فرهنگ وهنر (بمناسبت جشن فرهنگ و هنر، آبانماه ۱۳٤۸) .

٦ ـ شاه وسپاه بر بنیاد شاهنامهٔ فردوسی ؛ از انتشارات وزارت فرهنگ وهنر (بمناسبت جشن فرهنگ وهنر ، آبانماه ۱۳٤۹) .

۷ ـ آیین‌شهریاری درایران بربنیاد شاهنامهٔ فردوسی ؛ ازانتشارات وزارت فرهنگ وهنر (مهرماه ۱۳٥۰ «سال‌کورش بزرگ») یادبود جشن بزرگداشت دوهزاروپانصدمین سال بنیانگذاری شاهنشاهی ایران .

۸ ـ آیین ورسمهای ایرانیان باستان بربنیاد شاهنامهٔ فردوسی ؛ از انتشارات اداره کل‌نگارش وزارت فرهنگ وهنر (بمناسبت جشن فرهنگ‌و هنر، آبانماه ۲٥۳٥ شاهنشاهی) .

– پیران به‌سپاهیان گفت چشم به‌راه سپاه گرانی می‌شویم که چون به یاری رسد:

وزان پس به ایران نمانیم کس — چنان است رای خردمند و بس
۸۹۸

– هومان از پیران دستوری خواست تا ایرانیان را دنبال کند و او پاسخ داد:

چنان کن که نیك‌اختر و رای تست — که چرخ فلك زیر بالای تست
۸۹۹

– کیخسرو رستم را فراخواند و او را فرمود تا با سپاه به‌یاری ایرانیان برود.

برو با دل شاد و رای درست — نشاید گرفتن چنین کار سست
۹۱۰

– رستم به فریبرز گفت روزوشب سپاه را بران تا نزد ایرانیان شوی و من به‌کردار باد راه می‌پویم و به‌تو می‌پیوندم.

چو گرگین میلاد جنگ آزمای — سپه را زند بر بد و نیك رای
۹۱۲

– دیدبان خروش برآورد که سپاه ایرانیان به یاری می‌آیند. گودرز شادی کرد و گفت:

چو گفتارهای تو آید به جای — بدان‌سان که گفتی به پاکیزه‌رای
ببخشمت چندان زهر گونه گنج — کزان سان نیازت نباشد به رنج
۹۲٤

– پس از گرفتار شدن کاموس رستم گفت او به‌ایرانیان می‌تاخت و می‌خواست که ایران را ویران کند اکنون جایش در گورست.

شمارا به کشتن چگونه‌است رای — که شد کار کاموس جنگی ز پای
۹٦۰

– رستم نامه‌ای به کیخسرو نوشت و او را از فیروزی خود آگاه کرد، سپس گفت:

سوی جنگ دارم کنون رای و روی — مگر پیش تیغ من آید گروی
۱۰۱۱

– چون پولادوند به‌یاری افراسیاب آمد اورا گفت که تیمار ترکان